



R

شماره ۳

۲۲۱۴۶

۱۲۲



7

۱۲۱۶۶

ان من الشجر كروان من البياض الجرا

بهدافت حضرت قواشایرمان بکلیقا و الیریارست بصوبال انور و کوشن ما کوشن



با اهتمام حضرتان بنیامین محمدی و مولوی محمد عبدالجبار خان مترجم طابع است

کتابخانه آستان قدس
در ایستان قدس
کتابخانه آستان قدس

کتابخانه آستان قدس



و اهل حسن را بعد و بیان او صدر رونق و هزار طلب آید همه شور و شیب عشق خانه براند از
 بواسطت سخن مگوش اهل معجز و درین همه کمال حسن و جمال ملاحظت بدولت بیان او در عرض
 تجلی می رود و آفتاب عالم تاب است که تمام عرصه نفس آفاق بوجودش فیضیاب است و بجز غایت
 که همه گمراهی او با آب و تاب برنگی است که بهر رنگ بقدر کمالش رنگ آمیزی یافته تیرگی است
 که بزنگ هر آینه شافیه اگر بر یک تاب جلوه آب دهد و اگر بر آینه افتد رنگ شراب کمال شکر
 از احاطه او را که بیرون است و جمال کمالش از اندازه فهم دانشوران افزون با همه بیگانگان نزد
 آشنائی باز و با جمله آشنایان اسپ بیگانگی تازه و آشنائی او با بیگانگان بقدر استعداد هر چه است
 و بیگانگی او از آشنایان بقدر کمال گوهر خود یعنی ربانی سخن ظهور نیست و ظهور ربانی یعنی نور نبوت
 جان و تن از ازل با هم است و گریبان اندوختن بود و گل ساکن یک آشنایان سخن نیست که
 سفینش بجای نرسد همچی نیست که بی سخن در بزم ظهور چند جا گلزار سخن تماشا کردنی است که با چه
 نیز رنگ جلوه گری پروانته است و از بوقلمونی سخن پرده دیده ادراک را غیرت بال طاقوس ساخته
 فی الواقع سخن اگر از سخن آفرین است بی سخن جبل مثلین ایمان و عروقه و ثقی و دین است و اگر از
 زبان حضرت انبیا و رسل است بی حرف شمع راه هدایت و آب حیات خلقات جبارت است
 و اگر از عارفان است پرده کشای چهره عرفان و جلالت بخش کام جهان است تا هر علی گفته است
 شش جبهت آینه در جلوه اظهار است نیست جز فرزانگان عجبانی را که بر واریم ما
 و اگر از اصحاب حکمت است رهنمای کوچک عافیت و خضر صومالی سلامت است و اگر از عاشقان
 لا اله الا الله است سرایان متعین از دواق و مواجید لایزال است حافظان شایسته کشت این از یکدیگر و غیر باید
 هرگز نمیرد و آنکه دلش زنده شد عشق شبت است بر جسم دیده عالم دوام ما

و میرزا صاحب می سراید

بیطاقان بلاک نسیم بهانه اند از همتاب سوخته گرد و سپند ما
 و اگر از زبان مشوقان دلریاست فریبنده تر با یکی ناز و اواست

انتخاب احسن خوبان نیست جز لطف کلام و ای بر لب که از گل یک سخن نشینده است
 و سخن موزونی که از سعدن طبع شعرا آید و از خاطر معنی یاب سخنوران زرایه میتوان دید که
 یا چه لطافتها همدوش است و با کدام خوبها هم آغوش خصوصاً دیگ پیش جوهر شناس خویش
 جلوه میکند چه لطافتهای تازه است که موجب نمی زند و کدام خوبهای بی اندازه است که حلاوت
 کام جان را شیرین میکند و کیفیت آنجا که انصاف پرست سخن است لب فرو بستن ستم چنان
 ایمان کردن است و بی زبان گشتن خون انصاف ریختن حکما گفته اند که هر چند در بدن انسان
 عجب گوناگون و غرائب بوقلمون است اما دو چیز در نهایت ندرت و غایت عزت واقع شده
 که عقل از ادراکش عاجز و قاصر افتاده یکی جستن یعنی که بی لطف خبر از اعتدال و انحراف و
 اختلاف امزجه میدهد و اولیا و ازان بر ستم و صحت ایدان و ااروح مطلع میگردد و دوم شعر یعنی
 کلام موزون که گریه بر باد میشت و مع ذلک بچه فصاحت و بلاغت و که امه لطافت نرکت
 ترکیب می یابد و بصیبه و لهای انجمن آریایان حال و استقبال می پردازد و عرض که سخن در هر
 آن و مکان پیش سخندان محبوب است و بهر رنگی که جلوه گری فرمایند و رنگ سخن خوبان لنوا
 مطلوب و با این همه اگر حسب حال و مناسب مقام آید از هر وادی که باشد دل از دست
 اختیار می رباید آری سخن بوقع حسن انگیز است و حرف بجا لطافت خیر پس سخن شادمانی است
 نیز رنگ پرداز که هر طبع را بچسبند و گریه بستانای خود کرده و صیادی است سخن ساز که هر فل با بانها
 دگر مردام خود آورده و کندا هر یکی را طوری از اطوار سخن بطبع خاطر افتاده و هر کسی احسن
 ازان منظور نظر واقع شده اما کسیکه ذات سخن را شناخته است و شطری از فهم و ادراک
 در سر کار و بارش در باخته وی در هر صورت سخن جلوه همان یک معنی را تماشا کرده و هیچ نقشی با
 از لطفش سخن نگوید و کهن جدا نشمرده غالب بلوی درین وادی گفته است

عقل از اشبات وحدت خبره میگردد و چرا آنچه جز هستی است هیچ و آنچه جز حق باطل است
 نازم بر احوال بی طلال گردوی که نشسته سخن را در کیفیت شوق و وبال دارد و صحبت یاران موزون

و دوستان صاوق را چون فرصت وقت غنیمت بارده می شمارند و سیله دخل من در بارگاه سخن
 و واسطه آشنائی من با بیت ابرو و غزل زلف و رخ و دهن حالات عشق و تقاضای محال است
 مستحوق است که از ازل در بند آمده ام و با سونگی جان و بی تابی دل قوی پیوند در ایام جوانی
 چنانکه افتد و دانی کاوش شوق درون هر دم جنون خیز بود و کاش در دودل هر نفس لال انگیز
 چه در وصل و همجوری و چه در قرب و دوری در آن هنگام که دل رنجیده و سخن کام صبر هر دم و
 جان شیده خصم آرام تن محبوم بود در هر آن که بر روی تازه ابتلا دست بهم نمیداد هرگز تسلی نداشت
 و در هر نفس تازه شرم و ضیاع دل نمی شد خود را کاسیاب نمی دانستم شعری که بمنون درو و شوق
 و تشنگن فراق محبوب و نشسته ذوق می شنیدم خیلی دوست میشدتم و بنا بر سادست حال و مقتضای

مقام غنیمت می شمرم

عشق می ورزم و امید که این فن شریف
 چون هنرهای دیگر موجب حرام نشود
 با آنکه هیچگاه که چه رفیق را پی سپر نکوم و بدان عشق زانی پیوند الفت نگزستم
 خلیل کسب ملک لیتسینم
 مقدر لا احدث الا فلینم
 بان خاطر اندوه آرمیده که رفیق طریق جذب من است با این تقابلی ساخته عشق پذیریت و دل
 رنجیده که همسایه شورش من است بی محابا ذوق محبت را در سنگیر تشاپور درین سخن گوید

فضل تو و این باد پرستی با هم
 مانند بلندی است و پستی با هم
 حال تو بچشم ماه رویان
 کاخجاست مدام نور وستی با هم

و کیفیت که دولتندان سخن را لذتی گووارا تر جز چاشنی حکم با نایس هم از نیست و ارباب شوق را
 لغتی گلو سوز تر غیر ذوق هم زبانی با مخاطب هم درودند
 با جز عشق بر جوان نیامزود
 خدا جری دهد استاد ما را

خوشا زمانی که با حریفان و ساز نکتہ سخن اسرار شوق و محبت بودم و با غالب و آزرده و حریف
 و اشراف ایشان در صلاوت سخن را می هر دم محولذت بخلات این دور بود که یکی از آن هنر پروران

هم آهنگ و یاران یک رنگ باقی نیست و احدی درین انجمن از احباب صادق و اصحاب
 موافق ساقی نه حاصل آنکه راه ذوق سخن را بی برین از هر طرف مسدود است و لذت موافقت صحبت محقق
 سخن میجو شد اول تا لب بهم دستانی کو
 حرفین راز واری کو رفیق نکتہ دانی کو
 نگشتم منظری چشمم که در دیری ست بل عمری
 دل مرا آشنائی کو نگاه مهر با منی کو
 هر چند بزم صحبتها رو میدهد و گلگهای مجالست بو میدهد اما موافقت حال و مطابقت حال کو

و اتحاد ذوق و اتفاق شوق کجاست

وصل هم گشته میسر ما را
 دل نشد شاد چه می باید کرد

آری باین همه حصی بیصی ولی دارم انیسی سخن پسندی رفیقی در دمندی شفیقی ارجبندی که انصاف
 سخن میدهد و هم داد شوق و هم نکل سازت و هم بود انواع چاشنی ذوق
 تعریف دل بوجه فکر شکل است
 جز آنکه حاصل همه عمر همین دل است
 یارب چه طرفه دل همه آگاه و در دست
 گر خواهش مصاحب هم رنگ قابل است

در دست که دست خویش از تر دل از اختلاط این آن برداشته موافقت دل پر دخته هم و از
 توقع لذت و صحبت انبای جنس شده امیگسته با ذوق خاموشی ساخته حالا بر عالمه که است
 با دل است و هر ذوقی که تناسست از فیض فراموشی و برکت خاموشی حاصل و فی الواقع تا آنکس
 چنین برگریز اهل کمال و خزان بهارستان جمال با دل دیوانه بساز و چه بصحبت بیگانه پروان ذوق
 یک آشنای با من و یک عالم آشناست

انسان که بادی درین وادی سخن دل آویز گفته و نفسی در وانگیس بر آورده
 که با صنم شفیق می باید زیست
 که تنهایی رفیق می باید زیست

انسان این بزم جای شکر و کلام است
 یک چند بهر طریق می باید زیست

از آنجاست که درین قط سال مردم مجبور می ضروری سخن در دمندان راهم تن گوشت است
 و جلوه حرمت مستندان را سراپا چشم خاصه آنکه مذاق طبع بلند و خاطر آسمان پیوند

شان با مذاق این سراپا در دوشوق موافق افتاد است از سلف باشد یا خلف با آنها
دوستی جانی و اتحاد روحانی است و از گفت و شنودشان کتاب صدرنگ جمعیت خاطر و دفع
هزارگونه پریشانی در خلوت باد و اوین نگین سخنان و سازست و در جلوت با سخنانی موزون
طبعان هم را از تنجای طبع و قاصد سخنگان و نثرات خواطر اساتذّه زمان بخاطر شکستین بابل گشته
چون نقش بر گنبد و اشک بر زمین فرو نشسته و زاده های خاطر بر ذوق خداوندان سخن پرده غیرت
بر روی تماشای اداهای بیگانه فرو بسته با این همه زبان همه دان اگر حرف نزنند چه کار کنند و با این
بیان ذوق نشان اگر سخن نزنند زندگی ستیوار چه قسم بسر برد و درین شیوه ستوده از هم زبانی
شود ایستادگان ناچار است و درین حیات چند روزه از گفت و شنود هرگونه نیلی خستنیار
گفته مشغ و شب باید گفتن
انسان تا مرگ گفتگو لا بد است
درین نزدیکی که طبع آلوده و خاطر در گذشته نظر بر تذکره های شعر افرس داشت
و بگلگشت بجا سخنانی موزون خاطرانی می پرداخت و از هر دوی سخن گوش می خورد و درین
دل بگمای مضامین رنگین و اداهای شیرین شاد سخن گلدسته می بست خواستم که ازین بستان
سرهای فرصت افزا غم زدا گلدسته چند برینیم و موم موم این پنجهی سرار که چون آب یاوریک
صحرایی پایانی است بنسیم مطالعه بهار این گلزار بی خار و گلگشت این چمنستان همیشه بهار بود
تا اگر صاحب دلی دیگر را هم گذر وقت بر سر این حدیقه رخسار و روضه غنا افتد و زمانی خاطر افروزه
را بسیر خندان سبز رنگ این گلزمین بشگفاند دور از حسن اتفاق نیست
در دل در آفتاب گلگسای داغ کن
از خانه چون ملول شوی سیرت کن
چون حیات بی بقای این سرانقش بر آبی و نمایش سرانی نیست و زندگی چند روزه
این خاکدان فنا نمود جهانی و آرایش خوبی بیش نه آنی که بخوشد گی گذر روزگار بشت است
و دمی که بی ذوق بسر آید سراپا زشت سلیم درین عمل چه حرف بر بسته گفته و گوهر بباری از

محرط سلیم در است آورده است

حیرت شعرا را با آب می باشد کسان با بشت با بشتاب می هستند
و هرگاه انسان خود این حالت بر طالت دارد پدید است که آثارش چه قیام و لغوش و چه شبان و چشم پند
الا اثر سخن و نقش حرف نو گوین که از آسیب حوادث فنا چندی حصول است و از دست بردن آثار حکیم
فنا اندکی ماسون بوجه آنکه روح سخن دو گونه قالب دارد یکی قالب لفظ دیگر سبک برادیس اگر قالبی بر هم
میگردد و قالب دیگر مثل او بجایش می نشیند بلکه در هر زمان قالب های بسیار بلکه بیشمار می پذیرد
تا آنکه سخن خود برود سخن غیر و دست
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
هزار شیخ بکشتند و انجمن باقی است
باین رنگد بر اوراق دو اوین شعر چند نقطه انتخاب زوم و خسار شاد سخن را بمجال خط اصلا
آرستم و چون سخن بی ترجمه سخن طرازان خاطر نظر گیان را به تلسلی نمی رساند و چشم تماشایان
نور سرد را زانی نمیدارد و لاجرم پیش از یاد کلام موزون ترجمه شاعران را بلفظ موزون و حروف
رقم کردم و صورت ظاهر با معنی باطن پیوند مناسب بخشیدم و طما و نسان معانی را بگلد ماسب
بند ساختم و با این بهانه شادی نشانه برای روضه حشت خاطر طاران و لداوه زلف سخن و معنی
طرازان عشر مکرده حرف نو گوین رفیق مرغ و مرغیان بهم رسانیم پس این گلدسته سبایی تازه
برای افسردگی مزاج دل شدگان مجونی دلگشا است و این درج جوهر معانی بی اندازه برای
برهنه دلی طبع شوریده جانان مفرحی نشاط افزا هم مشرب بخواران است و هم تذبذب صمیم
داران مطلع دیوان شادی است و قطع ایوان آزادی مرموم دلمای ریش است یا غمزه
هر بیگانه و غمخیز تسلسل جنبان فنون جنون است و مجر و گردان شوق درون یک شهر سخن و
یک عالم معانی است و عادی ارواح بسوی بلا بخته دانی و هر چند چمن عالم آرای شاد سخن
خانه و گویند جلوه گری بر هر چه زیبای خود کشیده است گاهی بجایه زشت رنگین و گاهی با اداهای
نظم رنگین مپوش رای جهانیان کرده و بدلیکن چون حروف منثور را حلیه و وزن عاری است

گو بسلاست ربط و تناسب لفظ آرسسته باشد بنی میانجی نظم جاشنی بخش ارباب ذوق و مزه گذار اصحاب شوق می تواند شد که جمعی از موزون طبعان بچنین نکته دانی مثل رضی الدین فیسا بوری و ظمیر الدین خاریابی و بهاء الدین میدق و خسرو بلوی بترجیح نظم بر شعر پرداخته اند و اوله نمایان و حج شایان برین مدعا در معرض بیان جلوه گر ساخته این مختصر گنجایش ایراد آن ندارد و ذکر آن دلالات را بر نمی تابد بنا علیه درین جریده آقتصار بخن موزون رفت و از شرف اهل سخن تعرض نشد و چون سخن رسا تر از نشد شراب و سیرج تر از پر تو آفتاب است آرزوی این بی آرزو از یاران بریم حال و نوا و روان بچنین استقبال آنکه اگر احیاناً ذوقی رود بد و شوقی بر خیزد بدعای خیر ببرد و از نواگر سبوی و خطائی و ریابند شفاعت صواب محو و منسی سازند و کیفیت که طبع نیز نگ خامه درین شیوه معذورت و تشبیه بوقلمون نامه در طولون مجبور امید واری زیجا باری حال ستمه آنست که بعد از تکمیل این نامه شفلی بهتر ازین چامه و چکامه که است فرماید و از ذوق فانی اینجا بلذات باقیه آنجا سازند

قف

الله نام پاک سخن آفرین است و سخن یکی از صفات اوست بلکه وی اول کسی است که سخن کرد و در اول ولایزال سخن گو است همه نامهای آسمانی و حیضهای ربانی مثل تورات و انجیل و فرقان سخن اوست موسی علیه السلام را بچنین خود نوازش کرد و محمد صلم را وحی متواتر فرستاد سخن هیچ آفریده بسخن او نرسد و کیفیت که سخنش حجت و برهان است و سخن دیگر اهل سخن را گمان و بهر چند او را ناثر و ناظم و شاعر خوانند اما تکلم یعنی سخن گو و سخنور ناسند و خودش ذات پاک خود را باین وصف قدیم و لغت گویم یاد فرموده و لفظ و عبارت او را که در قرآن کریم است جمود شایع علم نظم گویند ز شتر و لفظ تری که معنی نظم در لغت جمع لولو در سلبک باشد و معنی شتر پیشان ساختن و معنی لفظا گفتن و اگر چه اطلاق نظم در لغت بر شعر نیز می آید اما در اینجا مقصود بدان عبارت سنجیده و لفظ آریه است نه سخن موزون مصطلح علماء و معروض و لکن او از آیات کریمه را فو اصل ناسند نه قوافی با آنکه

علماء نظم قدیم و حدیثا جمل قرانی را بطرز نظم موزون یافته اقتباس یا کرده اند و بعضی بلکه اکثر آیات کتاب عزیز را بی ساخته بیت درست و صراع راست یافته و بنا بر تفریق و نظم قرآن و شعر و الحان در تعریف شعر قید تصداف زوده اند و گفته که شعر کلامی است موزون و مقفی و تصدفا تا آیات و احادیث از حد شعر بر آید زیرا که کلام الهی و حدیث ختمی پناهی از شعریت منزه است لکن عدم تصدق الهی در آیات موزون محل تامل است چه نفی علم الهی از موزونیت آیات گنجایش ندارد و از اینجا توان دریافت که صد و رکلام موزون نخست از مکلم قدیم است تعالی شان و لکن گفته اند الشعر اتملا ذمه الرحمن لکن چون سماء الهی توفیقی است اطلاق شاعر بر ذرات متعالی نتوان کرد سر خوش چه حرف خوش گفته گواه صدق این دعوی مصرع بر حسب لیسلم لهد الرحمن الرحیم که در بیاب طراز و عنوان آرای قرآن است و بیت بلند ابر و راجای بالای شپهای خوبرویا و خوش نگاهان انتهی تیر ز اصحاب یگوید

س

سخن لبست در چاقد بوحی مقرون است انا قلم مصحف کلام موزون است یعنی کلام موزون فوق کلام منثور باشد زیرا که فاتحه قرآن مجید که بسط باشد منظوم واقع شده لکن مصرع اول این بیت از تادیع مدعا قاصر افتاده چه معنی وی آنست که هر سخن که بلند افتد بر تیره و حیا میرسد و این عام است از آنکه نظم باشد یا شریه تمام قرآن نثر است و نظم خال خال واقع شده و لکن میرزا و بگلرانی ح صلاح مصرع مذکور چنین فرموده سخن خوش است نثر ولی شان نظم افزون است جمعی از شعر اد که بسط را منظوم یافته اند برای او صراعی ثانی بهم رسانیده و قطعی گفته است هست کلید در گنج حکیم و معنی گفته است ز بحر قدیم و ظاهر و صید گفته است هست نهالی ز ریاض قدیم و آواز گفته است تیغ سید تاب رسول کریم و و اطلاق گفته است بملک جهان حادث و ذائق قدیم و نیز قید تصد در تعریف شعر اصطلاح جهانه شعرا است و نزد فضلا علم منطق این قید ماخوذ نیست بلکه معتبر قبض یا بسط نفس است که از تابعیت چند بقدر حاصل شود و برین تقدیر اطلاق نظم بر عبارت قرآن و دیگر کلمات فرقان بی تکلف صحیح می خورد و آریا

که میزان علم منطبق است گفته شعر قیاسی مولف از مقدمات است که منبسط می شود از ان نفس منقبض
 مثلا اگر گویند که باوه صغری لاون و فرخ فل است خاطر سامع بگفتند و اگر گویند که شبنم تلخ و قی آرند و
 درین را بر بگویند که ست دل از ان منقبض گردد و سید شریف در تعریفات گفته شعر و لغت مجتبی
 و شرف است و در اصطلاح کلام مقفی موزون بسبب تعدد و قید اخیر خارج میکند نحو قوله تعالی **الآن یحیی**
انقضض ظهرک و **در فعتا لک** ذکر ک را از حد شعر زیر که این کلام اگر چه مقفی موزون است
 لیکن شعر نیست چه موزون آورده نشد بر سبیل قصد است بلکه بلا قصد موزون واقع شده و شعر در
 اصطلاح مطبقین قیاسی مولف از جنیبات باشد و غرض از ان افعال نفس است بر غیب و تغیر
 مثل قول ایشان که **خمر با قوت سیال است و عسل هر مرقع استی** غرض که از روی لغت و تعریف
 منطبق اطلاق شعر بر کلام مرغ یا منفرست نظم باشد یا شعر و از روی اصطلاح اهل عروض اطلاق از
 بر کلام مقفی موزون بقصد آید و گوشت که کفی علم الهی از موزونیت آیات محل تامل است بلکه خود اونی
 شعر و اصناف بجز نظم را مستحقان این علم از نظرات قرآن کریم استخراج کرده اند و ضوابط و تعریف
 و قافیة را از فرقان عظیم فر گرفته و مستنباط نموده و این غایت جمعیت سخن سخن آفرین است که هر سخن
 ذمی بصیرت استفاده فن خود از ان کرده و میکنند و هر قادر بقدر استعداد و جوهر او را که خود از ان
 استفاده گرفته و می گیرد و این است معنی این قول کلام الملوک ملک الکلام اما بر غایت مقام ادب
 عبارات او را شعر گویند و لفظ خوانند بلکه تعبیر بزرگ می نمایند که شعر حسن بیانی و لطف معانی و فصاحت
 تامه و بلاغت عمارت و امتیاز انسان از دیگر حیوانات نیز بقدر سخن آفرین همین سخن و حرف
 شیرین و بیان رنگین باشد و آنند اشعر بسوی آنحضرت صله نسبت به بسیاری از کلام مجویب تر بود
 چنانکه زنجشیری بیان اشارت کرده و در حدیث آمده بعض شعر حکمت باشد و بعض بیان سحر و قول
 فضل درین باب است که شعر سخن موزون است خوب او خوب و زشت او زشت و ذم شعر
 و شعر که در کتاب عزیز و سنت مطهره آمده همه راجع بسوی اقوال اهل بطالت است و مومنان
 ستوده کار از ان مستثنی اند چنانکه تفصیل این اجمال عنقریب می آید و هم ابو البشر علیه السلام

نزد این شیرو جم غفیر از موزون اول کسی است که چو اهر سخن تازی را در میزان نظم کشید و این
 ره آورد و گرانمایه را از میزان عامه غیب بقلم و شود و رسانید نیز اصحاب گفته
 آنکه اول شعر گفت آدم صغری المد بود طبع موزون حجت فرزندی آدم بود
 و شعر و دهلوی فرموده است

ماهیه در اصل شاعر زاده ایم دل باین محنت نه از خود داده ایم
 و برین تقدیر شعری که از آدم آید آدم نوع اشعار باشد لیکن جمعی دیگر انکار این معنی نموده اند گفته
 که بنیبر ان از گفتن شعر محفوظ اند زنجشیری در تفسیر کشف آورده گویند که آدم نزد کشتن قایمیل
 با بیل را مرتبه در شعر گفت و این کذب بحت است و سبب شعر مگر نخول و نخون و انبیا از ان مخصوص
 استی این عباس گفته آدم این را را با اسلوب نثر ادا کرده بود چون آن نثر بجزیب رسید از سر
 بعدی ترجمه کرد و موزون ساخت قاسم بن سلام بغدادی گفته موجد شعر عربی لیر بن عطایان
 و وی اول کسی است که سخن بزبان تازی موزون کرد و الله اعلم و گوی بر آنست که شعر بن سبب
 را بیشتر کلام موزون بر زبان میگذاشت چون نامش اشعر بود و مخملمای موزونش را شعر گفتند
 بلکه بران سیاق سخن می رانند نام شاعر بروی اطلاق میگردد نماز ان با زاین حرف رواج پذیرفت
 و هنوز بر زبان جاری است تا آنکه رؤسای کشور این فن لشق و نظم سخن طرازی را با الا پای رواج
 و قبول سانیدند و هنگامه بزرگی برای شعر و شاعری برپا ساختند و اشعار شعر اعراب و فرس را
 تدوین نمودند تا آنکه دو اوین نظیر و دفاتر غنیمه بهم رسید و کان امر الله قد اذمق و مرا و اما
 بدایت شعر فارسی پس اکثر موزون برانند که اول کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گورست و از او شعر
 نقل میکنند و بعضی وجود شعر فارسی پیش از زمان دولت اسلام هم نشان میدهند و چون شعر
 پیش از اسلام موجود بود و اگر شعر فارسی هم موجود باشد عجیب نیست زیرا که ملک فرس اقدم مملکت
 روی زمین است و سلطنت این قوم اول سلطنتی عالم آبا بعد از بهرام گور اول کسیکه در
 اسلام شعر فارسی گفت سخن موزون بر زبان آورد عباس مروی است که در مع مامون خلیفه

قصیده پرداخت و صلح جزیل یافت بدایت سلطنت مامون در سنه یکصد و نود و سه هجری است
و نیز بعضی ابتدای شعر فارسی از یعقوب بن لیث صفار است که در سنه دو صد و پنجاه و یک بوده
و از وی پیش می آید و نیز بعضی ابتداء او در اسلام از ابوصغدی است که در سنه صد بود
بآتی حال تا حد و دو صد هجری شعر گوئی اندک اندک و بی مزه بود کسی بتدی وین آن نبرد
تا آنکه در عهد سلاطین سامانیه او اهل صد چهارم استوار و در کی ظاهر شد و دیوان شعر ترتیب داد
و پیش از وی اشعار دون از پنج قافیه سنج نشان منیدهند که لیس و راه عبادان قریه و در زمان
رو و کی که بدایت نشو و نمای شعر فارسی است شعر عربی بحال خود رسیده چه تنگ کوفی که عمده
موزونان عرب متاخر است آب شمشیر فنا چشید تا بران فن میدانند که وی سخن تازی را بحسب
رسانیده اگر چه محاوره او چنانکه باید و شاید بر پنج عرب عبارات کثر اتفاق افتاده و سخن را بر زبان
مولدین گذارده چنانکه ابن خلدون در کتاب العبر و دیوان المبتدا و اخیر بدان صراحت کرده و در
عهد سلطان محمود غزنوی نشو و نمای شعر فارسی قوت گرفت و مثل فردوسی پهلو ان پای تخت سخن
بمیدان درآمد چون تکمیل صناعت بتلاقی افکار و تلاصق النظارت از عهد سلطان محمود
تا زمان وجود رتبه شعر فارسی از کجا تا کجا رسید و این نهال بلند اقبال از شیب زمین تا بفرز
عرش برین سر بالا کشید و میو و روزه و رضی اعوام و شهر پایا و سید بجا یک رسید و از قدر شایسته
ملوک و سلاطین و امرا و خواص و دید آنچه دید و بر انواع گوناگون از قصاید و غزلیات و قطعات
و مسطحات و مشنویات و مسدسات و مخمسات و رباعیات و مستزادات و مثلثات و تراجیع و نیز
سما و لغز و جز آن باوزان مختلفه غیر تجانیه تقسیم گردید و علاوه آن منساج و برالغ که در قدما از شعر
و لوی و در ساخرین از شیخ حبیب آمد که آدوی بر روی کار آمد و قالب گفت در نیاید موقوف
بگلگشت موقوفات و جمیع ایشان است و هر چه نلوریش حواله بر زمان استقبال است بر وقت خوش
صورت پذیر گرد و زیر که تا وجود ارض و سماست جلوه شایسته استی همین رنگ ملون پذیر باشد
در بند آن بسای که مضمون نمانده است صد سال می توان سخن از زلف پاکت

دیده باشی که موشگانان و قیصر سنج در هر زمان کلمنی دیگر و صنعتی تنگوتر بر روی کاری آرد و خوش
از سر تا شالیان کارا گاه می ربانند و حسن چهره شاد به مدعا آب و رنگ تازه و طرز نازک و او ابایی
رنگین و حرکات شیرین و خیال بندی و شوق تراشی صفای دیگر می بخشند و با عمل مدایج و لغزین
و اکمل معراج جان پروری میرسانند میرزا و بگامی را شنیده باشی که در شعر عربی چه کار کرده و
که لامع عانی رنگین و مضامین تکلیف از زبان هندی و فارسی سخن تازی برده و کلام جمال و ملاحمت
و خال و صباحت بشا بدان عربی از زانی و بسته و این فن و کلمش و صنعت جان بخش را بچه مرتکب
و الکمال رسانیده و در هر سه زبان کوس نام و لاغیری نوانخته درین تذکره که قطره از سخات ذره از آفتاب
ذکر جمعی از مستقیمین شعرا و مناخرین نظر که غازه اعتبار و اشتها بر رو کشیده اند و زمره که به پنج
بر کلاخ بلند و آنگی برآمده در دلها سخن شناسان منزلی شایسته بهم رسانیده اند اختیار آورده ضبط
جمله شعرا سابق و حال فرسینند چه شمار ایشان بیش از است که طائر بلند پرواز فامند مگر گار
در چهار احصاء آن بال پرواز کشاید و در فضای انحصار آن جماعه و الاتبار بیازوی هست بپرد
بکه یا بر آینه از سراج طبع هر یک بخور بقدر فرصت وقت و انتماض فرصت مشت بر سامعه گذشت
و بفضیلت طبع شیفتهگان شایسته رعنا سخن پرداخت بجهت آنکه کلام موزون و سخن ذوقنویز هر چند
گو اراتر از آبیات و شیرین تر از زبان باشد اما آنهاک گهی در سر کار و بارش خوب نیست و صف
تمام زبان دران نام خوب چه انفاص عزیزه را که فقید البذل و عدیم المثل است وقت فضول کلامی
نمودن سر سر چشم بگوفراستاد است و عمر گرامی را که که بریت احمد و اکبر اعظم است نیاز لا طائل کرن
سناغ بیانی بقصد کوری فرو رفتن و نیز حرف دراز طلال انگیز خاطر ستین تا اول عزایان است طول
مقال و حشت خیر طبع آشفته حالان سخن همان خوشتر که در قول ناظر نشیند و حرف همان بهتر که منزل
در گوشه خاطر سماع گردیند و با بجز چنانکه درید میضا گفته و معنی تذکره با از جماعه شعراء هم وطن و چند
شعر فقط ذکر کرده اند و احیاناً در کلام حوالی که صدق کاشی و کلاعیفی مین موجج باشد نیز آورده
بواسطه آنکه آن اشعار بغایت مرغوب و نهایت تازه اسلوب بودند طبع جریس و خفا با جمال نهاد

واسامی این طائفه بعضی که یافته شد سطور افتاد و نیز بتبع معلوم شد که در صحافت استخوان شعر
 یکی بنام دیگری ماخوذست بنحی که هیچ تذکره ازین حال خالی نیافته شد و درین مجال اشعار ازینها
 اصل منقول است اگر آن تفاوت درین کتاب شاید در بعضی مواضع بنظر تصحیح اولوالالباب باید
 راجع بر او می خواهد بود و نقل معذرت اسم نام نامی و اسم سامی قحط رسول الله
 الله علیه و سلم است هر چند عینا بشاعر نبود و شعر دون مراتب علماء است هر چند است
 تا بیات مقدس می چوسد و آنگاه در منزل وارد شده که ما و را شعر نیامه و تقیم و شعر گوئی او را می زید
 لیکن ارباب سیر اتفاق دارند که در مجلس شریفش ششمین موزون می وزید و غنچه لعل مبارک با تمام شفا
 میگردد و هر گاه خاطر ملکوت مناظر از استماع سخن میکشود و منی طرب انجمنان شعر دیگر میهم اشاره
 می فرمود و موزونان پای تحت رسالت را بجز مشرکان مامور می ساخت و طائفه معنی طرازان را
 بانعام صلوات و اقسام غنایات می نواخت خطاب اهل الکفر فافها انشد علیهم من پیش
 التنبیل و نصب نمبر برای حسان بن ثابت و دعای الیه و ایدیه روح القدس و حدیث
 هجا هو حسان قشقی و استشفی و عطاء سیرین نام جاری بحسان در وجه صلح شعر و انعام بر
 مبارک کعب بن زبیر و جائزه قصیده بانت سعاد مشهورست و در کتب تواریخ و سیر سطور و چون
 نایب جمعی شعر خود در حضور پر نور خواند فرمود و اجل است که ایضا فی الله فانه و بهی بر دل
 بانی مستقل عقد کرده و گفته باب اختیاره صلوات الشعر و حدیثی طویل از جا بر آورده و در حدیث
 شریف آورده ذکر عند رسول الله صلوات الشعر فقال هو کلام حسن و قبیح
 قبیح و ابن سیرین گفته هل الشعر الا کلام لا یخالف سائر الکلام الا فی القوافی مقصد
 شعر فی نفسه نه موزونست بلکه حسن قبیح او راجع می شود ببول و درین امر خود نظم و شعر مساوی
 و معنی قبیح آنست که مخالف شعر باشد مثل هجو و شتم مسلمان یا کذب و بهتان که موجب خرابی باشد
 نکلنی که محض برای تحسین کلام آرد چه قصیده بانت سعاد و فراوان اشعار و در بعضی اشعار
 با سعاد و تشبیه رضاب بشر است قفال و صید لانی که از اکابر علماء و دین اند گفته اند که کذب شعر

کذب نیست زیرا که قصه کاذب تحقیق قول خود می باشد یعنی دروغ را راست می نماید و قصه شاعر
 محض تحسین کلام است از حیث ثابت شد که تحسینات موزونان برای تزیین اشعار و تملیک بیانات است و کما جائز
 باشد و آنحضرت صلوات علیهم گاهی مثل میفرمود و مصلحتی میگفت راست ترین کلمه که شاعر گفت کلمه البیعت
 مع الاکل شیء ما خلا الله باطله و احیاناً مثل می زد باین صریح و بیانی که با
 من لغو فرود و هر جا در کلام خداوند است مصلحتی در شعر و شعراء واقع شده با اتفاق جمهور
 دین درباره اثر نمایان شعر کینست و بعضی تعلیم شعر از جناب رسالت در منزل برای است که اگر کسی
 صلوات علیهم شعر خود می ساخت بپست فطرتان گمان می بردند که حکم آیات بیانات از جهت سلیقه
 زبانی است نه سفارت ربانی و این بجهت دلیل و اضمح بر رعایت این مسامحت است مع هذا احیاناً ازین
 مرتبه جامع کلام موزون سر بریزد از انجمله
 انا النبي لا کذب انا ابن عبد المطلب
 و گاهی اصلاح شعر می نمود و سید محمد برنجی در بعضی رسائل خود آورده اند که کعب درین بیت
 ان الرسول لغو یستضاء به مهتم من سیوف الله مسلول
 سیوف الله گفته بود حضرت سیوف الله ساخت و چه اصلاح آنکه لفظ بنده بیکار نیفتد چه منتهی را
 گویند که از آن بنده ساخته باشد چنانکه جوهری در صحاح گفته المهند السیف الطبع من حدیده الهند
 و جمیع قلیل انکار این اصلاح و این شعر کنند و هو الرمان و در بخاری آورده ان من الشعر حکمة
 میرزا و حمد الله تعالی در شرح این حدیث گفته مقصود ازین کلام بیان فضیلت شعرت و حق
 عبارات آنست که گفته شود بعضی شعر حکمت اما آنحضرت فرمود ان من الشعر حکمة و تقدیم یا
 بر اصل خود گذاشت برای اهتمام شان شعر و افاده نصرت و اسلوب معنوی را قلب کرد و حکمت را
 مخبر عنه ساخت بجهت مبالغه در مدح شعر یعنی ماهیت حکمت بعضی از شعرت پس لازم آمد که جمیع
 افراد حکمت بعضی از شعر باشد و مندرج دران زیرا که اندراج ماهیت مستلزم اندراج جمیع افراد
 اوست و نیز آنحضرت از افاده نصرت بجهت خبر و ایراد کلام با سلوب تاکید چه قدر مراتب مبالغه

افزود و در این تفصیل شعر را تا کجا طبعی فرمود پس معنی کلام شریف چنین باشد که هر آینه تکلیف است
 مگر بعضی از شعر و سبأ شعر مناسب است داشت این مناسب است شعری را در کلامی که برای شعر
 آورده رعایت فرمود و دستاویزی برای جواز سبأه وقتی که صحت شعری باشد فاد و نمود و همچنین
 حال آن من البیان لسخن را باید فهمید قطعی شایع مشکوٰه گفته خبر را در اینجا سبأه ساخت و صلح ا
 فرع و فرع را اصل گردانید بحسب سبأه و این باجه مرفوعه را وایت کرده کلمه الحکمته تضالیه
 للموجبه است و چون هافه و احق جها و قید اعتبار برای آنست که می باید نظارین کس مقبول باشد زیرا در این
 کلام بطریق ارشاد و تعلیم واقع شده بطریق اخبار پس ما مومن که اصلا طبعی از این طریق اخبار و در شکل
 مومن بر فرد کامل کنانی کفایه اجابت فی شرح سنن این جبه و کلام حکمت شامل نیز و نظم هر دو است بحسب عموم لفظ
 آنکه اطلاق کلمه بر قصیده هم آمده و در زمان قدیم شعر عرب همین قصیده بود و چون حدیث آن من
 الشعر حکمته را با قطع نظر از سبأه با حدیث ثانی منضم سازند شکل اول باین طریق حاصل میشود که بعضی شعر
 حکمت است و کلام حکمت هم از مومن است پس بعضی شعر ضاله مومن است و دلیل است برین مدعا آنچه نزد مسلم آمده
 مرفوعا که گفت شریح صحابی روایت شده است حضرت راروزی فرمود آیا هست نزد تو از شعر اسیه
 بن صلت چیزی گفتیم هست فرمود بسیار پس خواندم بی که خوش آمد آنحضرت را فرمود زیاده کن
 تا آنکه صد بیت خواندم و از اینجا استفاد شد طلب شعر محمود که نتیجه شکل اول است و استجاب طلب از
 و استجاب انشاء شعر و استجاب طلب از هر جا که باشد چه اسیه کافر بود و آنحضرت صلعم فرمود امن
 لسانه و کفر قلبه و در کتب سیر آمده که شعرا مدحت طراز آنحضرت صلعم صد شصت و نه از رجال
 و دو ازده از زنان بودند و باستانا که کرمه الا الله یز اهلنا و عکوا الصالحات سائتیا زیاسان
 می بودند و همچنین بسیاری از کبریا است و فضیلت کتوز سبأه تعرش را بمقتضی زبانها کشود اند
 و نغایس معانی را با سلوب شعر او نموده همه المذالی انتهی حاصله و شک نیست که اشعار آبدار کبریا
 دین از علماء متقدمین و متأخرین سرشار با و حکمت است و سبأه افاضت و هدایت بلکه بیان حکمت
 در کلام موزون و تاثیر می دیگر در ولها و اند که در کلام نشور نباشد و بنا حکمت را اعتبار است اگر اعتبار

در بیان نبود حکمت باطل گردد و حمل الفاظ و عبارات اشعار بر معانی ظاهری و کما صورت پرستان
 و اصل دل و اصحاب نظر مضمون اشعار را بر معانی دیگر فرود می آرند و از اسباب بی بسبب می برند و
 دشمن آن حکم آینه و حقائق کونیه ملاحظه میفرمایند و ایمان خود بخون آفرین تازه می نمایند خصوصا
 اشعاریکه مثل تمثیل و استعاره می باشد سبأه حکمت و دانش می بود و لیکن مع سخن شناسان
 دلیل از خطای اینجاست و چون ماجرای سخن موزون مرقوم گردید اکنون توان دریافت کنی که قرمان
 عرب ببلبلان فرس سامع را با آنچه شنوای نواخته اند طوطیان هند هم زانکه بار اشکر ریزی خطی
 مستند ساخته کیسه آشنای و قائلق السئه لثمه است به غیر این سخن سیر سبأه ماطالع عرب بلند است که
 خاتم نبوت درین قوم مبعوث شد و قرآن مجید که لفظ و معنی او مخرج است بزبان عرب مازاد است سبحان
 لطافتی که زبان عرب و از هیچ زبان ندمشته باشد و حر و فیکه مخصوص زبان عرب است بر لطف
 و مزه بخش واقع شده و مثل تا و حا و صا و ضا و طا و طوا و عین قاف بجلالت حروف السئه دیگر مثل با
 و ژا فارسی و تا و وال هندی که زوار با بوق مخرج اینها بلطاف مخرج حروف مخصوصه عرب نمی رسد و احوال
 الف و لام و نون آن در زبان عرب طرفه چیزی است و در زبان تازی صیغه مذکر علیّه و صیغه مؤنث
 علیّه و در فارسی یکی است و تازی که نثر زبان عربی دارد ظاهر هیچ زبان نداشته باشد و تغزل شعر
 عربی با زبان است بجلالت شعر فارسی که اینها بنا و تغزل بزنی ریشان گذاشته اند و ظلم صریح و تم
 قبیح که عبارات از وضع شی در غیر موضع اوست اختیار نموده و حروف مخصوصه عرب انحصاری است
 که در حروف زبان دیگر نیست یعنی این حروف دلغنت هر کلام زبان که بیامیزند آن زبان قسطنطی
 از فصاحت است بهم سید هر بخلات فارسی و هندی که اگر حرفی از حروف این زبانها دلغنت عربی
 آینه شود از وضع خود بیفتد و سخت ناخوش ولی مزه گرد و بلکه از صحت تلفظ و اعاب خط شود
 بخور عربی و فارسی و هندی اکثر مختلف واقع شده و تعلیل متفق مثل تقارب و کف اخیل و سدر لیل
 که در هر سه زبان است و در هندی صیغه مذکر جدا و مؤنث جدا و غنی جدا آمده و بعضی کلمات هندی قافیه در وسط
 مصرع آید و خوش آید باشد و ظاهر این قافیه در هیچ زبان نباشد بسبب تنوع روایت شعر فارسی

از دانه انحصار بیرون است و در شعر عربی ردیف نیست مگر به تبعیت فرس با لطف جمید
 این گزارش پیرا را در دو کجا نگه درین نامه موسوم بشعرا انجمن یا انتخاب دو اوین و تذکره های
 شعرا فرس پر دوخته همچنان از شعرا عرب و تراجم علماء ادب مرآت الغرلان نام چو افغانی ترتیب
 داده چشم باران تازی دوست را گرم تماشاسازد چو من همچنان با زبان عربی و فارسی آرد و
 ریخته آشنایم و از هر سه میگذرد بقدر حوصله قدیمی می پیامیم و عربی و فارسی با مطالعه و اوین
 سخن کرده و نورسان معانی آشنا و بیگانه را در آغوش فکر پرورم اما سماعه را از نوای قمریان
 عرب خط و افروست و ذایقه را از چاشنی شکر فوشان گلزمین فارسی لصبی شکلا شرمعی آفرینان
 تازی و پارسی خون از گرانندیش چکانیده اند و شیوه نازک خیالی را با علی مراتب امکانی رسانیده
 و افسون خوانان ریخته بهم درین آدی پایی نمی نماند بلکه درین زبان لغوی قدیم از سحر سحر می شیر
 می گذارند کسی که فارسی و ریخته هر دو ورزیده و با سفیدی و سیاهی نیک آشنایم دیده بقصد لغوی
 می پردازد و بجز لغوی را بهر شهادت مرزین می سازد و موزونان این زبان در لغوی دلی و صوبه
 او در قراوان جلوه نموده اند و ما آنها را بر لوح صندل تراشکار لغوی نگاشتی افزوده اما اینکه گویند
 مضمون نمانده است مسلم نیست زیرا که فیاض مبد و فیاض نامتناهی است اگر مضمون تمام شود
 نقصان این کس سهل است افاضه مبد و فیاض لازم می آید و چه قسم تصور می تواند شد

که چنین فیاض مطلق تمهید است شده از فیض سانی بازماند بلکه

هنوز آن ابر حمت و فشان است می و چنانچه با مهر و نشان است

و کیفیت که سر مایه میخانه او خرم هم بصرف می برستان در آمد و تا انقراض و در عالم بیست در آید و هنوز شجر
 ازان کم شده باشد

و بنسب آن مباحث که مضمون نمانده صد سال میتوان سخن از نلفی گفت

درین جریده که شرفه قلیل را از شعر از نامدار وقت خود همان کرده ایم و جمعی را از پیشینیان عیون
 نموده و جاکست که حیات فانی گریست بر باد چشم بقا از و نتوان داشت و پیکر جهانی جباب است

بر آب کار این م نه منس گیر نباید گشت

چو تو عمر چراغی است که در بزم شهود نسیم خزه بر جسم زونی خاموش است

در خزانه خامره خوش مضمونی مناسب این مقام نوشته و گفته پیران پشت خمیده یعنی افلاک بخت
 زندگی جاوید متنازاند و کهن سالان جهان دیده یعنی کواکب بر صحت این دولت عظمی سرفراز آبا
 که نصیبان عالم غفل با آنکه نتایج آبا علوی انبیا نهار از عمر مستعار حصه کمی سپیده بایه تنگی که هیچ چیز
 تسلیم کردید لایسما نوع انسان که با وصف حسن تقویم و استحقاق کریم و طهرت جمال آبی و جامعیت
 کمالات نامتناهی این طلعه عظم فرصت جهانی در هم می شکند و این چراغ عالم بهشت شراری چشم برجم
 نیز ندیده از آغاز نشو و نما تا بنگام بلوغ که اکثر آن پانزده سال است بگذشت می گذراند و بنا بر عدم
 حصول تفرقه عمر گرامی کمتر میداند و بعد از تقضای اربعین وقت تکمیل قومی و تبدیل آب و هوای است
 پس عمری که آنرا عمر توان گفت بشر طلیک را جابل فرصت و مند رستی و فرغ و تنی هم نصیب و
 همین است و پنج سال است و اگر اوقات خواب که برادر مرگ است بر آید مقدار آن که در هر مقصود
 می گراید الا نقش سخن استی پس آن آرزو مند خواهش کرد که در بیت سخن نیز بر می حید و جاده این
 دوا می راهم سپاهی خامه پی سپر کند لاجرم درین گارین نامد حال نقش مطلب اصلی را بر کرسی می نشاند
 و بخت و خرد و طبعان بر ترتیب بجامی پردازد و با لطف و توفیق

حرف الالف

انوری شیخ ابوالدین خاوری استا و فرقی از سلسله فکر و سخن است مطلع خورشید خنوری و خوشه پهلای گری
 بود از مداحان و وظیفه خواران سلطان سحر سلجوقی بود سلطان دو با خانه او را بر تو قدم با فرخوش
 در آخر عمر سرری بلخ کشید و از مردم آنجا به سلوکی بسیار دید تا آنکه در سنه پنجاه و پنج بسکونت
 شهرستان عدم پرداخت و دیوانش بطالع در آمد مرغوب طبلع مردم این زمانه غزلان شد و شعر
 قدیم همیشه قصائد است و آن هم همزه و در قصیده چهار موضع است که کمال زیبایی در عنانی آراسته
 می بایستی مطلع چو اول چیز که قریح آذان و صاف از زبان می کن اوست اگر در غایت حسن جلوه گشت

انوری

طبیعت از آن استرازی آید و ساسو خط برده شده شتاق سخن آینه می شود و اگر قضیه بر عکس است
 طبیعت هم و ساسو از ظهور ضلالت متوقع بی حفا شده خلش به هم میرساند گو باقی کلام در نهایت
 زیبایی و عنایت رعنائی باشد و تمهیدیکه در آغاز قصاید آرنش مثل ذکر معشوق یا بهار یا خزان یا ش
 تشبیب است بشین بجهه و آن را نسیب بسین جمله هم گویند و اول مشتق از شباب است یعنی ذکر
 ایام جوانی و دوم را معنی ذکر نساء است و حمل تغزل عرب بر زبان است اکنون اطلاق این هر دو لفظ
 بر طلاق تمهید کنند خواه ذکر جوانی و زمان باشد یا غیر آن دوم مخلص و آن را گریز خوانند و این موضع
 مشککترین مواضع قصاید است که در طلب آشنایان با هم بر بطایعی دهند و در وحشی را با یکدیگر الفت
 می بخشند و گریز جان قصاید بلکه ایمان او است سوم حسن طلب که شاعر در حصول مقصد از صریح
 نوعی از سحر بیانی و افنون کاری بعمل آرد بر وجهیکه بخیل را کریم و محسک استغنی گرداند و در مقال
 و لطف مثال کار از پیش برده چهارم قطع که آن را حسن خاتمه هم نامند و آن ختم سخن است بر وجهیکه
 ساسو سست و غیب خطا بوده آرام گیر و تعلق که با صفا کلام داشت انتها پذیرد و توری در قصاید
 خویش این مواضع اربعه را با حسن سلوب بودی ساخته ایراد استله آن در از می بخوابد در اینجا دو شعر

از سخنش غازه خسار ورق نبوده می شود

ای کرده بخیل نسیم خلقت	در ساحت بوستان صبارا
گرد پست بحکم روگرد	از خانه دیده تو تیارا
خاک قدمت بقهر بر نشاند	در گوشه فقر کیمیارا
چون نیک نگه کنم نزیسد	جز نام تو ز یوری شتارا

آبوالفضل این قطعه انوری را از تمام دیوانش انتخاب نموده در یک کتابت خود ایراد کرده است
 سن و این عهد که با تمهید رعنائی جهان
 قدرت دادن اگر نسبت هر باکی نیست
 چون خسان عشق بهازم نه بسو و نه بسود
 قوت ناستدن هست و لند آمد

وله

در آرد اگر ز نو کار من بجان آمد
 عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد

وله

ای دیر پست آمد لبش و در فتنی
 آتش زدی اندر من چون دو در فتنی

وله

مرا خدنگ تو همان خانه بدن است
 یک خانه بهمان گذشت جان من است

رباعی

تا کی بفرخ تو خون شوید دل
 آزار جنای تو بجان جوید دل
 بخشای که از آسمان نمی بارود جان
 رحم آر که از زمین نمی روید دل

از رقی

از رقی جامع فضیلت و حکمت و شاعری بود و از شاگردان طغان شاه سلجوقی و والی خراسان بسا
 نیلوفر که از چشمه سار سخن بدست آورد و اندک از رقی مخلص گرفت و باین گل آبی رنگ لاله نگر انگشت
 سلطان دبان او را بدینا بر ساخته بود و ز یاد که سلطان وقتی با احمد بدید می تخمه نرودی باخت و در آخری
 سلطان سمره در ششگاه داشت و احمد و سمره در یک گاه که کعبتین در دست سلطان بود آن را
 بیناخت تا ششش زنده است خالی آمد و سلطان میدان شد و این رباعی بعرض رسانید

گر شاه ششش خواست سیرک نقش فتاد
 توطن نبری که کعبتین دادند او را
 ششش چون نگر است ششست حضرت شاه
 از بهیبت شاه روی بر خاک نهاد
 شاه پانصد دینار صلاد او را بخشم بانمبساط آمد بر تبه

چمیدان فنی بکندت ماند
 آتش ایستان بپو بندت ماند
 اندیشه بر فتن بکندت ماند
 خویشید بهت بلندت ماند

الفیه و شلفیه نام کتابی در آداب صحبت زنان گاشته که بلا حفظ اش خوانمین و نالغ فیتر باد شاه و خود کرد
 اصغر شیرازی سلیمان مملکت سخن طرازی و عقیقی سپهر بلند پروازی است شاگرد جامی بود
 و بهبل بوستان خوش کلامی و وزیر سلطان ابوسعید ایلخانی است کلیاتش قریب چهارده هزار بیت

نمایند

بظرسیده این چند بیت از وی است

دل که طومار و فایه بود من محزون را
 پاره کردند نه ستمه بتان مضمون را
 قاتل من چشم می بندد دم لبب مرا
 تا با ناز حسرت دیدار او در دل مرا
 تو هم در آینه حیران حسن خویشی
 زمانه است که هر کس رخ و گرفتار است
 چندان میشد و بید که بیوشی آورد
 شاید که یاد ما بفراموشی آورد
 من طور و تخیل چه کنم بر لب با می
 کوی تو مرا طور و حال تو بجلی است
 رنجت کا فر چه خون مسلمانان را
 یاد آن روز که من نیز مسلمان بودم
 سبب چاک گریبان من خسته پرس
 آدم مست بکوی تو و منون فرستم
 که شب غم با جل دست و گریبان بودم
 غمخیزیده لبوزم که بری و ارباب
 خرم نیست که چون آدم چون فرستم
 بوی مردم شنود یا رو رسیدن گیرد
 اصغر مرزا اصغر سخن سنج بر تیر است و فرزند میر غیاث الدین عزیز بسیار خوش ادب و دوستان

سلطان حسین میرزا این یک بیت از وی است

بسیزان نظر من ترا با ماه سجیم
 میان این آن فرق از زین آسمان یم
 ابلی شیرازی فارس میدان سخن طرازی و مرکز دایره بلند پروازی است بسیار خوش گو بود کلیاتش

دوازده هزار بیت بظرسیده این ابیات از وی است

و میدصح نیاسود چشم راحت ما
 سپیده دم گلی بود بر جراح است ما
 آه و زاریان شد که نداری سراپای
 بیچاره غلط داشت بهر تو گمانها
 بی تو چو شمع کرده ام گریه و خنده کار خود
 خنده بعد است تو گر بر پروگار خود
 دروغ و عده من خلق و فغان ارد
 که چو غنچه دمانی و صد زبان دارد
 فریاد که بر میان من این داغ نمانی
 از دست کسی نیست که فریاد توان کرد
 هر چند که از جور توام خون رود از دل
 از در چو در آئی هم بیرون رود از دل

چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی
 بگرداند لیشه ام از خاطر ناز و روی
 در دل چنان نشسته که بیرون نمی رود
 آرزوییه رفت و ز دل پر خون نمی رود
 خوش می رود اما ره مقصود ندانم است
 زاهد بره کعبه رو و کین ره دین است
 تا ب نسیم خلد نمار و ما رخ ما
 چه روه هوای گلستان این گلم
 تا هر که بیند او را در چشم او در ایم
 تو اجم غبار گرم و از کوی او بر ایم
 دانم که فراموش کنی عادت خود را
 آهی خوب جفت کرده بمردهم چه فری
 فارغ نشینم که برده ویران خراج نیست
 بهر جای نامی خواهم که باشم خاک راه آنج
 تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را
 بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را
 که من بجز و جفا نیز خوشه سلم از تو
 جفا و جور تو کم شد گذشتی آگاه
 گر چاک کنی جامه خونین گلستان را
 چون لاله بجز دل و فاجع نیابنی
 من آن نیم که کسی از برای من سوزد
 عجب کس شمی در سر ای من سوزد

انیمسی علی قلی بیگ شاملو از ایران دیار بسیر زند خراسید و متما در سایه قدر وانی خانانان آسید
 نکته سنج یگان و انیس معانی بیگانه است در برهان بود در نه بکنار و پانزده بگذشت از وی آید

بریم با غم نوهر نفس بخانه خویش
 چنانکه مرغ بر دهنش آشیانه خویش
 خبر گل مرسانید بر غنای نفس
 کس چرا خرد و نور و نه بزندان آرد
 یادگار از ما درین عالم غم بسیار ماند
 رفت اگر آتش نشان دود بود یوار ماند
 تا شقیقه او فای خویشیم
 ورنه ترک دل نمی توان کند
 قصه محمود و ایاز را نظم میکردم که قطع سخن کرد و آن نقش نیکاره و تصویر نیکاره مانده در وصف

چشمه گوید

بمندی سر و کز نیم فرودن
 نیار و عکس روی غوطه خوردن

بسیار

طی می شود این به بختیدن بر
با بخیران منتظر شمع و چراغیم

اسیر میرزا جلال بن میرزا موسی شهرستانی تمکیده قضیعی هر وی و معتقد ارادتمند میرزا صاحب
بود شاعر او باندست و موجود اندازهای و پسند از سادات صفایان و همها را شاد و عباس بوده
پوسته سرگرم صحبت اهل کمال بود و بعلوم است و سموفطرت القصاف و پشت اما از فطر گردش جام و
شراب مدام در عین جوانی بر بستر ناتوانی افتاد و در سنه یکتر از چهل و نه غبار هستی بر باد فنا داد و غنا
تازه کمتر طبع پیدا و بوده و یونش غث و بیهنی وارد مع ذم میرزا صاحب سخن او را مگر تعین میکند

و در مقطعی بگوید

خوش کسی که چو صائب ز صاحبان سخن
تستیع سخن میرزا جلال کند

و ابوطالب کلیم گوید

میرزای با جلال الدین بس است
راستی طبعش استاد من است
از سخن بخان طلبگار سخن
کج نم برفرق دستار سخن

این چند شعر چکیده هفتستان طبع او است

پاسب کسی نگذاشت بیدارش دل مارا
پس از عمری بسویم گزنگاهی کرد جا دارد
گرچه آن قیمت ندارد دل که پامالت شود
تیرانی بطلح نظاره دیده ام
دل دیده بصد آفتاب می سوزد
بخوابم آمد و پنهان زد آتشی بدلم
گداخت بر لب حسرت ترانه دل ما
گشتم غبار و از سر کویت نمی روم
گدا م روز که سر مشق انتظارم نیست

خند اجری دهد کشتن با قاتل مارا
شهباز خرم شمشیر تغافل اجرا دارد
صفت آتشبازی طفلان هسالت شود
دل دشتیر ز دیده خیر داری شود
گهی بصد بگویی ز اضطراب می سوزد
چرخ بخت اسپران بخواب می سوزد
تبسمی کن و بشکن بهانه دل ما
دیگر چه خاک بر سطرقت کند کسی
گدا م شب که سرگرید در کن رزم نیست

خاطرم زیر فلک از جوش دل تنگی گرفت
دامن این خیمه کوتاه را با لای خیمه

شکستی که دل افتادگان خیزد و خنجر دارد
مبادو اشیتنه یارب ازین طاق بلند افتد
شش جیت مشت شماری شد پرواز گرفت
برق جولان که در خرمن خاک افتادست

امانی مرزا امان الدخان خلف متا جان خانان طبع ساده شست دیوانی رنگین گذارنده است
گر نیم نامل ز خسار تو حیرانی چیست
در راه عشق صلاح از من رسوم طلب

هستی جاوید دارم در لباس هستی
جان بلب دار و امانی چون چراغ صبحی م
زنده دل مانند اسگر در تر خاک سترم
جنبش زبان استین باید که کار آخر شود

ز پای تاب بر شش هر کجا که است مگر
کرشمه دامن دل می کشد که جای خاست
القصاص محمد برزنجیم جوانی طالب علم بود طبع سخنوری نیز در دست و دست بخدمت موسوی خان
شعری گفته اند یعنی تازه فکر میکرد در عین جوانی بقضای ربانی و دلیت زندگانی سپرد و بعالم

جاودانی شافت آرزوست

نسا ز غم به بیاب محبت شادمانی هم
سوی پستی است در هر پایه نیت نهان بر است
بلا می جان بود در دیکه فنا شوی است و سارشا
با تندی زیارت میکند خاک شهیدان را
نگاه شرم از پر کاریش انداز میگردد
ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صد لعل

گر این باشد برین بیارم و ن زندگانی هم
بود این کوه را هر تخته سنگی بر سر چاب
خدا صبری دهد بر ما چشم سر سه سالش را
که پنداری گذر بر خاطر بر آرزو دارد
حیا از سونمن آینه دار ناز میگرد
رسد تا بر لب لعلش تبسم را از میگوید

طپیدن چون فراجم می شود پرواز میگردد
ای بجا و میر محمد حسن از نجیبای سادات سامانه است و در خوش خیالی و نازک بندی گیاره زمانه
صاحب فکر بلند بود و از علوم متداوله هم بهره مند غزلیات طرح را بقدرت و سامان تمام

نایب

نایب

نایب

میگفت و شتر را بطرف خاص خودش می نگاهت از دست

شب ناله و درخ شرم گرم اثر شد	خاکستر دل بال و پرافشاند سحر شد
طوبار هوا یک قلم از شعله احسم	چون کاغذ آتش زوه افشان بر سر شد
حال سنگینی جبین تو اشاکردم	سطر صفحہ فرورفت چون بجز آب

استغنا میرزا عبدالرسول شعر بطرف قدیم میگفت این بیت از دست

می توان آورد استغنا سفارش نامه	چسب کجور اگر در ایم ز یاران
آگاهی چیست سیر دنیا کردن	در ملک وجود سو و اکردن
چون مهر سفر کن که بود کار زمان	از سر ساید دیده مینا کردن

اولی سیر محمد موسی زدی در دیار خود قسم با محاربه جمال قامت ندید خست بوست آماوند کشید کلاش او پای خوب دار و و انداز پای مرغوب در سینه بکتر اوستی در آنکه در کن مرحله زندگی

ملی که بسیاری نطقش از افق بیان چنین مطلع میکند

چاشنی گیر ز بهر کاسه این خوان گشتم	خوش نمک تر ز سر انگشت پشیمانی نیست
این عمر بباد بود بهاران مانند	این عیش سبیل کو بهاران مانند
ز نهار چنان بزرگی بود زمره	انگشت گزین بیاران مانند

او جی نظری با حسن خان شاملو حاکم هرات بسرمی برود در مع او قصاید بسیار پرده است فکر بلندش طرفه او جی دارد و شعر آبرایش عجب موهبی تیر از صاحب سخن او را و وی سخن میرزا رضین کرده و گفت

این جواب مصرع او جی که وقتی گفتیست	پادشاهی عالم طفلی است یا دیوانگی
و او جی نسبت بهر نامیگوید	

صائب نمود جوهر شعر مرا بمن تیغ بهر دستم که جبگردار یا نستم این چند بیت منقطع از سفینه سخن دست

گر شایم که شیب و گر صبح شب است

پوشیدن چشم از جهان بکینه خواب است
 بوسه بی ادبیم کج لب یا کجا است
 آنکه در آینه یک جلوه بصدنا کند
 چپت مان امان ندان که غلکی بپر کنم
 صرف آنست که در گردن دشمن باشد
 کریم ساخته بودن کم از گردانی نیست
 هزار شیشه دل ز شکستن رنگم
 برخاستن برای کسی اعتبار نیست
 که صلح و او بهم آفتاب و شب نمر را

نگو گرم عنانم صفت دیدار کجا است
 کتی بارایش و پیرانش ماسه آید
 با آنکه قتل با تحمل حواله کرد
 او جی این قطره خونی که اجل خواهد ریخت
 گرم گلی است که در باغ خود غلانی نیست
 تماش در پی از این گرمی شکند
 تعظیم بار خاطر یاران کشیدن است
 صفای روی عرفانک یار را نازم

آذری شیخ جلال ابن حمزه بن عبدالملک طوسی اسفراینی در آذره متولد شد آذری تخلص گرفت اما آثار آذری بهشت از طبع او نماند

فانسل شاعر در ویش منش بود شاه رخ سلطان او را خطاب ملک الشعر او و حج بر او در و بسیر	هند شافت و از دلی بکن آمد و احمد شاه بهمنی را مدوح گرفت و قصائد پر دخت و صلح یافت
ذکر او در تاریخ فرشته مرقوم است چون دار الاماره با تمام رسید آذری این دو بیت گفت	حیدر اقصا شید که ز فطره عظمت
آسمان پائین از سده این درگاه است	آسمان هم نتوان گفت که ترک است
قصر سلطان جهان احمد بهمن شاه است	

پادشاه چهل هزار صوفی و پدید آدوی گفت لا تحمل عطا یا کم الاسطیا کم پس بست هزار رو پیران اخرو دو دستور عظیم را فرمان داد که سفته نزدیک در ایران فرستاده رسید از خانه اش طلب شد حواله آذری کند چنانچه دستور همچنان کرد و بهمن نامه بطور شاهنامه در احوال ملوک جنبه نماز مان احمد شاه تالیف اوست چهل سال بر سجاده عبادت و قناعت متکی بود و بفق و فاقه گذرانید ملوک و امر استقدوی بودند از شعر اصفویست آذری در تشکره ترجمه حافظه او نوشته انجمن است

آذری

کتاب

کتاب

کتاب

این چند گله از خزانه شمش چیده شد

که ما تا قلم چون رفت در دو قبول ما
همه از انما ترسند و من با بنام ترسم
شدیم بر بعضیان چشم آن داریم
که جرم ما بچو انان پارسانخستند
بان گروه که از ساغر وفا مستند
ز ما سلام رسانید هر کجا هستند
اگر پیش جان اسید و آرائی
من از میان بردم تا تو در کنارانی
تو کینتی که دران روز در شمار آئی
ز نعل و زجزا آذری چو می ترسی
اگر چه دولت و صلحت چون منی ترسد
درین اسید بپیم که خوش تمنای ست
قیمت دولت وصل تو اگر جان بودی
کار بر عاشقی دل سوخته آسان بود
گر رسیدی بنسیم طره او دست مرا
کی چنین خاطر جموع بر ایشان بود
سورخ می شود دل ما چون گل حسین
هر جا که ذکر واقعه کرد بلا رود
جانی که داشت کرد خدا تو آذری
شتر سنده از تو گوشت که جانی در گشت
قلام هیت آن عاشقان با کریم
اسیدی را می شاگرد علامه و دوانی ست و جامع فضیلت و مثنوی چشم تایید از روح الامین
داشت لهذا اسیدی مخلص کرد در نزاع عقاری با شارقه قوام الدین کشته شد از شعر او
شاه اسمعیل باضی صفوی ست از وی می آید

ما از نان جو خویش چه رو کاهی به
که از شراب حریقان سفلو گلناری
اگر کنی ز برای جو و کناست
و گر کنی ز برای جوس گلکاری
درین دو فصل شنیع آند شاعریست
دین و کار کردی آن مشایبه و شواری
که در سلام فرو ما بجان صد نشین
بردی علیه نمی دست و سر فرو آری
کاش گردون از سرم بیرون بره سودای تو
یا مرا صبری و بد چند آنکه استغفای تو
تو ترک نیم مستی من صید نیم بسمل
کار تو از من آسان کام من از تو مشکل

مستی و میروی بی آزار خلق آه
خود را درگر بر آتش آبی که میزنی
زلقت کند افکن و چپیت کین کشای
بالشکری چنین بسپای که میزنی
شب قصه بجز این جگر سوز کنم
روز آرزوی وصل منال فرود کنم
القصه که دور از تو بصد خون جگر
روزی بشب برم و شبی روز کنم

او هم کاشی پیشتر در بغداد بر سر می برد اگر چه از کاشان بود بعد سیاحت بسیار پای اقامت در
تبریز افتاد و بهانجا در وقت طعمه تنج فنا گردید غش زخمیر پای و نشان خیال ست دوام گرفتاری
آهوان مقال این دو بیت از وی ست

تبسم لب او شهید راحت ست مرا
ملاحظش نمکی بر جرات ست مرا
خیال دوست که گاهی ز بهوش می برم
و گر نکی خیر از خواب راحت ست مرا
احمدی خواجه احمد لکنوی درویش فانی بود و صدر نشین ایوان خندانان از کلبه انزو اکثر بابیان
می نهاد صاحب ایوان ست از وی می آید

قطع مد نظر از سر و تماشاکردیم
دیده را کتفه ز سر آلبه پاکردیم
آز بزرگ خطبه عشقش که گفت
منبر ز عرش کن که بلندت شان عشق
دلبس تشبیه بر او تو دیده تا نگاه
زمین بصفحه مسطر کشیده می ماند

ابوالحسن فرابانی از فصاحت عالیقدر و فضیلائی نامدار عصر بود علم شاعریش سر برتر با فرسوده
دوی سر حلقه شاعران زمان شاه عباس باضی صفوی بوده آینه ابیات از دست
زندگانی داد عشق از تو دل افشود
آری آتش آب حیوان ست شیخ مرده را
در حشر که از روحی تو بوی من آید
برخیزم از آن پیش که جان سوی تن آید

رباعی
حال دل زان بهانجو می پرسم
بد حالی دل زان نکوی پرسم
آشفگیه بزمین که دارم دل را
در دامن خویش حال از وی پرسم

باید

باید

باید

باید

رباعی

شونی که گسته بود چنان از من
 بنشست بر کوشیده و اما آن من
 چون بوی گل که با صبا آید
 هم با من بودم که گریان از من
 الفتی یزدی در چند آمده بچند باها یون پادشاه گذرانید بعد با علی قلیخان بسری در خان بمان
 در جائزه این مطلع هزار و پست با تلمیح کرد
 مشت خاشاکیم و در آیم آتشی همراه خویش
 دور بود که روزم از شراره آه خویش
 اسدی طوسی گویند استاد فردوسی است مناظرات او در شعراء عصر شهرت دارد از جمله یکی مناظره
 روز و شب است که شاه عبدالعزیز بلوی بنا بر طغی سخن در تفسیر خود فتح العزیز با او آن پرداخته اول
 بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم
 سرگذشتی که ز دل دور کن حجت غم
 هر دو را خاست جلد از سبب تنی فضل
 در میان رفت فراوان سخن از حجت دوم
 از منظومات اوست که شاسپ نامه ده هزار بیت که حد بلاغتش از آن معلوم می شود این ابیات از آن است
 دم بادشاهان امیدت و بیم
 یکی با سحر و یکی با سیم
 مبین نرمی اشته شمشیر تیز
 کنارش نگرگاه زخم و ستم
 زگر و سپه خنجر جنگیان
 همی تافت چون خنده زنگیان
 بگفتار شیرین فرمیده مرد
 کند آنچه توان لبه شمشیر کرد
 مردم چشم بیای تسلما افتد هر بار
 که مر القطره حرفی کن با نامه فرست
 اشرف عالم رسید بر محراب از درانی است بعد عالمگیر پادشاه هند آمد و علم زیبا را مقرر شد و آنقدر
 باشاهان و عظیم الشان بن شاه عالم بر عالمگیر پادشاه بسری بر باراد و حج بر آمد و در مکه از توابع پند
 رسیده نزول بنزل کرد و بعد عالمگیر رسید فاضل صاحب جودت بود و شاعر و الا قدرت طبع چالاکش می
 تازه بهم میرسانید و گلهای سخن رنگین در حبیب و امن سامعه می افشاند این چند گله از بحر طبع او است
 اشکی که از عشق بگویند افشاندنی است
 طفلی که خوش محاوره افتد نماندنی است

عشق

عشق

عشق

در ایران نیست جز بنده از زونی روزگار از
 تمام روز و شب است عمرت شب و روز داران
 گشت مستغنی ز وصل اشرف بیاد عاشقش
 همچو آن حافظ که مصعب را تمام از بر نوشت
 کاچلان را بجز لکد کوب حوادث چاره نیست
 میکند مالیدگی سستی اعصار اعلان
 غافلان را چرک دنیا فی است ازین در لباس
 جامه تصویب را ز روغن مصفا تر شود
 همچو درویشی که شیرینی بر منعم برود
 عاشقان پیش تو اول جان سپاری میکنند
 جا بلبلان ابل جهان را تیر روی ترکش اند
 فرد چون گردد بد باطل جلد و فستری شود

رباعی

از آخر کار عالم ندیده کنیدی
 ای سوگنان ز ما تمام ندیده کنیدی
 باقی دنیا کنیدی آسینش
 از آتشک بنم ندیده کنیدی
 نقره چون انگ شتری گردیدی همه باطل
 می شود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر
 از نغم افلاس او تمام به پیوستی گذشت
 چون چراغ مفسان عمرم بجای موشی گذشت
 حیات از صحبت افسردگان نابودی گردد
 که چون فضل برستان شد نفس ناهاد و میگردد
 تهر خود را از تو ای بی مهر کی خواهیم برید
 تا جوانی عاشقم چون پیر گردیدی مرید
 بد نیای چون در آید آدمی بد بخت میگردد
 هوا چون در میان مشک آید بخت میگردد
 جلوه نازش رسای داد و سپید او مرا
 کوه تکلیفش دو بالا کرد و سر یاد مرا
 دیوان سر نو شتم چون نهنج نامی اسلی
 هر چند بد نوشت است اما غلط ندارد
 تا سحر سیری متاب جالش بودم
 جامه صبر گتان بود ندید انتم
 قرب یک ماهه میخانه اقامت کردم
 القافا رمضان بود ندید انتم
 چو آن آبی که شو طیفل از وی شقی خود را
 هزاران حرف در بر قطره اشکی نمانم
 کی شود آرزو از زلف گره گیرش کسی
 دانه زنجیر در دام هست صبا و مرا
 در نامه زمانه بحر حرف جنگ نیست
 گو یا که از سیاهی لشکر نوشته اند

در جوانی روشنی حالت پیری دارم
 کار خود کن راست چون فواره بی امد او غیر
 چو برگ لاله نشینند گرو همس عشاق
 طفل صاحب حسن اور خانه بودن بستر
 در دوسه بیمار را بسیار دادن خوبت
 همچو چشمی درد ناک که فرغ آید بسم
 کام شیرین کنم از قی زنبور عسل
 بوقت عرض طلب قفل خاموشی بلیت ارم
 آفرین لاهوری نامش فقیر است شاعریت معنی آفرین و شایسته صد هنر تحسین آفرین
 در لاهور متولد شده اصلش از قبیله جوید شعبه قوم گوهر است و هم در آنجا در شصت و هفت و فات یافت
 میرزا او گوید در لاهور با او برخوردم بسیار خوش خلق متواضع بود در آن ایام قصه سیرانها
 نظم میکرد پیش فقیر داستان خواند این بیت از تمثیه بسیار آید
 بمریان تویی متن نورد
 که عید آمد و جامه گلگون نکرد
 شنوی انسان معرفت بخط خودش بطریق یادگار تسلیم فقیر نمود و عنوانش این است
 ای معنی ابوضوی تجرید
 صبح شد جمع نماز تو حید
 صبح یعنی که ظهورش به جا است
 شش جهت بجه چو شیر دروت
 دیوانش مثل برقصاید و غزلیات و دیگر جنس شعر است این چند بیت از آنجا گرفته شده
 هنوز حسن تو نوشن جلوه پیرانی است
 هنوز چشمه نوش تو بوی شیر و مد
 هنوز سرو قدت کوچه گرد آغوش است
 هنوز وامن حسنت ز صبح پاک تر است
 هنوز اول درس کتاب رعنا بی است
 هنوز لعل لبست غافل از سیاهی است
 هنوز لعل شکر خادر استمین غالی است
 هنوز ماه تو امین ز داغ رسوائی است

چون گل ز رو بهام بخزان می ماند
 خود نهال خویش خود آب روان خویش پاش
 بخصه کردن داغ تو در میان خویش
 اشک ز نگینم نمایان گر باشد گو بهاش
 از گنگ و ناتوان او پشنگ ساختم
 کلبه ام تار یک گرد و از چراغ دیگران
 سر بزرگی نتوان کرد ز شانه دیگری
 چو آن شخصی که در خمیازه گیر و برده آن
 آفرین لاهوری نامش فقیر است شاعریت معنی آفرین و شایسته صد هنر تحسین آفرین
 در لاهور متولد شده اصلش از قبیله جوید شعبه قوم گوهر است و هم در آنجا در شصت و هفت و فات یافت
 میرزا او گوید در لاهور با او برخوردم بسیار خوش خلق متواضع بود در آن ایام قصه سیرانها
 نظم میکرد پیش فقیر داستان خواند این بیت از تمثیه بسیار آید
 بمریان تویی متن نورد
 که عید آمد و جامه گلگون نکرد
 شنوی انسان معرفت بخط خودش بطریق یادگار تسلیم فقیر نمود و عنوانش این است
 ای معنی ابوضوی تجرید
 صبح شد جمع نماز تو حید
 صبح یعنی که ظهورش به جا است
 شش جهت بجه چو شیر دروت
 دیوانش مثل برقصاید و غزلیات و دیگر جنس شعر است این چند بیت از آنجا گرفته شده
 هنوز حسن تو نوشن جلوه پیرانی است
 هنوز چشمه نوش تو بوی شیر و مد
 هنوز سرو قدت کوچه گرد آغوش است
 هنوز وامن حسنت ز صبح پاک تر است
 هنوز اول درس کتاب رعنا بی است
 هنوز لعل لبست غافل از سیاهی است
 هنوز لعل شکر خادر استمین غالی است
 هنوز ماه تو امین ز داغ رسوائی است

نهال مرد و فاما چو باری بند
 دیوانگی وستی از بوی تو می خیزد
 چه چون شمع درین بزم سوز افروخته اند
 نارانه جنونی و نه سودای بهار است
 بدامن گیریش تا چند گسار آفرین وستم
 حس محیط تخت روان سید به زمیج
 هر تنگ ظرف کجا تاب جفائی تو کب
 نیست جز دامن تر ششم باغ کرش
 تو ایش از وضوی آب کوثر بلج میگردد
 همین آواز در گوش من از دو لایب می آید
 گهر بگوشش تو می گوید از صدف بیزار
 بود کافی ندامت قطع طومار معاصی را
 ستم بر زیر دستان مرد سرکش خاطر دارد
 شیه سپاه تغافل پی صفت آرای است
 بقدر تباب طاقت گذران تسکین تماچیان
 حسن را در اضطراب آرد شکوه عجز عشق
 مرد حق حکوم نادان گر شود بقید نیست
 تجرد حجت قاطع بود صاحب کمال را
 کجا چشمه زده خجست سوال بوی لعل ما را
 خط را متراش کم نخواهد گشتن
 آصفت تخلفن لوب آصف جامه جداری او سعد الدخان وزیر شاه جهان بود و چند پرتی

بهار حسن ترا آفرین باشانی است
 هر قدر که میخیزد از کوی تو می خیزد
 تا که عاشق بداغ تو سرفراز گشته
 بوی بد باغ آمد و بگوشش از سر ما برد
 خدا سازد که گاهی نوبت بندت آید
 این است امتیاز بزرگان روزگار
 شیشه ماست که دیوانه سنگ است هنوز
 ناز بر رحمت او چون ننگه عصبانم
 تیمم گر بدست آید بنجاک پای او کردن
 که باشد سر بلند بی بقدر سرفرو کردن
 که بی وطن بودن به از وطن بی تو
 که مفر اض است بر هم بودن دست پشیمانی
 فلک را شایده عاجز کنی زیر وز بردارد
 نقیب نار صدای او اشک مجرانی است
 نداری قوت دست کرم دست و عاباشی
 شمع میل زو بخود از شونجی پروا نهسا
 عورت مصمت ز دست انداز طفلان کم نشد
 قبای بیضه بر تن میدرد و غمی که کامل شد
 ز تو نمی آید این مروت زمین آید این تقاضا
 این سبزه ز آب تنج می بالده میش
 آصفت تخلفن لوب آصف جامه جداری او سعد الدخان وزیر شاه جهان بود و چند پرتی

بهار

عابد خان از کاکا بزم قنداز انفاوشیخ شهاب الدین سروردی و نام او میر قمر الدین در ۲۶ سال
 متولد شد و در سال ۱۰۱۱ جلوس محمد فرخ سیر مخاطب بنظام الملک بنام در فتح جنگ شد و منصب نعت هزار
 و صوبه داری و کن یافت و در ۱۰۱۳ مملع جماعت وزارت گردید و در ۱۰۱۴ مخاطب باصفهان گشت
 نادر شاه در زمان او آمد و در ۱۰۱۵ وفات یافت و در روضه که قریب قلعه دولت آباد است مدفون شد
 و هجدهمین سال محمد شاه پادشاه و وزیر او اعتماد الدوله فخر الدین خان انجمنانی شد تا آنکه سیاحت
 حصار شهر برمان پور و شهر نایه حیدرآباد و نهر که در وسط او رنگ آبوی آید و آبوی نظام آباد باشد
 و کاروان سرا و پل از وی باقی است در ۱۰۱۶ اصبهان مطابق لشکر تاجیک احداث
 این آبادی است نهمی سال بکامرست شش صوبه دکن که قلمرو چندین ملوک بود در پرداخت و فقر و علنا
 و صلحا را اهل تحقیق را از عرب و بلاد النهر و خراسان و عراق و عجم و اطراف هند متحمل عوطف بنی عدو
 کرد ریاست حیدرآباد و نوز در دوران است سخن هم موزون می کرد و دیوانی ضخیم در تفسیر طبع او چنین نگارید
 طرح کاشانه مار بخیمه رنگ فسات عرق الوده در دو سیل زویرانه ناما
 ز شوره بحر که نهید و بخت جابلش را بسامان فغانی خود همیاشو جابلش را
 در طلب بیدست و پاپیم حتی ای در دول تا بر وسیلاب شک انجا باسانی مرا
 سیر گلزار نداست هم بهاری و شبسته می بر در عالم دیگر شیبانه مرا
 رفت آن عهد که نیکی رسد از کس یکس این زمان ترک ضرر هر که کند اسانت
 پی دل بردن مردم مطلق به سبب کردم بد شمن نیز جو شیبم بدان گری کتیپ کردم
 قطره بودم و در یاشم بود امید عقده در کار من یافت او گهر گردیدم
 امید قمر باشخان بهمانی محمد رضا نام از همدان باصفهان آمد شاگرد و مر از اطاهر و حیدرست و در
 عهد عالمگیر به هندوستان رسید و رفته رفته باصفهان پیوست و ج بیت الله بر آورد چون اصفهان
 در ۱۰۱۵ بدلی رفت امید هم کالیش بود و در سفر جو پال نیز لایتم رکاب ماند با آن ملاقات داشت
 خوش خلق رنگین صحبت بود و وفاتش در بدلی در ۱۰۱۶ هجری اتفاق افتاد این چپن گل از

از کنگستان طبع اوست

روشن شود به پیش تو چون شمع سوز من یک شب اگر تو هم بنشین بر وزیر من
 تو شاه وقتی که می بالید از جهانان برود شوم بر رنگ ماه نهم شام پر گیشت آغو شوم
 سگش تنگی ابطال هم هست بر گرد دست چرا نگردم
 خدا نا کرده اند و دست چرا از دستان باشد شنیدم کلفتی واری نصیب بر زمان باشد
 بسا کشاد که در بسنگی شود ظاهر است گلید روزی استاد قصل گرفتار است
 گشت زوگردان ز پس آماوی زویرانه چون گمان حلقه بیرون شد درون خانام
 ستم آن آماوی وحشت زده داشت چون که نیاورد بدام الفت صبا و مرا
 بر رنگ سر زده در چشمم کور بقدر است که بسج گلید در دین دیار مرا
 ز آب دیده ز پس پای در گل است مرا سفر ز کوی تو بسیار شکل است مرا
 پاس و لهامی جگر خون شده چون خواهد است پیشم مشهور تو خود از همه بیار تر است

رباعی

بر در که دوست هر گز نباشد صد سال کند بد آبی نباشد
 عشق گنهم بنا تو اسان کردند زینجا است که کوه را بکاهی نباشد
 افضلی تخلص شیخ محمد ناصر برادر شیخ محمد فخر زائر ال آبادی است در لیان جوانی آن شجر
 سایه افکن از پادشاه و این حادثه در ۱۰۱۶ جمادی الاولی روز چهارشنبه رو داد و کا دانه
 بدرجه کمال داشت و شعر برعت تمام میگفت صاحب دیوان است میگوید
 صفای خاطر روشن دلان همین سخن است چو صبح صفائی آینه ام زوم زون است
 لب گزیده اغیار را چه بوسه زخم عشق کسند نامم و گر چه کار آید
 ز آبد از غلوت تشنی فکر صید عام کرد چون نگین در حلقه خود از برای نامم کرد
 مشهور چون پیر و شعرا و شعور تر گرد که صفائی ترکند در تپه آب گوهر مرا

ناتجرب

۱۵

خیال لعل لب او بچشم داغ من است نقد از رنگ یا قوت در چراغ من است
 آگاه محمد کاظم سخن بنیک و سنگاه بود شاعر پر شعور بوده و فیروزه کان نیشاپور این بیت
 از دست **س**
 گید بغیل تنگ ترا هر که بخواهد از بسکه تو چون شید می پنبه دها
 املی خراسانی دیوانش قریب است نهار بیت دیده شد از دست **س**
 در کشور عشاق دل شاد نیابند یک خانه ز تاراج غم آزاد نیابند
 گره شد در ولم صدر زوازشک نخچیرش که او ز زخم پیکان مرد و من ز حسرت تیرش
 سنگه چون لاک کفن خرقه بخون آلودم از دل چاک امش تو بیرون آمده ام
 اقدس میرضی شوستری در ساله متولد شد پدرش منصف شیخ الاسلامی آن دیار داشت
 عراق عرب و عجم را بقدم سیاحت پیموده نطق عزم بگذاشت چند و ستان بپرست و در ساله
 از بند بصره به بندر سورت فرود آمد و براه دریا سری بدر یا بنگاله کشید و در سایه عاطفت
 نواب شجاع الدوله ناظم بنگاله مدتی بمصاحبت گذرانید و بعد انتقالش همراه نواب و مرشد قلینان
 بدرکن آمد و ملازم خدمت آصفیاه گردید و آخر الامردست از مصاحبت او کشیده گوشه انزوا
 گرفت میرد زمان خود بی نظیر زمان بود و در طلاق لسان و صنوف فضائل مستاز اقران
 صریح کلام قدس سامعه می افزود **س**
 ظالم از عریده بارستم خویش کشد عقرب از کجوشی بر سر خود نیش کشد
 تباش خود نمائی مردم اقتاده از پارا که رنگینی نباشد سایه گلهائی رعنا را
 عمر هیچ میرود رسم و جفای یار کو وصل بسک عنان چه شمشیر گران قرار کو
 نرم شو که سخت رویان کا صورت گیر نیست خانه فولاد هرگز لایق تصویر نیست
 رفته رفته ظلم گردون بیشتر از عدل شد این کمان از بسکه یکبار انداخته خانه کرد
 ریاضت در جفا نفس باشد حربی مردن خوش آن پهلوه که ترکش بند نقش بود یا گرد

کلام
نظم
قصه

سخت رویان فارغ انداز کاوش ابل جها سخت زمین سخت رسم کردن بنیاد نیست
 دولت بی رنگان سر پای سنگین ولی است خاک چون یا قوت گرد و سنگ خار می شود
 تا چند بار خاطر دلهما توان شدن یک چند سیر کشور نسیانم از دست
 ایجا و مرزا علی نقی از قوم قاچار است پدرش از همدان بود از سوار آصفیاه خدمت دیوانی
 حیدرآباد استیاز داشت جوهر قابلیت سزای او است و زویو تمهید با خلاق پیرایه او این چند
 بیت از دیوانش فراچیده شد **س**
 بدست یار سپردند اختیار مرا توان زرنگ خنایافت رنگ کار مرا
 دلم تو بروی و من انتظار با دارم بسیار به پهلوی من یا تو کار با دارم
 آبی مصور از لباس یار و اما نش کیش بر بر قسیم دست گریانی گریانش کیش
 خطاست اینکه بگویم بجهت بدین داری حسد انکرده مگر در گره همین داری
 گفته دل شکنان به که فراموش کینے این گهر کین ندارد که تو در گوشش کنے
 بروی مشهد پروانه شمع را دیدیم که چادری ز گل داغ می کشید اشب
 با نیده بود پر بخود آخر خراب شد چشم جناب کو رشود این سزای او است
 دلم از دست سنجو ای بر من پیشکش کردم به صورت ترا آینه در کار است میدنم
 اول ابروی تو دیدیم ز محمود حسن مادرین شهر مبارک شب ماه آمده ایم
 بر سنده هر چه از تو بگفتن شتاب کن خود را مثالی آینه حاضر جواب کن
 خطاپشت لب حرف تو در دل کرده ام بقر بابت روم مطالعه چه تحریری چه تقریری
 بی خورده دل لاله بر داغ رنگش آرام متاعی است که بی زرت توان نیست
 دار همیشه در بر پیر این معطر ما را ز گل خوش آمد این وضع میرزانی
 پر گشتی و بهوسهای جوانانه بجاست صبح روشن شد و تار یکی از خانه بیست
 افتخار عبدالوهاب بخاری سلسله نسبش از طرفین بمحمد و جهانیا نمتنی می شود در احمد نکر

باز

باز

نظام شاهی متولد شد و در دولت آباد طرح اقامت رحمت از صاحبان میرزا ابوبکر گرامی است

از وی می آید

چو سیر غنچه کرده اعتبار این چمن و دیم
غیرت افزای بس است گل رخسار است
تسکینی جلوه بصد رنگ جوانی بخرام
تا چشم باز کرد حسد آید دیده دور
سنگین دل است آن بت و من گنیزد دل
آبروی دیگران ز سدا برو می ترا
بدروی هم ترا بر من نظر با هست میدانم
تسکین را از غیر زیدان رفت و روی کرده ایم
در چشم آه چنین حسن ندانست می زیم
دل گرفتگی و ز خود کرده بمن دادی باز
چشم حیران و دلی خالی از اندیشه گواه
اصدا و شیخ غلام حسین باشی برمان پوری کتب اول درسی کتاب بنوده و لغزش او با شوق سخن

درست نشسته از وی می آید

از تو پنهان می کند آینه روی خویش را
گل کند ادا بطن صاحبان بی قصه
چون سر زناز کس سخن بپیده کر شو
صندلی رنگ بتی گر سر در مان دارد
بر آن بجز تو ای وای سوختند مرا
چنان کنم خنده را و بسوی روی بیانی
هر کسی بنظور او آبروی خویش را
در گره بسین نماند غنچه بوی خویش را
از حرفت سبک نیست الم گوش گران را
در دهم کرد سر با هستم اگر دو
بدره می که نباید فرخستند مرا
نگه چو جوهر آینه و خستند مرا

قول ز دوستم نیست و من هم فخر می قائل بیا
تسکیر کتاب محبت ازین مانع نمی کنم

از دل غول چو لاله و ورق دلغ می کنم
بچو آن طائر که بخود پرزند در باغ است

او هم مرزا میرزا هم بن میر رضی از سادات اربابان من توابع بهمان است او هم بیانی خوش دارد
سوز بانی دلکش میرزا صاحب سخن او را قصه نیکند و میگوید

این جواب آن غزل صاحب که او هم گفته است
گر منش دامن بگیرم خون من خود مرده است
در عهد شاه چنانی قصه گلگشت بند وستان کرد و بار بار با محفل خلافت کرد و یکبار از بسکه برندی و
بسیار که میبوی بود و سودانی ساخته نیز در سر داشت یا عیان شوینها کرد آخر تقرب خان او را کسین
فرستاد در نشانی جهان آباد زندان هستی را پدید و نمود بهار خورش چنین خوش میزند
رسانی بین که چون بر خیزد از جا قد غنایش
قد گیسوی او چون سایه شمشاد بر پایش
در سینه دلم گم شده تهمت بگندم
غیر از تو درین حسنه کس راه ندارد
چون جو بای وصل کیمت که وجود خیانتش
سراسری رو و چاکر گیان تابدا پایش
الهی میرزا محمد الدین محمود از سادات بهمان است در صفایان بسیار بوده و با حکیم شافعی و افکار
همدستین مانده آخر نیز سکه هند شافت و در سبک ملازمان جهانگیر پادشاه انتظام یافت و در
سنگین بگذشت کلاش لطافت و عذوبت دارد و دیوانش بجز از بیت دیده شد هیچ گلکش جوهر

سخن باین خوبی عرض میکند

زمانه بسکه مرا خاکسار موم کرد
ز آیت دیده من میتوان تیمم کرد

رباعی

از درویشی ای تازه گل باغ مراد
گریان چو پیاله پر دم در کف است
دو عالم که چه بر روشی نگار ما محراب آید
ز بیدای تاملش در نظر پیش از نقاب آید
چون غنچه چیده خنده ام رفته زیاد
نالان چو بسوی خالیم دره باد

ناله

ناله

دوهره تمام آن کشد اکنون زمین که درشت
آسوده چند روز به پشت پدرها
ز بس طراوت رویش نمیتوان دانست
که شبنم است گل یا گره پشانی

رباعی

رشار تو آب در رخ گل گذشت
زلفت تو گلشن بجهت منبل گذشت
تا بچو بهمار از گلستان رفتی
گل نوبت فریاد به بلبل گذشت
دل خود برو ز گرجانی کباب بود
موی سفید شد نمکی بر کباب ما
عجب و بهر محوی آنمی ز کعبه روین
عاشق بهت خود و عارف بدین خویش
اثر شفیعیهای شیرازی پدرش از موضع پرگفت از اعمال شیراز بود وی در شیراز متولد شد
در خرد سالی پیش از آنکه بلبل نوگشت اما چراغ بصیرتش روشنی کامل داشت بنیادگانش میگویند
بسیار که این نظر بود اما هنگام نطق مجلسیان را شایسته حسن کلام خود میدانست بعد از آن
چند بیت مثنوی از دیوان او است

رشته طول اهل تازیجهان طنبورست
چه قدر بر سر این کاره خالی شورست
ز آب گلستان آموخت شو قمر جانفشانی را
بیای تو بنهالان صرف کردم زندگانی را
خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را
در کار بود حاشیه این متن رنگ را
دوستا ز اکسوت تخریدی پوشید خدا
شاد می بخشد بخاضان خلعت پوشیده را
ز خلوت خانه خود گوشه درویش محزون
چنان باشد که گیر داپادشاهی ربع مسکون
قنار دهن شناسان را تمقید ز یور دنیا
ز انگشت شهادت دست کو تا موت خاتم
اثر آخر زلف پرفتن او تقدیر جان و اوم
امانت دار خود کردم ز نادانی پریشان
آرند و سراج الدین علیخان الکبر آبادی سراج شعرا و طراز قصصا است در تاشکای جوان معانی
تمام آرزوست و در کسب لطافت مبنای سراپا جستجو چناه سال در گلستان سخن غنچه لیلی کرده و
نحوی در از بدست یاری نقبان خاصه باز از سحر سامان شکسته در لاله متولد شد هنگامه فخروری

گرم داشت صاحب فراوان تصانیف است مثل رساله سوسین عظمی ترین معانی و رساله غنچه لیلی
در غنچه بیان هر دو وزیر بیان فارسی مثل منتقل و تخیل است و فرنگ سراج اللغة بطور بیرون قطع
و چراغ هدایت در بیان لغات و اصطلاحات شعرا جدید که در کتب سابقه نیست و قواعد و الاطراف
مشتمل بر لغات هندی که فارسی و عربی آن در هند غیر مشهور است و قیامان شرح گلستان غنچه نازک
مجموعه النفاثات تالیف است و مرجع و شعرا آبدار و آحاب و جوان شعرا تا مدتها تمام غنچه کجا
برده گوئی فتاوی اشعار متقدمین و متأخرین است و توفیق الدوله امیر خلیف شومتری و پسرش
نجم الدوله یکصد و پنجاه و پویه باهوش بسیار در اجده در سرکار او در پاره سده و پنجاه شعر غنچه
گردید و در سده گذشته که بنویسند بجز رحمت حق پوست نقش او را بشا جهان آباد کرده و غنچه کرده اند
کلیاتش نظما و نثر آفرین است با شادین اشعار او ملاحظه از مجموع النفاثات غیره است

کن از سنت دام و قفس آزاد مرا
بال و پر بسته بود هر که بچاید مرا
عقل است سر سیمه ترا ز صافی محشر
کز عشق تو ام شو قیامت بلوغت
عند لب نوحه گر چون من کجاست
آشیان بر نخل ماتم بسته ام
ز تو چشم نه زنی و گرامی فلک ندادم
نگو که چار و دول از سبونی آید
کدام کار که از دست او نمی آید
چند چشم دوستی زین ساده لوطان داشتند
چشم حفظ الغیب از آینه نتوان داشتند
تخص مدد و بیم و در عالم بودیم ما
خوب اگر فهمی کسی تصویر غنچه ایم ما
دفع غفلت زندگی افرازی انسان میشود
عمر از شب زنده دار پیدا و چندان میشود
دلبران با هم آشنا نشوید
مستلایم ما شما نشوید
عزیز بیایتی خود بچه اند از جسم
بشکنم شیشه دل تا بتو آواز جسم
اگر از تازستان آفرین تماشای گیرند
از کف آینه گذرانند و دل ما گیرند
گلرخان تنگ دلم خاطر من شاکه و سید
چون شود بند قبا با زمرایا کو سید

بنوش خون دل من که خوش ملک دارد
 شراب بیکده ام لذت اگر ندارد
 نثار و یاد ایام جدائی چشم مست او
 حسالی نیست در پیش فرنگی مال جوت را
 وحشت آموذ غزالانم من
 شهروستا و بیابانم من
 شنیدم از درد دور آمدن شوخ فریبده
 شوای کاش شمع محفل من ماه آینه
 گرفت آن همه بندی مهر و در بر
 دیگر مپرس حکایت که چند و چندست
 نیست خالی از تناسب عضو عضوان پر
 نمی فهمم زبان ترکی چشم سخن گویت
 آرزو بیجاست حیت در تمنائی وصال
 کین دل ما آخر از ان شوخ کشید
 پامال کرد خون من تیره روز را
 نصیب اهل کمال است از جهان تعذیب
 ز نار و تشنه مابی سبوح نیاشد
 زانو و از دل عشاق جیسوری را
 شود چو باروی من ناز باش خوابت
 شکسته پانشین آرزو بگوشه اصبر
 هر که خود تربیت خود کند حیوان است
 تعافل این بر رسم کجاست جان کس
 اگر صحیفه عذار تو افتد بدست من
 قریب خوش پسران خورون آرزو رسم است
 سید و اندام آسمان را بهر کار خاکیان
 دید و باشی گل شبنم آلود
 ز روی تجر بگفت این چنین در بار
 از بزرگی بود گر بی وقارم کرده اند
 گر چه با هم دل خوش می باید

خطاست از معانی ز فکر همه جان
 زمین شعر کجا حق سفید و شسته است
 آن دو گوئی سیدی بروی رخشان آرزو
 شعر بندی بوده است از میرزا روشن
 رباعی
 زلفت که از نظم جهان حسن است
 نازل شده سوره بشان حسن
 خطت که بر و شده دست غمخیز
 پیغمبر آخر الزمان حسن است
 آرزو میر غلام علی بن سید روح بگرا می رخ از نسل زو شنیدست تولد او در ساله اتفاق افتاد
 جامع فضیلت و تمدنی است و فارس میدان سبانی و معانی سلطان اصحاب فصاحت و برهان
 ارباب بلاغت است زانو طبعش نور چه کلام دارد و بلکه مرتبه الامام با وجود بسیار گوی برنگی که او
 سخن او قابل تفسیر نیست و عبارات بدیع و خیالات عجیب بر اینگونه از ویژگی معلوم نیست سخنان
 شورا گزینش نمک مجالس ارباب دانش است و کلمات سحر آمیزش حیرت و دیده اصحاب پیش طبع
 گهر بارش از بر زبان است و سواد اشعارش آبیوان معدن علوم بی غایت و مخزن فنون لامتناه
 صاحب تالیفات نفیسه و تعانیف کثیره است و او بین عربی و فارسی دارد و عربی سینه اربابیت
 باشد و سخن تازی را بطرز خاص او امی کند و با ناز از سخن خوانان بابل می شنکند و لقب بحسانی است
 زیرا که تمام این شمار در هیچ جناب نبوت صلعم پر و اخته و محال غریبه برشته ابداع کشیده و مطوط
 چند است باقر بیان عرب و مساز لغت هیچ کس پور است با خوش نوایان جاز هم آواز معلوم است
 که در گلزمین بنده از ابتدای فتح اسلام عندلیبی مابین خوش نوایی برخاست باشد و فاضلی مابین است
 دوست گاه و نظم بدیع و ترنم و راقران و اقطار نام شهرت و قبول بر آورده و دیوان عربی و فارسی
 ایشان نژاد نام نگار موجود است و در بار بانی خوبان طبع شکل پسند مستعد ترجمه خلافا از او در
 اتحاف النبیاء نوشته ایم و غزالان سخن تازی و پارسی او را در میدان صفا بخوان آورده بر سخن
 منظومات از دیوان او در بیجا ثبت می آید
 بر آرزو بسم الله تعالی را
 مستحق کن سواد اعظم نازک خیالی را

نویسنده

کجای هست چشم یار با چشم گریانم
 دل ویرانه آرزو آبا و کن یارب
 آتشی ناله گرمی دل دیوانه مارا
 مده در دست زنگار چون آینه دل ا
 کریمان را نظر بر زشتی همان نمی باشد
 بقی فنای خود میسر نیست ویدار شما
 منکد باشم تا شوم در بزم و الا بار یا
 آخر ترا گشت دانه عشق را هم ما
 چندین هزار میکده را وقت میکنم
 زهاکن از گره دام غم برین دل را
 چراز حلقه احباب میروی بیرون
 قوی داد چشم یار دل زخم دیده را
 پیری رسید بر در طاعت مقیم شو
 آهی معالج دیده گز گرس با برهرا
 سوخت از پر تو خورشید چینی دل ا
 آهی دای رنگ دیوی چمن کرد عاریت
 آخر شود کند غزال رسیده
 همان آغاز باشد انتهای سیر کامل را
 و بانفش چشم و آخر نشستم باز نخواست
 سر شوریده من طرفه اوجی داشت و طالع
 بهار این چمن آرزو آخر رنگ می بازو

کهستان دوست میدار ز لب برنگلی را
 پریزادی که مفرمای این مینای خالی را
 کرامت کن نهال تشنیه دانه مارا
 بحسن خویش کن باو حیرت غنا مارا
 سبز باغ بیرون سبزه بیکانه مارا
 میفرودش خویش اول خریدار شما
 میکنم سر افلاکی پای دیوار شما
 گیر ترست از سر زلف تو دام ما
 روزی که جام چشم تو کرد و بجام ما
 بعلم شاه شکن این طلسم شکل را
 مکن برای خدایی چراغ محفل را
 و اندک نافع است جراحت رسیده ا
 ضلالت مساز حلقه قدر خمیده را
 بر طبیعت همچو او بگذار یار ما
 آتشی شیشه بود چشم تماشای ما
 کم فرستی ز زندگی مستعار ما
 آزاد شسته انگه انتظار ما
 منت می کند بار و اگر خواص ساحل را
 لب چای غنیمت می شود کم کرده منزل ا
 که در وقت جدا کردن پا افتاد قاتل را
 چو چشم از جهان رنگ و بوی بر بند محمل را

ای نمک بر زخم دل از لعل خندان شما
 نقشه مارا با سانی توان سیراب کرد
 اگر خاطر خاطر بود شما دست ما
 بشند خنده آبرویخت تر شی و شنام
 بر خاطر و حشمت زده حق مستلم را
 رفقت ز وعده سالها چند کنم حساب را
 حالت خویش گفتنش زیر از گفت بس
 شد جاده حضرت گل و داور سن ما
 آزاد نداریم سرش کوه خار است
 بیا که چون گهرم بی تو چشم ترا قیست
 جدا از بزم تو هر چند کرد ناموشم
 دل با علو هست خود از جهان گذشت
 با من نسیم صبح حدیث صبح گفت
 حرفی که آشنای سخن شد جهان گذشت
 روز بد حاجت اشرف بد و نماند
 در دلم یاد تو از چار طرف می آید
 و کی که آینه مهر احمد عربی است
 گزندی از منی نظر رحم بمن بر خود کن
 من از قنوج این گلستان نظر بستم
 عجب که با قدم خدمتی که دارم گفت
 مستقیم دشت جنون پاسبان نمی خواهد

صبح محشر دروغ از شور و مکلان شما
 بوسه کانی است از چا و زنجیران شما
 ز دست و تیغ تو برون بی سعادت ما
 انار میخوش او پیش کرد و رغبت ما
 صیاد شبانی کند آهوی حسرم را
 وعده سال پیش نیست و و روزه آفتاب را
 گو ند بدم او من بنده ام این جواب را
 او بخینت صیاد و گلبن نفس ما
 چون غنچه گل پاک بر آید نفس ما
 تمام خشک شدم لیکن اینقدر باقی است
 توان نداشت مرا آه در جگر باقی است
 بر پشت این براق زنده آسمان گذشت
 بیار شد کسیکه برین گلستان گذشت
 این طفل فی سوار زمین و زمان گرفت
 تکلیف گاه سهر لبر ز تفکر زانو است
 راه آن خانه که افتاد و ز پا از هر سو است
 درون خانه چراغی و شیشه حلیمی است
 مشکن ای جان فل آباد که این خانه است
 که او مانع که ممنون باغبان باشد
 چرا بجا شیشه بزم من فلان باشد
 که آهوان حرم را حرم شبان باشد

دارم دلی که عشق تمنای او کند
 اگر چه طرفی کلاه تو جو دستم نکند
 تراز پر تو رخسار خود گریبان سسوخ
 قناده است بزنجیر آتشین کارم
 روزیکه قضا فرست عمر شرم داد
 نقش مست عجب دایره بندگی خطش
 و آمد که من قابل پروا ز نبودم
 و درش صد دست و عاودم خم موی تو بود
 شب ز ما آواز پاوریدت سوری شد
 نقش حسن روز افزون ترامانی کشید
 خط بر رخ زیبانه پسندید بگرد
 دل در بر من چنان نشیند
 هر آن آزاد وضع پر تو خورشید خوش آمد
 زمانه جلوه کند هر نفس بحال و گد
 قند تو نشو و نما کرد و در دل خوبان
 بقرانت روم پای تو بوسم جانی دل
 ز دم بر دست او گریه گستاخ مخدوم
 چرمی پر سی ز حال نخود دل چیت تحریرش
 سعادت مند بیند زلفت مشکین تو در رویا
 هلاک حیرتم از شوخی ناز آفرین طفله
 سرت گرم شونو از قاصد آزا و پیغامی

آتش بجانب که غم خویش رو کند
 حسد السلطان سرفراز کم نکند
 مرار ز دیده ترا آستین و دامان سرخ
 که زلفت او شده از چهره درخشان سرخ
 تا چشم کنم باز تو زید سفیرم داد
 که سالیخورشید جمالش خیرم داد
 و لگرمی آن شمش و قایال و پر م داد
 لیلیه القدری که میگویند کیسوی تو بود
 نکبت گل فاش از خاک سر کوی تو بود
 ساعتی نگذشت تا دیدم پیشانی کشید
 این صفو غلط بود ترا شید بگرد
 او پهلوی ولستان نشیند
 سحرگر بر زمین می نشیند شام برنجیر
 پای تو شش و کش انتظار سال و گد
 چون آن نمال کرد دیده و نسال و گد
 کمی آبی ز سیر لیلیه العراج کیسویش
 مرا تعلیم شوخی سید بقوی باز ویش
 کتابی در بغل دارم که قرآن ست تفسیرش
 که چون در خواب آید اثر و گنج تفسیرش
 کند صد رنگ با زنی زمین صفی تصویرش
 چه مضمون نما که ظاهر میشد و از طور تفسیرش

آشک بنیابم کند در دیده صبح شام قصص
 گرد بادم کار من دیوانگی آشفتگی است
 کسی چگونه شود و آشنای نشسته تاک
 که بر کوشش دنیا بند چون جباروب
 روز قیامت هر کسی در دست گیر نامه
 از دست موج اولین بر طایفه نامی کنی

رباعی

هر چند نه برگی نه توانی دارم
 اما ز محبت رسول التقلین
 کشید اندر زینک نیاز تصوریرم
 و امان و حشمتی ز جهان بر مگردم
 تا آدمم چه غنچه زنگس درین چمن
 بیاید چشم او در انجمن دیوانه گردیدم
 پیشش غیر با من نامناسب دید آبریش
 کجا در بزم من آن شمع بی پروا قدا فو از
 چو سایه در قدم سرو سرفراز تو ام
 نگاه مست با زاد میش از و گران
 شبی که گم شده آن آفتاب از نظرم
 ز من جدا شده دل رفت در پای پیش
 تو آفتابی و من ماهی نصیب محاق
 یار او دیدن من در عرق شرم نشانم

در زاویه حمل جانی دارم
 در سینه بهشت و گلشنی دارم
 خط شکسته از خوش نویسی تقدیرم
 چون بوی گل شکسته قفس بال و پر زدم
 چشمی کشادم و گل حیرت بسر زدم
 ز جا بر جاستم کرد و سر بیانه گردیدم
 ز اندر بیگانه ای یا مستم بگانه گردیدم
 خیالش در نظر آوردم و پروانه گردیدم
 مرید سلسله کیسوی دراز تو ام
 غلام معتقد حسن امتیاز تو ام
 ترا شک ریزی مخرجان ستاره می شرم
 ازین مسافر ارا عدم نشد خبیرم
 بیادین دوسه شب میتودنخ شد بگرم
 از نگاه غلط خویش پشیمان گشتم

حقوق بنده صاحب و فارغیت کن
 اسید وار گرفتاریم درین محله
 گره زار بروی خود و انگره قاتل من
 جناب خوش منشم سیزیم بوضع صفای
 پوششیده که دران رنگس از بنر سازند
 بحال بجایان طرفه گرم دلسوزی است
 رسید بوسه گل راه گلستان سر کن
 غنیمت است اگر قطره رسد از می
 نگر و در محو از لوح همان حرف ثبات من
 تیسرگر شود از او این طلب چه خوش باشد
 دل هر شمع بر میتابی پروانه می سوزد
 دل که شد واقف اسرار بیان من و تو
 کشته را گرد سر قاتل او گردونند
 تنم هم آخردورمند چشم بیار تو ام
 خاطر آزاد دارد و سخت بی جمعیت
 آسمی تا زخم در هر خم گیسوی او دستی
 نیستی در عالم ایجاد از طاعت و سس کم
 بنیود لهامی همچنان چه خرابی دارد
 آسیند وار تصفیه گرا از زوکنی
 آزاد پرسبکه ارشاد می کند
 تو از کشیدن گردن همیشه در خطری

تصدق سر خود بوسه غنایت کن
 ز دام جذبه خود حلقه گرامت کن
 شهید این دو کمان مهره ست بسمل من
 ز آب صرف بنا کرده اند منزل من
 خیال چشم کسی جا گرفت در دل من
 صد اور از کند عمر شمع محفل من
 چو گل زریکه ترا هست صرف ساغر کن
 بر رنگ برگ گل از شنمی زبان تر کن
 که باشد در دم تیغ قلم آب حیات من
 دی با گل نشستن در بروی باغبان تن
 چه باشد اگر برای ما تو هم آتش بیان باشد
 نیست و سوس که او هست از ان تیغ تو
 خلق حیرت زده رسم زمان من و تو
 ای بقربانت روم درفش کردان که
 خیر باشد و الا زلف ز پریشان که
 گرامت کن چون شاخ سبیل موی دوستی
 گلستان یابی اگر خود را تماشا میکنی
 شهر بامی شود آباد اگر می آئی
 دل را از آب دیده خود خست و شو کنی
 در پایی خم نشینی می رسب کنی
 تیغ داد شمع را زباده سری

فرنگ بوشن را با طرفه کافرستان است
 نمود جلوه اعجاز شمع مطلبی
 فدای خاصیت و ادبی عشق شوم
 زیارت تو کند آفتاب هر شب نذر
 ز بسکه ذوق شکست تو دشت ساغر ماه
 خوش است حسن تقاضا ز باغبان کریم
 با آفتاب نبوت رسانده ایم نسب
 بجاک هند چون نیست طوطی آزاد
 ابو القاسم شمع گاذر و فی فاضلی کامل سخن بود دیوانش قریب دو ازده هزار بیت بنظر
 رسیده بر اقسام شعر محتوی است از انجملات

بر لوح دل چو نشته القلم کو دوکان
 زبان شکوه ندارم و گرنه می گفتم
 ز سحرهای عشق است اینک با بر سر کوشش
 احمد خان پادشاه گیلان از اجل سادات حسینی بود در شب بیل روحش بگشایست
 پرواز کرد در مراتب نظم طبع خوشی داشته اشعارش تخمیناً چهارصد بیت دیده شد از وی
 شام فراق کارمن زار مشکل است
 جان داد نم بپیش تو آسان بود ولی
 تا صبح بگو که قطع نظر چون کنم از تو
 صبح وصال گریه و مد کار مشکل است
 محرومیم زد و دست دیدار مشکل است
 حسش همان و عشق همان دل همان که بود

رباعی

دل شاد شد ندانز پریشانی ما
 جمعی شاد انداز پریشانی ما

اغیار بروزگار حیرانی ما
 سهل است گرچه پاریشانی ما

ابو القاسم

احمد خان

سوزان ز آتش دل انسان بمش آیم
 که سوز دل گر نبرد روز قیامت از من
 بدگمانی بین که با هر کس کجایت می کنم
 او تصور میکند که زوی شکایت میکنم
 تراهی بهشتین برگره یمن خنده می آید
 چون کارت به بریحی نیفتاد دست پندار
 مسافری ز رسیدنم کمزور پرسم
 که پیر چرخ کجا برود نوجوان مرا

رباعی

ایام شباب رفت خویل چشمش
 رخ است می پیری و من می چشمش
 خرم گشته قدم ز پیری و من در عصا
 زده که دهام این کمان خوش میکشش
 ابوالحسن کاشانی ولد ملا احمد فاضل مخدیان بود صاحب تصانیف عالیست از دست
 سوزم چون گرم در آبی که سب باد
 این نهر و وفا با دگری داشته باشد
 اختر می نیزی هزار بیت از اشعارش دیده شد خوشگو معنی چوست از دست
 روز بخشگر بود وقتی شهیدان ترا
 کار خوا بود شکل طوفان و اما ن ترا
 ترا ندیم که چشمم ننگ خوان تنش
 هر چیز که خوردم مزه خون جگر داشت
 حکم عشق است که در کوفی تو افغان کنم
 تا ترا از دستم کرده پشیمان نکنم
 از پیش بر دم اسیر سرشک آخر کار
 اختر می چون گل از دیده گر این نکنم
 بگم میکند و عشق با نری رشک پروانه
 که گاهی رخصت برگر و سرگردانی دارد
 ترسم که نامه ام نرساند صبا بیار
 بگر و جان که هم بر باد صبا نرفت

اسیری شهیدی از مخموران گده بوده از وی می آید

در عمر خویش هر چه پای عشق راه
 چندان امان نبود که فارسی ز پا کشد
 اسیری طهرانی نامش امیر قاضی بوده خلف قاضی سید سیب سینی وی هستند آمده در زندان
 اکبری انحراف یافت و آخر عمر توبه و یار خود گردید و در زندان در کوفت نشاندند که از وی می آید
 خوش آن هستی که از دستخانه در بازارم اندازد
 یکی گیر در میان دیگری بستانم اندازد

از غیر که نشکوه جوان سید من آید
 شاید به بود اداری او در سخن آید
 احمدی سید طفت اند بگرای سیدی بود پاک نژاد دست بدامن صلاح و تقوی زده چایگی
 لذت فقر و فنا گشته میل بر باغی داشت زبانه بر چهار صد رباعی گفته در لاله انتقال فرمود
 از وی می آید رباعی

آنکس که گزند نکرده سپید انبوه
 او خود خلف آدم و حوا نبوه
 حق است اگر خطا از انسان نشود
 عبادت اگر عفو خدا را نبوه

آرزوستی خدنگ تو آمد بجان نشست
 آری برستی همه جای توان نشست
 ایما بندگی سید محمد حسن بگرامی گل سر سبد چمن استعدا بود و نعل سربند قابلیت خدا داد بود
 ازل برای او حسن صورت را با حسن سیرت آمیخته در رنگ سیرت در دیده تماشا بیان رخبت حافظ
 مصححت بود و جامع فنون عربی و فارسی و هندی شعله آوازش دل رنگ میگذاخت و حسن اثر
 ایمان سامع را تا زامی ساخت در لاله بر حمت حق پیوست انما انقلوبی و حوینی الی الله

تا سنج رحمت است که میر عبد الجلیل بگرامی یافته این چند بیت از ایماست
 کشتاد کارم از جمعیت خاطرش آید
 نشد چون غنچه بی چاک گر میان قبح با پین
 جانش بسکه در نرم تخمیل جلوه پیرا شد
 سوید ای دلچون مرد مک محو تماشا شد
 وصف تو اگر بر لب دریا کز آرد
 از گوش صدق پنجه گوهر بدر آرد

مگر در یاد ماه من ز بلبل ناله میخیزد
 رسید قاصد و او شد گره ز غنچه دل
 که در شاخ گلها در چمن چون ناله میخیزد
 هوای بال کبوتر نسیم باغ من است
 ز بلبلین تو ای ظالم فغانم چو ششی دارو
 سکوت گل زندان من دل سکین لبیل را
 در از بهای دست من از و تن کشید نهنا
 نیاز و از را با یکدگر خوش جلوه می بخشد

آگاه سید علی رضا فرزند میر عبد الواحد ذوقی هم عمر و یار و لپندیر میر از او بود بد قانع شعر خوب
 میر سید و خود هم فکر میکرد از وی می آید

احمدی

ایما

اسیری

بآسید یک آید یار سسش سالم چه
 گر آرزوی حال تو نیست در دل او
 غرض چو متحد آمد مخالفان بسع اند
 شکر احسان تو قاتل چون تو انم شرح دا
 و انشد آن فتنه جو را از سر ابرو گره
 آینه من هزارین شد
 از سنگ جفا ضرر ندیم

احسن میرزا احسن مدد محطاب بطفر خان بن خواجه ابو احسن تریقی در عهد کبریا و شاه وازند
 شد و بوزارت شاهزاده و انیال و دیوانی و کن اختصاص یافت چون جهانگیر پادشاه سر برآرا شد
 بتفویض وزارت عالی و منصب نخبه داری متاخر ساخت و در وقت حکومت کابل ضمیر وزارت گریه
 چون خواجه و ولایت حیات سپه و طفر خان را صوبه کشمیر مفوض گردید و منصب سه هزار سی و علم
 و تقاریر محرمت شد صاحب جوهر و جوهر شناس بود و سری بصحبت و تربیت ارباب کمال شایسته
 افتخارش همین بس است که مثل میرزا صاحب ماج آستان اوست طفر خان چند جا در مقاطع غرب
 میرزا را یاد میکند از انجمن این

طرز مایه ان پیش من بعد ازین قبول نیست
 دیوان مختصری از طفر خان ملاحظه فرمائید این چند گوهر شامه او از خزینة طبع اوست
 در کم کوی تو آسید واری آید
 در گوشه میخانه همین گفت و شنید است
 شادوم بدل شکستگی خود که پیش من
 گوشه چینی اگر ساقی با و در بجا است
 به تیغ بی نیازی تا توانی قطع سستی کن
 بهر کار و موم و صفت دوستان گویم
 تازه گوئی های او از فیض طبع صاحب است
 نگاه دار که روزی بگاری آید
 یاران برسانید و نامی شب عید است
 قدر دل شکسته چو زلف شکسته است
 عمر با در گوشه میخانه خدمت کرد ایم
 فلک تا بنگد از پرتو خود پیشدستی کن
 برای با و فروشی دکان سنی باید

ز بهر مستقیم کی کار با جام و شراب افند
 بسکه بر خاک درش ناصیه سودیم احسن
 آشنا سیر ز احوط طاهر مخاطب بنیاد خان بن طفر خان مذکور در عهد شاه جهانگیر نصب
 جزار و چو چندی داشت بعد بطوس خلدیکان و کشمیر زاویه عزلت گردید و در وقت خست نهان
 عدم کشید دیوانش محتوی بر اقوال سخن است در ساقی نامه خود گفت
 حکیمان ساقی بخلیست
 چنانض سینا بگیرد دست

این چند بیت زاده طبع بلند اوست

الفتم میان دو دو بگنجی شود
 بسکه در راه فنا با خاک یکسان شد تخم
 از حوادث گوهر مردانگی کمتر نشد
 هر دم نوید لطف و در گرسید بهد مرا
 گر بپوشم چو ناز کشد آسمان بجا است
 کدام چیز عزیزان ز یکدگر گرسیدند
 بیاید روی تو شبها کنم لطف راه ماه
 ما بر ندان غمت خویشستن کرده ایم
 لقمه چرب خوشامد نکند درام مرا
 از بسکه دست من ز تعلق بریده است
 آسمان دل ز قطع تعلق شود زیاد
 عقل ناچار گشته ز حمت آلائش نفس
 نادرون پر بود از تفرقه دل وانشود
 چشم همسان آینه در عیب خلق نیست
 مردان مارت قبضه دهنخبر نمیشود
 میتوان همچون غبار افشانند از پیراهنم
 تیغ اگر در آب و آتش رفت بی جوهر نشد
 دل می بر دزد دست و بگرسید بهد مرا
 موشد سفید و تیرگی دل همان بجا است
 بغیر از یک از احوال هم خبر گرسیدند
 ز ر سفسید بود از برای روز سیاه
 گاه گاهی ناله بر خیزد از دزدنجیر ما
 دل من از رنگ کوی تو وفا دار تر است
 رنگ گرفته را بنام با ز سید
 گل بیشتر و بد چو کنی شاخ را قلم
 دایره پر نیز کند طغفصل چو بیار رشود
 چون پر آشوب بود شهر دکان نکشاید
 پیوسته همچو عکس خود مرد در کین خویش

نیست نازک لطیفان اطاعت سپاسی پیش
 دیده نرگس ندارد تاب سپاسی چراغ
 چند چون رشته تنبلی شوی سرگردان
 توان کرد سرشته ز نقد بر برون
 الشی محاربه تنهاری از ارباب زادهای قندبارست
 همراه با بر پادشاه در زند آمد و در تمام
 واقع نویسنده بوده بعد در عهد بهایون پادشاه نیز بنام صاحب
 ارجمند سر فرزند گشت و در لاهور در
 شش و در گذشت از وی می آید

سرشکم رفته رفتنی تو در باشد تماشا کن
 بیاد کشتی چشم نشین و سیر دریا کن
 خنجر بیان تیغ بخت چمن بچمن باش
 خوز نیز چنان پیش کن و بر سر کین باش
 از اهل و فاجعه جبری را چه کند کس
 مائل به نفس سیر را چه کند کس
 امتیاز زعفرانی زعفرانی فروختی و آزادگی
 فطری دشتی بغایت شکفته رو بگری
 بود در شعر ما هر چه پیش کیفیت خوشی داشت
 اشعار خود را بر مرزا صاحب خوانده و با آنکه موافقت
 نداشت و دیوانش بست هزار بیت باشد هرگز در قوافی
 و استمال لفظ بوق خود غلط نکردی
 آخر ترک شهر خود کرده ساکن شهید شد از دست

ربغیده ز من بت ناهربان من
 حرفی شنیده تو مرا از زبان من
 خونم حلال باد به شمن اگر کند
 یک بار در حضور تو خاطر نشان من
 چون سیاهی مرا ز دلغ هست
 چشم پروانه بر چراغ هست
 آفتابی کند طلوع از ماه
 عکس رویش چو در ایغ افست

اسحق خان شوستری مخاطب ابوترق الدوله امیر صاحب
 جوهر بود پدرش از شوسترین آمد
 و در شاه جهان آباد متوطن گردید اسحق خان در چند پیدایش
 و کسب کمال پرداخت و از مستعدان
 عصر برآمد خوش فهم و دقیق سخن بود و در نظم عربی و فارسی
 دستوری بالاداشت و در هر سلطنت
 با اعتبار زلیت و در شرف و اوقات یافت از دست
 ز بس که در اول تمام خیال آن گل بود
 نغمه خواب من اشب صغیر بلبل بود

نقد

امتیاز

اسحق خان

اسیری صاحب فضائل و کمالات بود و چند سال پیش
 حکیم الملک تلمذ کرد و از خوش طبعان
 روزگار بوده آب و هوای هند با و ساز و آرنیا
 مدبولایت رفته در بلده ری که وطن آبا و اجداد بود
 از محنت دنیا میا سود این اشعار آثارش که بلاغت
 شعرا و است
 قاصد قیب بوده و من غافل از فریب
 بیدر مدعای خود اندر ریاست ساخت
 دمی که بر حال من نشسته خندیدن دشت
 اضطراب من خندیدن او و بدین داشت
 دل خسته ام ز ناوک طفلی که روزگار
 در دست او نداده بازی کمان هنوز
 امید وصل تو نگذشت تا و هم جان را
 و گرنه روز فراق تو مردن آسان بود
 امانی سیر شریف اصفهانی سلیقه شعر و لایه
 نیز دشت بست سال در هند او قافش
 تجرید گشت
 این چند بیت ریخته کلک معنی نگار است

دوید سیل سرگم بسوی خانه او
 که گرد غیر نشوید ز آستانه او
 نعلت که آب زندگی از وی نشان
 کو خضر تا به میند و از ذوق جان
 تا بخت چو امانی سیر خود در بازم
 جان سپر ساخته در صفت سپاه آمده ام
 احمد قاضی احمد قفاری قزوینی فاضل
 منشی و مومخ و خوش طبع بی بدل بود کاتب
 نگارستان
 و جهان آرا بسیار خوب نوشته در آخر حال
 دست از وزارت شایر اذگان عراق باز داشت
 دست و جزمین که همین شد و آن سعادت را
 در یافته بهند و ستان می آمد نگاه دست
 تضار خست
 هستی آن بی بدل غفلان داشته
 به عالم بقا کشید این بیت از دست

پس از عمری نشیند گردی در چشم آن بخت
 طپد دل و بر برم ترسم که ناگزیر
 زور و بر خیزد
 الهی یزدی دیوانش چهار هزار بیت
 بنظر سیده بیشتر در نزل یا مع میر
 بران یزدی از دست
 عهد بستم که ازین پس غم عالم نخورم
 تو بگردم که در گداده خورم
 غم نخورم
 تیرین شیوهائی و لبری را بدست
 و اند
 ولی ولداری آن لود عییکه می باید
 نمی داند
 امینی یوسفی ریگ شالمو از شجاعان
 مشهور و سخن سرایان معروف است
 دیوانش تحمید یافته است

نقد

امتیاز

نقد

امتیاز

امتیاز

بیت شکر اقسام سخن است از دست

نیاز بود الهوس اگر محبت نام خواهی کرد	و فارست پیمان آرزو را خام خواهی کرد
حسبی که در آغوش تو آوروی بینی	دستی است که در گردن غمهای تو دارد
چو مرغ غم بپسلی طبلد تا حشر از شادی	مخون خلطی در شمشیر او مردن منیب اند

رباعی

وصل تو کجا و جان مجور کجا	خفاش کجا و پر تو نور کجا
هر چند ز سوختن نترسد آخر	پروانه کجا و آتش طور کجا
آز شکر لب غم شوی کردیم صد میخانه را	ساقی ما چنان پر سید هر چنانه را +

رباعی

من است بجهت شراجم نیت	در آتش افکنند و آینه نیت
گر شکوه کنم و در جنت باغ نام	با اوست حدیث من جوایم نیت

اشکی قوی در شکر نیالات خوش دارد و تیغ آصفی میکند در اگر درخت رحمت بر باد پای جان است
در من موت و دوا وین خود را میر جدهای ترمذی سپرده بود که مر بو ط سا ز و میر بد کو را نیم کار بود
بنام خود کرده باقی را در آب انداخت منظوم آتش دو دیوان غزل و یک دیوان قصاید و یک دیوان
مجموع از دوازده هزار بیت تجا و زبده از دی قیاید

بسی سنگ از عنق بر سر من تنگ خواهم زد	اگر دستم رود از کار سر بر سنگ خواهم زد
استان کشتگان تو هر سو فتاده اند	تیغ ترا مگر که می آب داده اند
بسکه تن بگذاخت بی او آتش سودا مرا	گر نمی زنجیر بر گردن فست در پا مرا

ابتری پیشی اسم بسی بود سخن چند از فتوحات کی و فصوص الحکم یا دیگر گفته در ایام فرعون
بحث میکرد و از آن جهت نام بوکیل فرعون بر آورده این مطلع از دست
گفتی وفا کنیم با حباب یا حفا ای شوخ بنده سخن اولیم ما

القصی تلحیح خان بفضائل علمی و علمی آراسته بود و منصب پنجزاری داشت و بداران کامل
متا ز می زبیت تلحیح نظم شعر جمده است از دست

کشته آن زنگی مستم که در عین خمار	عالی را کشته تو خود را بخواب انداخت
دو ترک است تو آشوب عقل وین من اند	کمان کشیده زهر گوشه در کین من اند
قیمت در دل غنچه پیکان آن قاتل مرا	بی بس خون که خوردم شد گره در دل مرا

ارشا و میر دربان علی بگرامی سلیقه نظم داشت و شعر مناسب میگفت از دست
نمیدانم سر جنگ که دار و ترک چشم او که باشد از نگاه خویش تن شمشیر بردوشی
کدامی جنگ جو تیغ گور اتیر می سازد که شد زیر نمد آییند از جوهر زره پوشی

احسان میر احسان علی بگرامی شاعر خوشگو بود و این بیت از آن اوست
شطاعت خطراب نکردن قاتل را
آخر رسید فدیة ذبیح خلیل را
ابو الفضل برادر فیضی در شکر وجود آمد و در کتبت بجود طبع و رسائی فم علو جو صله
کسب فضائل نموده و حیدر صر گردید و در حراج کبریا شاه چون آب در گل سرایت کرد و در فن
انشاء صاحب دیدنی بود و اتفاق فصحاء و شعی که او اختیار کرده حدیث المثل است با آنکه کجانات
منشیان تیغ نزار و لیکن متانت کلام و سلاست سخن و استخوان بندی الفاظ و ترکیب عیبیله و وضعی
افتاده که دیگر را تیغ آن دشوار تا آنکه تفسیر بدانی در بعضی نشات خود قسم خورده و گفته بساوه نویسی
ابو الفضل مندی با بکل قوت تاملت او در کبر نامه باید دید که جوهر قابلیتش تا چقدر در جوش است
آثار سوزونی طبع از او پدید نیست مگر بعضی مورخان این رباعی بنام او نوشته اند

رباعی

نفسه دارم که هر نفس سگ رود	گویم که در پیشش دهم که رود
هر چند بجد لاغزش میدارم	از یک سخن فضول فر به رود

در آخر منصب پنجزاری و نظم محاکم و کن مامور بود و پادشاه او را جریده از و کن با گره طلب بود

القصی

تلحیح

احسان

ابو الفضل

اشکی

ابتری

هر نشانی که دل از عشق جوانان اندوخت
 پیش تشریف رسائی گرم دوست از دل
 استقامش همه از من فلک پیر کشید
 نخلت از کوهی قاست آتشفشان کشید
 ابر چشم میرزا جهانی طبع موزون داشت شیخ علی خزین او را دیده از دوست
 چه گزندت بدل سردی افکاک مرا
 در آتشی که میتودل و غدار سوخت
 هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم
 اشرف میرزا بن میرزا عبد الجبیب نو از ندمیر باقر داماد بود صاحب استمداد گاهی التفات
 بکفایت شعر میفرمود شعاری بنجیده دارد از انجمله این چند بیت است که زب این مجرب میشود
 مرگیت زنگانی وزیر بارت
 کوهی که از خضر آب بقا نخواهد
 بر ستمانی تو هر دروغ محضه شود
 چون شمع هر که سوختن آغاز می کند
 وقت است اگر عیادت رنجور میکنی
 گرز خود ترک تعلق کنی آسان گذر
 اشرف خان مشهور بمیر منشی نامش محمد صغر بوده و از سادات حبیبی مشهد مقدس است
 در خوشنویسی انگشت نامی اهل قلم بوده و در تمام بلاد گاه گیری بناصب شایان خط اشرف خان
 سرفرازی داشته و هم در هند وفات یافته از دوست

رباعی

یارب تو را با آتش قهر سوز
 در خانه دل چراغ ایمان افروز
 این طبعت بندگی که شایه زجرم
 از راه گرم برشته بر عقوبت وز
 ارسلان تخلص قاسم ارسلان مشهدی است که در سلک ملازمان الیهی بوده و در شعر و تاریخ و
 و خوشنویسی و خط شناسی و دیگر صفات حسن و مشار الیه میر لیت در راه و ریب و در گذشت از دوست

ناله

ناله

اشرف خان

ارسلان

گر بیان چو بس منزل اجباب گذشتیم
 صد مرتبه در هر قدم از آب که مشتیم
 آبی از امرای الوس چغتائی و نخلبند بوستان سخن آرائی است ندیم شاه غریب مرزا بود و مرد
 عشق پیشدا شعارا و نیز برین عا دلالت دارد در سینه جاوه آخرت پی سپر کرده از دوست
 فسانه ام تو معلوم چون شود که ترا
 هنوز حرفی از ان ناشنیده خواب گفت
 میخندم و طلب ادو نمی پرسیدم
 خبری از کسی تا که نگویید دیدم
 خسته بودم آمدی و در لطف پرستی مرا
 گر نمیدیدی مرا دیگر نمیدیدی مرا
 روزی بجهت گفت بنامیم غم جانسوز را
 دارم امید یک تنه امید آن روز را
 میکنم گریه چه شد خاک بکویی تو در قیاب
 تا بیل مژه ام از سر کوی تو رود
 شدم سرشک فشان چون برخ نقاب گرفت
 شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت
 آتم شیخ حنیف العدا که آبادی حافظ قوانین سخن ایجاد می است از خویشان خان آرزو بوده
 در سینه چشم از تماشای عالم فانی دوخت از دوست
 صبح در پرده شب طرقتماش دارد
 دیده ام از سر زلف تو بناگوش ترا
 کس ز روش نام لب لعل تو آزرده نشد
 در جهان هیچکس از آتش یا قوت نرخت
 اشرف قاضی محمد صادق خان از قاضی زادگان هوگی نواح کلکته است در ستمندان زمانه معتد
 بود صبح صادق و نور الانشا و محمد حمید ریه و نقود حکم و دیوان فارسی و اردوی ریخته تالیف
 اوست عمری در کتب و نیز سایه عنایت غازی الیه بن حیدر پادشاه بسپرد و بخطاب ملک الشعراء
 سر بلند گشت از شعر و معاصرین است برادر مرحوم او را دیده بود و محرر مطبوعه بعضی تو الیفش
 آگاه شده سلیقه انشا فارسی و شعر اردو نیکو داشت در کتب بعد زمانه غدر هند و ستان سفرات
 گریه از کلام دوست
 میابان داده است از یاد خود و دایمی غمناک
 جنون می خیزد امر و زازگ میانی که کس در ام
 پیر یا شعله ز سار او پروانه می سازد
 ناز و هیچ محفل شیخ تا باقی که من دارم

ناله

ناله

ناله

شگفتن غنچه نول را بود از شعله آهسم
 ز آتش آب می باید گلستانی که مرغ ارم
 چو ماه بدر سرشارت اختر ساغر بوشم
 تجلی شد محیط چشم چیرانی که من دارم
 تماشای عرق افشانی او می کنم خست
 نذار و بیچکس سیر چراغانی که من دارم
 این کیم نامش امیر محمود خلعت امیر الدین طغرانی است از فضلا عصر بود صاحب اخلاق حمیده
 و اوصاف گزیده تحصیل معاش از بهقانی میکرد و تخم معانی در گلزمین بهانی میکشست معاصر
 سربازان بود این چند قطعات از دیوان اوست

دو قرص نان که از گندم است یا از جو
 دو تایی جامه اگر گندم است یا از لوف
 چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع
 که کس نگوید از اینجا بخیز و آنجا برو
 هزار بار نگو تر بنزد این زمین +
 ز قفس مملکت کی قباد و کیخسرو

رباعی

منگر که دل این زمین پر خون شد
 بنگر که ازین سرای فانی چون شد
 مصحف کبک و چشم پروری بدست
 با پیکل جل خنده زنان بیرون شد
 سرده ای دیده هر دم اشک غماز مرا
 تانسان ز فاش پیش مردمان راز مرا
 عشق تا در دل آدم ندر آمد نمود +
 باوه پر شور شد تا که بستان نرسید
 ابوینیر سلطان ال ظفر برادر شاه شجاع بود حالش زیاده برین دریافت نشد از دست

رباعی

از واقعه ترا خبر خواهم کرد
 آن را بد و حرف مختصر خواهم کرد
 با عشق تو در خاک نمان خواهم شد
 با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد
 اقدسی گویند مرد و خود پسند و ناسازگار بود و باین علت اکثر اوقات بیکس و بی یار مانع بذا
 شاعر عالی ضمیر و خوش تقریر است شاه عباس ماضی چند بیت او خوش کرده بذوق تمام میخواند
 تا او نیز بعبودت شاهی رسید بهرام شاهانه ممتاز گردید از دست

اینهاست

اینهاست

اینهاست

بپای ناز خروشان دل شکستگیست
 که این صدا بعد ای جرس نمی ماند
 ز غمت جهان چنان شد که صبا نمی تواند
 به تبسم نهانی لب غنچه باز کردن
 سرفاقتی بنازم که ز کثرت ملائک
 بجنازه شنیدش نتوان ناز کردن
 دل جد از گلشن کویت گل پرده است
 دید و بی نظاره رویت چراغ مرده است
 افتاب بی از مردم ساوه است طبع نظم داشت از دست بد گفت +
 می میرم ازین غم که چرا بهت برم امروز
 بیماری من چون سبب پیش او شد
 اصیقلی میر نمود قتی از سادات بلوک جاسپ است این دو شعر از نوشت می شود
 نیاز عاشقان معشوق را بر ناز میدارد
 تو سرتاپا و قاداری ترا من بیوفاکردم
 گویند دل آن بت نامهربان ده
 دل آن زمان ربو که نامهربان نبود

آذر لطف علی بیگ صفا فی در شعله در صفتان متولد شد و در اواخر ماه ثانی عشر مرطبه زندگانی
 ملی نمود و در صحبت جمعی از افاضل علماء و اکابر شرکب کمالات نمود شاگرد سی علی شتاق است
 و صاحب تذکره موسوم با تشکره عجم از اشعار خود درین تذکره ابیات مثنوی یوسف دلچین
 بسیار نوشته خوشگوست ترکیب و نشین و معنی تازه گستره دار و از دست
 بستی پی خون رخسار تمجیح ستم را
 نشانختی از صید و گر صید جرمها
 مثلت نتوان یافت که بر صفت تقدیر
 نام تو نوشتند و شکستند قلم را
 قوت پر دازای صیاد چون سویی نویست
 آنقدر زالم که سویی آشیان آرم ترا
 بمن که در نفس افتاده ام نمیدانم
 چگونگی گذرد ای هم تشنهان تنها
 شد آشکار ز کم ظرفی حریفان راز
 وگر نه پیرمغان هر چه گفت پنهان گفت
 مقرر شد ز راه شهیدان که ساکنان سپهر
 کشاده دست تو در پای آسمان بستند
 شب بگوشت چو رسد ناله مرغان اسیر
 ناله بی اثر از مرغ گز قناری من است
 افضل الدین محمد کاشانی عنوان صحیفه فضائل و دیباچه جموعه افاضل بوده و تصنیف طوسی

اینهاست

اینهاست

اینهاست

مفضل وی مستتر بوده سلطان محمود غزنوی نزد عزیمت ایران او را مقرب خویش گردانید
تالیفات نافعه دارد و از اقسام نظم بانشار در باغی بیشتر پرداخته از دوست +

رباعی

باطح لطیف تر و لطیف درآ
سوریه و کل تامل کن که قضا
باطح کثیف از وجود و جفا
آزاد تبر شگافت این البصبا

رباعی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
این در گداز گداز میستی باز آ
گر کافر زنده است پستی باز آ
صد بار اگر تو بکشستی باز آ

رباعی

این کبر و منی ز سر بر باید کرد
و نیاداری و عاقبت می طلبی
انگاد بگوئی او گداز باید کرد
این ناز بجان نه پیر باید کرد
ابوالفرج بن محمود رونی راون مقصد از مضامین لامبورست وی از عده شعرا هستند
و بیل خوش سخن این بوستان است با اتفاق اسانده در شانت عبارت و لطافت اشارت در
علیا و مرتبه قصوی داشته محمود سعد سلمان و انوری و فیضی مداح او بوده اند نزد سلطان
ابراهیم بن محمود بن سلطان محمود غزنوی عظیم داشته در شانت از زندان دنیا نیز است با بعضی
شانت دیوانش است اول است از دوست +

رباعی

بادی که در آلی بتم بچو نفس
آبی که بوزنده توان برون پس
ناری که لبو زنی دل عالم بوس
خالی که ببت باز گشت همه کس
ابوالعلاء گنجوی گمنان استادی او را مقبول میداشتند و در فرامین سلاطین بقیش استا شعرا
می گاشتن و دختر خود و خاتمان داد چون سلوک خردانه از نندید بچو با کرد از انجلی است

عمری بچشم خویشین از عین مردی
چون طفل اشک عاقبت آن شوخ بی وفا
چاکر دمش که باشد از اغیار ناپدید
از چشم ما بر آمد و بروی ما دوید +

اشیر اخیسکی از فصحاء قدما بوده در آخر عمر از صحبت خلق و امن کشیده در موضع خفایا قدیم
فشر و طاعت و عبادت را زیور خود گردانیده در شانت رود نقاب عدم کشید میان می و خاقان
مناظرات و معارضات اتفاق افتاده که در کتب مبسوطه مذکور است من +

اشب نیم وصال آن هر بلند
ای شب گرت هزار کار است مرو
که لعل لبش چاشنی یافته قند
ای صبح گرت هزار شادی است تخمد

او صدی صفت مانی عارف ربانی و مرید شیخ اوج الدین کرمانی است و از بخوا و صدی تکلم کرده
شمانش در شیری نبات است و نظم روانش در لطافت آب حیات ششوی جام جم و دیوانش
محتوی اقسام نظم است و اصحاب توحید و منظور رباب بواجید است در شانت فوت شده از دوست
بسکه بعد از تو خزان می و بهاری باشد
شام و صبح آید و لیلی و نهار می باشد
خاکساران جهان را به شارت سنگ
توپه دانی که درین گرد و سواری باشد
بیا برو می تو هر باد او دین من +
امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح
یوسفی چون تو سزاوار چنین زندان نیست

رباعی

ای آمده گریان تو خندان همه کس
خندان تو برون روی و گریان همه کس
وز آمدن تو گشته شادان همه کس
عرق نشسته ز چندم رخ نکوی ترا
اسد بیگ قزوینی بهند آمده سالها بدرگاه اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه سپهر برده و در آخر
زمن مرگ که میخواهم آبروی ترا

نایب

اوصی

نایب

اسد بیگ

ابوالفرج

ابوالعلاء

حال پیشرو خان خطاب یافته مندرج

در جهان هر چه که می باید هست سخن است ای یک چنین بایستی
 و در نیم پای فضولی بسیار همه عالم به ازین بایستی
 امینتی تری صاحب ذوق سلیم و طبع مستقیم بوده و با شانی واقعی و نظیر شندی مشق سخن
 کرده این بیت از خوش کردم
 جان رفت و عمر باست که در انتظار تو دروید ایم با نفس و اسپین خویش
 امینتا منجی پدرش ملامحمد کلید دار و روضه علوی بوده از دوست
 دوری ز درت نمی توانم چون گردم مقیم آستانم
 قریب نکست گل خوروم و ندانستم که به نفس بشامی کسند هم آغوشی
 قرصتم کی شد که گیرم دامن وصلی بکفت از گریبان دست گریه شدم بر سر زدم

رباعی

زاهد بهوای غلدر گردان است و در رخ محکم تجربه مردان است
 گویند که در دو غم نباشد بهر شیت معلوم شد که جای بیدردان است
 الفت شوستری نامش ملا داؤ دست سیگورید
 بیا و جلوه اش چون گرد باد از بیقراریها طبعید نهی دل صحرای بصرای بردار
 ایما جمدانی نامش شاه میر است مندرج
 چون جرس ناله کنان از پی محل منستم سنگ برسیند زنان از پیش دل منستم
 احمد بیگ و طمش تیریز و مختار لاویز است مندرج
 شاه پرخیز یاران چین بود گذشت بوی گل گرد سواران چین بود گذشت
 ابو الفتح از ملک زادگان سیستان بوده مندرج
 جذبه توفیقی خواهم که از خویشم برد آنقدر که روان برانده ام پیشم برد

تغیبات
 تغنی
 الفاتحه
 الفاتحه
 الفاتحه
 الفاتحه

انسی حسن بیگ نام مردی خوش خلق بود و در شاعری قدرتی بر کمال داشت مندرج
 من خفته بود آه گرم بسیدار چون شمع که بر مزار سوزد
 آصف قتی نهش محمد قلی بوده از اترک است در عهد شاهجهانی به بند آمد میگذرانید یکویه
 عمر در دوره قابل سوز و گداز نیست این رشته را سوز که چندان در از نیست
 می مالم از نجات عصیان نجاک دو مطلب مرا از نامه سالی نماند نیست
 احمد جوام سرست جام توحید و سرخوش با دانه تقریب بود در شوق وفات کرده از کلمات

طبیات اوست

تا یک سوسوی در تو هستی باقی است آئین و کان خود پستی باقی است
 گفتی بت پندار شکستم فتم آن بت که ز پندار شکستی باقی است

آگاه مولای محمد باقر تالابی در راسی صدر و لیوان سخن شناسی است اصلش از بیجا پور بوده
 و در ویلور متولد گشته در خیابان کرنا تک بچو او نهالی سر بالا کرده و از گلزمین مدراس مثل او
 کلی خوش رنگ ندیده صاحب تصانیف گزیده و کالات حمیده بود در شوق وفات یافت

طبع نظم داشت این ابیات از اوست

غم فراق تو از بس که کاست جان مرا عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا
 بستم بطره تو دل زار خویش را آخر فلکند ام بهرست بار خویش را
 شیخ در نخمخانه با هرست یاری میکنند ظاهرا باو خیر رزخواست گاری میکنند
 انشاء امیر انشاء افغان در لکنه با سعادت علیخان بسری برود در زبان فارسی و عربی و سنسکرت
 داشت دیوانش مرتب است غث و سین بسیار دارد و هنر او بیشتر از جد بوده مذہب تشیع
 داشت این چند بیت از دیوان فارسیش برچیده شد
 مشرب رندانه سیداریم و بچویشیم ما با شمیم تندی چون خم خم آغوشیم ما
 ده چه خوش باشد اگر آن است صبا بی غم خود بگوید دیگر مشب با ده می نوشیم ما

تغنی
 تغنی
 آغوش
 آغوش
 آغوش
 آغوش

تا صدائی آید از بانگ سستی کاروان
 قلعیدین من بر در میخانه ضرورت
 از آن فرزند که شد بوز آفتاب در دست
 از زندگانی صبح و شامی پیش نیست
 هیچ کیفیت ندارد و سیر خلق
 نگذشته به بعضی در وی کشان اگر چه
 ضعف آنچنان که ضبط فغان نمیشود
 آن اختلاف و گرمی صحبت کج که او
 امین نبود راحله و اوست امین
 افست از گاه تو چنان گرم که انشا
 لباس اطلس و دیباچه تنگ دارد
 بپوشان بطارم افلاک آنجسم و سر و مهر
 بحسارینی تو بزرگ پریده می ماند
 تو و حنای تو ای شیخ زارت خواهی گفت
 کج و و اوج کششش نگرید
 پای کوبان بوج در رفت انشا
 نگاربت رنگ سستی بر در میخانه می بیزد
 صیاد و یک نفس قفس اندر چمن گذار
 تقطیع ما اگر کنی خاک بر سرست
 از رویه تخلص مفتی صدرالدین خان بهادر دهلوی است استاد و محرم رطوبت بود و دست گرد
 شاه عبدالعزیز و شاه رفیع الدین دهلوی و مولوی فضل امام والد مولوی فضل حتی خیر آبادی

همچو گل که فرق تا با جلگی گویشیم ما
 بزکشت می لغزشش ستان ضرورت
 نمود پیر سخنان نشود مشرب در دست
 با حاصل از عمر نامی پیش نیست
 خوب دیدیم از دحامی پیش نیست
 پیر امین تو این همه بوی مشرب صیت
 این هم نمیشود زمین آن جسم نمی شود
 اکنون لبوی من نگران جسم نمیشود
 صد قافله را عشق درین را بگذرد
 پنداشت بدل صاعقه بر شاخ شجر زد
 که ساکنان طریقت پلاس می پوشند
 چه دیده اند در آنجا که جمله خاموش اند
 گل شگفته بجیب دریده می ماند
 شما مل تو هیچ آنسیده می ماند
 وضع شمشیر بستانش نگرید
 اندرین حال بستانش نگرید
 باندازی که صبا از لب پیمان می ریزد
 با عند لب ز فرزند گاسته نموده ایم
 خود سیدیم و عالم و مراض عالمیم
 از روی تخلص مفتی صدرالدین خان بهادر دهلوی است استاد و محرم رطوبت بود و دست گرد
 شاه عبدالعزیز و شاه رفیع الدین دهلوی و مولوی فضل امام والد مولوی فضل حتی خیر آبادی

افضل فضا و او اگر م علم است ذکر نماذ ایشان درین جریده آورده نمی شاید لیکن این نام
 بی نام نامی ایشان در نظر اهل بصیرت و خیرت قبول نیاید و دوده ایشان خاندان علم و اعتبار است
 در دلی مولد و منشایافت و صد الصد و آنجا از طرت حکام فرنگ مقرر شد خالق مجسم بود طبع
 معصوم در فتون ادبیه ثانی اعشی و جریست و در فتون حکمیه ثالث باقر و نصیر باین فضیلت شایسته
 از ایران سر کشیده و باین عظمت ساحری از بابل نرسیده از معاصران و یاران غالب نمون
 و حسرتی بود در هر زمان تازی و فارسی و ریخته و سنگاه بلند داشت و در بحر سیاهی و بحر گاری
 پای از چند آیین چند بیت از سفینه طبع اوست

آزوده زمین حال شب وصل چه پرست
 تو خود انصاف کن ای آشنا دشمن روا باشد
 باین تقوی درون یکده آرزوه را دیدم
 که عشق تا به پیشکش آرمیم گنج عسلم
 ز آه بیای و موت شهیدان عشق بین
 طولی لک از ملاکت حمت خورد و گویش
 عالمی گشته شد چشم تو در نماز همان
 آتش عشق خاک در دل و در جانم خست
 روز هجران تو میسوخت مرا حترت وصل
 هیچ که چرخ جفا پیشه نمیاخت بمن
 زحمت از بهر عذابم کش ای ناز حیم
 شرر و وزخ جانتاب بسی بود بلند
 برگ و جمعیت دیوان جزایر هم خورد
 باز آن بستر فارست و جهان بالش سنگ
 نی دل خیرم داشت نذازل خیرم بود
 مراد و تو در پهلوی ترا بیگانه و بر پهلوی
 صراحی در بغل ساغر بکفت پمانه و بر پهلوی
 آسمان و بهیم آنچه پیشکش گرفتیم ای هم
 کین موت زانندگی جادوان رسد
 هر دم ندای ارجی از آسمان رسد
 صد قیامت شد و حسن تو در آغاز جهان
 زانکه از داغ و گردید که توانم سوخت
 در شب وصل تو اندیشه سحر انم سوخت
 شکر ایند که ز آه شررا افشا نم سوخت
 که سر پای مرا حجلت عهدیا نم سوخت
 چون مقابل شده با سینه سوزانم سوخت
 جنت از حسن تو و وزخ از افغانم سوخت
 سر شوریده من زانوی یار انم سوخت

بزم افروز شبستان نشدم آن ششم
 دل پرورده بخوننا بگر سوخت مرا
 هرنگه کان بت ترسایچه در کارم کرد
 کونسی که زیشرب وزد و سزگست
 گر ز آتش سخی مسج کمالم نقرود
 حسن کی راه زن کانت ویندار نبود
 یاد روزی که جزا و سچ پیدار نبود
 هروری بر رخم از روضه رضوان بود
 این مشر و شورنده در صحبت رندان بود
 رب ارنی زلبستی من سسری زد
 مست در گوشه سینا و وحدت بودیم
 عشق بی پرده تماشای جمالش میکرد
 بود سرشته کارم بس زلف سیاه
 شکر صد چو بطوف حرمم آوردند
 دست تا بند نقابش برساندم مردم
 صحبتی بود عجب و دوش میان من و یا
 دل خون گشته در دگر و گنه صد گس
 گرد غم جز دل ناشاد مصلی نگزید
 سهل و آسان شده امر و زبهدیوتین
 از کس و هنرست این که به هم خشنه
 لطف ساقی بنگر دور بن اختر کرد

بخت خوابیده سر خاک شیدانم سوخت
 آنکه یک عمر با ساخته ام آنم سوخت
 آتشی بود که ز خرمن ایام سوخت
 غاست از بند عمومی که گشت نام سوخت
 لیکن آزرده از وجان حسو و آنم سوخت
 آفت سجه بلای بت و زنا نبود
 پرده دیده مرا مانع دیدار نبود
 خواشش بوی گل از رخند و یواز نبود
 جمله بدست و می حوصله بردار نبود
 لن ترانی ادب آموز طلبگار نبود
 کار با باده کشی بود و دگر کار نبود
 همچو خود ز می و عده دیدار نبود
 قصه کشمش سجدوزنار نبود
 روی دل جز بطرب خانه خار نبود
 سعی خوش بود مگر بخت مددگار نبود
 صد شکایت بلب و زخمت اظهار نبود
 خرج میگرد و زده این چشم تلف کار نبود
 ورنه آینه ما قبل زنگار نبود
 ورنه و شوار تر از ترک و فاکار نبود
 چمن تا بود گران ناز حسد یار نبود
 چون مرا حوصله ساغر سرشار نبود

در دلم آن مژه صدف نجر الماس گشت
 از علاج دل بیار چر اوست کشید
 خواهم دم دعا بدعا مانگر لیستن
 دل قطره قطره خون شده از چشم تکبید
 پیشش بقبط گریه بگو شوم ز رشک غیر
 از اشک ریزی مژه خالی نشد ولم
 بی عنده لب خوش نبود ناله در چمن
 واعظا اگر بیاد قدی گریه نار و است
 ای چشم جسد ریز ادب را نگا هدار
 رسوا شدن چو برق بود با می پید نم
 دل را همیشه خنده من چمن کند چو گل
 ای دل غمین مباحث لغت که شمع وار
 یارب نگاه بوالهوسم ده که شت در مرا
 امیر غریب محمد میر علیخان بهادر روز در سلطان متوجه گوزنش رفی ایشان نزل ارالان و کلکته بن سید الدین احمد
 معروف شیخ احمد علی بن سید وارث علی اجداد اجداد ایشان از سادات کرام کرمان بوده اند نخستین کسی که از آنها از
 دارالاسلام بغداد بخارته بگشت گلزمین بند ترسیه قاضی سید فرج موسوی که با فرزند خود سیاه بکر قدم بدینی نشود
 و از حضور سلطان ملقب بشاه و خون شیخ الشایخ و تالیف عیالی قبول فرموده بهر گشت که بنویسند بعضی از ان اوقات
 باقی ست ایشان نیز بحکم الولد بحر یقندی بابا الفروارث کمالات علی و علی آبا که ام خود اند و با و نشا
 گرانمایه تصفت و بطن طبع و حسن صحبت و تهذیب مجلس سعت خلق و جوهر مردم شناسی و موصوف
 و بجز این اعتبار در سر کار عالیه نگاشته و مشا اوده و اجد علی شاه کننوی ستوطن مشیا برج کلکته
 مفتخر خرد سلطو چون بتقریب شرکت در بار نشی شاهزاده و نیز و اجد جواد انگلستان بهاه

زهر چشم تو بان گریه مددگار نبود
 گر میجا تمنای تو میار نبود
 شد بسکه بی اثر بدعا مانگر لیستن
 تاراج داد مشعل ما مانگر لیستن
 بر رحم تانیا و رواور اگر لیستن
 خواهم چو زخم از همه اجزا اگر لیستن
 خواهم در خزان تبست اگر لیستن
 باز از چه روست از بی طوبی اگر لیستن
 این ست در مدینه و بلحا اگر لیستن
 ای ایبر باگر لیستن مانگر لیستن
 بشکافدم جگر قلم آب اگر لیستن
 باخته همعان بود ایخباگر لیستن
 در بزم او حجاب تماشاگر لیستن

ناله

ذو القعدة ۹۳ هجری نزول منزل کلمه کرد و درخت سفر کبوتر عظیمی گورنر جنرال بکشاد بجانب ایشان اولاً برکنان بشف صاحب بهما در لار و پادریان لقاء یکدیگر دست بهم داد و خرمیها حاصل شد سپس بر خور و دیگر بر سکن امارت مخزن لطافت موطن ایشان اتفاق افتاد بعد بر فرو و گاه محرر بطور قدم بجه کردند در صحبت و مجلس متن متین اخلاق را شرح بسیط نمود و بیابان لطفت بجل معانی الفاظ تمذیب پرداختند ترجمه حافظه ایشان در امیر نامه مولف خودشان مرقوم و نیز دستگای نام ایشان در انشاء فارسی و اطباء عظم از قصاید و غزلیات و نیز نامه شاه معلوم این چند بیت ششقی نمونه از خرد و راست و گل تازده از گلزار اشعار آید

تخل بن تظفار کام دل آور و بار	در چمن روزگار دم زده فصل بهار
فصل بهاری که داد برگ و پر وی بیاد	خار بن از پانجا ملک خزان تار و مار
کنند درخت امید سبز شد و قد کشید	گوش جهان را رسید مژده فصل بهار
ز هر و مگر سی نشست بر بطن شادی بست	بو قلمون نقش لبست نادره روزگار
ز غم زبون را دهن تانشو و خنده زن	خشک کند خون بن آجوی مشک تار
برق نگه بر عد و پاک بسوز و جو سو	طرفه که در عهد او نور کند کارزار
بلائی عشق را آسان بگیرد	اگر اندک دگر بسیار باشد
چه پر سی حال دور افتاد و از یاد	که با غم سازد و ناچار باشد
بود آسان تر از جان دگر گشتن	ز جانان در گذر و شوار باشد
ز هر فکر است امیر امر و از آواز	که صید دام زلف یار باشد

اخگر حکیم اسفند حسین بن منشی غلام غوث فرخ آبادی سلمه الله تعالی ولادت ایشان روز شنبه سیزدهم محرم ۱۱۳۰ هجری بوده که کسب علوم متداوله و فنون رسید از هم نوع خدمت مولوی سراج الدین و مولوی مردان علی و دیگر علماء انواع کردند و در اندک فرصت وقت با استعداد و ذوق و قوت فکر باید علم ایشان بلندی گرفت و در فن طبابت و سنگاچی نام بهر سید

ف

مشق سخن بخدمت مولوی عبدالمدان علوی کرده اند درین صحن بسک بلا زمان معترف ریاست بجهت مال متظلم اند و با همواره صدر و سپید و تعلق کلمه ایل و مشوره ممتاز و شرف و نظم این بغایت شیرین و نهایت گلین می باشند از اجاب مکرم نامه نگار اند این چند ابیات رحمتی خانه

بلاغت جامه ایشان است

بهاران ست پر کن ساقی اینای غالی را	بود کیفیت دیگر بواجی بر شکال را
مگر بوی ز مشکین طهرات دز دیده می آید	نباشد این همه جان پروری با دشمالی را
پس از خون ریختن عالم خنای پای خود کردی	بنازم سرفرازی را بنازم پایمالی را
نگاه اتفاقی کن بفریاد و فغان من	که چشم سر رسد آند و دوائی زار نالی را
خوش آسودیم زیر سایه سرو سرفرازش	نگهدار و خدا بر فرق من این غل غل را
هوای دسوسم چیده از زلف پریشانی	صلای خیر مقدمها من آشفته حال را
کیم انگر که آر دور حسابم داور محشر	کمی پرسد در آن بهنگام رند لایب را
ساقی پیالاکر گشت بخروم را	در بخودی بعالم دیگر بزم را
جز نفس پروری نکتم روز و شب عمل	نازم بر حشش که چشمن پرور و در را
از دست برو ضعف بستم نمانده است	آن مایه قوتی که گریه بان در و در را
اشگر بواجی دلبر کیتا تم آرزوست	نقش دوتی در صفح اول بستر و در را
آشک کل کرد و دشت و هامون را	آب وادیم خاک مجنون را
آفتد رشته گشته ام و عشق	که نگیرد نام مجنون را
چه تو لیسیم بنامه های نیاز	یاد از دل ربو و مضمون را
ساقی ساغری که از شکش	خون بساغر کنیم گردون را
بین سیل اشک تا بسر ما رسیده است	این شوق دیده طفل بی سر کشیده است
در پیش او بهای نگاچی چه آورم	کو عالمی به نیم نگاچه خریده است

چرا در ویم ز کوهش بودی مجنون
سرخ از دل دیوانه نیست در پهلوی
اگر چه آن می بود گشته محسبان بر من
هزار سینه بدت کردی ای کمان ابرو
خوش است سیر چمن موسم بهار ولی
هر که حضرت نواب کام دل بخشید
آنکه جانم بلب از دوری دی می آید
بیلان صحبت رنگین چمن مقدم است
گاه گاهی نگه ناگاست
اوج تاثیر بلند است انگه
ای شمع رخان ز ما تکبر
در دهر سستی خرد ما را
اشکی گرمی و آه سردی
زین رنگ شناختم که در دل

احمد منشی احمد علی ولد محمد اسمعیل متوطن سروج که از بهوپال سنی کرده جانب شمال واقع
شده است خودش در حیدرآباد و کن متولد شده الحال نزیل بهوپال است اصلش از قوم
یوهره بوده با بحر رطوبت رابطة محبت شکل دارد جامع مروت و خلق و سخوری است خصوصاً
در تاریخ گوئی ممتاز اقران است تواریخ طبع و تالیف مصنفات این بی بضاعت بسیار نظم
کرده و گوی سبقت از اقران برده چنانچه اکثری از ان در او آخر کتب مطبوعه زیر لاسام
یافته طبع موزونش بیشتر در نظم تصاید به حیوان نواب شاهجهان میگردد صاحب فرمانروایی بارت بهوپال
و این مسافر گذرگاه هستی صرف وقت میشود و نظم غزل کمتر اتفاق می افتد این دو سر است

در این کتاب در این باب
در این کتاب در این باب

بجای ابطه در بیجا شت افتاد است

نکشید رخ دست بر خیزان
سرو را رستی حمایت کرد
پیش ازین نش بسی آموختم
کار آمد این زمان دیوانگی
بهر چند لباس شمع دارم
اوقات مگر قلت در اند
شوخ زمین اعتکاف حاصل است
خود بخلوت و انجمن در و ل +
من ندیدم یک بنامی مفعول چون قصر یار
اتفاق رفتنم اندر بهشت افتاده است
تخی ترسم من از روز قیامت
که میدانم شب مارا سحر نیست
آزوی پر نور ترا دیوانه ام
من چراغ ماه را پر وانه ام
تیری که ز شست او کشاید
بجز دل نخورد و بجای دیگر
هزار در جسد کشیدم ولی نشد زائل
حرارتی که درین شست استخوان باقی است
کس از نهاد خودش بیچگونه بر گردد
خلاف حق نروم تا بهجم جان باقی است
شگفت نیست اگر ره بر من بتزل خویش
برین زمین اثر پای نفعگان باقی است
امیر ملک سلیمان شکوه والا جباه
درین دیار زائل نبی نشان باقی است
مدام بهر ولایت مرا ولی ثابت +
همیشه بهر شالیش مرا زبان باقی است
خفیت است که احمد چراغ نمیسوزد
بچار سوی سخن یک زمین دکان باقی است

حرف الباء

پدر ما جری بدی است مملو با نوار کمال بلکه مری بر سپهر و باغ مقال مداح خواهد بهاء الدین
بود شاگرد و بعد بگو فارسی است در اصناف علم و ادب بسیار پر شسته نظم کشید و
و تصیده عمر علی ابو القاسم بستی را ترجمه موزون مستعدانه کرده دولت شاه در تذکره خود این

غزل بنام او آورده است

با عقیق لب و لعل بد نشان کم گیر
با گل عارض لب و لاله انمان کم گیر

سخن سرکشی سروسی بیش مگو
 با وجود لب لعل و خط مشک افشانش
 وصل آن جو پری چه گوشت دست و
 لیکن این غزل در دیوان خواجگامانی هم بنظر آمده و اندک بلبند شعر شاخ بیگانه را با نخل خود
 پیوند کرده یا بوالفضولی شعل غیر امیدارزانی داشت یا تو از دو خاطر بر یک معنی صورت گرفت
 با بر نظیر الدین پادشاه بید که اگر همه سلاطین بند بود از غایت شهرت محتاج تحریر ترجمه بیت
 طبع نظم داشت این بیت از دست **س**

بلاک میکندم فرقت تو دانستم
 و گرنه رفتن ازین کوی میوانستم
 بساط طی سمرقندی بساط شاعری بر صف بلند می گسترده و تلاش معانی تازه میکرد مولوی جامی
 فرموده که اشعارش عالی از لطافت نیست اما از فصاحت نکته دانی عاری بوده بعلی سلطان قلیل
 بن میران شاه گورگانی در خطه سمرقند ظاهر گردید بوریایان بود با کمال خجند معارضه آغاز نهاد
 شیخ کمال او را نفرین کرده هانوقت بمرد از وی می آید **س**

از لب دل کشم من اگرم جبان برود
 که بسی حق نمک بر لب گرم دارد
 چون نیست لب در خانه جایم
 رخساره بر آستان بسایم
 نظر بغیر کنی چون نیرم از غیرت
 که کشته تو شود دیگری بمن زنده
 خیل خیالش آمد من در خجالت
 که جوش اشک خانه چشمم تکید است
 گفتم بنشین یک نفس ای عمر من آخر
 گفتا چکنم عمر گرامی بهشتا بست
 نیلوفرم پیشم مهر و وفای او
 در روزگار تر بیم آفتاب نیست
 دل شیشه و چشمان تو هر گوشه بر بندش
 مستند مباد که بناگر شکندش

سلطان خلیل برین بیت او را هزار و نیاصله داد
 بنامی هروی مهار طبیعت او بنامی سخن بلند ساخته و مندرس اندیشه او طبع معنی و بیستاد
 حقه

ت
 ت
 ت

بنامی

مای شعر و شاعر ملایان ست مداح علی شیر و سلطان احمد میرزا است در سینه بنای حیاتش
 منهدم کرد و در طرح سخن چنین می اندازد **س**

ترانه نگر لعل است بر لباس حریر
 شد بهت قطره خون سنت گریبان گیر
 سخن سازم و ره جانب کولیش فلکم
 تا بتقریب سخن چشم برویش فلکم
 در چمن گریه کنان بی گل رویت بودم
 ماند در سینه چو گل ناخن خون آلودم
 باقیانی منی در عهد جانگیری وار دهند شد و تبارن اقامت گاه ساخت در روزگار **س**
 بتماشای پری طاعتان گذرانید و در سینه می ساز جوارت می نواخت و شکسته بهمد شایه جانی
 بدلی آمد در شعر طبیعت روان داشت سخن فارسیش از آینهش لغات هندی تاثیر فراوان
 در آخر عمر احرام حج بر بست و از آنجا بایران دیار برگشت و بهانجامت ایام حیات بانجام رسانید
 نقش سخن چنین می بندد **س**

کی توان در گل مصنوع رخ نیردان دید
 معنی از لفظ توان یافت ولی توان دید
 چون غنچه بسته ام درین از گفتگوی تو
 لیکن چو گل شکفته ام از رنگا بوی تو
 همه را نسبت خاصی است بمنزله دوست
 هیچکس نیست که خود را از کسی کم داند
 بنا صدرالدین رشتی از علما و نامور بود در بلده رشت از قید هستی برنت عمرش بهشت تا و **س**

رسیده بود از دست **س**
 وعده وصل سحر را از تو باورده شستم
 چشم بر راه تماشایت چو اختر داشتم
 قطع پیوند زلف تو محال است مرا
 عمر باشد که باین سلسله محرم شده ام
 چراغ مهر او در سینه ما روشن نمیداند
 باقی سرخوسی از صاحبان پهلوان پادشاه بود از دست **س**

بروند و لم شوه گری لب شکر می چسند
 غنچه دهنی سرو قدی سیبری چسند
 دیر است ز بیدار و جان دیر نشستم
 باقی چه سزاید ز رخسار ایخبر می چسند

ت
 ت

ت
 ت

ت
 ت

بقالی
نظیر
نظیر

بقالی خوارزمی حزمین ذکر او کرده از دست
 نمیخواهم که دل در بند آن زلفت و داناته
 چرا از پهلوی من در مندی در بلا افتد
 بسمل نامش میرزا محبت از شعرا رقم بوده منده
 از خویش رفته اند و بهم گرم الفت اند
 کیفیت بصحبت مستان نمی رسد
 باقر میرزا صفهائی عمده العلاء و زبده الکمل بود در عشر سبعین بعد الفت مراحل این جهان
 فانی را پدید رود که در از دست

بگذارد بود محسه خموشی بد با نم
 آوار گیم منزل مقصود ندارد
 میسند ز دیدار تو محسوسم بماند
 روشش میگرد و احوال دلم در پیش یار
 یکتا هم هیچ از اختلاف دوستان طرفی
 جان در تنم برقص روانست از نشاط
 از عشق آن روز لذت میتوان برد
 که داعی را نگذارد کرده باشی

بلای خلیف میرزا طاهر نصیر آبادی صاحب تذکره مشهور تربیت یافته پدر میرورست پدر چوپا
 پسر در تذکره نوشت عاشق سخن بود و دوی خود را از خدمت خوبان معافی حاکم نمیداشت و شوق
 تاریخ گوئی را بجانی رسانیده که حساب اندیشه از احصاوش بعجز میگردد بیکالشترانی پانچ
 ایران رسید و از هفتاد سالگی گذشته در سلطه راه عالم عقبی گرفت نقش سخن را چندین بگری می نشاند
 و ارم دلی که در دهر فوره اش بومای
 چون خرقه که ایان هر پارچه ز جانی
 کشته زهر تغافل تا ابی بی نشانیست
 چون گل تر پاک تلخی در کفن داریم ما
 عطفه میسازد و بسک مشرک آن گردیده ا
 هست رعل آبیوس مصحف ز خسار تو
 میکنند بیدار احسان دولت خوابیده را
 چنان شکنین نیست گرد عارض گلنار تو

نظیر

نظیر
نظیر

پیشما میرزا ابوتراب همراه ذوالفقار خان خلیف اسدخان وزیر عظیم خلد مکان بسری بود
 روزی امیر این صراع نزد قهوه خوردن گفت صح عرق دلغ لاله قهوه ماست غم میرزا پدید
 رساند حق نور چشم پیا که قهوه ماست که امیر خیزار و پدید و پدید داد
با ذل رفیع خان بن میرزا محمود شندی نسب او بنوا به حافظ صاحب یوان میرسد
 در دلی متولد شد و حکومت بانس بریلی سرفرازی داشت در سلطه بمر و قبلی قوت بیانی دارد
 و با مقنا تخلص خود فراوان گوهر آیدار بدلی می نماید علامه حیدری او قریب بود هزار بیت شهنشو
 عالمست نقش از کلاش در گلین صفوی نشیند

اشب چشم ریخت ز بهر تار موی ما
 هست گر یکه بود گر در گلوئی ما
 ماست جام غنچه و مینای گردنیم
 بردوش میکشند کویان سبوی ما
 چه نشاط داده بخشد بن خراب بی تو
 بدل گرفته ماند قبح شراب بی تو
 تو چنان رسیدی از من که جواب هم نیاید
 بکدام امید داری بروم بخواب بی تو
 عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهرت
 قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهرت
 بسکه شرح غم دل مضطرب احوال دهم
 بکبوتر چه جسم نامه پیر و بال جسم

بقالی از ولایت خود سمری به یار دکن کشید و با ملک قمی می بود و از انجا کجرات رسیده
 با میرزا نظام الدین احمد بسری برد شعرا و حالتی دارد و چون وضع او هموارست از دست
 فسه یاد که تا چشم زدم تیر خیالش
 در دیده فرو رفت و سرازول بدر آورد
 بجای اشک از چشم دل انگار می بارد
 بهمخون جگر زین آبر آتشبار می بارد
 هر سر سوز بر سرم چون مرغ در پیر و از بود
 هر سر سوز بر سرم چون مرغ در پیر و از بود

بقالی میرزا ابوالبقا تمام از سادات تفرس است بزبور قابلیت و استعداد عمل بوده تذکره عظیم
 آورده که در وی شعرا عمده شاه عباس ماضی را جمع ساخته منده
 کاشانه مار و ششمنی شمع ندارد
 در خانه اگر بود چراغ دل مایه بود

نظیر

نظیر

بیکسی غزنی بوفور فضائل و صنوف کمالات اقصاف دشت بزیارت حرمین شریفین
رسیده بهند آمد علم حارث خوانده بود بخت کبر سن توجیه وطن شد در شمشاد و در منزل پشاور زند
ارجی از یک اهل شنیده بجوار رحمت ایزدی پیوست از وی می آید
در ویر و کعبه چیز تو مائل نبوده ام هر جا که بوده ام تو خافل نبوده ام
فلک از هم بهیروی ندر دوران مایوده که دوران فلک تا بوده بی مهر و وفا بوده
باقی کولابی از شعر احمد که با دوشاه بود طبع شعری دشت از دست
ز فرقت تو گرفتار صدالم شن ام تو شاد باش که من مبتلای غم شدن ام
خوبان اگر ندانند امر و ز قدر ما را و نند قدر ما را فردا که ما نباشیم
چشم گاه خون دل گس خون جگر بسته من غم دیده رایبری و اورا و نظر بسته
نگردد و نچو سرو آزاد در باغ جهان هرگز چو زکس هر که چشم طبع در سیم و زر بسته
بیدل میرزا عبدالقادر عظیم آبادی در پینه از شبستان عدم بچکده هستی رسیده و در دست
نشو و نمایافت بیشتر و بگاله بسرمی برد در آغاز شباب نوک شاهزاده محمد عظیم بود وی خواست
که بیدل بیج او پردازد بران ترک تعلق کرده بدلی آمد و بقیه عمر در نجیب پایان رسانید پس میگفته
سخن دانی و افلاطون خم نشین یونان معانی است که اتوانانی که ببطر تراشی او تواند رسید
و کرایار که کمان بازوی او تواند کشید عمده سخن طرازان و شهره سحر پر و ازان است در اقسام
نظم پایه بلند و در سالیب شتر تپه ارجمند دار و طبع در آتش چه قدر معانی تازه بهم رسانیده و
کدام شعرهای نورس که از فعال نظم نیشانه خلاصه کلاش شراب بجانه هو شیاران و طلای
دستمای کامل عیاران است از آغاز شهور تا دم آخر چشم بسیمای معنی دوخته و چرخ عجیبی بر مزار
خود افروخته می فرماید
مدعی در گذار و دعوی طرز بیدل سحر شکل که کیفیت اعجاز رسد
میرزا گفته

نظایر
نظایر
نظایر

رساند پای معنی با آسمان نسیم بلمطع شناسد کلام بیدل را
نشسته فقر و فنا جز و دماغش بود و فرغ روشن بی نور چراغش اصلش از قوم برلاس است
سوم صفر ۱۲۳۰ بعالم قدس خراسید میرزا معنی آفرین بی نظیر است اما انشاء بطرز خود دارد
و در زبان فارسی چیزهای غریب شترع نموده که اهل محاوره سر بقبولش فرود نمی آرنند و شمار
او بطور جموری تیر فرزان است اگر صاحب ستمدای از کلیاتش آن اشعار را انتخاب کند
اعجاز دست بهم دیده خط نسخ بر خط سحر ساحری کشد غزل و شنوی و رباعی و قصیده همه دارد
کلیاتش مابین نو و صد هزار بیت خواهد بود میرزا را بحر کامل مرغوب تر افتاده درین بحر شانی
کرده خالی از غنچه و بی نیست از سطل او درین بحر است
سنگدل چه اثر برم ز حضور زکرو و ام او چون نگین نشد که ضرورم بخود از خجالت نام او
نه دلخ دیده کشودنی در سرفسانه شنودنی همه را بر بوده غنودنی بکنار رحمت عالم او
این چند گمرازه محیط طبع روان است
مست عرفان اشراب گیری در کانیست جز طواف خویش و بر ساغری در کانیست
عجری کو تالبا ز بنیان بهم دوز و مرا خند با بسیار کردم گریه آموز و مرا
کاخرم گر محمل و بنجاب می باید مرا سایه بیدی برای خواب می باید مرا
بر روی ما چو صبح نه رنگی شکسته است گردی ز دامن پیش دل نشسته است
مالاف محبت از بد و عجب میز نیمه پرواز ما چو رنگ ببال شکسته است
سرم است اگر بوسه کشد که کز کزت سرو در آ تو ز غنچه کم نه میدهد در دلکشا بچمن در آ
نی نامهای رسیده بوم پسند رحمت جستجو بخنیا ل حلقه زلف او گره خور و بخت بر آ
نغم انتظار تو برده ام بر خیال تو مرده ام قدمی پیش من کشا نفسی چو جان بیدل آ
نه تو ای اوج زیستیت ز خورش پیش نیست چو سحر چه حاصل استیت نفسی شو و بسخ بر آ
یکلام آمیزه باغی که ز فرصت این همه غافل تو نگاه دیده بسلی مرزه واکن و بلفن بر آ

نظایر
نظایر
نظایر

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدن است
 شکوه فقر ملک بنی نیازی کرد تسلیم
 جمع گشتن دل را با رستلی نرساند
 چه وجود چه عدم بست کشا و مژه است
 دل سخت گره شد بخم ابروی نازش
 کینه و طبع ملایم نکند نشو و نما
 حسن بی شقی تامل نگذشت از دل ما
 کس ز فتنی بعزم هستی اگر جا سید است
 کاش بجز آن دادین میدادگر وصلی بود
 در زیر چرخ یک مژه راحت طبع مدار
 این توان بود ز بهواری غلام
 اندام از اثر کوشش کدام دل است
 ز غصه چاره ندارد ولی که آگاه است
 چندی که ز کلفت کده جسم بر آئے
 افتد ز نیست درین عرصه نمایان گشتن
 موج جنون میزدناشک پریشان گیت
 رشته امواج را عقده نگردد و جباب

رباعی

تا در کف نیستی عنایم دادند
 چون شمع مقام راحتی می جستم
 چون سجده کرد و ز که با هم نشسته ایم
 از کشتن جهان ما نم دادند
 زیر قدم خویش فشانم دادند
 از یکدیگر گریسته خرابم نشسته ایم

هر چند درین مرحله تیاب و توانم
 چو زخم صبح ندارم لب شکایت غیر
 شکوه اسباب تا کی زندگانی نیست
 اگر شد دل ز نشاط و لب از خنده بی نصیب
 شیرازه موافقت آخر گسستی است
 گویند بهشت است جهان احتیاج بود
 مرده هم که قیامت دارد
 پیشکاران مجزوم کسیر غالب اند
 خوار می دیوان و هر عزت ما بیش کرد
 چراغ آب سیر برگ بر آب این چون کردم
 چراغ نام بیدل از بیداد چرخ
 چه برگرد و مزاج از احتیاط خود شوغافل
 ز دل حقیقت ز کوه قبول پرسیدم
 اگر مردی در تخفیف اسباب تعلق زن
 کج او ایانه با باب مطالب سر کن
 و هر لیر میسکافات است اما کو تیند
 هر چند کار فردا است امروز منت خود گیر
 سایه از جلوه خورشید چه اظهار کند
 ای سرغرتجاله ازین تشنه سلامی
 وضع فقیری مانا ساز نه چیکس نیست
 چند آنکه ز خود میروم آن جلوه پیش نیست

چون ابله سر و دستم را هر دو انخم
 همان تبسم خود میکند تک سووم
 تاسری دارم باید در دست برداشتن
 یارب ز چشم ما نشود کم گریستن
 باید دور و ز چون مژه با هم گریستن
 جانی که بلائی نرسد دل چه مقام است
 آرزیدن چقدر دشوار است
 آنکه از مردان بروی بلج میگردد زن است
 فرد چو باطل شود سرور قی و فقر است
 گل داغ است بیدل نکه بوی از وفا دار
 خواب من آواز این دو لای برد
 سلامت سخت می لرزد بران سنگی که بیند
 بخنده گفت بیایا برو که می پرسد
 کز انگشت دیگر انگشت نزدیک بندم دارد
 راستی بر دل این قوم نشان می باشد
 کم کسی اینجا مجال خود ترحم میکند
 شاید داغ طاقت وقت دیگر نباشد
 رفتم از خویش ندانم بچه آئین آمد
 خوش خیمه بران چشمه کوثر زده باز
 ویرانه ایم اما بسیار خوش هوایم
 رنگی پیش کشتم که بر رنگی پرسیدم

نشسته تحقیق ما را شسته جواد کرد
 بیدل به تن خاک شدی لیک چه حاصل
 گویند بهشت جای خوبی است
 بزوان چو گردانان اعتبار نشین
 درین بساط گران خیز همچو سنگ مباحش
 تمام خانه چشمی است این تماشگاه
 کم از غبار تان بخورد سهری مشتاق
 کم نظر فیم از غفلت خویش است و گرنه
 در وصل ز محرومی دیدار میرسد
 ظلمتیم ناله که دم آب گشتم خاک گردیم
 چه پروازیم بعضی طلب دل سخت حیرانم

رباعی

هر صبح که در سای فلک باز کنند
 قوال فلک بدست گیر و در مهر
 بیدل یعنی درست گو بوده از دست
 ما تئیدستان بیدل شمر ساری میسبح
 بی بی بیدلی حزین ذکر او کرده خواهر شیخ عبدالله لوانه بود در بهرات لبسیر داین بیتا زو
 روم بیایخ و ز زگرس دو دیده و ام کنم
 که تا نظاره آن سرو خوش شرام کنم
 بنامی ملاکمال الدین ناسخ شیر علی بود در فضل و بهر عجب بود وقت شیر از کتک گیرهای
 او اندیشه ناک می ماند و چندین ملاجیحی از دغلهای بجائی او آرزوست
 زان مخورم شراب که بهیوشه آورد
 و ز هر چه غیر اوست فراموشی آورد

تذکره
 شاد
 عالی

بعاشق گفتگوی او از ان نیست
 که عاشق راز بان او را دمان نیست
 پیکان تیر آن سه کاغشته شد بخونم
 شمشیر گشته روشن از آتش و روم
 با قرصه باقر کاشی مخور خوش گوراست گفتار بود آرزوست
 روزیکه چرخ خاک وجودم در پیباد
 سرگشته گرد گوی تو گرد و غنبار من
 که ام عم که نور زید با دم غنچه
 روم بیت ز که مسعود روزگار منم
 یانی بانی مبنای سخندان است جان معانی از معاصران حکیم شفاقی بوده از دست

رباعی

عمر هست که تیر نقره آنا جسم
 بر تارک افلاس و فلاکت تا جسم
 یک شمر ز حال خویش ظاهر سازم
 چند آنکه خدا غنی است من محاسبم
 بدیع الزمان بن قاضی حسن الدین محمد اردستانی صفایانی دیوانش قریب ده هزار بیت
 دیده شد و با وجود نهایت فضل و تقوی در محبت محمد تقی پسر اقلماک شعر و ناصحنای عمر
 گذرانیده شعر بسیار رفته و گفته میگوید از دست

رباعی

بچران تو چشم عقل را میل کشد
 و ز جو تو چرخ جامه در میل کشد
 آن غمزه چو حکم جان سپردن فرزند
 جان رخت ز کالیبت تمیل کشد
 ز آن خلقت زنجیر که فریب غمزه تو
 و هم چندان نسلی که ترا خبر نیاشد
 دو شمشیر اندیشه برگ آرد و بهشتیار شدم
 یاد آن خواب گران که دم و بیدار شدم
 خلد را از کتک بیدانی شرابی میدهم
 گر منائی و او آدم من بآبی میدهم
 بزحمی اصلش گری و در شمشیر از نشود نمایانست حزین این ابیات بنام او آورده
 ز تاب عشق تو زنگی کند و دوش تن میریزد
 که هر نفس زلفت سینه پیرهن میسوزد
 شنید عشق ترا شب خواب میدیدم
 که همچو شعله فانوس در کفن میسوزد

رباعی
 رباعی
 بدیع الزمان

تذکره

ز آه نیم شب و ناله سحر گاه
 ستاره بر فلک و غنچه در چمن میبوخت
 درون سینه من در گرفت آتش عشق
 که آه در جگر و ناله در دهن میبوخت
 بهرام میرزا بن خاقان سلیمان حزین این رباعی را بوی منسوب ساخته است

رباعی

بهرام درین خرابه پر شورش و شور
 تا کی بچنین حیات باشی مغرور
 کرد دست درین خرابه سیاه و جل
 در هر چو چنی هزار بجه لرم بگور
 برقی خواج غیاث الدین طبعی شوخ داشت باین وجه در استر آبا و کشته شد این رباعی از دست
 پدگفته رباعی
 چنانم بکنخواهی باید داشت
 فکر دل بگیناه می باید داشت
 دل از کفن عاشقان برون آورد
 سست و لنگاه می باید داشت
 بازاری خواج علی حالش ازین تخلص توان دریافت این باع از دست

رباعی

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست
 دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست
 گفتا که چگونه باشد احوال کس
 کور بر او دیگری باید زیست
 بیخود و مایه خود نامدار خان جامی صاحب طبع و دیوان بوده و تاریخ بابی کارهای درست است میگرد
 از دست رباعی
 هر کس که دل از مار دنیا برود داشت
 عبرت ز شمار کار دنیا برود داشت
 گویند زمین بر سر گاو است مبی
 گاو است کیسکه بار دنیا برود داشت
 بیخبر بر عظمت الله بن سید لطف الله احدی معروف بشاه لدا با بگرای از شعر اصفویه صافیه
 و برنگشائی نقاب و حقائق و معارف و ادبیه کافیه طرز کلاش بگمینی ادای خوبان را ماز میانش
 بد نشینی عشوه مجربان حکمت خلقتش سر را بختنها و رنگینی حرفش ساز و برگ چنها بیخبر تخلص می میکند

باز

باز

باز

باز

باز

زیرا که با خبر بخت بود منکره وار و سوسی بسینه بخت دران مجلس خود را با میرزا بیدل ذکر کرده کلماتش
 قریب هفت هزار بیت است میرزا او در سفری رفیق او بود و بخش نامه نگار را بسیار خوش می آید
 و از چاشنی در و در شرب شوق و مذمب فقر و قنالت خاص لطفت می کند و در شاهچراغ آباد در

است که بسراستان قدس خرامید ساغر عرفان چنین میگردد اند * * *
 سخت زندانی است هستی ای ز خود غافل بر آ
 میشوی با بنده آخر پیشتر زین گل بر آ
 ما غریبان از بی رخاک همسنگه آشتند
 صبح محشر میکند فریاد و کز منزل بر آ
 تا توان ایلی شدن جین است آنگه چون
 این چنین که خوش بر می آئی از محل بر آ
 تا کی نمی برای صیوحی بسلاغ پا
 چشم کسی بدین و بزین بر آ یاغ پا
 صد کاروان بر روشنیم راه می روند
 در تیرگی است که چه مرا چون چراغ پا
 از آنکه زیر فلک کند چرخ مرده نیست
 چندی دراز کرد بچرخ فسراغ پا
 عسرت درین زمانه همین غفلت است و بسا
 می نیست که بکام تو بشنوفسانه را
 قبیح دیدم ز سر هستی خودم گزرد
 یادم آمد که محاط سفری بود مرا
 تا کی داری چنین حیران و سرگردان را
 یکدم ای ظالم بگرد و خویشتن گردان مرا
 کی بود باز بچه شادی و غم آئین ما
 گردش احوال قربان است بر نگین ما
 صحبت یاران موزون سرو گل زیاد بود
 غیرت گلزار باش مجلس رنگین ما
 تا کجا بر چیده بندی زلف را از روی خویش
 در چمن بگذارتا رقصند این طاووسها
 ز یاران لباسی کی نماز عاشقان آید
 وضو بسیار و شوارستان رنگ استینان
 کوی رضا گزین ز غم خیر و شر بر آ
 تسلیم کن سر خود و از در و سر بر آ
 تا کی اسیر بستی موهوم بودنت
 دستی بخود نشانده چو آه از جگر بر آ
 نیکی گویم بلندی برگزین با سیرستی کن
 بلند و پست عالم دیده هموار کن خود را
 اینقدر بهر زوچپ راست و بدین عیب است
 چاک کن سینه خود را سر راهی در یاب

باده گل رنگ و چین سبز و هوادریا بار
 بنیخبر هر چه از خانه برون می آئے
 این جهان و آن جهان تبدیل علی پیشیت
 گرچه شب در خوابی وزم در قلع نوشی گذشت
 خواهش ملک سلیمان الهی است
 قدح سید و پیران معجزه سبک گوید
 هرگز بسید خانه لیلی نکند سیل
 طفلی که بر احوال شهیدان نظرش نیست
 هرگز فروختی نگزیدت سپیکرت
 آنچه آن شامی که روشن گردا ز رنگ شفق
 کس نشان دل گم گشته من هیچ نداد
 ستم رسیده غمهای دهم می دانند
 این سرو باک سرگلستان کشین اند
 بر چند حسن از پس صد پرده رونود پند
 جمعی که طوف کعبه گزیدند زینجیب
 کیست تا از دست بر حسن صوت بگذرد
 هر قدم خرگان گیرای مست خار این طریق
 بنیخبر زین حلقه احباب می باید رسید
 قیامتی است ز جای ابلت و افتادان
 زواع جبهه زاهد گرفته ام عبرت
 کتونی که پیر شدی از خود ای فلان بگذر

لذت این همه زاهد گنناست در یاب
 باش فری و بر خود مند جلد در یاب
 آنچه پنداری بقا آخره تغییری نفاست
 اینقدر شادم که عمر من به بیوشی گذشت
 دولت پاینده در دست تویی است
 که عمر با گرگان گشت بر سر افتادست
 در سایه دیوار خود آنکس که غنودست
 مردیم که از شوخی خود هم خبرش نیست
 خاک ره کسی نشدی خاک بر سرت
 کاکلت از تاب رخسار تو زنجیر طلاست
 آه در زلف شکن در شکش خبری هست
 که ما و تو بکفت چرخ تیغ عریان است
 شمشیر بازی تو سدا و رانده اند
 ناموس پرده ایست که زندان در دیده اند
 بیت المقدس دل خود را ندیده اند
 معنی بیگانه باید که عبارت بگذرد
 مردمی باید که زین میدان سلامت بگذرد
 بگذر و عمر عزیز و در اطاعت بگذرد
 ز بیم روز بدی حب جاه نتوان کرد
 که در نماز ریا و سیاه نتوان کرد
 ز قدر خم شده چون تیر از کمان بگذر

کسی ز هر دو جهان کسی ز خویش رود
 کار دنیا در گرفتاری بود هر گنگ زلفت
 خوشا جهان تهیستی و عزیز باش
 فلک تمام شفق پوش شد چه شام است این
 دماغ نازک فقرم ملامت بر منی تا بد
 گزید لال کن دل صد چاک چینیستیم
 بودیم پامی سسی ولی از نسیب خار
 تا آمده است فرد حقیقت بدست ما
 ز آبدار چشم جان روشن بادا مطلب
 بار بار سخن خویش بوجد آمده ام
 در دلم زین ره و روی که جهان میدارد
 آخر ز راه و رسم جهان بنیخبر شدم
 فیض سخن ستاین که هر بزم رسیدیم
 بهر تحقیق خود از پیش قدیمی ایم
 ووش تا رتبه منصور من میداوند
 نیم شب بنم که در باغ و گرد باغ بنشینم
 هر بار بسند جمعی نشانند
 ز بس صحای امکان وحشت انگیز است ششم
 از بسکه تنگ شدم در میان هر دو جهان
 بی نیازی همی دارم که میان واقف اند
 کجا کتاب رخ خویش دارم دیدم ششم

غیر روی تو اگر آینه چسبید چنان بگذر
 واکنی گرفت ده بنده گردید گنند
 زوال نیست در اقبال بی نصیب باش
 پرید رنگ مگر از رخ عزیز باش
 همان واکرود ستار از برای در و سرم
 برداشتم بر سر مقصود ز نخستیم
 چون سایه در خایت و امن گنجیم
 سر رشته حساب دو عالم کیستیم
 سر نشک تو سفالی است که من میدانم
 قال رار تبه حالی است که من میدانم
 بنیخبر سخت ملالی است که من میدانم
 رنگ زمانه دیده برنگ و در شدم
 از بال و پر مصرع بر بسته پریدم
 فکر بسیار بلندم ز کعبه ایتم
 بر سر و بر دل کم حوصله ختم کردم
 توکل بر کعبه خصلت و به چون دماغ بنشینم
 الهی بر سر آن کوششیم
 در اول دیدنی زنجیر نگاه و اسپین جسم
 ره بی نمائند که در خود گنجیم رستم
 ما هم از دست رنج خود چیز با بنشیند ایم
 تو در بزم آمدی من خویش را بنشینم رستم

عاقبت دل زین جهان پر خطر بود هشتم
 از تجلت دیروز که آبی نکشیدیم
 از صفت مرغان خوزیش نگاه آید برون
 رند میداند که بیرون آمدن از خویش صیت
 عالمی از بسک غلگین رفت در زیر زمین
 از دو چشم او گلستان می آید برون
 کی شود یارب که در بزم وصال آن پری
 شبخیزی اما توفی سیل صحرائی شوی
 عقل را در بارگاه حسن هرگز دخل نیست
 تا توفی بخیر نماند شین و شاد باش
 لغزشی در محبت والای من خواهد رقیب
 دلت پر می طپد بر امتلاط صحبت و دنیا
 بر چمن چند بهمان زنار و اسکن اگره خالی از دستگی نبود در کار و ارشکوه عنوان
 معشوقی گری داشت بعد قتل وی ترک نوکری نموده بشهر بنارس رفت و در آنجا پناه و رسم خویش
 مشغول بوده تا آنکه در آنجا کشته شد در آنجا کشته گردید شیرخان در راه آنجا این غزل از تمام

دیوانش انتخاب زده

کنم ز سادو ملی بند دیده مرغان را
 همیشه زلف ترا اضطراب در کارت
 شی خیال تو آمد بخواب و آسودیم
 برهن از تو سخن بی دلیل میجو آسم
 هرگز کسی مکره نگاه بر روی ما
 بهشت خشن نتوان بست راه طوفان را
 چسکو نه جمع کند خاطر پریشان را
 و گز هم نکشادیم چشم گریان را
 که آهتسار نباشد دلیل و برهان را
 کس گرم تر از شاک نیامد بروی ما

چشم تا بر هم زدم انجام شد آغاز عمر
 آتشکده بسینه ما بر سر جوش است
 از هر چه راحت نشیندست ندانی
 خیال روی کسی جلوه کرد چون خورشید
 ملی شد این ره آنچنان کاها ز پایی بر ساق
 خونین مژه بر دیده ما شعل افروخت
 عمریست که در غل دل با نپید بگوش است
 غر و ظلمت شبهای تنظار شکست

حرف با فارسی

پروانه شاه ضیاء الدین بر بانو پوری از دست
 دل سنگین بودم که آبی چنین باشد
 پر دل مرزا محمد تقی اند جانان جوان خوش چیده و شگفته پیشانی بود و بنا بر کمال دلاوری پر دل
 تخلص میکرد تلاش تازه گوئی بسیار و از روی می آید

نایب

با خیال سر زلف تو بغلیگر شدیم
 ای بسا سنگ که خوردیم چون بر سر
 قصر تن راست چو دربان شدن آخر خوش
 بی نشاند دیوانگی او نتوان خواند
 سوختیم آقدر از شوق که الکی شدیم
 را لگان نیست که شایسته زنجیر شدیم
 پر دلا هر چه وابسته تعمیر شدیم
 مضمون جنون ز ورق سادو صحرا
 یعنی که توفی صاحب سجاده صحرا

نایب

پیامی شیخ عبدالسلام از ولایت خود بسیر بند شافت و بخدمت نظام شاه درجه امارت
 یافت و در بعض محارک جبهه شهاوت چشیدارین بیت از دست
 بزی کرد روی سخن جانب نایست
 پیر روی ییرو خواجه آصفیست در تصویر کشی دستی چابک داشت و از راه صورت پنی یعنی برده

نایب

رساله صورت معنی نوشتند از روی آید
 بیدر در شراب محبت کجا هستند
 دزدیده چون نگاه بان نازنین کنم
 کیفیتیست عشق تبان تا که آید
 چون بنگر ز شرم نگه بر زمین کنم

طفل اشکم بر دیار سیر خویش نهاد خوش تیبا نه درین رود قدمی پیش نهاد
ناز پرورده چو تاب ستم عشق ندانست یار را نام جفا پیشه و بدگیش نهاد
پسری در ویش علی نام داشت چون بستی صد مال رسید باین لقب نظر یافت طبابت و لطف

هر دو میکرد از دوست

منمای بغیر من رخ ای سیم ذوق کز غایت غیر تم رود جان از تن
خواهم که شوم مرد ماب دیده خلق تاروی تو به چکس نه بسیند جز من
پیام شرف الدین علی نام اصلش از کبر آبادست در فنون شعر مهارت شایسته و در لغز گوئی
لیاقت بالیست داشت شاگرد خان آرزوست دیوان هفت هزار بیت فراهم کرده در عشره
اوسط خاس بعد مایه و الف پیام جلش در رسید و در بگرای عالم بقاشد از دوست
چو آن نسیم که باغچه میشود گستاخ بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا
ناکه سیر قصد مگر گوشش بفریاد منست می طبل دل شاید آن بر حرم دریا و منست
چمن از جلوه رنگین تو انداز آموخت نکست گل ز خرامت سبق ناز آموخت
آشک گرجم که ریش دوش بزرگان افتاد آتشی بوده که ناگه بنیستان افتاد
مرانه از غم مردن بدل گرانے بود که خصم جانم اگر بود ز زندگانے بود
ایام زندگی همه با این و آن گذشت عمر عزیز ما چه قدر رایگان گذشت

حرف التماس

ترابی ملا یعنی خاک پای نازنینان معانی بود و تراب اقدام تو آیینان خوش بیانی قصیده و کما
که بوسه ای آن بزرگشیده شد و عدد و ابیاتش چهل و نه باشد مطلعش این است
گر دیدم عمر با چون برین کنج کلیسائے دیگر آن به که سازم در حرم کعبه ما و ای

از وی می آید

بسیک خفته شد از بس گریستم تو ز سنگ سخت تر من که زیستم بی تو

تک

تک

تک

تراب سیر ز ابو تراب بن میرزا محمد طاهر التفات خان است و آرزو گفته پس میرزا محمد علی است
و این بناج است زیرا که آرزو با وی بسیار موطوع صحبت بود و در سفر که مبارز الملک در سلا
جزه شهادت پیشدیشتر غبار خالص میکرد و چنانکه در جواب رباعی هجو جعفر میگوید

رباعی

گویند که هجو که در مار جعفر شیرین و لطیف هجو شیر و شکر
صد شکر که انچه عیب بود و غبار امروز برای دیگری گشته بهنهد

این چند شعر از وی آمده

طفل بد خوئی سر شک من نمی گیر و قرار خواب آسایش مگر در دامن حشر گند
نکست گل رساند پیغامی بیدار غمی نداد هیچ جواب

تشبیهی کاشی پدرش گاوری میکرد و او دو سه مرتبه بند و ستان آمده و رفته دعوت احماد
می نمود در لاهور سر و پا برهنه اوقات بسری برداشتا بسیار دار و چنانچه سه دیوان و ششوی
ذره و خورشید از دیده شد این دوست بهیت از دوست

یکی بر خود بیال امی خاک گورستان نشا و اشک که چون من گشته زان دست و خنجر در کار
تو هر رنگی که خواهی جاسمی پوش که من آن جلوه قدمی ششام
حسرت آنچنان خوش است که گوید بر روز حشر من کیستم شما چه کسانید این چه جاست
شده از شهر عراق آورده تشبیهی خداوند سیاهان و کن گشته یا سبز ان کشریش

کعبه پا بر زمین که رسد تو ما زمین را بلب خیال بوسم همه عمر آن زمین را
ز بس حرارت دل تو غم زو ما غم چسکد بسان روغن پر شکر که چراغ چسکد

تجلی ملا علی رضا در کانی بعد تحصیل علوم در سیه بهند آمد و معلم فرزند امیر الامرا علی مردان خان
گردید باز همای وطن اصلی او را در حرکت آورد و بعضا پان معاوت نمود و از شاه عباس
ثانی قریه از مضامفات اردکان در سیور خال عنایت شد بعد در ششده امصاحب شاه سلیمان

تک

تک

تک

مغفوی گردید و بجنون محبس او مختص شد و بر جاوده ذکر علم و تالیف در صفایان مقیم ماند تا آنکه
 بمنزل خاموشان شتافت شاعر خوش خیال معنی یاب و لاطالع شهرت کامیاب است و دیوان غزل
 و قصاید دارد و شهنوی معراج انخیال او شهرت است این چند بیت از وی بجز بر رسیدن
 خیالش چون شود خمیازه فرمائی برود و ششم
 گل شکفته میانگ بلبت سی گوید
 که ناخن کرده دل لب خورش آمد
 در رد عمل نشینان وفا واپس مپاش
 تا تو انی بوی گل گردید خار خوش مپاش
 هر چه آید در نظر آیدینه دارناز اوست
 کفر و ایمان چون دو چشم از یکد او گردوست
 نفس بر اگر سد فضیضی نصیب دیگر است
 آنچه باز بونی ماند همین نیست و بس
 رفت ست زبید او تو جور فلک از یاد
 مرمسم شده داغ تو تو داغ کمن را
 گرد سر کوی تو نیست الم عمی نیست
 در جانی خطر ناک به بندند بر سر را
 تو کوشی با ده و تحسلی آه
 آتش آنجا بلند و دود آنجا
 مانده نشسته که به بنید اب را
 چنان کن که هم آغوش لب کنم گل را
 راه باو گذارم چراغ حوصله را
 چه شد که رخ نمودی و دین و دل بروی
 بروئی بسته حریفان زنده قافل را
 بجز جانسه ز چه یکروزه چه یکسال کی است
 نقطه و داره و شعاعه جوانه کی است
 تجلی کاشانی از پروردگان و ترتیب یافتگان ملا نظیری غیثا بوری است در اول شب بخت نموده نظیری
 از فرط صحبت اشعار او را که قریب کینا ریت است بعد نظر تدوین نموده در یک مجلد قرار داده از دست
 دو دوازدهماد و گوش بر آرد و غسان ما
 اختر بجای نغمه برین تار بسته ام
 بر طرقت پروانه نور طوط و پیر سو بلیلی
 بر عزار ماشیدان فی چراغی فی گل
 هر طرف پروانه نور طوط و پیر سو بلیلی
 تجلی لاجبی در میند نشو و نما یافته و در آخر حال بجانب ایران فرست
 دل زنده تر از پیر خرابات کسی نیست
 جز شیشه ای خضر سیمانی نیست

و صفت

ان

یک خاطر آسوده در آفاق اندیشه ام + دیگر ترا و گنبد گردون نفسی نیست
 نشان از گریه بسیار در دل آنقدر خوم که گر خواهم بسم داد و خواهان جزین نام
 ترکمان سیر و زانچر قلی شیرانی الاصل در زند و ستان متولد شده جوانی خوش رو و خوش خوب بود
 و در نظر و شعر و سخن و در اواخر مات مادی عشرت آنجانی شد این ابیات از وی است
 دل غنیمت گرفته ما ز نشاط کی کشاید
 نه هوای باغ ساز و نه فضا کی گشت مارا
 گفته بویس نام من بدل
 این سخن در دل بجان خواهم نوشت
 گوهر و عملی که ششمی تو در بخت
 حاصل بریا و کان خواهم نوشت
 با ده نوش از جام وصل یاری باید شدن
 دست از کیفیت دیداری باید شدن
 هر چه هست از خویش می باید بجام با ده در
 چند در بند سر و دستاری باید شدن
 گرویت بشود دست از خانقا و در
 بعد ازین خاک در خمار می باید شدن
 ترکان گفتی جواب آنکه صائب گفته است
 صبح چون رو روشن شود بیداری باید شدن
 نمی گنجی بقرن بنده دل اضطراب من
 برون از شیشه باشد موج زن چشمش در
 نگارین شاه پهلوی در آغوش طلب باشد
 اگر از جلوه برقی فنا سوز و جاب من
 گشته ام صید نگاه دل باسه تازه
 فتنه انگیزی خرد سوزی بلاسه تازه
 کرده با عشق آشنا و از خرد و بگانه ام
 شوخ الفت و شمنی رزم آشنای تازه
 بست ام دل را بر لعن مگدل عاشق کشتی
 دیر صلی زود بکنی بوقاسه تازه
 دل تا نیافت نشه عشق تو وانشد
 نشکفت غنچه تا بر نسیم آشنانش
 تاهب اهلش ابروات است اما در کنار انشود نمایافته از دست
 دوزین غفلت پرستیها که هر سوی سفید
 بر کتان تو به من کار صد متاب کرد
 تجرید اصفهانی نامش شریف و شعرش لطیف است
 از بر نشست گردیتی بگوهرم
 ماند سایه در تیره یو ار مانده ام +

مکتب

مکتب

مکتب

تو همایر را عبد اللطیف خان شاعر دلیزیر بود خواهرزاده میرزا جلال اسیر یوانی صوبه پنجاب
 داشت در او خزانة حاوی عشر راه آخرت پیو در از وی می آید

می توان از ضعف تن فمید حوال مرا
 یکشد این خامه موصورت حال مرا
 یارم بکنج غمگده تنه اشاند و رفت
 گفتم که من غبار تو امین فشانم و رفت
 خشکی ز یاد شود از گریه سوا بیشتر
 میشود از بارش وی جوش سر با بیشتر
 آتیش در دم و باناله گفتم گو دارم
 نگاه جبر تر مگر پیور گو دارم +
 هر که بزم آن بت بکیش پیروم
 از خود همیشه یکد و قدم پیش پیروم
 تا شیر محمد حسن بنصب وزارت حاکم اصفهان سرفراز بود از هر نوع شعر بسیار گفته کوش
 بر قافیه سخن رسا و بلفظ و معنی آشناست این ابیات از وی خوش آمد

هر نامه بمن آن بیت محجوب گذشت
 بعد احمد که این ماه من خوب گذشت
 گرچه از نیکنان نیم خود را به نیکنان بسته ام
 در ریاض آن فرینش رشته گلگد بسته ام
 بشکست چو دل چاره و تمهید ندارد
 چون خسته شود آید به تعبیر ندارد
 با بخت تیر و پیشش دل یار کی کند
 در شب کسی عیادت بیمار کی کند
 از آنکه گرم سیکند و کاروان عمر
 هر حالشسته بر سر آتش نشسته ایم
 از بس گذشت عشق تن تا توان مرا
 شد صدمت طفل باشک چو شیر استخوان مرا
 در هر نظاره مطلب عاشق رواند پشت
 هر عضو او از عضو دیگر دل با ترست
 قتی آصفهان شاعر صفا گو معنی جوهر که در اثره اینکو بیانی بود از دوست

که خوشترین زلفم که وانه درو خال
 چون مور خط دیده بجز من نیست ادهم
 مست ناز می و سر خانه خرابی داری
 از هر کویچه با میگذدی خوش باشد
 تقطانی قبی از تلامذه میرزا صاحب بود و بسیار شعر مفرموده و در او اخرا صدیازدهم
 جاوه آخرت پیو و از وی می آید

ف
ب
ک
م
م
م

دلما از جوش حسرت یکد و در خوشترین زرد
 بزگانه بوی قصور بر دم در خوشترین زرد
 در آغوش خط و در در شکم جسم خالی را
 شکست افتد بدیواری که نم در خوشترین زرد
 تقی حکیم محمد قتی شیرازی از حذائق الطبا و هجدهم سیحالی و جزین او را در شیراز در یافته میگوید
 در شاعری و سخن فنی رسائی و باعالمس شعالی آشنائی داشت از دوست

دوشش در بزم تو ذوق گریه می تاب کرد
 آنچه آتش میکند با شمع با من آب کرد
 خون دل از پرده بائی دیدم که در دیده
 آتش جل کرده را چشمم شرا به مال کرد
 در باغ و جبرگز مکافات آسگه
 من نشان نهال فکرم که باغبان شود بلند
 توفیق مولوی محمد توفیق کشمیری در نظم طبعی داشت در عرشا و در ساگی او اخرا صدیازدهم
 ره نور و عالم بقا گشت

تیرت از سینه من غمزه آید بیرون
 همچو آنکس که ز ما تکلمه آید بیرون +
 تسلیم خراسانی نامش شاور شاست مروی در ویش بوده و در زندان میگذاشت
 زبال افشانی بر طراز رنگ خود از ان شادوم
 که گاهی از شکست نشیسته اول میدیدارم
 تعظیم ملا محمد تقی مازندرانی در جوانی باصفهنا آمد تحصیل علوم مشغول شد و در صحبت شیخ علی
 بعضی مقاصد علمی و مراتب شعری تحقیق نمود و مجلس خالی از لطف و صفائی نبود هر گشت میگوید
 مرا گشته و ارد تا یکی در حضرت کوی
 الهی آتش آبی بجان آسمان افستد
 عشق را در سینه اهل بهوس نبود قرار
 کی گذارد شیر در هر بیشه پهلوی بر زمین
 منتها ابوالحسن میرزا از سادات شیراز بود و بانو اسفهان در ساز از دوست

باز چشم ناتوانی برده از بهشتم بزور
 کرده است آینه رخساری ند تو چشم بزور
 در لباس زندگی راحت میدانم که پست
 این قبا می سنگ را نمیت می تو چشم بزور
 بسته دام تو ام و کوی دلداروگر
 با نفس زخم ازین گلشن بگلاید و گر
 نیکشم از خود و تنها انتقام خوشترین
 کرده ام وقت گریبان دست هنگیر را

ب
ب
ب
ب
ب
ب

توسعی تخلص ای تنویر ولد لکن راجا سا بهت صاحب سن غریب و ذوقین عجیب بود
 چند و شادی است که چون آب حیوان ظاهرش لباس غلظت پوشیده و باطنش هوای شربت
 ایمان پوشیده اگر پادشاه او را خطاب میرزا منوهر را و همیشه با شعر اسلام و مملکت بود
 و طبع نظم و اشعارش مدون است

ایزباعی

شمع آمد و گفت جان من می برزند
 و زمین همه دوستان من می برزند
 ناکفتمی گفتند ام در همه عمر
 پس از چه سبب زبان من می برزند
 تقی مولوی محمد حسین مراد آبادی سلم الله تعالی معنی یاب سخن آفرین و کلمه سینه افکار
 رنگین است جوهر آبدار سخنش در نهایت تابانی و کواکب منظوماتش در غایت درخشانی از
 شرفا بلده مراد آباد است و صاحب ذهن و فکر خدا داد از عمری دراز زلفت سخن را شایسته
 و بیخ زیربای عرائس مبنای و معانی را فایده تازه می مالد شاگرد شیخ محمدی علی زکی است که در
 او اثر عهد شاه او در مثل و شاعری بر خاسته و نیز زانوی استفاد ه بخداست میرزا سلم الله تعالی
 غالب دلبوی تکرده میرزا پسین شعر از نامدار بند است و استاد بهادر شاه پادشاه و بی چند
 سال گذشت که از وطن مالوف بسوی دیار کن خراسید و مجید آباد رفت اقامت کشید چنان
 زانه سخن سرزندان است و اهل زمانه صد چندان صحبت الهی و مولی کن الکره یافتند و حسب
 و نحوه تعلقی بآن ریاست دست بهم نداد تا چارم اجعت بوطن کرد و بر بلده و بچو پال که سرحد
 مالوه و کن است گذر فرمود نگارنده سطور در الوقت نزیل این بلده و متوسل این ریاست بود
 ملاقات مکرر دست داد چاشنی در و مذاق شکستگی بر وجاتم دار و در سراپایش بحسن اخلاق
 و جلال اوصاف و بکارم خصال آراسته و پیراسته الحال در مراد آباد دیار الامن از نو و
 بسری بر و با مردم دنیا کم احتمالی باشد در عین تحریر این جریده خطی بطلب بعضی متلج
 فکرش فرستادم این چند گل از گلستان طبع خود از غنای مفضل تحریر فرمود

غموار کجا در طلبش آبل پارا
 گریست چنین ریزش جوهر طبعین
 نقشین که دو تا دوش بهارین نشانش را
 هر کجا سودای حسن او لطافت گسترست
 بقرب یا دو مقام قطع شد صحرانور دیدن
 گردش چشمش نماید سر بسر تنخیر ما
 ذره ذره ز جنون بر سر کار است اینجا
 سوخته ریگ روان نیست خاک عشاق
 چه برقی شویش دیوانگان را مجلس فرود
 نگردد محرم تحریر نقش شوخی نازشش
 چه گوئی حالت زاهد که مد هو شانه می آید
 سوی ای دل عاشق مگر باشد سپید آنجا
 بود بر علم هر نفس ملوفان فریاد مکت
 در جهان نبود بدست هیچکس معوریم
 کند راه گلو از جنود می گم بسکه آواز م
 ز موت دو و آهم کرد با بس روی خیزد
 نباشد دور گر دل بر در مضطربان
 شور یارهای من نیست در بزم صنم
 تنه مشق جور طفل سخت نادانی شدم
 چنانکه جوگر غلم و تنم کن کج ادانی کن
 تعلق از من دیوانه خود یک قلم مگسل

آتش کند آن گرمی نفاحتا را
 و شتی گمان دام کند آینه بار
 هماره دام باشد سایه نفاحتا را
 می توان در شیشه کردن چون پری دیوانه را
 بد آه جسم در زمین آرمیدن را
 اندرین صحرا هم آه بود و زنجیر ما
 صد پری شیشه بهر شست غبارت اینجا
 جوش خمیازه آغوش و کنار است اینجا
 پری رقصان مگر شمع چون پروانه خیزد
 طلسم حیرت مانی بود ویرنگ پروازش
 پری هم از سر کوشی کسی دیوانه سے آید
 که دو و خو نچکان از مفضل جانانه می آید
 مانعی دارم که مرگ ناگمان شادم کند
 خانه ششم خرابی غم آبادم کند
 نمان در پردیهای سازمانه نغمه رازم
 بیا و شوخی چشمی بصحراییک می تازم
 ز جوش نغمه نزدیک است که هم بکنند مازم
 از خدا خافل نیم هر چپند و تجمانه ام
 جمع شد مضمون غم چندا که دیوانی شدم
 بخاطر هر چه داری کن نه ترک آشنائی کن
 وفا گریستت جانان بیا و یوفائی کن

آشفته ز لغم بروای شور قیامت	بنگامه کن جمع که در بر همیم من بند
آشوق روی او از بسک میگردد صفایه	بدست بخوردی آینه میگردد غبار من
توان خورد فریب دم پر جوشش کس	شب در آغوش کسی روز در آغوش کس

حرف التاء المشتملة

شامی خواجه حسین شمدی از پهلوانان عرصه سخنوری است و در بیان معرکه معنی پروری از شمدیسیر مندره امید و با فیضی و عرفی بنگامه مشاعره گرم کرد و دیوانش پنجاه بیت دارد

این چند بیت از انجاست

روزیکه وقف روی تو کردم نظاره را	دیدم بدامن این جگر پاره پاره را
خوش آنجالت آن عاشقی که در شب بجز	بخوابش آنی و او شرمسار بجز
تمام قیامت بر حرف ز محشر مگو	گرهش بالین بدین در شب بجز
زمان بی مهر گیتی دشمن دلدار استغنی	مرا بر آرزوهای ثنائی خنده می آید
خوش آنکه سوی من از نازیک نظر دید	باین بهمانه که نشاختم و گریه
نایب میرمغازه حسین عم میرمغازه زمان	را رخ بود طبع منی باب و ذوق سلیم داشت ساکن

سزید بود با نجا بگذشت از دست

راه رور در بنما افتاد گیس میشود	هر کجا پائی بلغم ز جاوه پیدا میشود
ز دوستگی بی غیبت بیاست جاوه من	چو موج ریگ روان گردد خورشیدم
اشک چشمم سرگورم درین سرگشتگی	شام عزبت می برم با نوازش بر جایرم
ثابت میرمحمد افضل ال آبادی از اخلاص و مریضی	الدین حسین مختلط باسلام خان خوشی نصیب
شخص بود الاست ثابت نیر آسمان و الافطری	و سیاه فلک بلند نگرانی است پای فضیلت
محکم داشت و در گفت و فهمید شعر و زبان	دانی فرزند ساد مسلم کاملان و بی نیز است
سخن را تسلط تمام میگویی و بر زبانی کلک	نسخه سحر سامی را می شویدی در نوشته او باطل

ت

ت

ت

ستین صفایانی معروف است وی در پایان عمر استین استثنای بر زخارفت دنیا افشاند و قطعاً بسری بر دانا که دامن از غبار بستی بر چید و در کله بر دامن ایات از منتخب دیوان چید

کشد بر صبح وصال تو شمع جان مرا	ببر شهید پروانه استخوان مرا
شعیر زلفت تو از داغ دل بر آورده	چو بوی ناله چین موکشان فغان مرا
طفل بر می که می بندد بر پروانه را	گر صحبت کی کند با خود من دیوانه را
وشنه حاجت نیست خون نیز در دل قیاب را	کار با نخر نباشد کشتن سیاه را
شده محشر صد چشم تنها جگر ما	ش شیر تو آورده قیامت بسیر ما
شفا از عمل جان بخش تو خواهم چشم بیارت	فرنگی لائق کار خدای وید عیسی را
ناخسار بر خنجه بستی ریخت خون دیده ام	در فشار دل دیدی بیضاست این گل گستره را
دل بسته معنی نشود عاشق صورت	از خامه موسسید بر پای سخن نیست
دور از تو زدن دیده ما خاک بسر کرد	تو نگه ما الف خط غبار است
مردم حلقه زنجیر جنون شیون کرد	شور عشقم اثر می در جگر آهن کرد
انار بلخ بهشت است روی خندانش	کیسکه کرد قناعت باب و دانه خویش
مرد مردم قطع اسباب حیثت میکند	هر چه می افتد برست تیغ قنوت میکند
قسم صحبت گل عنایب باغ تو ام	بمگر شمع که پروانه چراغ تو ام
حسد بارگرتوانی مانند نبض جستن	صورت نمی پذیرد از دست خلق ستن
بجانانه زشت تمام بغیر خانه خویش	شدم برنگ نگین سنگ آستانه خویش
غنی چو آتش سوزان همیشه چون حمام	عذاب میکشد از پهلوی خزان خویش
شمع افروخته را کس نفر و شد ثابت	واغم و گرمی بازارند از دم چه کنم
خواب دیدیم که آینه معارض تو شد	میکند صورت این واقعه حیران ما را
چشم بیار ترا حاجت تعویذی نیست	بیکل ناخن شیرست صفت مگر گانت

چون بجه هم بر بطع ز زبان برسان
تکی ماند ازین سلسله بر جان صدی
بچوگر دی که بلند از اثر قافله شد
داد بر باد وقت ارقتن یاران مارا
ثبات میر محمد عظیم خلف محمد فاضل ثابت باشیوه سخن سخن فنی را آشنا و اصل او ثابت
و فرغ سخنوری او در سنار عین جوانی از جهان فانی در گذشت دیوان خود را که قریب چهار هزار
بیت باشد برای اصلاح پیش آرزو فرستاده بود بقدر فهم در نحو و اثبات آن مشائخه مکر و پاره
از اشعار او در اینجا نوشته می آید

چون شمع ناقصا و بیزست گذر مرا ۴
در اشک و آه ز زندگی آدم بسد مرا
چون دانه غنچه که چسبید بر گتاک
از کف نمیدهم من بیایک شیشه را
با آنکه همه عمر زستم ز دور او ۴
پر سد زمین از نماز ترا خانه کلامت
دیگر چگونه خاطر من و اشو که یار
چیز مفصل تصویر درین باغ ندیدم
بزمی که کسی را بسکه کار نباشد
سیکست غمنازه مانند کمان بی اختیار
یاد می آرد و چو زخم لذت تیر ترا ۴
شعین شمع غلام حسین ملگرای جوان خوش طبیعت بود گاهی فکر شعر میکرد از دست
از بسکه سووم از مله فوس کف بهم
ترجمی که مرانزل مست شیشه دل
شانی ملاحن پسر شانی نیز شاعر خوشگو بود و در سنه آمد و در همین جا بعین جوانی در سنه اگر قنار
بازم اللذات گردید از وی می آید

چو آدمی بجهان نیست دل بهر که بندم
کسی ز صفی خالی چه انتخاب نماید
قشای بر بی نمک من که شراش نامست
گر بی صحبت او کرد که با هم چکنم

حرف ابجد

جامی مولانا عبدالرحمن مجلس از اصفا من است و مولدش قریه جام نشین با امام محمد بن

د

د

د

د

شاگرد امام ابوحنیفه کوفی میرسد و سلسله متولد شد عالمی از کیف کلامش مدح و شوه جمانه
خاشیه اعتقادش بر دوش تا آذاسا تذاین فن و امام ائمه سخن است سلطان حسین و سیر علی
شیراز مستقدان وی بودند لغمانیتا و در عربی و فارسی مثل شرح کافی و سلسله الذی بجهت لایرا
ویوست زلیخا متداول است گویند مجموع تعداد تالیفاتش به پنجاه و چهار کتاب میرسد شتر
اسم و رسم وی از بیان حالش مشغی است نام او درین جریده تبرکات و تمینا بر زبان خارگه روده
کاشف سراله تاریخ وفات است پیش ازین کلیات وی نزد حجر بطور موجود بود قدرت آمدن
گوپا سوسی و تلخ الاغکار اشعار بسیار بر نام وی نوشته اند این چند بیت در ضابطه نوشته می آید
جایی آن بر که درین مرحله آن پیشه کنی
که زهرگ در گران مرگ خود اندیشه کنی
بندۀ عشق شدی ترک نسب کن جاسی
که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست
چنان تن فرسوده را باغم چیران گذاشت
طاقت همان نداشت خانه بهمان گذاشت
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم
بهر محرومی من از ره و دیگر گذرد ۴
برین از جو تو هم چند که بسد او رود
چون رخ خوب تو بنیم همه از یاد او رود
شب دل سوخته آبی ز سر در و کشید
صبح بشنید و همان دم نفس سر و کشید
مرا بگوئی تو خواهم که خانه باشد ۴
مرا بگوئی تو خواهم که خانه باشد ۴
بر چه اسباب کمال است بیخ خوب ترا
همه بر وجه کمال است کمال است خف ۴
کسی بوسم بیستی پای خم که دست پیان
کنم در یوزۀ فیض از بزرگ و خرد میخان
دل بان غمزه غوغا زیز کشد جاسی را
صید را چون اجل آید سوی صیا درود
مرا بعین عشق بگوئی تو تا غبار نشد
رضعت تن نتوانست که زمین خیزد
جلال الدین اکبر پادشاه بن هایلون درگاهش مجمع مستعدان هفت اقلیم بود و در اتحاد و کفر
گوی سبقت از اهل جا بلیت بر بود ترجمه او در منتخب التواریخ بدایونی در بیست و عبرت
گرفتنی طبع نظم هم داشت این ابیات از دست

جلال الدین

شبنم گو که بر ورق گل قناده است
 دو شینه بکوی می فروشان
 اکنون ز غمار سرگردانم
 تن بنگ نیخورم می آرید
 جهانگیر نورالدین بن اکبر پادشاه از غایت شهرت محتاج ترجمه نیست میل بسوی نظم سخن
 دهشت این رباعی از و آمده است

رباعی

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده
 اندوه دل و سوسه ناکت خورده
 مانده قطره نای شبنم بزین
 جاگرم نکرده که خاکت خورده

رباعی

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد
 آینه خویش اجلا خواهد داد
 هر جا که شکسته بود دستش گیر
 بشنو که همین کاسه صد خواهد داد
 دل بدمکن که عمر نماند هیچ کس +
 این یک نفس که خوش گذرد لب غنیمت است
 تا نامه برگ گل تو شستیم
 شایده که صبا باورساند
 جگم می را بر هیچ گلذاری باید کشید
 ابر بسیار است می بسیاری باید کشید

جمالی دهلوی حال با کمال و زبان خوش مقال دارد نامش شیخ فضل الله با جمال خان است
 و اصلش از قوم کلبه جمالی در عهد سلطان حسین میرزا بجز اسان رفت و جامی و دو کانی و اکابر
 دیگر را دریافت و بهندراجت نمود و بزیارت حرمین شرفین سعادت اندوخت و در آنجا
 متوجه ملک بقا گشت قصایا و بهتر از غزال مثنوی است در تحت گفته است
 سوسی ز پوش رفت بیک پر تو صفات
 تو همین ذات می گری و ربستی
 زمین سخن را چنین ملی میکند

شبنم

جمالی

یا دل لب تو در دل عکین بود مرا +
 آن جفا کار دل آزار جگر خوار جهان
 میکنم فکری که آن زلفت در آید پست
 زلفت نگار و تو بجا و سوسه رقیب
 هر کس که بیند آن لب مانند قند او
 گویند زنده میشود اندر نماز دل
 بگفتش که به شاقی رحم کن ز جفا
 عشق را طبعی لسانی است که صداله سخن
 چون غنچه کند پیش دهان تو بهم
 چرا آن میر محمد با شتم غلب بسوی خان بن میر محمد شیع در کاب میر الامرا سید علی خان
 بسیر چند شافت و صحبت اصحاب کمال مثل میرزا بیدل و میر عبد الجلیل بلگرامی دریافت از سرکار
 آصفیاه بنصب و دو هزار و پنجاهی و خدمت دارالانشاء سرفرازی و هشت بعد از خطاب حضرت
 و منصب چهار هزار سی بلنگه گردید میرزا در مع او را در یافته و با هم مجالس مستوفی اتفاق افتاده نسیم
 سخنش کرده کشای غنچه و لباست و گل زری حرفش رنگ آفر و چهره مدعا این چند بیت از دیوانش

فرگفته شده

این گمین را اگر بدست آری سلیمان میشود
 پاستر دل که میتوانی در هشت سلطان میشود
 دلم را چون جرس بجای تپش تنگ است می نالم
 نه بهر آنکه منزل دور و پانگ است می نالم
 این نقش برجیده سیل و نهار مانده
 فردید هم خیال رخ خوب یار مانده
 سرو آزادوم و پانید گلستان توام
 فارغ از هر دو جهان بنده احسان توام
 میکنم رقص که در ذیل شهیدان توام
 بسلم کردی و پر می تیم آزرده مشو +
 حکمت گل بی شکفتن قابل پرواز نیست
 بی بهار خلق شهرت با بنر و ساز نیست

نایاب

منتهای کار عاشق از بدایت روشنست
شد صرف سوز عشق بیانی که یا مستم
منظور از نظاره حسنات شهواتست
راز جانان نیز مشوقست باید پایش داشت
تا توانی همچنان بوی گل دار و مرا
از جلوه ات آبا و شود کشور و لهما
لذت همه در مناسبتهاست
هوس زخم بهتاب تجلی دارم
توان خدنگ نگاه بسوی ما انگست
آمدندش دنیا بطلبکاری دل
بناک میکند و زندان مست محترم اند
تا فرستند از پی روزی بیگدگر
جدالی میرسد علی ترمذی عمدت مصوران هایلون بود و در عهد کبریا و شاه سعادت اندون
زیارت بیت آمد گشته این مطلع از دست
حسن تبار کعبه است عشق بیابان او
سرنش ناکسان خار نیلوان او
جنونی قندباری شایسته شاد بگر تشارتی بعراق عمر فرقه و معاودت بولن کرده پای سفر
شکسته این یک شعر از دست
حلقه نامتم در چنگامه شیون صد بار
به زبیری که در او اینجمن آرای نیست
جانی منقلد بخاری جم جان سخن سرانی ست و استاد معنی پیرانی از ولایت خود بسند آمد
و وطن گزیند سخن چنین سراید
چون گرد باد جانی سرگز گذر نکردم
کز دست فرقت تو خاکی بسیر نکردم

دو
دو
دو

جعفری ساوجبوی ذوالفقار خان نام دارد شاعر خوشگو معنی چوست این ابیات از وی است
دل رفته و جانم بدت ناوک نمازست
گر دل بی غم پیش تو پرده در شود
غمزه دو باره بایر و طاقت بی نهایتی
حرف دشمن بشنوخ کش دوست کش
چاکری شیرازی بدلالی مشغول بود شعر بسیار دارد گاهی ابیات عالی از طبعش سر میزد
هر چه کز آن شیخ بود در دل چاکم
تومی بینی مع عید دمن ابروی تومی نیم
جسمی همدانی دیوانش قریب تنی هزار بیت بنظر سیده از دست
بگریه زادم و باگریه از جهسان رفتم
مرا گذاشته زمینان مناز بر سر غیر
جاوید زنده اند شهیدان غمزه ات
مردستم نیستی لانت محبت مزین
کوشش تدبیر مانع تقدیر نیست
جعفر مشهدی در عهد شاه عباس باصفهان تحصیل بسیاری کرده از افاضل دوران گردید مرد
صاحب سخن بود با میرزا محمد وزیر بسری برد از وی سه آید
من از وصال هیچ ندیدم بغیر رشک
اگر بروز قیامت کشید وصل چه شد
عجب نبود اگر عاشق رحیم یار می افتد
دلت گرا ترحم آشنا بود و عجب نبود
چون من کسی بدوری بدانان نزدیکست
بیوده بجز در عهد و انتقام شد
وصال ایر با این نظر می آرزو
طلبیب مهربان از دیدن بیماری افتد
بهم بکاگان را گاه گاهی کاری افتد
با مرگ غولیش مست و گریبان نزدیکست

دو
دو
دو

معدوم از فراق تو جانم نبرد ام
 سوخته ترا عادت دوزخ شده ام
 خورده وصال بهر آن مزیت است
 این شعله مگر عادت خوبی تو گرفت است
 جلالی ابو الفتح ابراهیم میرزا بن بهرام بن شاه اسمعیل صفوی در مزید به ششمی و فطانت
 و جامیت علم و هنر گمانه روزگار بود هیچ علمی و هنری و صنعتی نبوده که وی را در آن مهارتی
 نام نباشد شعر او در لطافت و چنگی بر تین کمال رسانیده دیوانش از هزار بیت افزون است
 در عهد اسمعیل میرزا در او اخرا ماته عاشق شهادت فایز گردید از وی می آید

ای ترا غمزه بخور نیز نهانی مشتاق
 مریض عشق دوا می بغیر صبر نداشت
 آن حسن دار باست که هنگام دیدنش
 بعد از هزار شب که بوصلش رسیده
 در کج هجر تاکی هر شب ز آتش دل
 دور از نهال قدش هر شب چون امیلان
 حاجی رود کعبه حاجی بکوی جانان
 تا آنکه دولت پریشانی تیغ افراخت
 این دوستی دیگر که هر دشمن را
 شنیدم که چشم تو با از گزند
 گفتی که چرا حاجی مسکین شده خاموش
 جذبی خلعت شاه قلیخان اصلش از کراحوالی بغداد است و رهندوستان آمده شهرت
 بشجاعت یافت طبع خوشی دهشته از وی می آید

من آن نیم که بقاصد دم نشاند خویش
 که سازدش ز پی مدعاها بی خویش
 چند وی اصلش زالوس چستانی است در اصفهان نشو و نما یافته و هاجرا در نلسه در گذشت

عاشق

عاشق

عاشق

آزوست

عاشق و بدنام اگر گشتم لم باری خوش است
 عاشقی بدنامی دارد ولی کاری خوش است
 جعفر بیگ از اکا براویا ق بیگدی برادر مومن خان وزیر اعلی بود جد مادری لطفت علی

آزوست

هر شکافت خرابه دینی است
 که بمعموره جهان خستد و
 جدانی از مردم ساده است در آتشکده این بیایست بر نام او نوشته
 گیرم که تو به از می گلگون کند کس
 با آن دو لعل تو به شکن چون کند کس
 پیش شمع گر پروانه سوز نیست دشوارش
 چه باک از سوزن او را که بر بالین بود یارش
 جعفر بیگ زاهدت خان خلف میرزا علی الزمان قزوینی است در زمان اکبر پادشاه و بعد از سید
 مورد عنایات فراوان گشت و در او اخر عمرش بدرجه علیای وزارت ترقی گرفت و در زمان
 جهانگیر پادشاه بهم دکن مامور گردید و هاجرا در آتشکده رخت بردار بقا کشید آزوست

جعفر بیگ کوی یار دانست
 مشکل که درگز پاشند
 بنگاهی همه احوال نمان می دانند
 چشم بد دور ز چشمی که زبان میدانند
 آما ده گشته ام درگ مشب نظار و را
 پیوند کرده ام جگر پاره پاره را
 بر تن ز تیر آوین که چون شد گرم آید
 دل دیوانه من دوست از دشمن شنید اند
 ز بدگمانی او یانستم که عاشق را
 ز جور تا نکشد ترک امتحان نکند
 یا باد صبا بوی کسی هست که یعقوب
 چشمی که ندارد بر و قافل دارد +
 بلبلی وقت سحر گشت هم آواز بمن
 ناله کرد که نگذاشت مرا باز بمن +
 جووت غلام حسین بن محمد یار خان از مردم مدراست جودت طبع و ذکا، ذهن و دشت

آزوست

بسکه از نازک مزاجی بید نام کرده اند
 می برد از خویش موج چین پیشانی مرا

عاشق

عاشق

عاشق

عاشق

از پی درمان نشدنت کشت تا بطیب
 هر نفس ممنون آفتنای آزار خودم
 تا که ام فاخته کس و قبا پیش کس
 داغ دل آینه حسرت آغوش کس
 تا لمانی اثر و رسم بد لمان کس
 چه رسد آه بفریاد کس گوش کس
 جودت از شوخی تقریر خجالت دارم
 نکته یافته ام از لب خاموش کس
 جودت میرزا محمد ایوب به خسانی بعد کس
 در سلک نصبداران عالمگیر پادشاه داخل گردیده و در سلطنت امیر احمدی شایسته شاعر خوش طبیعت

پاکیزه رویت بوده آرزوست

بود ملاوت تن پروران ز طول امل
 ثبات هستی شان پای بند این تارست
 ز رجبت بشیر باشد صلابت فاکساری
 زبالا سوی سستی هر که می بیند هر اس آید
 جامع خواجہ مسعود کشمیری شاگرد عبد الغنی قبول است منہ
 سخن سازی تاسانست عمری باید و جہدی
 چه شد مویم سفید اشعار گلنیم باضی شد

حرف احوار

حسن غزنوی حسن الاخلاق و تحفیہ النفس و آفاق بود مسامح روحانیان را بلالی ناطق می بود
 و وعظا در و انگیر میگفت قصیده افتخاریا و شہورست که سخن سخنان بسیار بجا آب آن پر و اخته اند
 و تازمان حال سلسله جواب بر پاست اول

داند جهان که قوت عین پیسیرم
 شایسته میوه دل زہر اوجیدرم
 و فاقش در حشہ بوده دیوانست میرست امدل بخت انتخاب نگارند این دو تکلم باعی از وی
 نوشته شد رباعی

ہز شب کہ رخ سپر گلشن گردد
 عالم تار یک چون دل من گردد
 صد آہ بر آورم ز آئینہ دل
 کایینہ دل ز آہ روشن گردد

رباعی

در خدمت کس گزیدہ نیست نغم
 شاید کہ ز من روی نگرداند ہم
 چون من سر خود ندانم از بیخبری
 پائی دگری چه گیرم از بہرورم
 گفتم رسد بگوش تو پسندم چو گوشوار
 آہی رسیده ست دل حلقہ درست
 حسن و بلوی معاصر امیر خسروست گو یا ہر دو در سخنوری تو امان اند و صدق ان ہذا
 لسا حوران در کاتم اخلاقی و استقامت عقل پرورش صوفیہ و تجربید و تفرید و خوش گذران
 بل سیاب دنیاوی مثل و کتہ دیدہ و شنیدہ شدہ بد شیخ نظام الدین اولیاست و ششہ فاش
 اتفاقی افتاد و قبرش در دولت آباد کنست چند شعر از وی در بیجا صورت ارتسام می پذیرد
 کاریک بود با تو مرا بیشتر ز رفت
 سر رفت در ہوا می تو این در دست ز رفت
 مرا از زلفت او سوی بسندت
 فضولی میگفت بوی بسندت
 چه لشکر میکشی بر قلب عشاق
 صفت متغلب را ہوی بسندت
 گشتم ز فرق تا بقدم حلقہ چون رکاب
 آن شمشیر من قدم از من بر سطح داشت
 ز سوار و نماز سر کوی تو زان ہان
 ہر سر سومی باوہ کجاست علامصا
 تو آفتابی من صبح میبوان دانست
 کہ بی تو من تو انم نفس بر آورون
 آرزویش بیرون روز و زودت و درک
 تا گم نشوی کہ شدہ خورشید نیاسنے
 نیست چو رویت بگلستان دگر
 روی دگر باشد و بستان دگر
 یار چو سخت ست دل کافرت
 سخت دگر باشد و سندان دگر
 از تفت عشقت جگر و چہ شد
 بختہ دگر باشد و بریان دگر
 غمزه خو خوار تو خنم بر سخت
 غمزه دگر باشد و پیکان دگر
 گفت اگر عاشق مانی بسیر
 عشق دگر باشد و قربان دگر
 چشم حسن مین و در و صبح خون
 صبح دگر باشد و طوفان دگر
 آہن بودم و بچی و حریفی و سرودی
 غم را کہ نشان داد ببار کہ خنبر کرد

نکات

نکات

نکات

نکات

حافظ

شکل سوگاری است که بر وعده مشتوق
حسن دعای تو که سحاب نیست مرغ
یکسر سوگندت سفید نشد
ای حسن تو به انگمی کردی
حافظ شیرازی از خواص سوگاری است و بر حال هند ویش بخشیده و سمرقند و بخارا درسی
از سیخانه عرفان کشاده و صلاهای او را کاسا و ناولما داده در عهد سلطان محمود شاه هندی غیب
سفر دکن شد و تا هر فرسیده برگشت شاه ماجرا در یافته هزار تنگ طار را استغفه هند خرید و برای
خواججه شیراز فرستاد و چون غزل وی
شکر شکن شوند همه طوطیان هستند
بسلطان غیاث الدین والی بنگاله رسید خدمت شایسته تقدیم رسانید در شکر از بنگاله
مصلی مدفون شد و خلف خواججه شاه نعمان بهند آمد و در برمان پور وفات یافت قبرش نزدیک
قلعه آمیرست اشعار خواججه در و بنا جاتیان و زمره خراباتیان است و تمام دیوانش گویا نقطه
انتخاب است حاجت چندین ندارد و تیمنا این چند بیت حواله زبان می آید
الایا ایها الساقی ادر کاسا و ناولما
شب تاریک و بیم موج و گرداب چنین باطل
مراد منزل جانان چه امن عشق چون بزم
آسایش و گویتی تفسیر این و حرقت
در کوئی نیکنامی مارا گذر ندادند
تا در سپیال عکس رخ یار دیده ایم
هرگز نیر و آنکه دلش زنده شد عشق
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را

دل ز صومعه گرفت و خرقة کسالموس
ز روی دوست دل شمنان چه در یابد
ز عشق تمام با مجال یارستی است
بدم گفتمی و خرسندم عفاک اندک گو گفتمی
تا از درون پرده زردان است پرس
عقبا شکار کس نشود دوام با زمین
خرمسم آن قوم که بر درویشان میخندند
ملک آزادی و کج قناعت گنجی است
بحسن خلق توان گردید اهل نظر
ندا نهم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
جزین قدر نتوان گفت در حال تعویب
در و مندیم و خبر میداد از سوز درون
بست که همه عالم بدم بخرد و شنند
گمان سبر که بدور تو عاشقان ستند
بر طبع زلفت از گذر آتش دل دوش
ای دوست بر سپیدان حافظ قدمی نه
بلخ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
از آستان پیرستان سهر چه کشم
یک قصه بیش نیست غم عشق هاین عجب
فرق است ز آب خمر که کلمات جامی است
در راه عشق مریه قرب و بعد نیست

کجاست ویرینان و شراب ناب کب
چراغ فربه کجاست شمع آفتاب کب
آب و رنگ و فال خطه حاجت روی بیاید
جواب تلخ نمی زبید لب لعل شکر خارا
کین حال نیست صوفی عالی مقام را
کایجا همیشه باو بدست است دام را
در سر کار خرابات کفندایان را
که بشیر میسر نشود سلطان را
بر بست دام نگیز مرغ و اتارا
سوی قدان سیر چشم ماه سیار را
که خال محروم فاقست روی زیاده را
دهن خشک و لب تشنه چشم تر ما
توان بر دهبوئی تو بیرون از سر را
خبر نداری ز احوال زاهدان خراب
آن ده که از سوز بگر بر سر رفت
ندان پیش که گویند که از وار رفت
شمار سایه پرورین از که کمتر است
دولت درین سر او کشایش زمین است
از هر کسی که می شنوم تا مگر است
تا آب ماکه منبش اندک کب است
می بیمنت عیان و دعا میفرست

در روی خود تفرج ضعیف خدا بکن
 خونم بریزد ز غم بجز آن خلاص کن
 حافظ شراب و شاه دردی نه تو فرج هست
 ملا مغمم بخوابی مکن که مرشد عشق
 سرشک من که ز طوفان فرج بست برود
 معسی آب زندگی و رو منم لازم
 پیوند غم بسته بودیست بهوشده ار
 سهو و خطای بند و چو گیند است بار
 ز یاد شراب کوش و حافظ پایله خواست
 ناکشوده گل نقاب بنک رحلت ساز کرد
 از زبان بوسن این واژه ام از بگوشش
 خواب این ترگس فغان تو بی چیزی نیست
 دوش باور از سر کویت بگستان بگذشت
 وانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
 گویند ز عشق گویند و مشنویید
 می خور که شیخ حافظ و مفتی و محاسب
 دوش دیدم که ملاک در حین از زوند
 مابعد خرم پندار زره چون زویم
 چنگ بهفتاد و دو دولت همه را عذر بند
 این مشور عشوه دنیا که این مجوز
 گریه آبی رخ سوزگان باز آورد

آینه خدا می نماید ستمت
 ستم پذیر غمزه بخر گندار ستم
 فی الجمله سبکی و من و میگندار ستم
 حوالتم بخرافات کرد روز نخست
 ز لوج سینه نیارست نقش مهر تو ستم
 جز جوف جو بار و می خوشگوار ستم
 غمخوار خویش باش غم زدگار ستم
 معنی عفو و رحمت پروردگار ستم
 تا در سیاه خواسته کردگار ستم
 ناله کن لبیل که گلبانگشال نگارن خوش
 کاندین ویرکن کار بسکایان خوش
 تاب این زلف پریشان تو بی چیزی نیست
 ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست
 پنهان خورید باوه که کفر میکنند
 مشکل حکایتی است که تقریر میکنند
 چون نیک بنگری همه ترور میکنند
 گل آدم برشته و بر پیمان زوند
 چون ره آدم خاک بیسکی وانه زوند
 چون ندید بر حقیقت زرافسان زوند
 بکاره می نشیند و محبت آدمی زوند
 ناله فریاد رس عاشق سکین آدم

یا وفا با خبر وصل تو یامرگ رقیب
 غلام ترگس است تو تا جدار نهند
 بیایبیکده و چچسره از غوانی کن
 حسن بی پایان او چنداگر عاشق میکند
 ومان یار که دران ورد حافظ داشت
 شراب لعل کش و روی بر جبین من
 بزیر دلق مرقع کست با دارند
 بجز من دو جهان سر فرو نمی آرند
 امیر عشق شان چاره خلاص من است
 غبار خاطر حافظ بر صیقل عشق
 زبان بیشتر که عالم فانی شود خراب
 با سحت خویش و خوی ترا آزموده ایم
 ای پیر خاند بخرافات شود من
 پیر سیکده گفتم که چیست راه نجات
 عثمان بیکده خواهم تا منت زین مجلس
 بکن بر صفت دندان نظری بهتر ازین
 ناصح گفتم که چه غم چه بهتر و در عشق
 گر گویم که قبح گیر لب ساغر بوس
 باوه خور غم خور و پند مستند شنو
 مطیع تر ز روی تو صورت نه بست هیچ
 خوشش فرخ بود یادگاران و خواب من

باز می چرخ ازین یکد و سه کاری بکنند
 خراب باوه لعل تو بهوشیار نهند
 مرد بصومعه کا بنجاسیاه کار نهند
 زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
 فغان که وقت مروت چه تنگ حوصل بود
 خلافت نه سبب آنان جمال ایستان من
 دراز دوستی این کوه استیایان من
 دماغ کبر گدایان خوشه چینیان من
 ضمیر عاقبت اندیش پیش میان من
 صفای نیت پاکان و پاکدینان من
 مار از جام باوه گلگون خراب کن
 باوشه نشان قبح کش و با ما عتاب کن
 غسل بر آفتاب بهفتاد سال کن
 بخواست جام می و گفت باوه نوشیدن
 که و عطش بی عملان واجب است نشنیدن
 بر در سیکده میکن گذری بهتر ازین
 گفتم ای خواب عاقل هنری بهتر ازین
 بشنوی جان که گوید و گری بهتر ازین
 اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
 طغر انویس ابروی مشکین مثال تو
 کاین عیش نیست در خوار و نگه خسر و فنا

دوستان سال خورده چه خوش گفت با پسر
 دو یار ز یک و از باده کمن دوستی
 من این مقام بدینا و آخرت نه هم
 بیاکه رونق این کارخانه کم نشود
 بگوش بپوشین سرخوش و تماشا کن
 می صبح و شکر خواب صبحدم تا چینه
 بوی زلف و رخت می روند می آیند
 ز بهر دو وصل تو در حیرت چه چاره کنم
 هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت
 این حدیثم چه خوش آمد که سحر که میگفت
 گر مسلمانی همین است که حافظ دارد
 حیاتی بخاری از هر که حیاتی نخلصان که از توران دهرات و نجد بوده اند اشعرت دیوانه
 سه چهار هزار بیت بنظر سیه ازوست

ای تیر غمت را دل عشاق نشاند
 بر کس زبانی صفت حسرت گوید
 حاجی برو که بر من طالب دیدار
 گیسو برید و شد فرون مهرش من گمراه
 خاک ریت اشکم اگر با خون بیامیزد
 به تو زدم دست بر سر باشد از شوق می لعلت
 حسابی میزد سلیمان از مستعدان اصفهان و ارباب کمال و عرفان بوده خاصه در فن
 موسیقی که تا دل هر بوده شعر در نهایت خوبی میگفت و در دیگر فنون هم دلس داشت اما

حیات

حیات

بگشیل سیخ فن چنانکه باید پرداخته نظر فار او را و کان پس کوچ میگفتند خود را بقزوين رسانید
 و روزگار خود را به عشق مگر خان می گذرانید و یوانش قریب چهار هزار بیت بنظر سیه ازوست
 زین بزم بیرون رفت و کوفت حسابی
 کا زرده دل آزرده کسند انجمنی را
 اشک کسی بحال من ناتوان نبود
 ز احوال دل سپرس ولی در میان نبود
 شبهای بهر را گذرانندیم و زنده ایم
 ما را بسخت جانی خود این گمان نبود
 ز قریب وعده اشک نترسیدیم چشم بر هم
 که شب امید واری در خانه باز باشد
 حسابی یار می آید آینه که میدانم
 ترا دیدار از زمانی که من از خوشی زخم
 برین شبی ننگ زد در کجوم رشک
 صد جنگ و آشتی بجایالت نمیکندم
 این استیلا ز در گران پس که وقت خشم
 بر من بود قصاص گستاخ بوده را
 جیانیست ای دل همه بهر سنگ بود
 اکنون که نگر در چهره اتاب نمارس
 تن ای بدم دل شیر غمت خورده دارم
 مکن با من حکایت خاطر بسزوه دارم
 شب او بود دست و غیر محبت می خلوت خانه
 من این تحقیق حالی از پی العجبت برده دارم
 اگر بران برش بر خاتم معده و در داریم
 که پامی عشق بر بنیاد جان نسرده دارم
 حسابی رفت و با خود در این حسرت که او گوید
 بحسرت رفتی در خاک حسرت مرده دارم
 بخش از اش و دم و این کنم بهانه خویش
 که دست بودم و کردم خیال خانه خویش
 حسین حراف اصفهانی حکم طلای تازه بیانی ست عیار سخن چنین میگردد
 قاتلی خون مرار بخت که در روز جزا
 نظر از ناز بهنگامه محشر نکند
 آلوده گردی ز پی صید که گشتی بد
 غرق عرقی از دل گرم که گذشتی
 حاصلی تیریزی زده بیاخت و شعر خوب میگفت این مطلع در دفتر تیروست
 سو من با تم زده لاله خونین کفن بد
 سرخ و سیه گشته اند بهر حسین حسن
 حافظ عاف علی شاعر خوشگو معنی جوست این رباع از وی می آید

حیات

حیات

حیات

رباعی

هنگام سحر که ز کس لاله شکفت	مرغ سحری بناله و آه بگفت
می نوش کبلی نشه بسی خوابی بود	بیزیر که در خاک بسی خوابی خفت
حضوری تکی عزیز الدنایم دارد از استادان سخن و مورخان کهن بود و بشرف حضوری شاه طماپ صفوی بهره مند گردیده در اواخر سنه در نجف بمرد و یوانش قریب بسته هزار بیت دیده شد این ابیات از وی است	
براه عشق بتان شام مینواسی ما	دل شکسته بود کاسه گدای ما
بی یار زنده بودن غم ننگد ارد	بر مرگ دل نهادن حسرت ننگد ارد
چو شب در فلک آن بهای بیگون افکند خود را	ز حسرت آفتاب گریم که در خون افکند خود را
با تو در خواب و بدم عرض تست می کرد	در گلو گریه کرده بود چو بسیدار شدم
حضوری سیر و در با چشم گریان از کویت	بغیر از نا امید بی حسرت بسیار هم وارد
تست می کرد و در دل امیدوار من	تکلف نیست می از روی درد و انتظار من
سهر حضوری و فراق خون چکان بسینید	هوائی دیدن چاکبک سوار من بکنسید
با سید یک شایه غیر هم رخیزه از مجلس	پس از عمری که در زبانش شایه زود و بخیرم
تجرم آنکه نمرود زوق روزه وصال	فراق آنچه بمن میکند سزای من است
حیرتی تو بی حیرت افزای دیده و روان است و مهر بر لب گذار زبان آوردان و بدلتیخ حاضر خواب	
بزال سحر که آرا بود شعر بسیار در کمال روانی دارد و بعضی گفته اند از کاشان است و زبده جن	
از ما در آن شعر همه شب شعری حزن گفته است حق تعصب و در تشیع نهایتی ندانست شب و روز	
در شرح داده بود تا آنکه در گذشت از وی می آید	
پرسید کسی بی تو ز من قصه یعقوب	گفتم پدری بود فراق پسری داشت
تسناک رفتم و از بر چو بود در دل من	بغیر حسرت آن خاک هسته استان نامند

صفوی

کلی

تسبان خلق ستم بر من آشکار کن	با طفت خود همه کس را سب وار کن
چو سحر نوشت مرا کفک کردگار نوشت	خط غلامی خوبان روزگار نوشت
گل به حرف جهان به که نیندازد گوش	ورنه در و دل مرغان چمن بسیار است
نظر کن سوی من در میان خلق مباد	که من ز موش و دم دیگران نظار کنند
ماند در زلف تو دل وای بران معید است	که بدام افتد و از خاطر صیاد رود
چو شبنامی در از ز جسد دیدم	باین ده روزه عمر کو تیر خویش
چارده سال عمری گرفت افتد عمری است	ورنه از بودن صد سال بقا فایده نیست
چیز من که رند و عاشق از سر گذارم	آن ترک است را که تو از عنان گرفت
مخت رو ز قیامت که غذای است الیم	کافر مگر چو بلای غم چیران باشد
حیرتی ناله در و دل خود چندان کرد	که دل یار بدر آمد و انجیرا گرفت
حرفی اصفهانی نشو و نما در شهید یافته حرف موزون میگفت و آلی آبداری سخت در حرم	
و قافیه و خط و انشا و نگاه داشت گیلانیان بنا بر طعن در مذمت زبده زبان او را قطع کرد	
با وجود آن چون قلم ملاقه سانش همچنان بحال بود و در شام در شهید فوت کرد زبان آوردی	
این موقوفه اللسان باید دید	
بهر طرف ز تو آرزوه بفریاد است	هزار داد و دست تو این چه بیداد است
آیکه ستم میکنی از عشق رخسارش همین	ایکه میگویی مهر و از راه رفتارش بدین
دوشینه که رفتی ز بیم یار که بودی	می با که زوی شمع شب تار که بودی
یار بر افراخت قامت رسید	قند ار باب سلامت رسید
میرسد آن شوخ شهیدان عشق	مژده شمارا که قیامت رسید
نشسته بر سرم که ز غم خاطر شود شاد	اجل بشتاب تا یار از سرم شاد و بخیرد
حیدری تبریزی شاعر خوب و مانع جانزه روبرو است شرف زیارت حرمین مشرفین	

ناله

حیدری

در یافت و دو بار سیر زندگانه بولایت خود برگشت مع کبر پادشاه و امرای کبری کرده
 و صلوات گرفته شیخ عبدالقادر بر بالونی گوید و دیوانش ششم چهارده هزار بیت نظر آمده اما قاش
 نیک در آن بغایت اندک دیده شد ساغر کوثر سخن چستین میگردد اندک
 چو بریزم اشک از دل و درود گوید بخیزد
 تنم که تیر جفا می ترا نشان شده ام
 در آتش است ز عشقت تن بلاکش من
 گر بجز مرا بد شمی گفت کس
 میان حیدری و وحشی بزوی مهاجرت که یک بوقوع آمد چه او را بسبب سرای جمعیتی که از بند
 بهم رسانده رفته بود بر وحشی عزیمت می دادند حال آنکه حیدری در او اهل تاج و دوزی میگرد
 حیدری در اشعار خود مذمت بند کرده سیر آزاد درین مقام میفرماید اهل ولایت ایران و
 توران قاطبه با آنکه بند آمده از حالت گدائی بمرتبه امیری رسیدند و از کبیت قلندری بر آمده
 بدولت سکندری فالز میشوید پاس حقوق اصحاب خاطر میگذرانند و زبان خود را که نمک از زبون
 الوان بند خوره با انواع مذمت می آلایند اگر بند مطابق اعتقاد ایشان است چرا از خود
 بی طلب کسی تصدیق میکنند و خود را بشیوه حق ناشناسی و عیب جوئی انگشت نامیسانند طرفه
 آنکه ولایتیان هم بندی الاصل اند زیرا که آدم از بهشت در بند نازل شده چنانکه از اخبار رو
 آثار صحیح ثابت گردیده چون اولاد او بجهت کثرت رسیده از بند منتشر شده رفته رفته اقا یحیی را
 آباد ساختند پس وطن اصحابی مسیح بنی آدم بند است انتهی
 حسین میرزا سلطان حسین مالک ملک عانی است و ناظم کشور شیوا بیانی جامع و عظیم را از طما
 و شعر امثل جامی مع تربیت کرده و خوب جسم طبع نظم داشت این مطلع از دست
 از غم عشقت مرانی تن نه جانی مانده است
 حسن قندماری شاعر مصور بود و تصور سخن چنین میگردد
 ۱۲۳

۱۲۳
 ۱۲۳

چون نالم که درین سینه دل اری هست
 حسینی مشهدی بخندان بلند و سنگاه بود و نوکر شاه جهان پادشاه این مطلع از دست
 هیچ دل نیست که سر گرم دل فروزی نیست
 رنگ خاکستری فاخته بی سوزی نیست
 حرفی تقی الدین محمد صفا منی شمع شبستان روشن بیانی است و انجمن افروز کا شاه ز سخته دانی
 از ولایت خود بهمد کبر پادشاه بگلگشت گلزمین بند خرامید در اشنای او بختک لاهور حرف
 فنا از صغیر عالم بر خواند آروی می آید
 ز گرمی بگرم دوش چشم تری سوخت
 نماند روغن با دام چشم میسیدم
 خونی ساده دل امروز و گر چون هر روز
 گردول گردوم و بنیم که در دوجانی هست
 در چنین بود ز لیخا و بجزت میگفت
 نا امیدم ز تو اما محبت چه کنم
 مدعی حاضر و این روز جزایان ای دل
 آسوده ز در دهل فرسوده نگشتم
 این پاکه کی بین که ز بجران تو صد بار
 به زمین بگم دار که دل بر سر ناز است
 نیست یکدم که ز سر حد شهیدان فراقی
 دوش در بزیم تو آرزو و ناشاد که بود
 مرا بر ساد لوجیهامی جزئی خنده می آید
 حجت میرزا مهدی ششما می سخن ز نامی و صاحب دیوان گرامی است میگردد
 دولتی بهتر ازین نیست که از پهلوی او
 چراغ دیده بر او تو آسحری سوخت
 که پارو دل و پر کالاجبگ میدوخت
 بسختمای دروغ تو تسلیم شد و رفت
 غم معاذ الله اگر نیست تمنائی هست
 یاد زندان که در و انجمن آرائی هست
 که میان من و تو رسم تقاضائی هست
 میبویانی کسی گفت که دعوائی هست
 تا خونگر قسم بغم آسوده نگشتم
 در خون جگر گشتم و آلوده نگشتم
 کنجشک مرا رسته پرواز دراز است
 بسر کوی تو صد قافله جان رسد
 من نبودم هفت ناوک بید او که بود
 که عاشق گشت و چشم محبت از یار یارید
 غیر همچون گره از بند قبا بر خیزد

حسینی
 حریف

۱۲۳

حیاتی گیلانی نفس روح پرورش حیات است و نوائی اعتبار آورش مرغ ذات بارز و کاشان جاوه مشاعره می بود و وقتی در گیلان میلی شاعر در حالت مستی شمشیری بر دست ریش زد چون آن حرکت مستانه بود با وجود قدرت از قصاص در گذشت و انتقام گرفت و در آنجا بکاشان رفته بدو انعمی هند رو آورد و نزد او شاه اعتباری بهم رسانید و سایر جمعیت بود و در پایان عمر دامن دولت خانان گرفت شیخ معروف بگری در زنجیر افتاد و از آن گشته خانان ملایاتی را در خزانه برده هر قدر را شرفی که توانست برداشت و فاقش در زندان واقع شد آب حیات سخن از نظلمات و دوات چنین می آید

بهر سخن که کنی خویش را نگهبان پیش ز گفتنی که دلی نشکند شیمان پیش چه بال مرغ که گشغل روزگار این است ز مورچه قدمی و ام کن گریزان پیش تا کی بغیر بار و بن سبگران بود بادوست این چنین و بدشمن چنان بود ای دل اگر ندیده بسویت مرغ ازو شاید که یار و صد دستمان بود چو رسد قریب نندان کشت مطلبیدن دل که مباد دیده باشد نظر غایت از تو رهبر و آن مخطئه نالد که بمنزل برسد بعد مردن بتو معلوم شود مرغ حیات آید از خاک مزارم بعد مردن بوی درد ترا هرگز گریانی نشد چاک چه داسنه لذت دیوانگی را از بس که رفوز دیدم و شد چاک این سینه همه بدو خن رفت بد در میان کافران همس بوده ام یک میان شایسته ز نار نیست حیاتی کاشی شاعر شیرین ابیات است و سیراب چشمه آب حیات و آغا حال سقایی تخلص کرد و نقد هوش در عشق حرف پسری باخته همراه او از کاشان بقره زمین رفت در علم نقطه که در آن نقطه بیان بود آخر نقطه را از لوح خاطر شسته سر بر خط وین نبوی گذشت و به کن آمد در احمد گریسری بر وجه انگیر پادشاه بیکس محبت مفعول و تعلق نامه خسرو و بلوی او را بزرگ

دلی

دلی

و سپید سنجید آرزو را و جمع انفاس در حیاتی گیلانی کاشی غلط امتاره این چند بیت از انفاس روح پرور حیاتی است

تفان که بخش جانان بان مقام رسید که هر که کرد گشته از من مقام کشید
در دل من درد افروزی و یگونی مثال آتشی در جانم افکندی و یگونی مسوز
تاک که کوی تو ز سیل مژده پر نم کردیم تا غباری تو از رگباز برمانرسد
می تا می شاد خود را اگر چه میم زبور تا نیاید رسم در خاطر جفت کار مرا
بهر شوخی گویند اندوستی در اصل پیت خلق را با خود حیاتی از چه دشمن کرده
بی لعل تو گر خون رو و از چشم تریمن شادم که نیاید گری در نظر من
ترسم که شود یار غمین غیر شود ای باد مکن جانب آن کو خوسرین

رباعی

بر صفحه آرزو خطانیاں کش نی وصل طلب محبت بجان کش
خواهی که کس انگشت بجزت نهد بنشین و چه نقطه پای در دلمان کش
خشمی تبریزی در عباس آباد اصفهان ساکن بود و بیلغی از سر کار و طیفه داشت چون منقطع شد رباعی بمیرزا حبیب الله صدر فرستاد و با او بهر می برد می تومان در جازه و طیفه او مقرر گردید رباعی این است

رباعی

از قطع و طیفه که گنم شکوه خطاست آنکس که دهد و طیفه رزق خداست
جان شده گریه و زاری و رازق ضامن دارم گرو و ضامن من پابر جاست
حالی نام او یادگار است از طائفه چپته بود در سلاک ملازمان کبری انتظام در صاحب
دیوان است او است
نماند آنقدر از گریه آب در بگرم که مرغ تیر تو منقار تر تواند کرد

تغی

تغی

بجای رشته پرلست ای کاش من باشم
 در ناله زرعنائی آن گل شده ام باز
 صبحی صبحی سر زو از آن چاک گریبان
 گزرد و دل نریزد آب چشم دور نیست
 باین تقریب شاید با تو در یک پیرین باشم
 گل دیده ام امر و ز که بلبل شده ام باز
 بیدار شو ای گوشت نشین وقت نماز است
 زانکه دو دو خانم ویران سوی روزن رفت
 صلواتی ملا صدق سمرقندی زنده او از آن عالی ترست که دشمنان شعرا در آورده شود و برسد
 پنج رفت و در شش بودن برگشت در شعر سلیقه خوب و نظرت عالی داشت صاحب دیوان است

این بیت از دست

دل گمشد و نمیدهم کس نشان از و
 در خنده مست لعل تو دارم گمان از و
 حاتم کاشی از شتابیر شعرا کاشان است پدرش سمار بود او نیز و او این همین شغل کتاب
 سعادت میکرد بسیار سبز چهره و سیاه لون بوده ظرفا و راهند و میگفتند دیوانش قریب بهفت

بیت بنظر رسیده از دست

پیکان تر آب خور از چشم تراست
 آرایش تیغ تو ز خون جگر ماست
 برگردن خورشید نهد تاج لطافت
 این دست که امر و نظر از کمر ماست
 بجانگشته لغو و نرسش اگر بر انگیزی
 چو گرد خیزد و چون باد در عنان برود
 جرگه بیهای سستی من شب سبوی من
 خندید آفتد که شکم بر زمین بنهد
 حدیثی از صفائی علی حوزین گفته که سخن پاکیزه گوشت از دست

رباعی

شوخی که ز جو چشم سستش
 هر گوشه چون نزار کشته بهشتش
 ترسم که بیشتر نیز دادم ندمت
 هر چند که فریاد کنم از دستش
 دی آمدی که شمش کمان بمرور قیب
 دستی بجز نهادم دوستی بدیده جسم

رباعی

حکمت فی از شعرا و خراطه جواهر سیر زاجانجان است از دست
 رم میکند از بسک ز نقال خود آن شوخ
 از طس رخش تا برش راه دو ماوست
 حسن بیگ شیر اعلی قبی دیوشن مخط او تخمینا یکتر است دیده شده و زنده رفت پیش خانان
 عبدالرحیم فوت شد از دست

بر سر کوی تو جمعیتا عنایم سوخت
 چه شد آیا فلک تفرقه انداز کجاست
 گره بگشا ز زلف از قید جان آزاد کن مرا
 علم کن تیغ کین یا خاطر غم شاد کن مارا
 قرار مرگ با خود داده چشم از سر کویست
 بحسرت مرده هر جا که بینی یا دکن مارا
 حقی خوانساری عارف دانسته و شاعر است بود در شعرا و ستاد است از دست

اشب دل را ز بجز نالان دیدم
 جان را با اجل دست و گریبان دیدم
 قربان سرت دی که جمره بود
 کاشب همه شب خواب پریشان دیدم
 حافظ حکیم حادق حکیم هاکیم گیلانی واقف فنست و بعضی شناس سخن سیر صاحب گوید
 جواب آن غزل حاذق است این صاحب
 بشار دیدم و گل دیدم و خون دیدم
 مولد حاذق قبح پوید بگریست شایعان شاه او را سفارت زد امام قلیخان والی توران نصحت
 نمود و بعد مراجعت بعباسه هزاری و خدمت عرض کرد امتیاز بخشید در پایان عمر در اگر گوشه
 انزو گرفت و در طیفه سالیان او پیل هزار رسید و شترت فنا چشید او هم خانه را با این روشن

جولان سید

زگردش فلک سر از مهره شد فاشش
 بیک کلاه دو سر شکل است پوست میدان
 شد دشمن من کمال بسیار
 چون بر رخ خوب حال بسیار
 مآذ در جوانی چه شناختم که اول
 تصور یکشان قامت ما پیر کشیدند
 بقول من نرسید بهت فعل من هرگز
 خوشا کسی که در از دست از زبان دستش
 نمود فاش بد انسان که گوشه ما نشنید
 سکوت من سخن نارسیده بر لب را

بجای رشته پرلست ای کاش من باشم

دل گمشد و نمیدهم کس نشان از و

بیت بنظر رسیده از دست

جولان سید

حلیب اصغفانی و عقلیات مشهور زمان بود و تالیف افکار حکما را با معارف اصحاب نمود
 قطبیین می نمود در عیاش آباد و صغفیان بجز رحمت الهی آسود از دست س
 در آوریم زمان تا به بینی عالمی دیگر
 مسجد شراب کردم و بیخانه ساختم
 بدل ز نسیم نمایان از تو دارم
 چه منتها که بر جان از تو دارم
 حالتی ترکمان قاسم یک نام از مشایخ قزلباش است در بلده طهران نشو و نما یافته در عهد شاه
 طماپ در قزوین بملا مشهور شد طبع سلیبی در شعر داشته دیوانش قریب ده هزار بیت دیده

آرزوست

آند خرم وصل و ز خود بجزم ساخت
 آه در شهر کی منت نخواهید نماند
 هر جا حدیث جور و جفائی بتان گذشت
 خط بر مید و لعل لببت جانفزا هنوز
 رفقت آنکه غصه بر دل تنگم گذرند آشت
 فی صبر کردم عشق و سنی سفر
 روزی لبش رساند مجب میتو حالتی
 آواره که بهر تو از خانمان گذشت
 از دشمنان سپرس که در دوستی رو است
 صبر از من و وفای تو این بود خود بگو
 بی گم شده ز راه روان طریق عشق
 غم تو میکشدم بر قریب تمت نه
 آفتا و گان چون کلبه بدست و گنشد

فریاد که مکتوب تو شتاق ترم ساخت
 که سر پانزده متر گان تو بسید از کرد
 بی اختیار نام تو ام بر زبان گذشت
 جان میتوان بجز تو که درون خدا هنوز
 عاشق نبودم و دلم از خود جز بند آشت
 این دروغ غیر مرگ علاجی دگرند آشت
 هرگز گمان صبر بخود اینقدرند آشت
 از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت
 آنجا که از جنای تو بر دوستان گذشت
 عهدی که روز محروم وفاد میان گذشت
 یا آنکه کاروان ز پی کاروان گذشت
 که بهر کشتن او هم بهانه می باید
 صد در دریا بقطره ای گل و گنشد

در آتشم ز شرم گنند و ای بر دلم
 ز الطاف نمان او شد مکنون برین شام
 پس از هزار جنایک دروغ خد آینه
 تمامم میکشش تا بر که میخواهی منی منت
 بقاصد جان ندادم حالتی از مرده و بولش
 در عاشقی ز حجب ز نالم که بر دلم
 از تو وفا می وعده بنا شد بوس مرا
 خالقی سوخت دل خلق دگر ناله کن
 تو کی بوعده وفا کردی ولی چه کند
 قاصد وقت سخن گفتن بسیار کجاست
 این روز جدائی وعده با کردی و می برسم
 بغمی یک سخن که با من آن نام زبان گوید
 حقیقی اگر چه خود را بشیوه صلاح و فروتنی و تواضع حقیر می نمود لیکن در شب شاعری سلیقه نظم
 درست عزیز جهان بود و طریق عاشقی را بر استی و درستی می چید و آرزوست
 ووشش در مجلس حدیث آن لب بگون گذشت
 ناگفته آمد بر در عشق وقت من خوش است
 کسی که از تو شکرستم بوس نکند
 حسد نگه جانی که او باشد بهر سو میکنم
 تو دید وصل فرستد زمان زمان و نیاید
 آورم پیش تو هر خط پیام دگران
 با وجود بی وفا نیهای او

گرد عذاب من بهین اکتفا گنشد
 که گر لطفی کند با و دیگران از من نمان دارد
 بس است از تو برای آسید واری ما
 دگر نه من که بهشم آشکارم میتوان کشتن
 بجز من این زور و نظارم میتوان کشتن
 بجز آن نگر و آنچه آسید وصال کرد
 شاد می وعده با می وفا می تو بس مرا
 یا چنین کن که کسی نشنود آواز ترا
 بخویش اگر ندی دل قرار آمدنت
 تا کجا همزه یار آمد یار کجا است
 که آرز برده باشد استداد بجز از یادت
 نشیند با رقیبان عذر یا از بهران گوید
 من ز خود دستم ندانم که آرز چون گذشت
 وقت آکس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد
 بخویش تنی می کند که کس نکند
 نما بقره بی نگاسه جانپ او میکنم
 که تا بخت بسیار از انتظار بریرم
 گویت تا سخن خویش بنام دگران
 سوخت جانم ز شتابهای او

حقیقی

رباعی

ساقی قصبی که دو گلزار گذشت	مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای نفس از بهر دل زار بگو	افسانه آن شی که با یار گذشت
آه تو فاش میکنی عشق غنچه را حزن من	دو دو دلیل میشود آتش نا پدید را
تو خود بر پیش من لعل با نقره آبکشا	که قفل خاموشی عشق بر زبان من است
مژه بر هم زدم آینه سان در همه عمر	بسکه در دیده من ذوق تماشای تو بود
باشد چمن هر برگ گل دام بوسه سا	رشک است با زادی مرغان قفسها
ای وای بر سیری که زیاد فرشته باشد	در دام مانده باشد صیاد فرقه باشد
شادم که ازرقیبان در این نشان گذشتی	گوشت خاک ما هم بر باد فرقه باشد
دلکم ز وعده بر آتش فلکندی و رفتی	بیا که سوختن این کباب نزدیک است
ز جوش شک نگین خامه تصویر را نم	که هر موبرتخم مرغان خونبارت پندار
اوب غلوبستی بود آن ساعت که میگفتم	شمیم گل غبار کوچکی یارست پندار
ز غیر می تبدیل در بر شوی کنان شب	سپندی را با آتش پاره کارست پندار

رباعی

بنی ضامنی دهن امی با بدیت	عنقا مارا بدام می با بدیت
دندان که معللست در کافم است	تا نیکه صلیح و شام می با بدیت
حسام محمد ازشلش از قصبه خواف من اعمال قستان است مقیم جا ده قناعت بود طبع موزون	و خاطر سخن فهم بدت در حشده انتقال کرد آن دست
ای غزه بدین سخن دو روزه خاکه	بگذار که پیش از تو مقام دگری بود
از هر که خبر حیرتم ازین راز نهان	فریاد که او نیز چون من بیخبر بود
حاکم حکیم بیگ خان لاهوری پرورش شادمان خان منصب بنقصدی از غلدر مکان شاد	

و نایب خیزی رسید و بنوبت و تقاره و علم رایت امتیاز اخراخت و آخر دامن دولت فقر گرفت حکیم بگفتند و بی را سیر کرده احرام حرمین شریفین بر بست و بانور العین گفت قصه دکن کرد و در اورنگ آباد وقت آمد و شد با سیر آزاد بر خور و تحفه الهیاس نام تذکره از وی است سخنورانی را که دیده دوران درج کرده از دانش مردم دیده نهاد پسند کرد و همین نام مقرر کرد و چون بیاس فقر و راه پادشاه عبدالحکیم ملقب گشت حاکم شاگرد شاه آفرین لاهوری است آرزو در مجمع التفاس حاکم را حاکم آرزو را در مردم دیده بگویی یا در کرده این چند بیت ملاحظه از دیوان او است

حال دلم ز پر سد زلف خویش گاست	زان رو که شب نرسد حال مستگان را
گر شوم پریمه عیش شباب است مرا	چون شود جسم قدیم جام شراب است
بس بود سبزه رقیق زین بجز مار چون جبا	آرزوی دولت بسیار کم داریم ما
فکاک باین تن کاهیده اشک با دم است	بزارش که که تسبیح ذکر یا رم ساخت
حاکم برنگ غنچه بگلزار روزگار	تنگی ز دل بجنده برون کرده ایم ما
حزین زده ام غیر خوشی سختم نیست	یعنی که چه تصویر زبان در دهنم نیست
زایلی مکن اشعار را وسیله رزق	ببین زمین سخن قابل زراعت نیست
کی بسرگوشی زلفت برسد	ناخه چین دهن بود راست
کسی بجز من زار بر زمین نشست	نشست نقش قدم لیکه این چنین نشست
تتمت دزدی دل ای که بسندم آخر	هر گرامی نگرم نام ترا میگوید
حشمت میرزا امام قلی مخاطب ابدالدین خان از امر احمد شاه پادشاه بود گلاری سخن موزون	

میکرد از دست

ماجو رکشان نام نگیریم و غار	پرورده در دیم غنچه هم دورا
از آن در پهلوی خود سکنیم قول را بگمدا	که بر گرد بسران کامل مشکین بگردانم

بیا

۱۳

۱۴

حسرتی نواب مصطفی خان بن عظیم الدوله سرفراز الملک نواب مرتضی خان بهادر مظهر جنگ
 رئیس جهانگیر آباد ن تواجی ملی از او ان صبا باین مثل منوط بوده اکثر عمر در شوق فن سخن بسر برد
 و در مراتب نظم و نثر ادبی خاص داشت و با پارسی و غنچه طبع او چنان مناسب افتاده که هر چه
 سخن خوش و حرف دلکش میگذازد اگر چه بجهت منثور و منظوم او به بیانی یعنی رسلم داری شگرت
 مومن خان دهلوی است و در غنچه شینیه تخلص میکند و محضر بطور در زمانه قیام شاه جهان آباد که
 که قریب دو سال خواب بود و بقریب طلب علم در دولت که نه ایشان پای اقامت افتاد و بقیه
 حیات بود بظن و کتابت یاد و شاه میفرموده ترغیب السالک الی احسن المسالک و تذکره گلشن بخیا
 و دیوان شعر فارسی از تالیفات ایشان باقی است منک مذکور در ^{۱۳۳۸} از دلی هر چه نثر و کاتب
 حروف فرستاده ^{۱۳۳۸} بزبان گریختگی انون هند بر گاه بهمت غدر مبتلا شده بحسب افتاد
 محضر بطور اسطبل بعض حکام می موفور در اخلاص بکار برود و حق تعالی او را از ان عقیده کوفه نجات
 بخشید خطی بجزر بطور تحریر کرد که عبارتش بلفظ این است خط ساجی که در زمان مبتلا بودن تخلص
 بلا بنام صدر الصدور صاحب بهادر رسیده بود و بلیق آن صاحب مدح آنچنان سماعی جمیل و
 کوشه شهای میباید فرموده که صورت نجات تخلص بظهور رسید آری مقتضای محبت های سابقین
 بود این احسان فراموش شدنی نیست اکنون نجات صوری رود و او لیکن نجات معنوی باقی است
 یعنی جانم او و غیره و وجه معاش هنوز طلق و اگر داشت نشده این مقدمه هم با جلال صدر الصدور
 موصوف رسیده پس ضرورت افتاد که با جناب اطلاع کنم تا بنام شان خط معارفش چنانکه سابق
 نوشته اند ترقیم فرمایند و تحریر یعنی که بظهور این امر شکر گزار ساجی خواهم شد فضول است که بیان
 ما و شما گنجایش همچو امور نیست که یا در اینجا بگیا که ما سید بهر فطانت که با این منت این عظیم خواهد بود
 مورخه یکم شعبان ۱۰۸۰ هجری است چون این خط آمد خطی دیگر بنام مومن علیخان صدر الصدور
 ساکن سندیل نوشته شده و نیزه عاشر بعدشش و کوشش بسیار و اگر داشت شده و بعد از وفات
 رحمة الله تعالی فی سنه ۱۰۸۰ و ثمانین و الف الهجریه در وقت از اشعار او چیزی

۱۵

دست بهم نداد این چند ابیات که در خزانة خیال افتاده بود با تخلص نام فارسی موسوم به مفتی محمد
 صدر الدین خان بهادر صدر الصدور دلی که وقت مراجعت از خربین شریفین تحریرش
 اتفاق افتاد و در اینجا نوشته شد

ای از نفس خمار مشکین در قسم تو
 بوی تو به زلف گل عند لیب را
 با حسش این جنون که تو بینی تحمل است
 بر حال نشنگان تو جامی ترسم است
 این مایه کین بر عیانم نداده اند
 لطفش بیزم دلکش او حسرتی کشید
 خنده چه خوش شیوه است از پیشم و عینا
 بر طره پر شکن چه نازک
 آغاز صحبت است ای چشم
 فردن ز زلفت کشد خط سبز تو دل را
 جامی رحمت بران بسمل سکین که هنوز
 بسنان تو بهوسناک فرستد پیغام
 آیکه تلخ از سخن تلخ تو شد عیش مرا
 حسرتی مرد اگر فائده ات چیست جزین
 دم جان پرور تو هر چه که دارد و انیم
 خواجر را شوق نظر با نژی و ن می رسم
 ظلمت شب بر قر و صبح ناپید اهنوز
 مرا بخشید و گاهی جز بدی نیکی ندید از من

نسرین که در حیب و بغل با و صبارا
 کونئی تو خوشتر از وطن خود غریب را
 ناصح ملاستی کن این ناستکیب را
 بیار سیکتی بگکاسه طیب را
 هرگز عدوی خویش نخواهم رقیب را
 چون بوی گل ببلغ بر و عند لیب را
 لذت دیگر بود ز خم نمک سود را
 آخر ز دم شکسته تر نیست
 بهنگام تراوش بگک نیست
 بریده میش خلد سبزه که نوتیز است
 نیم جانی پیش باشد و قاتل برود
 بکنند تو سلام از دل آزاد رسد
 میدوانی که تلافی بشکر خست کنی
 که دل غمیه باین واقعه خرسند کنی
 از ادب گر چه کلو نیم که اعجازی است
 که درین جمع حرفی قدر اندازی است
 حسرتی بیجا سزا خواب عدم بر دوشتم
 نیدانم که این جرم ایزد برگزیده از من

ای فرض احترام تو از کعبه سومی هستند نامه
 زان مشرق لواح قدس ز چهر روی باز
 اندیشه صرف تیر و سار کرده ایم ما
 رو جانب زمین ز سار کرده ایم ما
 بهر طواف کوی تو ای مخرج فضل
 زین راه طی مرطها کرده ایم ما
 ای حج و عمره را ز تو دانیم کن و شرط
 از قبله رو بقبله ناکرده ایم ما
 ای آنگه از فضل الفتن چه دور اگر چه
 پرست اگر صواب خطا کرده ایم ما
 شیخ رئیس را بتو همسر نوشته ایم
 پو رتیب در ابواب همپا یگفتیم
 آن مظهر شیون صفائی که کتاب
 از شیبو تو رسم و فکر کرده ایم ما
 آئی که دل بشیوه شیرین ربوده
 از زیاد عارض تو جبار کرده ایم ما
 مرآت دل بجز جزنگ الم گرفت
 از وعده وصال دور کرده ایم ما
 جان از فشار درد جدائی چون تنگ شد
 زان پاره آفتنی که دلش مجر آمده
 بر ما گیر نامه اگر که نوشته ایم
 در نامه تا نوشتن تو از تو پیش خود
 وین نامه که بعد و سالی نوشته ایم
 هم در طواف کعبه ترا یاد کرده ایم
 در کعبه در استان هیچ تو خوانده ایم
 هم بهر تو بمره دست نموده ایم
 هر جائی کان مثل اجابت شمرده اند
 در خست نام عرض دعاگر نکرده ایم
 و آنگه دعا بموضع دیگر چه حاجت است
 چون بار با کعبه دعا کرده ایم ما

حرف انجاء المحمده

خاقانی حکیم افضل الدین شروانی حسان عجم و افتخار لوی و قلم مستی تا گستره شروان شاه بود
 بهر تصنیف و تدوین هزاره هزاره باقی جامی او را در سلک اولیا سطر ساخته گویند و در کتب
 بهر دو از حبیب السیر معلوم میشود که در هفتاد و نه زند بود در عربیت نیز قدرتی داشت تصنیف و تزیین
 بهر بیخ شروان شاه گفت صاحب بدیعینا در ترجمه وی اطالبت بسیار کرده و عیار بود او

نوشته از وی می آید

نقش سپید چون تو ابله است	قلبی که ز لیم شکسته برست
تا چشم تو رخسار خون عشاق	ز لعل تو گرفت رنگ ماتم
آید و بیگون لبها پسته برست	بسته بوس خوش فندق شکفت
محررتین دو با می رخسار	به ترنج بر روی سب زلفت
بفرغ رخ زهره صفتت	بفرغ روی دل باروت فنت
به نیاز ز دل من در طلبیت	بگذ ازین من در خست
که مرا تا دل جانست بجان	جامی باشد بدل جانست
تو همان آری که خاقانی را	دل نمانده است ز در آمنت
آز بسک شنید با هم چرخ	از یار سب من بیاربت آمد
همسایه شنید ناله ام گفت	خاقانی را در گرشب آمد

خسرو دهلوی خسرو قلم و معانی ست و صاحب قران سواد عظیم مخدائی نمک کلامش شورانگن
 انجمنها و کورسینها او آتش زین خرمینها و ختر زاده عماد الملک بود از ملوک نظام و امر ارکان و اعز
 فوق الوصف یافت و دست ارادت باطن شیخ نظام الدین دهلوی زده و هفت با شاه
 خدمت کرد و در زبان عرب و عجم و هند سخن گفت عدد اشعارش به پنج لک شعر میرسد سخن آفرینی
 باین قدرت و سوزی در ایران یار هم بنامه در هشتاد و سه سال سرود خرامید مزارش پایان قریش

نوشته

نوشته

اوست ترجمه حافظ او در مدینه است این چند گویند که بزنی به از خزان نام و خسرو است
 که رفته بودند تمام شب بی تنگ ترا
 که میکشد بجز آن سرو لاله رنگ ترا
 در آن تنگ تو پنهان شدت چیزی است
 گفتیم آنجا مروای دل که گرفتارشوی
 عاقبت رفت در جهان گفته من پیش آمد
 قیست آن دولت که بوسم پانچ لایت ولی
 پای آن بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد
 است آن ذوقم که شب کوی خوشم دیدم
 کسیت این گفتند سگینی گدانی میکند
 بیچاره خسروست را خون چشیدن فرود است
 خلقی مبت کایطرت آن شوخ تنها کایطرت
 فی دلی خالی که دردی دلبر دیگر کشم
 سرگردم چه خواهی گفت من هم همان گویم
 گر من بجز دعای تو کار در دیگر کشم
 آب حیات چون رود خیزد بیا که همچنین
 شب نمی خند کسی در کوی تو
 که آشنای و بیگانا در سیکذری
 بجنازه گزنیانی بجز خواسته آمد
 که هنوز چشم است از حساس دارد
 که روی چنین دراز شود گفتگوی دل
 شهادت که نمکساز خوشم
 باشد که از بهر حساسی عزیزان بگری

رباعی

آن روز که روح پاک آدم بیدان
 خوانند ملاکان بچمن داود
 گفتند در آنی شاه از ترس من
 در من در تن در آمدن در تن

از مخاض امیر خسرو است که بعد تنه یار و بهار میگویی
 برآمد بر رخش اگر زان پایه در غلط
 نگریه و بچکس دستش مگر شاه جهان گیرد
 ایضا بعد ذکر محبوب

نار در روی آن از کز گر مانچ آسیبی
 جگر در سایه ریایات شاه کامگار آمد
 خواجگر مانی نخلبند اول شعر است و سر بلند فحول فصحاء در رسم ختان علی سهل بن شاه
 ابوالفتح شیرازی قصیده گفته بطبقی بر زربا و بخشید خواج بجز دستا ده و آن شادی هر که شد مضج او
 در تنگ که بر شیراز است فوت او در شسته بوده اول کسی که خسته نظامی را جواب گفت امیر خسرو
 و خواجوست کلیاتش قریب است هزار بیت باشد و شنوی ها و جاهای بسیار صفا قابل مرصعا
 گفته نخل چمن چنین می بست دست

آنکه یک خط فراموش نگشت از یادم
 آن دو هندوی سیه کار کند اندازا
 برین صفت بگردد ز درستان گذرد
 سرشک من که بلوغ زمین نوشت خط
 کی بر کنم دل از مرغ جانان که همسر
 بقصد مرغ دل خستگان میگن دام
 چشم تو نمی شکید از خواب
 چون خاک درت تمام خوابوست
 آزان مرا ز دیان تو هیچ قسمت نیست
 تو مرا عمر عزیزی و یقین سید انم
 خواب که کند منزل بر خاک درت خوابو
 خلاصه آنست که هرگز نکند یاد مرا
 همچو دروان بستد در آفتاب انبیا
 اگر چه عمر عزیزی و عمر در گذر است
 محقق است که او این مسئله انسانی است
 باشی در دل آمد و با جان بدر شود
 که طائران هوایت کبوتر حسرم اند
 بیچاره همیشه خواب خوشم
 دوری ز تو از چه باب خواب
 که نیست لفظ موهم قابل تقسیم
 که چو رستی توانی که در باز آستی
 لیکن نبود جنت ما و ای گنگار ان
 خسرو خواب را در سفر حاجت بندستان رسیده ملازم شاهزاده

نایاب

نایاب

بزرگ شد چو بی بود تیر طبع او است
 ز نور عشق پشد خرویی راه افغان روشن
 تیا لایند شیران حرم سر نچو از خونم
 گان دیر راهی همشین زین همه دهان
 خورشید میر نورش علی ملگرامی شاعر معنی یابست
 و در زهره و مخموران انتخاب سلیقه شعر
 نیکو داشت و میاد خیال را بصید معانی بر می گماشت
 صحبت شیخ علی زین در زمانه از دست
 مفضل است و در عشق نغمه سحر طرز
 ای دلی را ز دل بی حضور کنیزم
 پس کینه جوست ترک سنگ گناشتان
 آن بهر حال خویش و گویم کنیزم
 دل من مایل مفضلی است که خواند
 در سبب یوانگی استوار از نو
 اگر ز بد مسالکی تو بوده ام
 روز یک روز بدست تو دارم گریتم
 چون کست گل زین بین آهسته که گفتم
 آگاه نگرددید که از اثر ما
 خاکسار نواب شکر اهد خان امارت را با فضیلت جمع داشت
 و جوایز و هدایا و موقوفات انفس
 و آفاق در رشته نثر و نظم می گفت این بیت از وی است
 آن چشم خون فضا ترا تیغ کشید و گفتم
 روز زخم آن بهر دل بر من کشید و گفتم
 از حال دل چو پرسی چون زلفند ابرو
 صد جاشین قناره صد جان خیده گفتم
 بر وادی محبت بر خار غم که آمد
 در پای طالع من آن را بدیده گفتم
 تلافی همسر بی رحمی جفتی شمای
 به یک گاه او از شد زخمی از پای شما
 جزای خیر چه صد پیر عشق را که صدق
 دل من سپرد زلفت که کشای شما
 که پانمی بدیده خونبار ما ز لطف
 رنگین کنیزم پای ترا از جنای اشک
 تیغ مخالفت همه خون مر شک ریخت
 اشک نمائید که بر او تو کسیت
 بزرگ رون تغافل تو خون بهای اشک
 تسلی از خیال زلفت چون زنجیر جویم
 آید بجای اشک و دم رقیق ای اشک
 دلش آشفته ام لواز گل تصدیق جویم

بزرگ شد چو بی بود تیر طبع او است
 ز نور عشق پشد خرویی راه افغان روشن
 تیا لایند شیران حرم سر نچو از خونم
 گان دیر راهی همشین زین همه دهان
 خورشید میر نورش علی ملگرامی شاعر معنی یابست
 و در زهره و مخموران انتخاب سلیقه شعر
 نیکو داشت و میاد خیال را بصید معانی بر می گماشت
 صحبت شیخ علی زین در زمانه از دست
 مفضل است و در عشق نغمه سحر طرز
 ای دلی را ز دل بی حضور کنیزم
 پس کینه جوست ترک سنگ گناشتان
 آن بهر حال خویش و گویم کنیزم
 دل من مایل مفضلی است که خواند
 در سبب یوانگی استوار از نو
 اگر ز بد مسالکی تو بوده ام
 روز یک روز بدست تو دارم گریتم
 چون کست گل زین بین آهسته که گفتم
 آگاه نگرددید که از اثر ما
 خاکسار نواب شکر اهد خان امارت را با فضیلت جمع داشت
 و جوایز و هدایا و موقوفات انفس
 و آفاق در رشته نثر و نظم می گفت این بیت از وی است
 آن چشم خون فضا ترا تیغ کشید و گفتم
 روز زخم آن بهر دل بر من کشید و گفتم
 از حال دل چو پرسی چون زلفند ابرو
 صد جاشین قناره صد جان خیده گفتم
 بر وادی محبت بر خار غم که آمد
 در پای طالع من آن را بدیده گفتم
 تلافی همسر بی رحمی جفتی شمای
 به یک گاه او از شد زخمی از پای شما
 جزای خیر چه صد پیر عشق را که صدق
 دل من سپرد زلفت که کشای شما
 که پانمی بدیده خونبار ما ز لطف
 رنگین کنیزم پای ترا از جنای اشک
 تیغ مخالفت همه خون مر شک ریخت
 اشک نمائید که بر او تو کسیت
 بزرگ رون تغافل تو خون بهای اشک
 تسلی از خیال زلفت چون زنجیر جویم
 آید بجای اشک و دم رقیق ای اشک
 دلش آشفته ام لواز گل تصدیق جویم

ز بس مضمون عالی بود در آیات حسن او
 نبردیم بی معنی از زخمش تفسیر جویم
 خالص سید حسین مخاطب با ستیا ز خان صفا بانی حاجی حرم و زار مریدینه بود و بدین صفت
 غنیم آباد از طرف خلدیگان مامور در عهد شاه عالم عازم دیار ایران شد و اموال ملکوک از نقد
 و جواهر اقمشه با خود می برد و دیار خان مزر بان سید چشم طبع بر مال او انداخت و کسان خود را
 فرستاد تا شبی کار او تمام کردند این حادثه در ۲۳هـ واقع شد میر عبد کبیر آه آه امتیاز خان
 تاریخ یافته دیوانش مطالعه افتاد صاف گوست تلاشها هم دارد این چند بیت از وی مزر بان
 و روایت میشود
 بسا گل انچه بر آید ترا ز دست بد
 نگاه دار زبان را هر چه هست بد
 رسید فصل بهار و زمانه گلچین است
 سپند آتش می شو چه جای گلین است
 تیره روزی مانع عرض کمالات دل است
 روز شب چون میشود آینه فرد باطل است
 تو تا از دیده رفتی نامی بنیم خود را هم
 جدائی از تو چون آینه تنها میکند ما را
 تا نخوانند دشو سبزه را سنجین
 که نباش ز چمن قند گل خود رو را
 بگویش قاصدی سیرت میدردان ز نادا
 همه مکتوب میدادند من دوام دل خود را
 ای کاش همچو رشته تسبیح تار عمر
 در کربلاگه شود گر گسستی است
 که بشهر آمده کند دیده حیران امروز
 بر طرف می نگرم آینه بازاری هست
 رقیبان نیگویم گل و باغ و بهار ازین
 بهما را ز تو گل از تو هر دو عالم از تو یار است
 آنچه می که لازم از باب دولت است
 دشنام میدهند بسا بل غنیمت است
 قیمت بی لطفی جواب نامه گزشت و است
 از زبان خامه ما یاد تو انست کرد
 دیوانه برای رود و طفل بر اسب
 یاران مگر این شهر شام سنگ ندارد
 زمت هر کس بقدر وسعت احوال است
 آب چندین چشمه از یک چشمه بل می رود
 لطف حق را کردی باطلت عیبان نصیب
 آب دریا را شب تاریک آتش میکند

بزرگ شد چو بی بود تیر طبع او است
 ز نور عشق پشد خرویی راه افغان روشن
 تیا لایند شیران حرم سر نچو از خونم
 گان دیر راهی همشین زین همه دهان
 خورشید میر نورش علی ملگرامی شاعر معنی یابست
 و در زهره و مخموران انتخاب سلیقه شعر
 نیکو داشت و میاد خیال را بصید معانی بر می گماشت
 صحبت شیخ علی زین در زمانه از دست
 مفضل است و در عشق نغمه سحر طرز
 ای دلی را ز دل بی حضور کنیزم
 پس کینه جوست ترک سنگ گناشتان
 آن بهر حال خویش و گویم کنیزم
 دل من مایل مفضلی است که خواند
 در سبب یوانگی استوار از نو
 اگر ز بد مسالکی تو بوده ام
 روز یک روز بدست تو دارم گریتم
 چون کست گل زین بین آهسته که گفتم
 آگاه نگرددید که از اثر ما
 خاکسار نواب شکر اهد خان امارت را با فضیلت جمع داشت
 و جوایز و هدایا و موقوفات انفس
 و آفاق در رشته نثر و نظم می گفت این بیت از وی است
 آن چشم خون فضا ترا تیغ کشید و گفتم
 روز زخم آن بهر دل بر من کشید و گفتم
 از حال دل چو پرسی چون زلفند ابرو
 صد جاشین قناره صد جان خیده گفتم
 بر وادی محبت بر خار غم که آمد
 در پای طالع من آن را بدیده گفتم
 تلافی همسر بی رحمی جفتی شمای
 به یک گاه او از شد زخمی از پای شما
 جزای خیر چه صد پیر عشق را که صدق
 دل من سپرد زلفت که کشای شما
 که پانمی بدیده خونبار ما ز لطف
 رنگین کنیزم پای ترا از جنای اشک
 تیغ مخالفت همه خون مر شک ریخت
 اشک نمائید که بر او تو کسیت
 بزرگ رون تغافل تو خون بهای اشک
 تسلی از خیال زلفت چون زنجیر جویم
 آید بجای اشک و دم رقیق ای اشک
 دلش آشفته ام لواز گل تصدیق جویم

ساقی بیا که فصل خزان زود میرسد ای می تو هم برین که سفر میکند بهار
 جناحی را که با اختیار من دلخواه می بندی لکن منظور دل برون بود من چو منی دهم
 خلیل میرزا محمد خلیل بهمانی رشید آبادی زلال فکرش آتش غمزدنشان دار الملک حسدا
 گلزار ابراهیم سازد و موسی طبع فیاضش در ماندگان بحار غفلت را از بین السطور بگو چو چنگ
 بر دمعانی بیکانه را باحواط چنان آشنائی میدد که ابرنیشان قطره را با صدق و مصراع را با بیت
 آنچنان پیوستگی می بخشد که دست مشاط قدرت بیت ابروی خوبان را با جبین پر شرف
 در شیشه بخت عهد و کار پادشاهی قیام داشت از دست طبع او است پد
 چشم از گلشن دیدار کسی بگلچین است که ز تیر جز بجا مش می گل رنگین است
 که کوه شود چشم زگر انبار می عشق بار در دو غم یا قوت لبان ننگین است
 بودی زلفت تو کند تازه کمن ز چشم مرا رشتت در وطن چاک و دم شکنین است
 گل گلزار محبت جبگ بر صد بخت است غنچه نورس این باغ دل غنچه نین است
 بدام افتادنی در طلع من هست پنداری عقیدتهای دل را دیده ام خود بگو آن می
 رسیدن تاشما و گاه او از من نمی آید که پیش زه زبیل شکست صد دریا خنجران می
 خضری لاری از شعرا پایه تخت امام قلیخان والی فارس بود در کنگره راه فنا پیو داروی است
 نازک بشارت می برده صبر دل ناستاد را یادت عمارت میکند جان خراب آباد را
 بنغم آورده بصد خون جگر تا در دست مرده بر هم وزن ای دیده که خواهم نبرد
 بنده ام آن می پرستی را که در باغ وجود شد چو زگر سبزه ترک جام نوانست کرد
 تابوت من آهسته از آن کو گذر آید چون میست امید می که بیایم دیگر آنجا
 میرم از جبر و نخواستیم که من را ام شوی در رسم از عشق من سوخته بدام شوی
 آتش که جا در آنجمن یاد داشتتم از شرم گریه روی بدیوار داشتتم
 در بنم او کسی بدی هم نبرد نام هر چند گوش در پس دیوار داشتتم

دست

کلی

خواری تبریزی از شعرا دشمنو عهد شاه طهاسپست شاکر ولسانی شیرازی بود هم
 در آنجا در ششده چهری وفات یافت اشعارش متفرق بنظر رسیده از دست
 حسرت دیدار جانان میکشد آخر مرا آه ازین حسرت که چرخان میکشد آخر مرا
 بخت آنم که خواب آلوده بر خیزی شبی ناله شناسی و گوشه بغیر یادم نمی
 تمن که انگشت نما بودم از آن کور فتم تا در گریه بلاراک نشان خواهد بود
 از زگر بهر جا که گشت تیرم چمن شد وز ضعف بهر جا که نشسته تیرم وطن شد
 خالکی نماندم خوش او ابو دو معاصر سلطان حسین میرزا این بیت از وی است
 آتش عشق پس از مرگ مگر دو خاموش این چراغی است که زین خانه بان خانه بزند
 خصمی اصفهانی مالک محمود معانی است و عامر ملا و مبان و وضع در ویشانه و شست بسیرمند
 شتات و بطن بر گشت این مطلع از دست
 ساقی بده آن باوه که از هوش خود افتم من بار خودم بکفیل زدوش خود افتم
 خیال میرزا غیاث الدین اصفهانی و تقوی و حسن اخلاق یگان زمان بود بیوزونی طبع از
 بدایت عمر شعر و شاعری رغبت نموده غزل و رباعی بنجیده و در این چند بیت از آن نازک
 خیال است
 هر که ز بیایمی جهان مست ز زبانی است حسن هر جا که رود صد تماشا نشانی است
 شمع سید اندیشه با محبت پروانه را قدر عاشق را کسی دانند که دیش بر دل است
 خضری قزوینی از مشاییر اهل سخن است طبعی خوش داشته از دست
 سر کوی یاز خضری بجز کعب ماند که بهر طرف گوی رو بتوان ناز کردن
 نامه ز من گنهای و ششده ام ز تو پرسیل جنگ داری تو حجت بهانه است
 خضری خوانساری پس ملا تاجر بود و بگوید
 جسم زخم اگر بیدم چشمی که در انتظار باز است

خواری

خیال

خصمی

خیال

خواری

خواری

تماکی ز بیم خوی تو آست که سده هم بازش عنان تابم و سر در جگر و هم
 خلقی محمدیوست طهرانی صاف گو بود آرزوست
 بصد نیاز بروی تو جان بر افشانم چه زلف را تو بصد تاب در بر اندازی
 خازن قاسم نام دارد این بیت از وی بگوش خورده
 نگاهم را بام افتاده عکس شعله پردازی خموش ای همنفس یکدم که در صید پر زایم
 خلاصی از مصاحبان ملاحتتم بود و دیوانش تمییز از بیت بنظر آمد آرزوست
 بخش چون خلاصی سر بر آرد از کفن گوید خدا یا شام هجران دیده ام دیگر سوزانم
 خلقی شستری ترا در سخن چنین می سراید
 گر کفریستی بوس دین نکشم و رخا دی حدیث نسرین نکشم
 و در حجب طلب کنی ز پان نشینم تا دست بخون وصل رنگین نکشم
 خوشدل مولوی مصطفی علیخان گو یا موسی نبش بعمرین خطاب رضی الله عنه میرسد مجلس
 بلده تفریح است که وطن بحر سلور باشد از احقاد قاضی مبارک شایخ شاکم نطق است بعد ب
 علوم و جمیع حیثیات بعد از اب والاجاه که از بنی اعمام او بود و بعد از آن مدد مدرس مدینه گردید
 بعد از بقضاء و ایرسایر ترجمانی مامور شد سپس قاضی القضاة حکومت مدراس گشت و قاضی
 در هند بود خوشدل مرحوم تاریخ انتقال است ترجمه حافظه اش در نتایج الاحکار مرحوم است
 این ابیات از دیوان اوست
 بوسه من بی برگ و لوز برگ خنار تا بوسه بر پیغام دهم آن کفت پارا
 چون نیشکر ز سستی خویش گذریم خوبان جدا کنند اگر بند بند ما
 چکو ز روز حساب از تو داد بستانم خدنگامی تو در سینه حجاب شکست
 و می نشین بسرم که خواب نزو یکست شکستن نفسم چون جاب نزو یکست
 قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل فسون عشق بگوشم دید و هیچ گفت

فصلی
 قاضی
 خوشدل

تن کشته آتم که قصار افشاند زان بت بغاغم که خست ادا نشاند
 گرفته خاصیت سر من جوهر تیغ است که کشته گمان تو از او دال خاموش اند
 کاش از حال دل غمزه من پرسی پیش از آن روز که پرسی زبانی نبود
 زگر یام همه آفاق عالم آب است یکی بیایتم شای اشکبار می دل
 فلک آسوده کنج لحیم هم نگذاشت آسمان زیر زمین بود ندیدم
 عمر بوخت گذراندم تمام منفعل از نسبت انسانیم
 لیل و نهارم گذر و در سفر دانه تسبیح سلیمانیم
 خوشنود و محراب تقاضای خان خلف خوشدل مرحوم است کتب در سینه خوانده و در دستگاه علمی
 بهر سینه و در دستگاه فکر تو اب عظیم الدوله بهادر شده خدمت انقاسی مکر عالی داشت بعد
 قاضی بنموشد بعد بجای پدر قاضی القضاة حکومت مدراس گردید طبع نظم داشت حدائق
 این رباعی از وی خوش کرده ام
 رباعی
 بر خیز ز خواب میرو و عزت دست برگیر حساب میرو و عزت دست
 خوشنود می بسوگوا می بشین با چشم پر آب میرو و عزت دست
 خاطر می کاشانی در هند بسری بر دو زمین جاهاک فناشتانست منته +
 با گردیزان خوشیم که آواره میکند از آشتیان دیده ما مرغ خواب را
 خلیل کاشی نامش محمد باقر است شاعر ماهر بوده دیوانی قریب چهارده هزار بیت فراخ بود
 یک ناله بی تو کرده ام از روی اشتیاق از شش جهت بنور صد استیوان شنید
 گزار و دهر و دست آرام ماند داشت بنیاد آشتیان سپردن گذار ششم
 خلیفه سلطان نیر و اسد الله خلیفه است وزیر شاه عباس ماضی بود و بعد مصاحبت شاه قضا
 داشته و بعد شاه صفی از منصب وزارت معزول گشت رباعی بیشتر میگفته

خوشنود
 قاضی
 خلیل
 خلیفه

رباعی

افسوس که عمر گشت بی بود وقت	دنیای بلب که گشت دین رفت زکف
برنجید خدا و خلق را صبی نشدند	ضائع کردیم پاره آب و علف
خواجه علی برادر زاده حاجی محمد خان قدسی است در مشهد پیش نماز بوده در آن باب گفته است	حق میداند که از ریاستش است
این پیش نمازیم از روی ریاست	پشتم و خلاق است و رویم خد است
اینک خوشم افتاد که در وقت نماز	تبریز و گنجینه دار معانی دل آویز است همه
خان نامش محمد امین است از سخن سخنان تبریز	چو گل شگفتگیم باعث پریشانی است
بود ز تنگی دل غنچه پستان دل جمع	سدر ای چون غبار خاطر اجباب است
گلشن فردوس اگر خواهی مرغان خلق را	خصالی بروی نامش حیدر است بنده آرزو
خصلتی بروی نامش حیدر است بنده آرزو	آز خال خود در سگ ملازمان شاه جهان پادشاه
منظر گردانید و بخت دست دیوانی صوفی کشمیر سعادت پذیرگ و دید من	چنانکه گاه ربابرگ گاه را بر چسید
چنانکه گاه ربابرگ گاه را بر چسید	دل تسی ز وصال تو نگردد بخیال
دل تسی ز وصال تو نگردد بخیال	خمس و از شعر او چون پور است اشعار بسیار دارد از او است
خمس و از شعر او چون پور است اشعار بسیار دارد از او است	دیوانه عشق ترا هر پنج راحت میشود
دیوانه عشق ترا هر پنج راحت میشود	سنکی که آید بر سرش سنگ جرات میشود

حرف ال ال المهمله

دانش میر معنی شندی بن میر ابو تراب شاعر عالیجناب است و معنی تازه یاب زلال کوش
 و کمال صفات و شریعی مهال سیانش در نهایت نازکی و دلنشینی در ذمه و بخور آن عمده اشخاص است و صاحب
 طرز خاص انخاص نتایج نو آئینش همه و الاثر او و خوبان و مضامینش در خور قرات وان یکاد احترام
 خانه خدا است و مناسک زیارت تقدیم رسانید و در عهد شاه جهان پادشاه با والد خود بهند
 آمد و در اشتیاق بهند گفت

فغانی
 فغان
 قصیده
 کلام
 کلام

راه دور نیست پادشاه وطن دارد مرا چون خنای شب در میان رفتن بهستان خوش است
 قصیده موج بعضی پای خلافت رسانید و هزار رو پدید جازه یافت مینی از آن قصیده این است
 بخوان بلند که تفسیر آیت کرم است خطی که از کتب دست مبارکش پیدا است
 و چندی باد از اشکوه بسر برد و بالطاف خاص نوازش یافت شاهزاده را این بیت اول بسیار
 خوش آمد و او را رو پدید بهای آن حرمت نمود بیت این است
 ناک را سر سبز کن ای بار نیسان در بهما قطره تاملی میتواند شد چرا گوهر شود
 بعده دانش در رو کن آمده نزد قطب شاه اعتبار تمام بهر سانسید این رباعی در فراق پدر خود گفته
 که بر لوح مزارش نقش است

رباعی

دانش کن اعتماد بر عمر دراز	کاید بزبان کم بسر عمر دراز
گیرم که چو عیسی بلفک برشته	آید چو کار بی پدر عمر دراز
دور شده باشد رفت و دوازده تومان تبریزی بطور سالیان از سر کار باو میرسد و در	در زاویه خاک آرسید از وی می آید
نش که بد بر بیای بدت چو تیر دهم	گذشت عمر غمخیز از کمان مارا
بوی گل شغفین بخش ای خوش وقت چو بدی	یک نفس بگذارد در سیر چمن تنها مرا
گر ز بار و چین کشاید در دم بسهل است	خون بهای گشته ما خنده قابل است
مردم بر خور مراد و تو بسهل	گریه شادی عرق صحت است
هر که خنده کل سسر بد روی آرد	دماغ گریه بسهل درین بحسار کجاست
آبروی و دو مان تا که هم بر باد رفت	دختر ز رعس صد بار باستان گرفت
ما و بسهل عرض چاک سینه سیکر دیم دوش	ناز پرورد و گلستان ز خم خاری هم شد است
چو سان از قید این صیاد آزادی چو بس	که پرواز بلندم تامل با هم نفس باشد

چگونه بار منزل برد مسافر اشک
 نمیدانم چه صیادی که زیر تیرت ابرو را
 مرددانا بمنزله بده اقران گرو ده
 و اگر زلفت سیاهش در پی تاراج ایمان شد
 گر آه ندارم چه بگرش که از من
 پس از وفات که یاد کند بخورم غم خویش
 صبحی دیدم شبی بر برگ گل غلطان بنار
 غم و شادی مساوی دان با گرو و نیک
 درین رنگین چمن چون لاله زرد
 نمک شناسا سیران گرا از قفس سستند
 روی ماه نور بروی باد گلگون بسین
 در بزم کم سیه که جای دگر نیست
 بتار ساز درین بزم نسبتی دارم
 پر خند از آفت هم صحبت ویرین باش
 صفی و دشت با داری قنقار طی کن
 ستاب رخ لغنی تابجای خود باشم
 بگذارتا بکس تو عکس آشنا کنیم
 شب عیدت وی بمنم قبح در دست خویش
 درگاه قلیخان ترکمانی از سر کار آصفیاه اول خطاب موتمن الدوله و منصب شش هزاری
 سر بلند سپین خطاب موتمن الملک و منصب هفت هزاری و ماهی و مراتب ممتاز گردید و شعر
 و انشا و تاسخ و دانی و حیثیات دیگر ممتاز بود و در لطیفه گوی و مجلس افروزی بی انبار میرزا در ا

زنگنه

یا و طاقا تها دست بسم داده میگویی چشم بد و راکش بجاست و مو است یکدیگر اوقات
 خوش میگذرد و بگلگشت بسامین و تاشای سیاحین دماغ شگفتگی آمویدی باشد در نشانه
 بمرض سرسام و ولایت حیات سپرد قیام در رنگ آباد است این چند شعر ترا و دیده خامه
 فصاحت جا نه است

شکر محض است گمان من و تو
 سنا شانه سوالی ز تو و ستان دارم
 و اما میرزا محمد علی بن ملا محمد سمیع از ندرانی مردی فاضل و شاعر بود در مرشد آباد فوت کرد
 چند ورق اشعار بخط خودش بنظر درآمد از آنجا گرفته شد

تا سینه نامیست رسا تا و ک نازت
 دل ز من رم کرده در بروی جانان بسته
 زبان دل از شکمش هند پریشان مانده است
 حمت چو بد شود با دل چه خواهد کرد
 کوه نظری حیت ز مهرگان در ازلت
 یاد من کی میکند و طاق نیان مانده است
 که زهر سیر پیر با ش با خوا با نه دست
 هلال یک شب با برویت کتابم سوخت
 و وری نامش سلطان با یزید بود و خطاب کاتب الملک خط استعفیای را در هندوستان
 شنای کسی بهتر از تو شتاب شد سلیقه شعر او در نهایت مناسبت افتاده آخر عمر توفیق زیادت

و حج اسلام یافت از دست
 که در درون جانی که در دل جزین
 تا از فطر آن یاب پرسند یره بر رفت
 رفت از فطر و زول ز رفت غلطت
 و وانی حکیمین الملک از طرفت ماند از نسل جلال و وانی است بطقت خصائل و حسن شمائل
 مخصوص و ممتاز بود و طبع نظم داشت و در کمالی کار سیما سیکر از دست
 در شب زلفت سیاهش خواب مرگم در بود
 بود العجب خوابی پریشانی که تعبیری شد است

دانی

دوری

دانی

در کن رم نشینند هرگز / طفل اشکم که در دیدن دهنست
 نمکند سیل روانی به بهشت / چون گل از باغ تو چیدن دانست
 در رمی از جماعت افشارت / زیاده برین لش معلوم نشد از دست
 توفی و قوت یکساله در گردی / لغو بود باله اگر در دوش از گزند

در و دهلوی خواج میر محمدی بن خواج محمد ناصر از احفاد خواج سعید بهارالدین نقلینند بود
 شتا و در ریای حقیقت و توحید و شاه کشور تفرید و تبحر بدست و لغت و رسایل بسیار زبان
 حقیقت دارد مثل ناله در و آه سرد و در دول و شیخ محفل در قاری دارد و در نتیجه صفا
 دیوان است در او اخرا تا ثانی عشرین سالگی فیض سانی گرم داشت گوشه گزین صاحب فن و وقت
 و صبر و شکیبایی بود در ششاد با عمر شصت و شش سال تقاضا فرمود اول خواج میرزا در تاریخ سیار چند بیایات از او
 لازم نبوده است زمار و نهفتت +
 از خود در فن بهار طرفه دارد و تماشا کن
 از گز و شش زمانه نیا سوده ام که هست
 آمد خبر جز آمد او +
 زندگانی بود از بس باعث آزار ما
 در نظر با گشته آسان مردن دشوار ما

رباعی

کردیم تماشا چو جهان من و ما / گشتیم درین باو به مانند صبا
 بر هر که نهاد دل بفرغان گویی / پر بود چو نهاره ز شور و دعوی
 یا دوسه زمانه دل گم گشته میدید / هر جا رسد بگوش صدای جرس مرا
 هر کس بود چو شد بر رخ خود نظر کشاد / گاه به ندید آینه سان هیچکس مرا
 بر سر کوی تو ام یکبار می باید گریست / ابر تا داند که این تقداری باید گریست
 فی دوائی راست می آید جهان هم میرو / درد بر حال من بیاری باید گریست

آودل آزار و دل گرفتار رست / قصه کو تاوه ماجرا این است +
 چنان جهان و دل شد در حق خود دریا / نه بهر جان دلی سوز و نه جان بهر آفتاب
 اینجا گل ز نسبت چیده باشم شاید / بویش نفسی شنیده باشم شاید
 گویت مرا تو خواب دنیا دیدی / از یادم رفت دیده باشم شاید

رباعی

این اهل زمانه در و نامم کردند / بنی هیچ عیبش عیبش بلا کم کردند
 از چار طرف غبار و لبا چندان / برخاست که زنده زیر خاکم کردند
 امروز اگر اشک تو شود کافه رباعی / فردا از تو نه چکس نخورد کاهم کند
 خود گو با خود حقیقت نامه خویش / زان پیشتر ای درد که گوید کاهم کند

رباعی

در دل باید همیشه داری خلاص / پیوسته میان بیدگی کاری خلاص
 از شرک و نفاق سخت پریشان / مخلص نشوی تا که نیاری خلاص

رباعی

سر سبز نگشت هیچکدام از من / آبا و نگردید گمی خانه حرم
 چون ظرف شکسته باز خالی کرد / هر چند که پر کنند پیمان حرم

رباعی

کردی شب و روز کامرانی با فقر / دیدی همه خیر این جهانی با فقر
 مرگ و پیری دو چار کرد و آخر / صد سال اگر زنده جهانی با فقر
 یاد ایامی که مایل و نهامی در شستیم / بارخ و زلفت کسی خوش کار و باری در شستیم
 این همه از خویش رفتی در پی کار کس / ای دل گم گشته ما هم با تو کاری در شستیم
 اتفاقا آمدی امروز و ما از مدستی / گوش بر آواز چشم انتظار می در شستیم

آمدی و جمله از دل رفتای نند و نواز
 بدل خیال دانی که داشتم دارم
 نشد که سوزش دل کم کند بیان مرا
 یقین که او جفا دست بر نیس دارد
 صدای شرفه و اعطاک کس بلند شد است
 بنیم چهره و بدین حیرت نصیب را
 خواهم شنید حرف تو و اعطایان دار
 برو و اعطایان چندان ترسان اهل ایمان
 کار و بار و عهد با اینجا که بر هم داشتی
 دور را اصلاح سخن سازی نمی آید مگر
 بمخاطر مگذر در هر نفس راه وقت یاد او
 چگویم شب چنان در انتظار اولی بر دم

رباعی

چندانکه ز خود برده فنا با ما را	اسباب بقا گشته دنیا ما را
طاوس بهاران جهان گردید	زنگی که ز رخ پریده اینجا ما را
آمی در دایره برای قتلوه گشتیم	دیگر بر آنچه است به از برای ما
بجگوه گاه تو غفلت خراس ما را	برنگ نقش قدم چشم غافل افتاد است
آمی دیده تحقیق ده هر یک مقلد را	چو عینک تابکی هر سو چشم دیگران بیند
از ما حجاب بهشت چو خورشید روی ما	چون سایه جای خود پس دیوار سستیم
ناسازنی مزاج با کس ساختن نداد	چندی بخویش این همه ناچار سستیم
خود را میان حکم جبر و اختیار	بجو بوده ایم که مختار سستیم

گویند رحمت است طلبکار بخششی
 درد آخر زندگی هم چند روزی کردن
 بیک تغافل از آن شفته خاطر می رکن
 سبب و غرض شود بدتر از گناه ترا به
 بهیچ کار کتب خوانیت نمی آید
 اگر ز خجسته اشک ندامت از چشمت
 جز احتی بدلت که سید است ای درد
 نیست هم ای باغبان شاق گلگشت چمن
 پرشادی و در روز گل خند می زند
 سیر چمن بکلیه احزان خود کنم
 از دلخ افت ستل سینه گلگوش
 رستم کجا بود در ضعیفی ما رسد
 با نیم و کنج و حدت و آسودگی دل
 ز دوست گروش افلاک در دایه پانی نعم
 بره بلباس غم پیشگان و شادی کن
 اسیر سلسله زلف آنکس که بود دل
 بر تیغ عشق تو س گر فن آسان نیست
 حقیقت است نظر این و آن بکشودن
 ای شمع درین بزم ز خود چشم پوشش

رباعی

برستی خود را اعتمادی میکن	نی بهر کسی قصد فدای میکن
---------------------------	--------------------------

خود را با این امید گنگار سستیم
 دل نمی باید ز دنیا بيقدر بروداشتن
 مشوه هم زن و این بزم جلد بر هم کن
 خطا چو پیش از حدت عذر آن کم کن
 ز جمع خاطر خود نخواستی فراموش کن
 بشم عرق شو و از عرق جبین نم کن
 تو ز کذا سخن خویش نسکر هم کن
 در نبل از دغمانی دل بود کله ستم
 دل غم جگر خراش و غم جاودان ما
 گل ز لب بر زواغ بهیخ از خزان ما
 غیر از سلع درد ندارد و دکان ما
 کوه غم است کاه تن ناتوان ما
 ای درد گوشت گیر بار الامان ما
 مقابل کی شود پیر فلک بخت جوانم را
 ز چاک سینه بر آسودگی بخت اینجا
 فستاده چرخ بیک حلقه کست اینجا
 که سبکستند جدا بند را ز بند اینجا
 شکر زین آتش نهو سها بودن
 تا کی کف انوس ز مرگان سودن

چندی گرت زمانه اینجا دارد		خاکي شود انتظار باوي ميکني
رباعی		
گر گل نشد ز داغ دل لاله بشو	در ماه ناله برای خود ناله بشو	
ای قطره در رخا گوی سخت ببند	گر در توان گشت بره ز ناله بشو	
رباعی		
کو عقل و کجا فهم و کجا پیشش موش	کوران و کوران بهم نماند خروش	
چون شمع درین برعم شب میسوید	ای روشنی طبع تو هم شو خاموش	
داعی خواص محیط حقیقت و مجاز بود و از سخنوران نکته سنج شیراز معاصر و مستفیض خدمت شاه		
نعمت الله ولی است این ابیات از دست س		
می بنوش که رنگ نگار ما دارد	گلبرگ بوست که بوی زیار ما دارد	
چو باد خاک تو خا بد بهر طرف برون	مهل که از تو نشیند بخاطر می گردی	
صد ره گرم چو شمع سرازیرن جدا کنی	از ذوق خجرت سیر دیگر بر آورم	
بجای دوستی چندا که کردی دشمنی با من	چو بید روان بخاطر نه داوم نامیدی	
در کجای محو درویش ز سخن را خاک بود و ساکن محله پاک	که در قتر وین است جولا که میگرد و گاه	
خشت می بخت و دیوان خود را بر بیان بسته میداشت	و نزه اشکال در محاوره یا اصطلاح	
از دیوان خود سند پیش می نمود تا رو بود سخن چنین می بافد س		
بستی چاک کردی سپهرین در بزم سخنوران	دری بشووی از فرودس بر روی گنگاران	
دهن بخنده کشود و میان ز لطف کشاد	بناز گفت مرا آنچه از تو پنهان نیست	
بر مثال صورت دیوار بجان مانده ام	پشت بر دیوار دور و صوی تو حیران مانده ام	
دل نگر و خوش مر از دستان بگیران	چون تو اندر زنده بودی کس بجای گیران	
هر روز از اختیار جهان پیش دیگری است	دولت مگر گه است که هر روز بدی است	

شاه

شاه

دوست دوست سخن بود و آشنای معنی نو و کهن معاصر سلطان حسین میرزا است
 و شاعر رنگین خوش او این بیت از دست **س**

بلاست از تو بدل بر زمان جفای دیگر
 جفا که بردگری میکنی بلاست دیگر
 در کجای نئی از قلم بر فاسته باصفهان رفت
 و از آنجا برگشته بقلم شست بست هزار بیت
 دارد از دست **س**

چون توان جستن که زلفش کشید دیگر ما
 پاسبان در زیر سر دارد دست زنجیر ما
 اما بجز بان صلب و الفی است
 و زنه بودیم ناله نفس میخوان شکست
 چون ز روز نزل بود قسمتم لیکن
 با کله دیر رسیدم نصیب مجنون شد
 زنده در عالم تصدیق من نقاش است
 همه را خواب عدم برده و بیدار کی است
 و میری محمد ابراهیم حسین از مردم کابل بود و شاعر قابل و در کنگره مر حله حیات علی نمود این بیت از دست **س**

پوشد همیشه صحت روز از چشم من
 ز انسان که روز از باران کتاب را
 همیشه نعمت شایان چشیده ام شورت
 نمک بقاعده در شور با می دروشی است
 و او در میرزا او بن میرزا عبدالعزیز مستوفی منصب تولیت روضه رضوی داشت بمصافت
 و در زمان صفویه ممتاز بود در شاعری و سنگاوی و معنی و ترتیب معنی حاصل دارد و در کنگره مر حله حیات علی نمود این بیت از دست **س**

انتقال کرد این ابیات از جمله اشعار لطافت شعرا و دست **س**

روشنی از خویش می باشد دل پنهان
 شعله شمع از رنگ رنگ است که در طور را
 جام گل کاسه در یوزه بلبس کرد
 بچمن آرد اگر باد صوب بوی ترا
 بجز ذلالت تجویزی کند حکیم قسار
 ببیند از شکم بان تنگ ترا
 قرض از مرتبه مردمی اغناخت مرا
 بس که این راه گران بود بکاست مرا
 اگر صاحب سخن کمال شود خاموش میگردد
 گر چون از زبان غنچه باشد گوش میگردد

شاه

شاه

شاه

شاه

ز خط بند اشتم حسنت ز اولن بشین بگردد
 چو دستم که این چه دوارم از خرفش بگردد
 داعی همدانی ز راقسام شعرا هر دو دل پیش
 قریب و هزار بیت بنظر رسیده آرزوست
 عمر ابد تیجه وصل نگار ماست
 آب حیات جام فی فو شکو ارم است
 پیکان جو ز تابا بد میتوان کشید
 زین پار با جگر که کنون در کلمات
 داعی اسپر خمیری اصفهانی ست
 و بزیم آرای خندانی آین بیت ازوست
 آمدی رفت ندول صبر و قهر ایم بشین
 بشین تا بخود آید دل نارم بشین
 و اما ملاوانا و مرضی بابی تلاش بسیار
 داشت بچون منشی گری در سر کار امیر خان عالمگیر
 منسک بود و نظم بندی بسیار خوب
 موزون می نمود آرزوست می آید
 در عشق ابلهی ست تقلید گفتگو
 این راه را چون سایه پانی کسان سپو
 بر بند سنگ بر شکم از فاقه چون گهر
 مفروش خویش را و گنجد آبرودی
 در ویش کا هن تبریزی بوست مشرب
 موصوف بوده و سلیقه شعر ملازم داشته

رباعی

ای دل گرت بود شعور و اوراک	چشمی بکشا چون مهر بر عالم خاک
بر لاله نشان ساغری ریلپ بوست	هر سایه سیاه سستی افتاده بخاک
دانش نازند رانی نامش ملا علی بود	و در او اهل جاودگی مخلص میکرد از دست
به پیش ما چه زنی لاف زور بازور	که میکشد جگر این کمان ابرور
مانند ورق گریه سستی باین بزم آمدیم	خی بد ساقی بقدر آنکه چشمی تر شود
گذشتن ز لب میگون بوقت سبز خط	چنان بود که کس در بهار تو پ کند
و وساق گریه نامش بهر ادیب ست	از جمله منتجان آستانه شاه عباس ماضی بوده و سلیقه
بشعر ملایت تمام داشته آرزوست	
بگر و گوش و دران اگر گرد این چنین ازین	بانگ روزگاری آسمان گرد زمین ازین

بنی تکلف چون چراغ روز در بزم جهان
 کیرم از هجرت فردم کو و باغ زندگی
 دستور میرزا حسن علی نام داشته شاعری
 مشهور بود و در شیرین گولی دستور منته
 زنجیون آنچه آید در وجود از مانع آید
 و دیدن شیوه اسلست از در یامنی آید
 دولت هوای مردم بخیزنی کند
 آخر کلاه بحر نصیب جباب شد
 تونی که گوش بجز غم نیکنه ورنه
 ز کوه با همه تکلیف جواب می شنوم
 دستور نامش میر فتح بوده
 حمله از ولایت ایران ست در علم حکمت و سنگاهی داشته
 از دیار خود بهند آمده میگذرانید
 با عیظت اسد بخیر ملاقی شده و طبعش
 نظم رباعی میل تمام داشته آرزوست

در گلشن عشق که گلش رنگ بود	صوت همه مرغان بیکه رنگ بود
در سوزن گلکی تفاوتی توان یافت	خاکستر بر چیز یک رنگ بود
دیدم نواب اعز خان ترکمانی در عهد عالمگیری بنصب چهار هزاری افتخار اندوخت و در زمان محمد شاه بنصب چهار هزاری و خطاب ترک جنگ سرعوت افراخت و چندی بنفامت صوت کشیدیم بر درخت متین کشمیری تذکره حیات الشعراء بنام وی نگاشته و راه اسطنت از دیده تماشای آخرت کشاد این ابیات از وی دیده شده	
شیشه دل از اثر نار شکست	از نسیمی ورق لاله شکست
گر تو ساقی شوی ای عهد شکن	میتوان تو به صد سال شکست
فریاد من از چشم باهت بفلک رفت	این طره که از سر شد آواز رساتر
تا چشم تو زه کرد که دکانی میکنی	یک صید غیا سود زمانه ز بسینه
در و منند از تو باج محمد آید بر بود علی آمد میرزا منظر او را در سایه شفقت خود گرفت و بمن عنایت و تربیت ایشان مجوده کالات شد و در فوج سخن رتبه شایسته بهم رسانید میرزا در حق او میفرماید	

ناله

ناله

ناله

ناله

ناله

ناله

ناله

ناله

ناله

ناله

منظر مباحش غافل از احوال در رسد	علی ستاین که در گرو روزگار نیست
بزرگم خویش از آن کوه کین مگر برست	که شور خنده شیرین بجام پر و پرست
در کوی میفروشش نمائند آبرومرا	لب تشنگی فروخت بدست سبومرا
جان بیکسان دادم و شادم که عمر ما	بوده ست بر مراد تو هرگز آرزومرا

رباعی

یکچیز عتاب و ناز ظاهر کردی	وین عمر دوروزه با خاطر کردی
بعد از مردن رست بحاکم افتاد	اول با سیت این آخر کردی

حرف الذال

ذوالفقار شروانی سید رفیع القدر و شمشیر جوهر دار است فضیلت را با شاعری جمع داشت و در بیرون فلک را افضل بجد خوان می نداشت قصیده را نیمه در بحر و زیر شعرا و کاتبان و هفت خرماب را بر ششم در وجه وصل یافته شعرا و در رنگ جوهر زوالفقار غریز روزگار است

چندی از آن در اینجا اثبات نموده شد

ز بی جناب شریفیت خلاصه ایجاد	ز بسنگی تو گیر سعادت استعاد
نمفته روی جلالت ز دیده او بام	گذشته یک نوالت ز منزل اعداد
زلطفت و عنفت تو گیر وجود نفع و ضرر	ز مهر و کین تو باشد اساس کون و فساد
خرد که عارف اسرار کلی و جزئی است	هم از قبول تو دار و قبول استعداد
دلت ز پر تو معنی نفوس قدسی را	بسوی عالم تحقیق بیکت ارشاد
عذار روز نگردد نمان زطره شب	اگر ز رای تو یا بدستاره استعداد
طره شب رنگ آن خورشید روی حسین	در فضایی نیم روز آور و شک از کائنات
او ز من دور است من نزدیک نیم بروش	دید و معنی ازین بهتر نباشد دور بین

گفت کیسوی غم بر سر مشک نشان آوت
شده از خاک پاشی شهر یا بر آستین
ذوقی سمرقندی ذوق سخن فراوان داشت و شوق وصال خوبان معانی بی پایان در
ایام قل احمد خان ترقی بسیار کرد و به ملک الشعرا لی سر بر آورد کتاب ناز و نیاز با نام پادشاه
سجیل کرد و انعام وافی یافت جمعی او باش بطبع آن نقود او را شهید کردند و می پیش از قتل
غزلی گفته بود از آن است

ما از نزل بشیوه منصور بوده ایم	قاتل بیا کلب به انا الحق کشوده ایم
ما هر چه رحمت هر شمنیم و دوست	اما بزخم خویشتن الماس سوده ایم
کین قافل ازین بیشتر که می ترسم	گمان بر ندک این بنده بی خداوند است
آخر مهر و محبت نه همین سوختن است	تا چها بر سر خاکستر پروانه رود
بیتوشب تنهایی زین ذوق که می آئی	تا کی من سووائی بر خیزم و بشینم

ذوقی ملا حیدر اصفهانی قلم کشای خیره خندان است و یکتا از میدان بیان و معانی از
نوازش یافته بای حال شاه دالی بجا بود و در شاعر صاحب مقدر از روی است
بحر عشق تو ام میکشند و غوغالی است
غم چو شد سایه فلک سایه نشین من بودم
تعب از وفات بر قلم استخوان ما
ذوقی محمد امین اصلش از ترکمان است اما در کاشان بسری برود در مراتب علمی شاکر و سیر از جان
شیرازی است چندی در خراسان و فارس و عراق سیاحت کرده آخر و قصیده لاجان به عالم بقا
شناخته خوش سخن است و شمع افزو زانچمن بیگوید

بیشتر نیم بنیال تو و آسوده ولم	کین وصال است که در پی غم خیرانش نیست
از تو در فکر جهانی من مضطربم	چکنم در نظرت سخت مکر شده ام
خاک عالم بسم که تو شوم روگردان	گر چه با خاک سیاه از تو برابر شده ام

ذوقی

ذوقی

ذوقی

ذوالفقار

چه آفتی تو ندانم که در جبین امروز
 بود او را سرگردانینا که اکنون با من است
 کان تنافلهای بی پی خبر دارم کند
 همانا دل ز دوستش بر دو باشد تا این
 غم دل با که گویم همه انبیا می آید
 که سو زدم بدای حج فزونی قیامت هم
 ذوقی از دستانی شاعر مشهور از معاصران حکیم شقایق است در مدایت عمر کشتی که روی آخر ترک
 آن پیش نمود اشعار نکین دارد و سخن شیرین و دلواش پانزده هزار بیت است ز کلام دولت
 انگشت مزین بر لب پر حوصله ما
 که شب جمعه برگ رمضان بنشیند
 بد انهایی سرشک خود ستخاره کنم
 همه حیرتم که در حقان چه کار کشت ما را
 عمری بهین مایه و دم محنتی کرد
 با جو صله اخافت ما در دمس کرد
 تیری ست گاه تو که بر فاک نیست
 رسید ترک من و خنجر از نیام کشید
 ذوقی تبریزی در تبریز مکه پزی میکرد و شعر خوب میگفت از دست
 شب روم بریام آن که گوش بر روزن هم
 پنبه بردارم بجایش دیده روشن نمم
 ذره محمد صبح کبر آبادی مدنی در لکنو ملازم شجاع الدوله بهادر بود شاگرد شمس الدین نقیست
 در علم طب سنگاه داشت با عمر که بلارفته متوطن شد و هانجا در اول تسلط در گذشت
 این رباعی از دست رباعی

شقایق
 شقایق
 شقایق

گر با بگذشت و این دل از بهرین
 القه هزار گرم و سدر و عالم
 ذوقی میر عبد الواحد بلگرامی سخن شیرینش بگوشی نبات است و شعر آبدارش بگواری
 آب حیات از یاران میر عظمت است خبر بود او را نسخه ایست سیمی بشکرستان خیال شش نظم
 و تشریح وصف حلویات درین نسخه بناسبت شیرینی ذوقی تخلص میکند در نه تخلص اصطناع
 او واحد است چنانکه در حرف و او بیاید از وی می آید
 آنا که پرده از رخ لوزینه واکنند
 نان از تور بهر مر با جاد شد است
 در کار غیر حاجت هیچ تقاضا نیست
 آنچه را از شاخ درخت ارجا کنی
 هنگام آن شده که اسیران انبیا
 آورده ام برای شما شربت انا
 چنین بسوی چپاتی بدیده انصاف
 غرض ز موسم بر سات اوله و بوندی
 در تمسای ملاقات شکر ای ذوقی
 بوندی و گشته قنوج بیب آدم
 ذکا میرا اول محمد بن میر غلام امام برادر عیانی میر غلام علی آزاد بلگرامی است شیرین از ملامت
 بخوانش او از سر پرده فوت بگله گاه فعل آورد مشق سخن بر کم نامد از خود که در سلیقه است
 دار و صفای موعنی جوست
 کتیدا خرم چند بگل جانب گلشن
 تا بسوزد کشته خور را بدایغ تاز
 صبا این مژده دخواه سوی عهد لیسان
 بر مزار عنبر افروز و چراغ تاز

باید

باید

گر سی تیغ بگفت از سر جان بر خیزم
 پیش پای تو نشینم ز جهان بر خیزم
 بآینی که ریزد گرد بر بالائی خود فیله
 سیدست جنون با خاک ریش کند باز
 چون قفل بسته که نوک سوزن باز میگردد
 کشاد کار دل از شتر نضا و میخو اشم
 حریف و خشم چون گرد باد و امن صحرا
 غبار سستی مو جویم با باد میخو اشم
 برگرفت دل من رعشه گرفت ست ترا
 طفلی و کوزله بیدسته خدا خیر کند
 خواست از شیوه پیدا و دهد یاد مرا
 خیر قتل کسی گفته فرستاد مرا
 سستی است که از بست و کشاد مژه خود
 ذوالفقار رسید ذوالفقار علی بن سید فرزند علی از قاضی زادگان قصه نبوتی است در آنکه
 متولد شده و در بلگرام سکونت دارد صاحب ذهن سا و طبع ذی کرامت در مدح نامزگان
 و مدح عالیجه پوپال نواب شاه جهان یکم قصاید متعدد و پرداخته دیوان مختصری غیر مرتب دارد
 عمرش در عین تحریر این جریده قریب به شصت سال رسیده این چند بیت از دست
 هر سگر تاریخ ابروی شما پهلوشکافت
 در بر پر دل خلیفه تیر مژگان شما
 ز حسن خویش تا آراستی بازار عالم را
 گران کردی ستایع در دم سینه غم را
 تا مل یکم بسیار و نظاره رویت
 مگر در مصحف روئی تو یا بیم غم را
 ای گل تو این رنگ دل افروز که دادست
 بلبل تو این ناله جانسوز که دادست
 جانان تو شمشیر که دادست ز ابروه
 وز موسی مژه ناوک دلروز که دادست
 این حاشیه بر مصحف عارض که نوشته است
 این نقطه خورشید نگه سوز که دادست
 چون بخون هر سحر خورشید در صحرا گذرد دارد
 مگر از خال شیار صنم سودا بس دارد
 بیاد پرده چشم من ای نور نظر با رس
 که مژگان من از بهر تو در دهن گم دارد
 دل من شوق روئی او دارد
 ذره خورشید آرزو دارد
 ای اجل چند روز اما نم ده
 کشت من خوشه در گلو دارد

ذوالفقار

بشوق می بکند آشیان اطوار تاک
 بر آید از قفس تن چو طائر و رسم
 میو بلستان حسن خویش میخوش کرده
 در ترش و بی چوایجان در حکم آست
 حسن دگر دهد بتاش با سحر را
 گرد چمن گذرفته آن گلکندار را
 من ندانم که شدم یا نشدم
 دوش در کوچ جانان شدم
 سالها عاقبت بخت از شدم
 بر در کعبه نشستم یکدم
 بر در کعبه نشستم یکدم

حرف الراء المملک

رو و کی سمرقندی کاروان سالار شعراست و مقدمه ایچیش عساکر فضا اول کسیکه
 بتدوین سخن فارسی پرداخت و گلهای بوقلمون را گلدرسته ساخت اوست احوالش مذکوره
 نویسان مفصل بنیضه آورده اند و در دیدنیات ترجمه حافظه او نوشته این رباعی در شرح
 ابوالحسن مرادی شاعر بخارا گفته گوهر پیش بها سفت

مرد مرادی نه همانا که مرد
 مرگ چنان خواهد که کارتی خرد
 جان گرامی به پدر باز داد
 کالبد تیره با در سپرد

رباعی

چون کار دلم ز لذت او مانده
 بر سر برگ جان ز آرزو مانده
 امید ز گریه بود دشمنان من
 کانهم شب وصل در گلو مانده

رباعی

رویت دریای سخن علت مرغان
 زلفت عزیز صفت دهن در دندان
 ابرو کشتی دهن پیشانی موج
 گرداب بلا غنچه چشمیت طوفان

رشیدی سمرقندی شاعر صاحب رشد عظیم و خداوند طبع مستقیم بود از سلطان خضر بن یکم
 خاقان سید الشعراء خطاب داشت و در دیدنیات ترجمه حافظه وی در شرح از عامه و آیات قصاید
 او آورده اشعار غزل را و مکرده این قطعه از وی است

ذوالفقار

ذوالفقار

تو زیری و من ترا مداح دست من بی عطار و باغی
 تو وزارت بن سپار و مر مدتی گوی تا عطاشینے

رفیعی میر حیدر عثمانی کاشی در شعر بی بدل بود و در معما و تاریخ ضرب المثل از شعراء دولت
 اکبری است برای تفسیر مصلح فیضی سوره اخلاص بی بسم الله تاریخ بر آورد و در او اخر مائه حاوی
 عشرت در آخرت شرافت این چند شعر فرج پایه و بریت گرانمای از وی است

عزم سفر کردیار ما زمینان میسر ویم او اگر از شهر رفت ما ز جهان میسر ویم
 این صید زبون کیست رفیعی که درین ام نزدیک برون شد و صیبا و نیامد
 مستخر ساز اول ملک عشق و پاوشای کن بر و بر تخت رسوائی نشین بود هر چه خواهی کن
 صفت محشر خورد بر هم که آیا کیست این قاتل که میخواهد شهید تیغ او عذر گناه او
 دمی و عده داد و نمانی و عده آمد امروز هم سوخت ز انتظار هم ساخت نرسام
 چون شنیدی که ز کز کوی رفیعی شد خاک هیچ رفیعی که گریه کردی عزای او داشتی
 مباد است من در خانه بیگانه افقی همان در خانه من به اگر در خانه افقی
 من تا بوی رفیعی رشکما بروم که تو بهم پیش گریان ترا ز اهل عزای آمدی
 نازک و لم ای شوخ علاجم چه توان کرد من عاشق عشوق مرا جم چه توان کرد
 غم زهر جاکه رسد سر زده آید به لم چکنم خانه من بر سر بره افتاد است

رفیعی میرزا حسن بیگ قزوینی شاعر رفیع الدرجات و منشی خوش عبارات و ناظم رفیع القدر آ
 و ناثر کامل الاعتبار است منازل علوم رسمی ملی کرده و دستمایه فنون بهر سانده و کثرت بهت آمد
 و بنصب چندی چهره اعتبار بر افروخت و صلحهای گران در بدل حج شاهجهان پادشاه
 بیندوخت در عصر حالگیه بعد از کبر سن از نوکری استغنا خواست و در دربی آو شده از نو گرفت
 و از سر کار پادشاهی و نظیفه تعیین یافت تا آنکه از نظیفه حیات مستغنی شد پریر از آن مستغنی
 تازه تخریب میکند و لالی مسانی را در ششمه غزل منظوم میسازد آرزو در دست کرده مجمع النفایس

دست

دست

انتخاب غزلیات او ستوفی کرده و این چند بیت سوای آن از دیوانش برچیده و در دست
 ای فلک دیگر بزار از تنگ عزایانی مرا عیب و انانیتم تا کی بپوشانی مرا
 چون گنیم با خویش نام خانده داریم پس بیچکس فیضی نبرد از سایه دیوارها
 در موسم گل گر بگلستان برسیدیم از دست ندادیم تماشای خزان را
 لرزید دل و داد نشان زان خم ابرو ز می ست طپیدن نفسی قبل نما را
 افتاد گیم ساخته از عادت این بد هرگز نه دست تاب کس نچهار ما را
 قد خم گشت تا ما را بنظر کی آرد چشم مست که ندارد خبر از ابرو ما
 چو خار بر سر دیوار گلستان منشین که آتشی نشود از تو بهر و شد آنجبا
 ماتحت پرواز نذاریم و گر نه به عمر است که صیبا و شکسته ست نفس را
 پروانه را چرخ و مراد داغ شد پسند هر کس بقدر طبع کند انتخاب را
 ز قیچی دارد اگر دنیا نصیب دیگری است میفروشد باغبان گلگهای باغ خویش را
 هنوز در کفم از عمر رفته تاری هست بدستم از سر زلفت تو یاد گاری هست
 مرا که بیو بگلشن شراب نخل اول است چه سود ازین که چو زنگس پایله دارمی هست
 دست از باب طلب را نیش زده دامن از باب دولت خار داشت
 بی قیچی نگر که با من ترسب آفتاب تا شد بلند در بی تاریخ ششم هست
 نمی کنم سخن از بیچکس چه مردم چشم مرا چه باک که عالم پراز سخن چین هست
 نه چو سرو و گلم زوق گلشن آرای است چو نخل با دیده کام همیشه تنهای هست
 داغ جرم آن تو هرگز نرود از دل ما این وطن سوخته را حسب وطن بسیار هست
 خانه پر شیشه را مانند جسان بیدار جمله کجا بیند و لمارا بد لمارا هست
 باغبان از سیر باغت منتی برین منسه گل بدست آمد اما داغ از دست هست
 دیگری آرد ما بیرون مگر از بزم یا سر و زرد پا چو چشم قوت ز رفتار هست

برین از قهقهه شیشه می زلف هر شد
 کز پی خنده کم گریه بسیاری هست
 خواستم سبز صفت در قدم گل باشم
 باغبان آمد و خار بر سر دیوارم کرد
 تو اگر روی ز چین بلبلان تمام روند
 گمان مبر که یکی از حسنا می ماند
 با من اگر سپهر بود سرگران چه پاک
 چون پیر گشت بار پد رسیتوان کشید
 من کفیل از طرف بیل گلزار که او
 گرد آید بقیض یا گلستان نکند
 دل آسمان شود خون ز حسداگر به میند
 که چو برگ لاله کیجا دوستان نشسته
 آنجا که خواب راحت بر خود حرام کردند
 چون شمع کار خود را یک شب تمام کردند
 دل من بر الفت تو من که تا گرم است آب
 گر چه میجو شد با آتش لیک با او دشمن است
 غار آتش توان زد تا نگردد آستانه
 من نمیدانم علاج خاک و سنگ چیست
 تیم بسل شده مرغی بگفت آرم که مرا
 در غور حالت خود نامه بری در کارت
 بدآم زلف تو عالم تمام در بند است
 کسیکه باز بود دیده تماشا می است
 قفای آینه را به ز روی آینه دان
 که رو بر نشود با کسی که خود بین است
 را اثری شیرازی شیفته شاه حقیقی و مجازی است
 نشان خون شهیدان عشق میجویند
 مذر کن ای مرد سنهای دست رنگین را
 خوش آنکه شب کشی در روز بر سرش آبی
 که آه این چه گسست و که گشته است این را
 روشنی میدانی نواصی بجایان است محاصر شاه طهماسب بود شعر و لیل و در و خوش او است
 میگویی

تو ای غافل ز آهیم خانه رشکی چه می پرسی
 بین از دور تا دو و از که امین خانه میخیزد
 پدر چو طالع من دید بر سرم ز دو گفت
 سرت سباده که رسوای خاندان منی
 رستم از کوی تو ای غوی جفا کرده گو
 صرف اوقات با ناز که خواهی کرد با
 رفتم دانه و بجران ترا بر دم خاک
 تا به بنیم بی تو حال خستگان خاک چیست

شیرازی

طالع

چه حالت است که شهباز را خواب کند
 فغان من که کسی را خواب نگذارد
 شاید بعد عائی تو گویم حکایتی
 یکبار عرض حال مرا سمیتوان شنید
 رونق یونانی آب و رنگ گلستان روشن بیانی است
 نامش سیر رونق بود اول سینه
 تخلص میگردد آخر همان نام خود را تخلص قرار داد از دست
 نیکویم که چون گل سینه بر باد صبا کجفا
 نزاکت سوخت در پیر است بنده کجفا
 رسا میرزا ایزد بخش اکبر آبادی شاعر عالی فکر است
 بود و شاگرد شیخ عبدالعزیز عزت و دانش
 خلافت خلفای راشدین رساله بسیار خوب مدلل
 بهر این نوشته و مخالفین را زبان گویند
 بسته آرزوی می آید

ژالام از تاب نیت میگردد از دیکرم
 آب میگردد ام اگر از خاک برداری مرا
 رضی سمرقندی از ولایت خود بگریزند
 خراسید و دلی را برای سکونت برگزیدند
 خوب دارد و سخن مر خوب آرزوست

جان را بسوی دوست خیال غریب است
 این ناله که میشنوی کوسن رحلت است
 مردمان گویند فردا می کشی دامان دوست
 حال من نیست تا فردا کجا خوابم شنید
 ستاره ایست در گوش آن بلال ابرو
 ز روی حسن به خورشید میز چرخ سلو
 چهرت ز زهرا مثل غیر خورشید بد مرا
 مرغی تو دیدم که در گریه سبب حد مرا
 کافر چنین سبب او ندانم رفته ترا
 دو و دل کدام مسلمان گرفته است
 را رقم میرزا سعدالدین محمد شهیدی را رقم نقوش غریبه بود و نام جوهری بود رقوم خراسان نسخه
 از رنگ است و اشکال ذبحی اول قضا ویر فرنگ سری به بند کشید و با زاری خا خود را بصب خاک
 رسانند و از شاه سلیمان صفوی بوزارت برات مامور شد بعد بوزارت جموع ملک خراسان
 بلند پای گشت سخن آفرین و قدر دان سخنوران بود و مستعدان خراسان و عراق در طفل
 عاطفتش سر بر سر مردمی بهشت می نمودند مثل احسان شهیدی و ظلمهای نیشاپور است

رونق

فغان

رضی

رقم

شوکت بخاری بیشتر اشعار او غزلیات است اگر چه قصیده و رباعی هم دارد که اندیشه بصید
مضامین تازه چمن سنا اندازد

سر کوی تو باز چو طفلان است بنداری
که تا هر گان کشود مفضل اشک سوز ویداری
مرا به بیانی شوق تو دار و دریا با سنی
که یکدم زندگی رهبت از جسد شهیدانجا
لب غموش در اطهار دعا کافی است
سوال باش گوش است اهل همت را
قیار دید گل و سوخت دل لاله تو هم
درین بهار غنیمت شمار فرصت را
جاوه شاپور و سیاه برون ز کفم
یوسفی در نظر از حسن مال است مرا
تیکت و وعده دیدار بفر و امروز
یار و دوست که امروز مرا فرود نیست
شاید ناز تو ام خونهای است مرا
همین قدر که زنت کم دلت پشیمان نیست
حرف سفر ما که من از کار میسر برم
از تو بدخواه کشیدن یک نگاه آشنا
ز شهر با نگارم برون نماند مرا
شکوه از تشنه لبی نیست شمعیدان ترا
به پیش بست و کشاد من از هنر باشد
نیست از با بستم راهبره از زرق طلال
بر ما که تو رحم کنی ورنه آفتاب
ز رسم تنیست جاه و دوستان مگذر
شدم و روز از عزیزان دیگر از حال چینی پرست
نگند چاره لب تشنگی حسرت من
در پرده بود قطره زو نهایی اشک من
بدستی شیش در دست و اگر چنان می باشد
شجهای اجبر را نتواند سحر کند
که هر مریض آسید بخیال دستانه دارد
نذار زندگی عضو می که از احضار کرد
آب تیغ تو هر اگر چه ز سدی گذرد
افسوس رفته رفته شد این ماجرا بلند
توسیدی ندانم هر که در سخنان می باشد

امن چون بهشتم ز صیاد یک شوخیهای او
تو تمام آنچه خار نگر و زبان بجزت
دارم امروز در گلزار و فواد قرض
آیم مگر بهم می دوستان بجزت
تا میگرفت نقش ترا بیگ در غزل
باش چندان که در دل و دل میانیم
کمی در مهر بانیهایی او بسیار می بینم
گر چه با این دشمن پهلو نشین خورده ام
گره از خاطر مکنش و تا بند تباستم
که من هم در گلستان نقش است بر می ام
بنی آشیان چو طائر رنگ پریده ام
بقدر سوختن چون شمع دل بر زمین بستم
از خاطر دوستان زرقم
فیض باران بهار است ز هم پاشیدن
ز پیر بهامر اشک بود زه بر کمان بستن
آنز بروز عشق کشیدم کمان تو
که نغمه سنجی گلشن رسد بهشت پری
بقدر سوختن چون شمع جاد را نهم داری
ز دلغ لالی آید بیا دم چشم آهوی
مرا در پرده گوش است پنهان حسن آوازها

رباعی

ظالم که کلاه گوشه بر می کشد
غافل که دل نازک غلظت ما بست
در ویش و غنی بیکدیگر می کشد
آن شیشه که کوه را کمر می کشد

چند بجای رنگ عشرتهای الوان بخین	نیت پراشتانی اینج غیر دندان بخین
گره زناخن تدبیر کی کشاده شود +	که از کلید غلط بستگی زیاده شود +
ببس بود در سفر کعبه مقصد مارا	تو شذره قدیمی چند که بر داشته ایم
رشدی غایب لاجبی بود و بخش خالی از لطافت نیست	
تا قیامت فزوه بر هم نزنم گردانم	که امید نگهی روز جزا خواهد بود

رباعی

رشدی بنشینت بهوار بشکن	درمان بطلب دل دوار بشکن
از خانه برون سنگ حوادث بارد	تا سر نشویشکست پارا بشکن
روشن بر عهدای بنگالی شیدا س صاحب کمالی است طبع سلیم و ذهن مستقیم است	
و در عربی و فارسی و هندی درس میگفت و در صحبتش طلب علم را در میکشید سواد روشن می شد	
صاحب دیوان ست از وی می آید	

آن رنگ جلوه دوست که محبوب غم بود
بیرون چون نوزد شع ز فانونس خنجه بود
بر سر دریای هستی نقش آیم کرده اند
یک طرف تعمیر و یکجا نب خرابیم کرده اند
رضما لارضا اصنمانی پیشه لابی داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع نکته سنج بود
شعرش در کمال ملاحظت و استواری است و ذهنش در نهایت رسائی و همواری غزلها دارد

این مطلع از دوست

نال نپدا اشت که در سینه ما جانیک است	رفت و برگشت سر سیم که دنیا نیک است
خط سیاه کیفیت لبست افزود +	شرباب کهنه چو شده نشه بیشتر دارد
راج میر محمد علی سیالکوئی نقود انکار بین التفات اور لاج و تجور اشعار بنسیم توجه اولیج	
مردی آزاد شرب خوش خلق خوش صحبت بود با سیر زامیدل و شاه افزون هم طرح بود و در	
وطن خود این عزلت و قناعت گرفته قلندرانه بسیزی برده و بنگام استخوری مگرم و پشت	

قریب صد سال زینست و درش البهار رحمت آئی بویت بسیار شوخ طبع خوش فهاوره
انجمن افزون بود در شعر خواندن طریقهی داشت عطر زلف سخن چنین می افشانده
شد فزون در آخر حسن توبی آراسیم
ز نظر آن نگاه طاعت آفر تا توانی شد
مرچشم سیاه و یارا نسون جوانی شد
بزرگسایه گمشکسته سعاد تحت
درین زمانه های بغیر عنقا نیست
نه فرورست که سر پیش تو افزاخته ام
خوشترا از کج عدم نیت سلاطینکاهی
چند کس پی سپر فوج سه سال شود
آه عید آمد پس از عمری و در بیان گشت
ز طفلی آن شکار افکن تمیذ انکاستین
ز طفلی آن شکار افکن تمیذ انکاستین
ستون و تقف در ویشان چنین نکرده اید
خروشان دور گیتی از تو چون طغیان آید
اگر این است آشوب خرام فتنه انگیزت
روغمی استر ابادی رو غلگست سخره عیالی پیشه بود که نزل او پیشتر از جدت بسیاری
از شعر و معاصرین خود را بجا کرده و از ایشان پیچ و خم شنیده و انصاف تمسین داده سالها در
سلک ملازمان اکبر شاهی نخر طمانده و همراه سوک شاهی در سفر کجرات پای قلعه مانو گشته بین
قوانج سروین روز جمعه است و سوم جادی لائره شده سفر آخرت گزیده و همانجا مدفون شده بود

دارد قریب بسده هزار بیت اور است

حیات جاودان دار د شهید تیغ سید اوش	مگردا بگیر آب حیوان داده استادش
از جفائی او نمی نالم که می ترسم رقیب	یا بد از تاثیر فریادم که از بس یادگیت
ز بانی گوی قاصد شرح حالم را که دریا	ز دوست بخودی جوت از قلم بسیار افتاده
قاصد از آمدنش میسند آگاه مرا	تا کشد جند با شوقش بسیر راه مرا
بود در دست پائی او دل گرم چو آن انگر	که بر دانه با بازی لعل از دست گفتم زود

نایب

نایب

نایب

نایب

نایب

چنان وقار تو بر کوه پایی علم افشرد
 که شد زهر رگ او چشمهای آب روان
 رازی نواب عاقل خان هم شریفش بر عسکریست
 است از مساوات خواف و از حمده خوانین عالمگیر
 پادشاه بود در ایام شاهزادگی عالمگیر یکی از پرستان خاص بقضای آسمانی رحلت کرده بود
 و مفارقتش بر خاطر شاه چو اریگندشت روز دیگر بشکار برآمد نواب در خلوت بمرض رسانید که با اینهمه
 مال خاطر بشکار چه حکمت خواهد بود شاه اشارت باین بیت کرد
 ناله ای خاکلی دل راستی بخش نیست
 در بیابان می توان فریاد خاطر خواه کرد
 عاقل خان این بیت خود خواند
 عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود
 به بجز چه دشوار بود دیار چه آسان گرفت
 شاه بی اختیار رقت کرد و بکرات و معرات سماع کرده یاد گرفت و پسید این از کیمت گفت
 از شخصی است که شیخواید جنو حضرت بنام شاعری موسوم گردد تبسم فرمود و نظر تربیت کمال
 وی پیش از پیش بر یک شمش تا آنکه منصب چهار هزار ری رسانید و در هنگام توجه دکن بجهت پادشاه
 شاه جهان آباد مامور شد دیوانش عالمی مست پرازیوست طلقان معانی دشمن و سواد عجمیست
 از سیه قامان حروف مشکین تکلمین در کسب تبار از سطورش متاع در و انبار انبار و بر تخته دوکان
 صفو اش گنمای مضامین رنگین گلزار گلزار بر شعرش زلف عشوقی سر با ناز است هر قطعه از حرفش دایع دل
 عاشقی خایه بر انداز و صفت رنگینی کلامش را خامه از قلم نرگس و سیاهی از دوات لاله باید و شکر گشت
 از رنگ گل و صبر پادشاه از بلبل شاید از رشک نخمده و ماهش ماه و مهر در و ساختن آرزو نظاره
 زهراکت نخست گل و بلبل در رنگ با صفت این چند بیت از نغمات قافون عشق اوست
 خشک گنم ز سوز دل دیده اشکبار را
 چند در آب افکنم آینه بشکار را
 قبله مست میکند خانه میفر و شش را
 آنکه کعبه بی برد ساک هوشیار را
 چند غم جهان خوری دل چو نهی برین چمن
 باد خزان در پی است جلوه این بهار را
 بست گره ز خون دل نافه آهوی زمین
 تا بکشد آن غزال طره مشکبار را

نویس

مهرت جام نیست دل جگر نوش ما
 سستی ماست از نگری فروش ما
 سر جو کشیدم ز حبیب عشق گریبان گرفت
 پایو کشادم ز بند راه بیابان گرفت
 هر که بکفت جام دید دولت حمشید یافت
 هر که زد دنیا گذشت ملک سلیمان گرفت
 سالها شد که دلم مستکف روی تو بود
 روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود
 در جهان هیچ دل از و سوسه آزا نماند
 مگر آن دل که اسیر خیم گیسوی تو بود
 هر گل تازه که بشکفت سخن رنگ تو داشت
 غنچه و نافه چو بشکفت پراز بوی تو بود
 سامری کیمت که جان در تن گو ساله دین
 ساحری حلیت همه فتنه جادوی تو بود
 کشته مغز تو نیست بین رازی و بس
 بس سلمان بستم کشته کشته می تو بود
 ای حسن ترا هر دم صد جلوه نقاب اندر
 صد موج زنده دریا هر لحظه جیب اندر
 در و تو مرا در سر چون روح بود در تن
 سوز تو در اشک من چون بوی کتاب اندر
 تا زلف ترا دیدم در دست جبا چنان
 می پیچم وی کاهم چون شسته تاب اندر
 احوال دل رازی گفتند درین مصرع
 در کارم و بیکارم چون بد بجا تاب اندر
 عشق از معموره سیخو اندو براسنه مرا
 عاشق ویرانه کرد این گنج پنهانی مرا
 من بی سازم تو هر چند بی سوزی دلم
 دل نیر شد ز تو هر چند رنجانه مرا
 از نظر پنهانی و در و تو در دل اشکار
 آشکارای کند این درد پنهان مرا
 ز افق از شعرا کشید و سخنوران دلپذیر است شاگرد ملا ابوالحسن ساطع کشمیری با نواب اندو
 خان بسری برد از وی می آید
 گنم چو کاسه گرداب چنان خالیست
 بان محیط کرم که چه تشنه شده ام
 نواب هزار در و پید صلح نواب هم طبع نطفی داشت این مطلع از بیت
 سخن خوشید لرزان بر سر کوی تومی آید
 دل آینه را نادم که بر روی تومی آید
 راهب میرزا سید جعفر اصفهانی فیض سجاده دار و انداز راهب مخلص میکند در شیوه

نویس

نویس

شاعری گوی میثی از اقران می بود و زندگانی در کمال صفای و ضیای بر روی مجموع
 اشعارش چنانچه از بیت خواهد بود در کمال وفات که نقش فرنگ چین می بند
 در چین چون لب لعل تو که بار شود غنچه گل که خاطر بر گلزار شود
 شب ز میانی اشک است و لم بی آرام دایه در رخ بود و طفلش چو پیا شود
 جان بی تو ز لذت خور و خواب گذشت رباعی از ساغر لعل و بادیه تاب گذشت
 از تیغ تو دل نیکت قطع امید لب تشنه می تواند از آب گذشت
 بدتی شد که درین میکه خمیازه کشم تارسد و درین و تر ز پیر شده است
 را بسبب از میکه که با نکتش معذورم خط میخا در حلقه از نجر شده است
 گریش نمال قدر او جلوه طرازیست عذر گیسو و چین لب که در راست
 بد افکند چون نقش قدم زان تا زمین مارا زده آخر آسمان بی مروت بر زمین مارا
 صد لاله شکفت از گل ما دلخ تو ز رفت از دل ما
 ز شوق وصل تو لب رسیده جانی هست وصیتی ست با تا مرا زبانی هست
 بده بقیمت دل هر چه سپیدی که مرا ز فکر سودنا اندیشه زبانی هست
 خوشا فراغت مرعی که آشیان دارد بگاشتی که نگین ز باغبان دارد
 آسوده خاطر ان چین را چه آگه از ناله که مرغ گرفتار میکند
 راسخ میر محمد زمان سرسندی سید والا ترا بود و راسخ القدم جاده استعداد معانی
 تازه می یاد و خوبان خیال را در لباس رنگین جلوه میداد از عهد طراز زمان شاهزاده محمد عظیم
 بود و بنصب بقصدی سرفرازی داشت و فالتش در کمال واقع شد راسخ بر در تاج تخت
 طوطی ناطقه آهنگ کلامش چنین میکند
 یاد از شام غم بزم خودشان کردیم * منتهی از سر گذرستیم و پریشان کردیم
 جامه صبر بالای چون تنگ آمد * آنچه از دست برآمد بگریبان کردیم

دعا

گل شکفت که من جام باده نازم دلی طمید که من نیم سسل رازم
 می جلوه در آنکه حافظت بوزم شکست شیشه که قربان شوخی نازم
 خروش برنجیه بردل که لغز شوخم بسینه تاخته نازم که زخم سازم
 ز بافتا و نازک آشیان دوزم طمید دست تاست که بال پروانم
 که رامی ناله شد افسانه خواب با لطفت را چو شبنم سوخت چشم انتظار ای نامه بر روی
 ز بوی مرجم کافور و انجم رنگ می باز د چراغم ناز پروردست ای باد سحر روی
 رهبری سلطان علی بیگ از خوانین سلاطین صفویه بوده و در ادای شعر ترتیب اعلی داشته
 این ابیات از دست
 آزادیم از دام تو شد فتنه تاریخ مرغان به تبرک همه کند پریم را
 از خرابی میگردد ششم منزل آمد بسیار دست و پا کم کرده را دیدم دم آید بیاد
 پر بجم آورده دیدم بر گماهی غنچه است اجتمع دوستان یکدم آمد بسیار
 روحی سید جعفر زین لوری قصبه ایست پانزده که روی لکنو بر وزن زنجیر سیدی پاکیزه
 صوفی مشرب بود در توحید ذاتی عالی داشت در عهد شاه عالم به ملی تشریف برد صاحب طبع
 آنجا مثل میرزا سید صحبت داشت در آخر عمر سالها در بلده لکنو با گوشه انزوا و توکل کشید و
 عرض عمر ابطول مشق فنا خوش گذرانید از دوستان میرزا بود سید جعفر در کمال بخت و قدر
 انس گرفت و یوان مختصری دارد در این مختصری چند جمله می آید
 سیر نزول ذات با انسان رسید و با چون وحی آسمان که بقرآن رسید و ماند
 گشت چشم تو ولی فتنه قامت باقی است نیست آرام بگردن که قیامت باقی است
 از عدم بیداری دل هست ره آورد ما آب چشم خشکان چون صبح با شد گردنا
 چو باد نو کند چو بد حسن است هر مویم بسر خورشید غلطان آید از خورشید بر مویم
 ز فیض مغنی قیمت فزاید اهل جوهرا لبای شیر عیانی ز سید لعل و گوهر را

نارنج

سید

شگفته جبهه که نام آفتاب می آید
 کز خنده چون سحر از گرد کاروان پید است

رحیم عبد الرحیم خانان سید سالار سپهر پیر خمان یار و قادیار کبر بادشاه بود و در عصر خود در
 شجاعت و سخاوت منفردی از سیرت و در زبان فارسی و ترکی و هندی کوس بگفتنی می توانست
 در ساج الافکار ترجمه او بیست و هفت سال و فائق شصت و سه سال عمر مفید او دو سالگی نشان
 داده و احمق صاحب دولتی است مشهور جهان و عالی مرتبتی است معروف زمان سیم و شصت
 باقطار عالم رسیده و شمیم خلق عیش در دماغ جهانیان پیچیده و صفت شجاعت بی نظیر و شمیم
 سخاوت ابرطیر و رفون فضائل و قابلیت بی همتا و در ترجمه طالع اهل فضل نکال گشت تا
 فتح گجرات و دکن و سند بر دست وی شده و کارهای بسیار دست بسته از او بر روی کار آمده
 تیره او در دلی است طبع نظم داشت از وی است

شمار شوق ندانسته ام که تا چند دست
 جزین قدر که دلم سخت آرزو مند دست
 بکیش صدق و صفاحف عهد یکبار است
 نگاه اهل محبت تمام سوگند دست
 مرا فرودخت محبت ولی نمیدانم
 که مشتری چه کسی است و بهای من چند است
 روای حق محبت عنایتی است ز دوست
 و گرنه خاطر عاشق هیچ خورسند دست
 از ان خوشم سخنهای دلکش تو رحیم
 که اندکی با دایای عشق مانند دست
 عنایت مباد چو می پرسی از حکایت من
 دل مو طاقت این گفتگو نمیدارد

رباعی
 آید دست نه دخی دل آزار می پست
 توی تو نه دهرت سنگاری می پست
 چشم تو نه بخت راست و خواب پیر است
 بخت تو نه چشم پست بیدار می پست

رباعی
 سرایه عم زد دست آسان ندیم
 دل برکت زد دست تاجان ندیم
 از دست بیادگار دارم در وی
 ای درو بصد هزار در مان ندیم

نیم

رباعی
 سدرایه عمر جاودانی غم تو
 بهتر ز هزار است او دانی غم تو
 گفتی که چنین و آن و شیدات کرد
 دانی غم تو و گردانی غم تو
 بهای خون من و خون بهای صد چو من است
 که من بخون تو و قائم نظاره کند
 نشان یافتن صد هزار مضمون است
 خوانده فاشه مار چو دوست پار کند
 غیم فضول که جزیم وصال همچو تو هستی
 پس است همچو منی را خیال همچو تو هستی
 رسای محمد ارشد در سواد خجاست سکونت داشت مردی در ویش وضع فانی شرب بود و اطعم
 رساد داشت و علم شاعری چنین می افراخت

با محال شش بلن کجا نشستن خوب است
 این غلط محمود را شیرازه بسن خوب است

رباعی
 در موسم دی هر که بستم دروشی
 فسر که گرم ندارد و دل ریش
 در تابش خورشید شبنم و خوش
 افکنده و پاکبایی از سایه خویش

رسا میرزا خان همدانی مولدش حیدر آباد است نشو و نما در لشکر نواب آصفیاه یافته و در محفل
 خاص نواب بود و بخدمت انشا قیام داشت در رکاب نواب بدلی رفت و صحبت صاحب کمال
 آنجا دریافت بسیار خوش خلق رنگین صحبت بود و عامه میرزا نیت بر قامت او در خدمت میرزا نادر
 با وی بچستی فراوان صورت بسته بود این چند بیت از بیانش درین سواد نقش می بندد

خود را ز تنگی قفس آزاد می کنم
 این شست بر تو انص صبا می کنم
 در سر برده دل هر نفس آوازی هست
 که درین خانه نهان خانه بر اندازی هست
 ز جسم اگر بیزش ز جرم نارسانه
 بنیال آستانش من و شش جبهه سانی
 که بر پیام مارا بخریم خوش نگا بان
 رقی نموده آیم دوسته مهر و هوای
 جمع یاران رنگین یا دوسه آید مرا

نیم

نیم

بگشایم دل پر دغ سیر نادارم
 معاش این چنین انتظار من سیرید +
 نمدیوان بفلک طرح اختلاط انداخت
 هر از صحبت این نفل تنگ می آید +
 خوبتر کرده را در عیسی هم عالمی است
 ببل ما در نفس کم میکنند یا در وطن +
 راغب جعفر خان بانی تپی نبیره نواب لطف اندغان و نبیره نواب شیر افکن خان شاگرد
 مکین است و شاعر با تکلیف در او اثر شده بسله و عظیم آبا و جان بقی تسلیم نمود آرزوست
 وی دو دره بان بود ز خاکستر راغب
 امروز چنان سوخت که آن بزم شری است
 کدام سرخ نمان بر سر دل قناری است
 که دم زدن ز غم خویش شکل افتاد است
 ربانی نامش قاضی عبدالست از بنا قاضی محمد رازی در عهد جاگیر یوشاچانی در هند

بسر برده مندره

دیدیم اثر بای ترا وقت اجابت
 ای ناله ازین پیش مده در دسیر ما
 روز به ملائیر زنی از وطن به بند افتاده و همین جا رو بود ای عدم نماده مندره
 بلکه حسن بخونی سر آمد است آن زلفت
 که در نسبت زده و جانب آفتاب رسد
 رسا تخلص منشی احمد علی لکنوی جامع علوم اخلاق گزیده بود و در نظم و نثر فارسی کاش رسا
 و سنجیده و متنوی نشت تر غم و چهار دیوان فارسی از وی یادگار و در طوالتش در خوش نویسی مله
 روزگار شوق سخن در ابتدا از طالب عینخان عیسی و محمد حیات بیتاب نموده و مدتی در صحبت
 آغا نصیبی و ملا علی اکبر شیرازی مستفید بوده و برای تکمیل این فن در عظیم آباد بخت ملا با اقام
 سنائی رسیده و با ملا عبدالباقی مینائی و قاضی محمد صادق خان اختر بمطرح گردید و پیش حکام
 فرنگ بعزت سرفراز و بعد به تحصیل داری ممتاز قبل ایام غدر هندوستان از ملازمت سرکار
 انگریزی دل برکنده و بولفیه اعتراف آن سرکار قانع شده در وطن طبع اقامت افکند بقصد عمر
 بطاعت و عبادت مشغول ماند و در صحبت ارباب ذوق و وجد گذرانده تا سرانجام شوال
 سنه یک هزار و دو صد و نود و دو از هجرت در شهر لکنو برونده و مشغول شتافت تمیز رسیده ش

مولوی عبدالعلی مدرسی تخلص بفرغ تاریخ و فو آتش چنین یافت
 احمد علی رسا که در ارباب رسید
 اوستاد نگار من پر طال بود +
 تاریخ او نوشت فرغ از رسالم
 احمد علی چه صاحب فضل و کمال بود
 این تذکره که می بینی بکتابت منشی احمد حسین دختر زاده رسای مرحوم است که درین عین بزم
 خوش نویسان ملازم این ریاست بوده است مله الله تعالی

از شتر عمر رسا

هر با ساقی بیخانه ما
 کام بخش لب ستانه ما
 هر با مشه با دوی ما
 ز بسبک آزادی ما
 مستی و شور خرابات از تو
 سیکه قبه حاجات از تو
 شیشه از عکس تو یک بزم پری
 جام از لطف تو در جلوه گری
 بجز آرد نویسم نامه پر شوق بلی را
 توان عطیر گریبان کرد چندی بگفت گل را
 جز نیستی بر سر نباشد نشان ما
 باشد بیزر سایه عفا مکان ما +
 نعت زلف سیاه و نوروی تابان را
 بجز ودان بی قطعیم کرد قرآن را
 مشو چون گل پریشان تنگ تنی گرشو پید
 چو غنچه خا طرب خود جمع کن تا ز رشو پید
 نگار کشور و دیگر نمی فهمد زبان ما
 ز حال زار ما یارب که باشد تر جهان
 با روح نظم مانی میرسد فهم خندان
 زمین شمس باشد از بندگی آسمان ما
 خاطرش تنهائی سوزد ز آسوس و ما
 ز گم رهش سرخ میگردد ز رنگ زرد ما
 خدمت بیار شاق آید چو از حس بگذرد
 ناله ما چه تر آمد از دل پرورد ما +
 آشک خونین تا بسیرت ایم ما
 آبروان چشم تر در ایم ما
 غایت معشوق عاشق را بگرد و هم نوا
 از شکفتنهای گل آید سدهای عیب
 زانکه باشد فطرت بستان برای عیب
 گو گنگارم ولی فردوس باشد منزل

۲۲

می رود دل نکبت گیسوی دوست
 زانکه دارم تکیه بر زانوی دوست
 تا نویسم نامه غم سوئی دوست
 کجاست قیس که هم در دستان نیست
 که بی زبان من سر بس زبان نیست
 تیر ظالم تالپ مشوق از پهلو گشت
 جان این مشتاق مرگ از جیبش بر گشت
 آه یک سلم ز جان در عشق یک بند گشت
 چیزی که غیر نام ندارد میان تست
 عاشق ز کس جادوی کسی است
 سخن لعل خنکوی کسی است
 که بر نوبت لعلت خط آشنا آورد
 در چشم تو ماسوا بگنج
 در چشم تو تو تیا بگنج
 چه جای غم که در و نام او بگنج
 ملاوتی است که در گفت گو بگنج
 خوش بیایهائی بدخوی مراد یوان کرد
 آدمیه تهاشی آهوست مراد یوان کرد
 دلنواز یهائی هست و بی مراد یوان کرد
 بچسپاره که دام جانشیند
 که آب تیغ کفایت لعل او دارد

می کشد جذب محبت سوئی دوست
 فتنه دوران چه می سازد بین
 فرستی ای چشم گر بیان رسا
 بهما ز بسته دلان زخم خوش بجان من است
 لب خوش من اورا بگفت گو آورد
 فی چنین شیرین آن سفاک از بازو گشت
 در کشید نهامی تیغ آرزوین بازو چرا
 دل فدائی خال مشکین لب دلدارش
 ز رمزی که جای حرف نباشد دهان تست
 چشم دیوانه آهوی کسی است
 ایست که گویم سخنان شیرین
 ز همین منت آن قاصد جگر سوزم
 در قلب تو جز حسد انگنج
 مارا چه گذر بد بد تو
 جهر دلی که قوی غم در و بگنج
 کسے چه دمعت کند لعل شکرین ترا
 راستی مائی کج بروئی مراد یوان کرد
 صرف باس که در چشمش طرقة انسانیقی
 گر سلمان با سلمان انس دارد و دریت
 غمسم که به بجان ما شنید
 شهید نماز چه حاجت باب جو دارد

محل روی ترا چمن مشتاق
 خلق پروانه شمع روی ترا
 عشق در پرده نمان بود نمیدانستم
 ترکو بر ترانستم بلکه از اوج سما نستم
 اگر توفیق یاری می نماید زود تر منم
 گر دل دیوانه را سر بس پیدین دم
 بدل خیال نگاری که در شتم دارم
 جان مناسب نبود نذر بجانان بردن
 آبی دل طریق آشتی از ابل کین جو
 اسی دیده و در چشمه سوزن نخواه آب
 دلم افتاد در چاه زنج نامی عقل تدبیری
 بوقت نزع بر بالینم آمد خانه آبوشش
 رضاعی شاه رضا خلف بهار الدوله از مردم طهران از اولاد شاه قاسم نور بخش بودین
 میت از دست

مشک زلف ترا فتن مشتاق
 بقای تو انجن مشتاق
 نیست تر در رگ جان بود نمیدانستم
 سباد آن ساعت بد که نگاه آشتا نستم
 رسا از سر قدم کرده پای مصطفی نستم
 بهوشش ترا ای پری بال پرین دم
 هوای وصلت یاری که در شتم دارم
 شرم می آیدم از زبرد بکرمان بردن
 از زهر تیغ فائده انگبین مجو
 ز نهادن شناخته زین جبین مجو
 ندارد ناله در گوشش گذرای آه تائیری
 بجان مشتاق لطف دلبرم ای مرگ تائیری
 بر روز و مسل از ان خاطر جزین دارم
 رضاعی از سادات رضوی ست مردی نیک طبیعت در ویش برت بود اوقات عزیز در
 تحصیل علم بزمی در این رو بیت از دست
 کار من دور از سر روی تو غیر از آنست
 بسکه دارم ضعف آه که گاه هست گاه نیست
 دلم نیاید از ان زلف پریشان
 بافتن تیا یکس از وطن بیرون
 را لطف حکیم باقر حسن خان مؤلف تذکره گلستانه که نامک از اعیان قوم ناطق بود و در
 قصه او دیگر مشافت در اس ظاهر گردیده شاگرد محمد باقر آگاه است فکر بلند و شریک طبع از جنید

رضاعی
 مشتاق
 رضاعی

بصاحب نواب اعظم جاهد بهاد شرف اندوخته جمعیت خاطر بهر سائید و در کمال اعراف
خرامید از دست س

بزرگاری عرض مطلب کن اجابت گریه در کار
اشتراک با دیگره باشد دعای وقت باران را
تجربین ادای تو تنها ز آفت جان است
بر پرده چشم ترا فتنه های پنهان است
از تماشای جالت چه با جوشد اشک
حشر طفلان شود آنجا که تماشا باشد
کرد و بیوش مرا اگر دشمن چشم پیش
من ازین مسافر شراریه است شدم
را فتم محمد حسین قادری ابن نجم الدین حسن خوش نویس و لادش در کمال بوده و فیض سخن از حد
شائق و مولوی محی الدین واقف بر بوده و تحصیل علوم عربیه بجدت مفتی بدرالدوله بهادر بود
و هم شوق سخن پیش ابوطیب خان والا کرده این ابیات از دست س

گداخت شعله رویت دلم آینه را
شکست مستی چشمت ایام آینه را
ز جور چرخ ز ستند خوبرویان جسم
نگاه کن کلف ماه و داغ آینه را
بسان خط شاعری ز تاب مھر رخت
نگه بدیده من رعشه دار میگرد
رفعت محمد عباس بن شیخ احمد شروانی مؤلف نفحة الیمن و حدیقة الافراح نزل به بوال بوطن
این دار الاقبال امامی المذهب شاعر خوشگوست در صین تحریر این نامه مهمم حکم ترتیب تو عمل
ریاست است و قرین هرگونه رفعت عارف فن تاج و دیگر فنون و منشی معاملة نویسند و شیون است
این چند بیت از شهرستان طبع او است

حال من آشفته بجانان که گشت عرض
در و من بنجو بد زمان که گشت عرض
رو داد دل خسته و سوز دل و شسته
جز خاطر عباس خندان که کن عرض
بنی نیازم کرد از کون و مکان تا عشق
سیم شد از زمین تا یافتم کسیر عشق
قطب شاه وقت بودم آه گشتم شسته دل
حیدر آباد و دلم شد جای عالمگیر عشق
من بگویم حال من چو هست از مهربان
در و سندان نیک میدانند دارد و کبر عشق

چشم دور روی زلف آن پر نور
شام و صبح بهرات و خیشا پور
چشم جادو زای او از یک نگاه و صبح و ش
د فتر سحر و فنون بابل و بیکار گشت
آتش از صبح رخ جانانه بزم روشن است
بر بساطم از پر پروانه خرم خرم است
مژده ای باران ز غمگامان کان ماه و
با کمال حسن و لطافت شب در آغوش است
سوز من از که هرگز کم نگردد مثل شمع
آب اشکم بر سر آتش شال در غم است
یافت باز رحمت روحی از داغ من
دو دمان عشق از نور چراغ روشن است
تا چشم تو آموخت فن فتنه گری را
در فتنه گری داد سبق چشم پری را
در پر سر من بر شدنی نیست سیمیا
بمیرود و بخود راه داده در دوسری را
مهر و موه و انجم هما گرم گزانت
وقت است که آغاز کنی جلوه گری را
رشید مولوی محمد عبدالرشید بن محمد شاه کشمیری جوان نیکو خوشگوست بهرات علی آرست
و بعضا کسب پیوسته بود و تعلق نیابت حکمته اقامی است به بوال با بحر سطر آشتا شطیح
نظم دارد و تقریباً سوید این جریده شعری چهند از طبع او چندی است در خیابان قنادی
پیوسته به پیش یار دل هست
گویی که ضمیر متصل هست
بر دل یار نقد حال دل مار روشن
عکس آینه در آینه نمایان نشود
صبح از دل نتوان بر دغم شام فراق
زنگ آینه ز آینه خشان نشود
چو بی بری ز حال من که در دایه ای کمال
ز سر افتاده ام در صبح و تا بم پایزنجیرم
خرفه دیدم پری رخی آتش
زلف دائمی و چشم باد است

حرف الزاء العجته
زلالی خوانساری زلال طبیعتش و ستونی طوفان میکند و بیستان کلش درین بحر لالی
شاهوارمی انگند بسوز سار و او زمین سخن را تر صبح کاری آسمان بشیفته و صد میدان خیال
در دایره حیرت کشیده از عمد و شویات او محمود و ایاز است اما ترتیب ناوازه ورق حیات

زیستی سید حسن از شعرا عصر شاه عباس بود از موقوفات اصفهان وظیفه داشته خوشگوی است
سیکویده

از فغان منع دل با چو جرس نتوان کرد
نا لامرغ قفس را بقفس نتوان کرد
راست کن کار خود امر و ز کفر و چون تیر
گرم رفتن چو شدی روی بد پس توان کرد
ز اثری ایرانی ما هرستعد بود طبع نظم داشت سخن و لیسند میگفت از دست
خوردن خون دل از چشم ترا نمونده ام
خون دل خورده ام و این مهر آموخته ام
ناصحا چند کنی منع من از عشق بستان
من زاستا و قضا اینقدر آموخته ام
ز اثری بهر طواف حرم کوئی که
صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام
زیبایی از استاده گرامی و معاصر بود لوی جامی است این بیت از دست
قامت شیوه رفت را چون بنیاد کند
سرور بنده خود سازد و آرد او کند
زاللی خوار زمی محیط مولج شیرین مقالی است تحصیل علوم در هرات کرده و شعر نیکو

گفته از دست

تنها نصیب من غم و درد و حیب نیست
از هیچ دروغم دل با بی نصیب نیست
تخواهی کرد با و رخسار سیند چاکم
مگر روزی که گیرد دست خار سرفاکم
ز اثر شیخ محمد فاخر بن شیخ محمد کبکی معروف بشاه خوب الله آبادی دختر زاده شیخ
محمد فضل الله آبادی است ز اثر بصدق فخر زنا بثلث زیب سجاده ابون و فرغ آسمان ما
اصیلین طلیسین است صاحب صفات رضیه و مناقب بنیه اساس محکم مدارج علیا قیاس
منتج ولایت کبری میزان عدل نقلیات بر بان نقد عقلیات آنچه از احوالش تعلق بر تبه
فضیلت و منصب و الامت دارد و شرح آن در کتاب تحائف النبلا نوشته ایم شاعری روان
رتبه اوست لیکن چون وی صاحب دیوان است باین رنگ در این محیطه را بیکر او برکت تازه
بخشیده شد تا شرح قولش خورشید است و تا شرح انتقال زوال خورشید در عمر حمل و چار سگ

زیستی سید حسن از شعرا عصر شاه عباس بود از موقوفات اصفهان وظیفه داشته خوشگوی است
سیکویده
از فغان منع دل با چو جرس نتوان کرد
راست کن کار خود امر و ز کفر و چون تیر
ز اثری ایرانی ما هرستعد بود طبع نظم داشت سخن و لیسند میگفت از دست
خوردن خون دل از چشم ترا نمونده ام
ناصحا چند کنی منع من از عشق بستان
ز اثری بهر طواف حرم کوئی که
زیبایی از استاده گرامی و معاصر بود لوی جامی است این بیت از دست
قامت شیوه رفت را چون بنیاد کند
زاللی خوار زمی محیط مولج شیرین مقالی است تحصیل علوم در هرات کرده و شعر نیکو
گفته از دست
تنها نصیب من غم و درد و حیب نیست
تخواهی کرد با و رخسار سیند چاکم
ز اثر شیخ محمد فاخر بن شیخ محمد کبکی معروف بشاه خوب الله آبادی دختر زاده شیخ
محمد فضل الله آبادی است ز اثر بصدق فخر زنا بثلث زیب سجاده ابون و فرغ آسمان ما
اصیلین طلیسین است صاحب صفات رضیه و مناقب بنیه اساس محکم مدارج علیا قیاس
منتج ولایت کبری میزان عدل نقلیات بر بان نقد عقلیات آنچه از احوالش تعلق بر تبه
فضیلت و منصب و الامت دارد و شرح آن در کتاب تحائف النبلا نوشته ایم شاعری روان
رتبه اوست لیکن چون وی صاحب دیوان است باین رنگ در این محیطه را بیکر او برکت تازه
بخشیده شد تا شرح قولش خورشید است و تا شرح انتقال زوال خورشید در عمر حمل و چار سگ

در بر بانپور مرض سرسام و وصل چو رحمت آبی شد بعزم بیت اندر آمده بود جان عزیز را
در راه خدا ساخت سیر از اوج او بسیار کرده و همه بجانوشه نیر زانظر میفرمود که بس
ارباب کمال را بر خوردم آنقدر که نزد شیخ محمد فاخر از زن شدم هیچ جا اتفاق نیفتاد یعنی
میرزا برخلاف وضع خود بملاقات شیخ اکثری رسید این چند لالی متکالی از همان طبع گوهر

نشان دست

بلوغ عاشقی از سیوه و گل نیست سمانی
کنم بادام و زنگس را فدای چشم گریانی
آیند با صفای رخت رو گرفته است
گل پیش آن دهن دهن بو گرفته است
دارم دلی که بر دم تیغ است راه او
مترکان چشم یار بود سیر گا و او
بر میان بر زده و امان ز کجای آئی
مربب اگر بشکار دل مای آئی
حب دنیا میفریبد خاطر افسرده را
گوشالی سید بدر و باه شیر پرده را
مور را در غم زلفت تو به بیند مارک
عینک دل غم از چه کلان بین شده است
مرا از آمد و رفت نفس و شن شد آینه بینی
که اقبال جهان در دم زدن او با سیر کرد
دنیای عزیز کرده و دنیا طلب بود
از التفات شوی شود قدر زن بلبند
کتند گور پرستان زیارت زاهد
که زیر گنبد دستار زنده در گور است
بعدم دن نیز بارم نیست بروش کس
بمچو رنگ گل عدم پیام از پرواز خویش
در گلستانی که مارنگ تماشا رخسار ختم
آسمان یک بال بر هم خورده طاقون بود

رباعی

تا پیر و چار یار انصیا زنه	از چار اصول دین خبر دار نه
در طبع تو این چهار عنصر با هم	تا هست با اعتدال بیار نه
گر تن بیلاهای قضا نتوان داد	از کف سرشته رضاتوان داد

درباره نشاندگان چنین باستی تعلیم خدای بخدا نتوان داد
 بوی قالی کرد یا بر من من کاش می افتاد کار من من
 زمین العابدین میرزا از شاهزادای صفوی بوده و در شعر سلیقه مستقیم داشته من
 اسیر بند غم خانان نمیدانم مجاور قفسم آشیان نمیدانم
 تو میکشی و خیال تو زنده می سازد تقاضای بجز این در میان نمیدانم
 ز امر و انقالی ناشی محیل است نغمه سخن چنین میسر آید
 ز لیلی لیلی من دلربای بیشتر دارو ز جنون اندکی دیوانه تر میجوستم خود را
 ز ما تا ز کس اصفهانی در وطن خود بشبوه ز کس اشتغال داشته و بسند آمده و مراجعت
 نموده از دست **س**
 آنچه از جامه رسوائی ما ماند بجا استیسی است که بر چشم تر خود داریم
 خوش آرمیده قافله عسرها گذشت گردی نشد ز رفتن این کاروان بلند
 زیبای نسایکیم بنت عالمگیر پادشاه است تو کدش در هم شوال شکله از بطن دختر شاهنواز
 خان صفوی بوده حافظ کلام مجید بود و از علوم عربی و فارسی بهره تمام داشته و از انواع
 خطوط نستعلیق و نسخ و شکسته نصیبی کامل بر بورد و هست بتر فیه حال ارباب فضل و کمال
 مصروف داشته جماعت کثیر از علماء و شعراء و منشیان و خوشنویسان بسایه قدر و پیشانی بوده بود
 و کتب و رسائل بسیار بنام او تالیف پذیرفته و در **الله** در قباب رحمت الهی متواتر گشته
 او فاضلی خبی بزیاوت کیعد و تاریخ وفات او است گویند وی از کمال بیباغی و عار همسر
 بتزوج نگرانید و یونش بلا حفظ در آمد فرصت انتخاب دست بهم نداد و سرسری این چند بیت
 فرا گرفته شد **س**
 خیز که شمه ریز کن ز کس نیم است را از تو جام جرعه ده ساقی می پرست را
 بهر شهادت جهان یک از تو پس بود اگر غم غصب چه میکنی غم از تو پرست را

زین العابدین
 اسیر بند غم
 ز لیلی لیلی
 ز ما تا ز کس
 آنچه از جامه
 خوش آرمیده
 زیبای نسایکیم
 خان صفوی بوده
 خطوط نستعلیق
 مصروف داشته
 و کتب و رسائل
 او فاضلی خبی
 بتزوج نگرانید
 فرا گرفته شد
 خیز که شمه
 بهر شهادت

تاب مرده بطره ات بر دل بوگره مزن بدعت تازه بسند قاعده شکست
 علاج تشنگیم کی شود ز آتش عشق بود برابریک قطره رو نیل مرا
 کجاست جذبه عشقی که از دیار خرد کسند برون یک ایما بر آریل مرا
 بسنگ بر تهمیدی ما که سر بهمت بر سفره حاتم نشیند مگس ما
 از دیده شب بچرخد ز لب خون جگر رخت شد رشک گلستان ارم شستش ما
 ز سرست سبزه شوقی ز خاک هستی ما نداد نشه ذوقی شراب مستی ما
 بهمار عمر گرامی بچسبید گذشت ندید دامن وصلی در از دوستی ما
 قطع جفا میکند دلبر شوق مست ما ترک و فانیید بد این دل خود پرست ما
 ما بخلاف آرزو شیشه دل شکسته ایم رنج عبت بر د فلک این همه شکست ما
 چسند دلا آرزو دیدن گلزار را صحن نقس گلشن مست مرغ گرفتار را
 دل که گروشد بعشق از غم جهان چو پاک وعده قیامت بود طالب دیدار را
 کم ز بر زمین شود در روش عاشقی کز رنگ جان میکند رشته ز ناز را
 مخفی اگر نیست ره سوی گلستان چه غم کس نشناسد زمین سایه دیوار را
 اگر قسم آنکه از رحمت گناه عاصیان بچشد ببحر پس بود داغ خجالت رویان را
 میدهم آب از شرک دیده بلغ خوش را تازه میدارم بوی گل دماغ خویش را
 اگر قسم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد چه خواهی کرد آخر شعله آه نهانش را
 چون بند دیاسانش در بر ویم رو نگردم کشم جارب از ترکان فضائی آتش را
 ساقی نفسی بخش دل مرده ما را از سه به آس گل پر مرده ما را
 عمریست که لبین بچین نمده سر ایست ره نیست درین باغ مگر باد صبارا
 در کس عشقت رایبانی دیگر است این مدرس را ز بانی دیگر است
 تا بنیک سر گرم کار ایچمنان این جهان را هم همان دیگر است

بدعت تازه
 بود برابریک
 کسند برون
 بر سفره حاتم
 شد رشک گلستان
 نداد نشه ذوقی
 ندید دامن
 ترک و فانیید
 رنج عبت بر د
 صحن نقس
 وعده قیامت
 کز رنگ جان
 کس نشناسد
 ببحر پس بود
 تازه میدارم
 چه خواهی کرد
 کشم جارب
 از سه به آس
 ره نیست درین
 این مدرس را
 این جهان را

از شراب عشق می سوزد جگر
 باز آسب ناله زارم پریشان می رود
 جذب عشق است آنکه محل از میان کارون
 تو و بوستان حسی که سیم ره نیابد
 چست آنکه در حرم خاص کس نیکنید
 بجه دیار که فریاد عشق بر خیزد
 چنان ز اهل قافله در سینه جگر
 گشتم چنان ضعیف که من بعد با دیدم
 ای ناله بیای نفس آه جگر باش
 ز طبل رحیل سمرت قافله سیم
 چشمم گریانم پیامی از بهار آورده ام
 دوش بر خاک درت پهلوی بر آیدم
 تا کی بگرفتاری دام بوس افتم
 تنگ است ز لب بر دل من عرصه ایام
 بر کندن بنیاد من ای چرخ چه کار است
 ز حد بگذشت ای مثنوی بسی شهای بدی
 پروان نیستم که بکدم عدم شوم
 در کعبه همین رسم طواف حرمی است
 سراپا سوز عشقم پائی تا رسمم گریانم
 بهارستان سودا جلو بادار و تماشا کن

نقل این می از دکان دیگر است
 سیل اشکم دست در آغوش طوفان می رود
 بر سر مجنون مجروح در بیابان می رود
 من و ناله های زاری که لب گذر ندارد
 درون سینه تنگ نفس نیکنید
 دیگر نشستن فریاد رس نیکنید
 دارم بهر آنکه در دگر گویی خویش
 مثنوی بریر جامه کتم سجده می خویش
 رونق ده خوناب دل دیده تر باش
 مثنوی منشین غافل و در فکر سفر باش
 نا ذام بوی خوشی از زلفت یار آورده ام
 در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم
 تا چند چو مرغان چمن در نفس افتم
 خواهم که شوم شعله و درشت خس افتم
 من کاه ضعیفم که ز باد نفس افتم
 خار آلوده ام یکس میج ای بی توان کرد
 شمم که جان گدازم نو دمی نیارم
 تازم بجز ایات که انجاسنی است
 گمم داغم بهار شبنم ایرم گلستان
 جنونم و ششم بیتاب بنجم موج طوفانم

حرف السین المله

سعدی شیرازی فرد کمال از افراد اولیا و ثلث رسل ثلاثه شعر انصاحت سخنان
 نمکینش شور در عالم انداخته و رشحات قلم شکینش بولغ شش حبت را معطر ساخته اول کیک
 ز مژه مغزل سنجیده و بولغ عشاق را رسانی تازه بخشیده اوست اگر چه پیش از وی هم قدما کم
 قانون غزل نو اختراع اندامانی نمک و بی مژه شیخ شور غزل بطرز تازه برانگخت و نمک بر جرات
 در و دندان ریخت و لنداد و یوان او را نمکدان شعر امیگو نیندیش در حیات بود که امیر خسرو
 و امیر حسن در هندوستان غزل انداختند و کیوس سینه و اغدار انجمنها گرم ساختند
 سلطان محمد قآن ناظم ملتان دو مرتبه التماس قدوم شیخ از شیراز کرد و شیخ بر گداز تپان حضرت
 پیری و کبر سن توانست رسید و اشعار خسرو تحسین خلق کرد و بعد از آن این فصاحت با غزل
 منقوح شد و در هر عصر جمعی طریق اجتهاد پیو وند و حسن غزل را با انواع آرایش افزو وید شیخ
 قصاید و اشعار مستغرقه و غزل دارد و در فارسی و عربی هر دو قانون سخن کاری می توان زد و کتب
 پیشینیان احوال شیخ بر وجه تفصیل مرقوم است لهذا خامه تحصیل حاصل نگارند و کلیات شیخ
 نظماً و نثر اشهرت و تیسر تمام دارد و در هر دو یار و قطر موجود است تا آنکه ترجمه گلستان او درین
 نزدیکی جبرئیل نام شخصی از ابا نصر تازی کرد و داد و نصاحت و بلاغت داده نشر را به نثر
 و نظم بنظم او انوده و فحاش شیخ در سنه صد و نود و یک اتفاق افتاده لفظ فاضل شیخ
 انتقال است صد و دو سال عمر یافته و در مدرسه نظامیه بغداد از حدیث کامل ابن جوزی معلم شد
 آموخته و اقصای عالم را بی سپهری است کرده و بارها حج پیاده بر آورده و بصحبت بسیاری
 از فاضلان حق رسیده و با شیخ شهاب الدین سهروردی در یک کشتی سفر دریای کرده و مدت
 سی سال بطاعت و عبادت گذرانیده و در آخر ایام زندگانی بشیر از مراجعت نموده این
 پاره نک از نگاران اوست

کمان سخت که داد آن لطیف بازورا
 که تیر غمزه قاتل بس است آهورا
 حالتی دید که گریان بطیبی گفتم
 گفت یکبار بپوس آن دهن خندان با

۱۹۱

خبرین برسانید بمرغان چمن +
 عیبیت نگذارو که بگویم که مرگشت
 جمال خواب نبی باشدم ز دست خیال
 خواهی که درگ حیات یا بم +
 ساریان آهسته رو آرام جان در گل دست
 چشم رفت ما که می برد پیغام
 گریه چشم بزنی با تو مر اضمی نیست
 شب عاشقان بیدل چه شب آید
 مر از ما ز یاران بمنزلی انداخت
 پدر که چون تو جگر گوشه از خدا میخواست
 نفس آرزو کند که تو لب لبش نبی
 تا جراحی دل ننگد بر بکس
 قاضی شهر عاشقان باید +
 خون صاحب نظران ریختی امی کعبه سن
 آنچه خواهد کرد با من دو گیتی زین دو کار
 آرزو دشمنان بر نه شکایت بدوستان
 جان بزرگدست خاک تو ان کردونی
 بر کفی جام شریعت بر کفی سندان شوق
 مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
 گیتی بر هم منشین با از سر جان بر خیز
 شیرخان در عراة انخیال قدرت اند جان در تاج الامکار این غزل از بزم سعدی نشانی که در دیوانش آمده

بر بود دلم در چینی سرور و اسانه
 خورشید و شمی ماه زخی زهر و جبینی
 عیسی نفسی خضر بر بی پوست عیدی
 تنگ شکر بی چو شکر در دل بقطعه
 جادو نگلی عشوه گری فتنه پرستی
 بیداد گری کجکلی عربده جوست
 در چشم اهل حجه آب حیا ستی
 بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی
 ز من پرس که در دست او دلم چون دست
 حرف از دیوان دوست شنیدن چه خوش بود
 وی زمانی بکلف بر سعدی نشست
 گر تو خواهی که بجوی دلم از بوی
 تن آن نیم که طلال از حرام نشاسم
 ز ضعف قوت آهم ناندومی برسم
 دمی باهدی خرم ز جانم بر نسی آید
 مر از از ایست اندر دل دیده پرورد
 قناعت میکنم با در چون در مان نمی بایم
 نیم چشم آبروی من بر داز بسکه میگرم
 آسی صورت ز گوهر معنی خضرین
 دانی که آه سوختگان را اثر بود +
 زین کوی سیر می سوی میا ستی
 با قوت لبی سنگدلی ز نام دیوانی
 چشم مرتبه تلخ در می شاه شمانی
 شوخی نمکنی چو شکر شور جهانی
 آسیب دلی بختی آفت جانی
 لشکر شکنی تیر قدس سخت کمانی
 در باب سخن نادره حسد بیاسنی
 آبی و سرشکی و غبار و در خانه
 از دیر پرس که انگشتش از رخ دست
 یا از زبان آنکه شنید از زبان دوست
 فتنه چشمست چو بر قامت قیامت بر قامت
 در نه بسیار بجوی و نیاسنی بازم
 شراب با تو طلال ست و آب بی تو حرام
 گمان بر نه که سعدی ز دوست خرم دست
 دلم تا جان بر آید من چو یک بدم نمی بینم
 ولیکن با که گویم را از چون محرم نمی بینم
 تحمل میکنم با خرم چون مرسم نمی بینم
 چرا اگر هم گزان حاصل برون از نمی بینم
 ما را از داغ عشق تو در دل و دستینه
 مگذارنا که بر آید ز سینه +
 سلمان ساوجی سر آمد زمره شعر است و سر خیل طایفه نظر است اما آنکه استانان سخن

سلمان

قائل اند که سلمان مشاغل البیت و تقاد ان من سخن معرفت اند که شاید کلامش مبر است
از وصمت کیت و ذویت تا چهل سال به شنا گسری ایستخس نویان و دلشاد و خاتون او و مطلقا
اولین پرداخت و نام اینها را تا بقای ابنا و نثه بهر توانافس خود روشن ساخت آخر الامر
بنابر کبر سن و استیلا از افاض از لازمت استعفا خواست و در آخر عمر از بصارت محروم شد
با خواجده حافظ شیرازی سلام و پیام داشت و سوادت اشعار خود میفرستاد و وفاتش در سنه
ثمان و سبعین و هجدهم واقع شد این چند بیت منتخب دیوان او است

یارب باب این مژده دشکبار ما آن سر و نماز را به نشان در کتار ما
خوب فراق چو زلفت اگر در پیار کیت امید و ارم از آن رو که صبح زو یکیت
و آری هوس گشته تنم ایک سده و خنجر تقصیر اگر میرود از جانب ما نیست
گفته باد سحر جی با تو بگوید خنجرم این خبر پیش کسی گو که شیش را سحر است
جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
خانه در کوی سفان میطلبیدم گفتند رو که در کوچه ما خانه برانداختند
آب حیات را لب اعلت روان دهد باد سحر گوی بهواست تو جان محمد
سندت را تا صبا بر گل مشوش میکند هر خم زلفت مرا غلی در آتش میکند
مدتی گردش این دایره ما را از هم همچو پر کا جسد اگر دو جسم با ز آورد
افتاد و روش دل تخم زلفت شایدی شب بود و دره درازها با فر و کشید
عنقره پیش زمان تو صبا خندان یافت آنچنان بر دهنش زد که دهن پر خون شد
تیکشتم خود را و لیکن دل بسوش میکند موکشان زلفش مرا در خاک کوش میکند
بیار و بر افتاده نفس و دوش سحرگاه پیغام تو آورد و صبا سلمه اند
سعد خواجه سعد گل از میان حافظ شیرازی است و همتا سخن طرازی متصل م قدیمی در
مصلائی شیراز آسوده است گل بخش چنین بوسید

بر گل نیست که افتاد و بطرف چمن است پند و دل بلبل خونین جگر است
تم از صنعت چنان شد که اجل حست و نیت نامه هر چند نشان داد که در پیرین است
سیدنی از امر می تیوریه بود این ابیات از دست س

گر میکشی مرا کسارخ نقاب چیست اگر قصد جان است ترا این چاب چیست
آدی می شمع جلیقن اچو گلشن است پای بر چشم نهادی خانه روشن است
سوالی ملا حسن بلکن ساد و غفلت ظالی بازلطف و طلاوة نیست آیین بیت از دست س
اچو سوسوی است تن من بر عشم مهر وی دل سو از زده ام چون گهری در روی
ساقی نصیر الدین قزوینی مو تکلف معانی است و استخوان بند جانی و فاقش در شسته بود
آزوی می آید س

سخن کنم همه جز از بیوفاست تو که تا کسی نکند سیل آشنای تو
ستار محمد صالح تبریزی ابر میسان امج گهر زیزی است در عهد شایمانی بند آمد و با
منم خان قزوینی صوبه بنگال بسری برد از دست س

اگر اسپر سیه جرده شدیم بهماست دل شکسته تا ما مویا می سخن است
کبا هم میکند در کجی پرستی همت مینا که گر یک ساغر ش کسروی ز نار می بند
سیادت میرزا جلال الدین شاعر مفید و سخنور مجید است در سنه بلاهور سکونت داشت
آزوی می آید س

مجو زلفت اگر چون مور سخن اهی سر خود را کن بقراض عمر خویشتن بال و پر خود را
چو آفتاب لب بام آخر وصلت رسید بر سر نارخن خامی عشرت ما
که ام ماه عیین دوش مجلس آرا بود که شمع از دور فانوسن شمشاد بود
ببینم نه دل بقطایش رو و ز کوچه آه چو عنکبوت دو دیده هم بهت در نگاه
مالذنی حیات ز غفلت نیانست تمیم چون نشسته شراب که در خواب بگذرد

سخن
کتاب
سیاحت
تاریخ

چنگ از درگاه گرم در کارش کنم
 بی سخت جگر از مزه برگشت سرشکم
 وقت است که چون صبح بیالین من آنی
 تا خن زوه است بونی گلی بر شام ما
 یک شب چراغ خلوت مای توان شدن
 و آنم نمک خشک شد و زخم بالاس
 حاجت روا گشت مرا حاصل دو کون
 سعید اگیلانی مخاطب بر بی بدیل خان خوش فکر بود و در صنایع لاسیما کمالی و خوشنویسی ممتاز
 می زیست و از عهد جاهگیری تا زمان شاهجهانی پدار و هگی زرگر خانه طلالی اعتبارش عیار
 کامل داشت از دست در مع شاهجهان است

رباعی

آنی که سریت آسمان پایه بود
 تا هست خدا تو نیز خواهی بود
 سبحانی است آبادی صاحب گوهر پایش اسرار است و آفتاب سرگرم افاضه الوار در ارشاد
 حقائق و معارف بی نظیر افتاده و آرواح معانی را در چار عنصر رباعی بر وجه خوب جلوه داده
 در کجفت منزوی بود و از حطام دنیا بصری و ابرقی قانع درسته عشر و الف فنای صورت
 را با فنسای معنوی هم آغوش ساخت هفتاد هزار رباعی گفته از انفاست او است

رباعی

با ذات بهر صفت گزاین خوش است
 از بهر خدا هیچ عمل ضال نیست
 نغمه بهر آنگ سر این خوش است
 در غلذ زهر در که در آید خوش است

رباعی

برخود در صبح و در دم نمی باید زد
 عالم بر آینه حسن از بی است
 بیرون از حد قدم نمی باید زد
 نمی باید دید و دم نمی باید زد

رباعی

آنانکه باصل کار نیگویند
 زانگونه که روی چار را خیاطان
 کار این سو برای آن سویند
 این رو و در زند حسن آن رویند
 سعید انقشینه یزدی نقشبند کارگاه خوش تلاشی است و صورت آفرین هویلای خوش نما
 تیر ز اصحاب او را بر زبان او بیاید میکند و میگوید
 این خوش غزل ز فیض سعید ای نقشبند صاحب زبجر دل بتامل رسیده است
 سعید او صفایان اقامت داشت و نزد اکابر وقت معزز و محترم میزیست نقش خیال بر پند
 عبارت چنین می باشد

کس نیست که خام ز دل ریش بر آرد
 این خار مگر آتش از خویش بر آرد
 سعید محمد سعید قرشی از سموره دستان بود لقب خانی داشت و عنفوان شباب ملازم سلطان
 مراد بخش گردیده با حمد آباد گجرات رفت از وی می آید
 مشکل بود بگویی تو دیگر نشست ما
 آشفته ست زلف تو بهر شکست ما
 چون سبزه در ره تو بجز پافتادگی
 ای سرو من بگو که چه چیز در دست ما
 فارغ ز دین و کفر شده بعد ازین سعید
 ما و سر نیاز و بیت خود پرست ما
 شیرخان قصیده بنیید او را در منقبت امام علی موسی گفته و بسیار خوب است در مرآت البحال
 آورده مطلعش این است

ز بهشت جنت اگر نیستی دلایا موسی
 باین سرای سنجی چه گشته ما موسی
 سامی میرزا سام بن شاه اسمعیل صفوی در عهد برادر خویش شاه طهماسب در نماز و خجالت
 و جلال بسری بر دستگراة الشعرا می نوشته موسوم به تحفه السامی و در ترتیب مستعدان نوشته

فرونگذاشت آخر مجوس گردیده بقیه حیات در حبس بپایان رسانید بنگام رفتن و تفسید این وصیت نموده بود که این کردید را بر لوح تربت من نقش کنند ان الله کفیقر الذنوب

چینا کوا این رباعی را بر یک طیف رباعی

سامی ز غم زانہ پیغمبری باش	بامحنت و درد عشق بدم می باش
چون موجب شادی حقیقی برگشت	گر مرگ رسد تو شاد و خوشتر می باش
ز آنی صبری مراد از هیچ یاری برنی آید	ز دست صبرم دیدیم کاری برنی آید
آی ایچو پری از من دیوانه رسیده	نی با تو سخن گفته و نی از تو شنیده
ای وای بران عاشق محروم که هرگز	صد بار ترا دیده و گو یا که ندیده
آز رده شکر چشم من مشب کف پایت	در داک کف پای ترا چشم رسیده
مربخ دل سامی بهوای سیر کویت	در دام بلابانده و یکدانه نخچیده
مسالم محمود یک از احفاد جهان شاه ترکان است	و هستا و عرصه تخموری دیوانش تخمینا
بشت هزار بیت شخون باقسام سخن در نظر است اشعار عالی و نشین	دار دیوست ز لیخارا
بغایت خوب گفته و شاهنامه شاه طهماسب قدری گفته امتیاز دارد	در حدیث آن پادشاه

بسمی برد تا بر حمت حق پوست

نیگر دید کوی سرشته طلب را کردم	حکایت بود بی پایان بجا موشی ادا کردم
بسر زلفت مرادی نشدم پنجه کشا	این چه دستی است که کوتاه تر از شانه بود
تغصن بستم ولی از رنگ پر پروازی آید	فغان زین پرده که زوی نموده آواز می آید
چو بخت دل دیگر بر نال مفرگان نامی بنم	که از شوق رخ او نامم در پروازی آید
آی خوش آن که دستم عشق تو چون خون گرم	سبب گریه ز من پرسی و افزون گرم
بازی چون کش خنجر بقلبی ز جان برسم	بود طفل و چو میند کشته ام ترسد از آن برسم
سروری کابلی نامش عالم بیگ است نکات رنگینش گلکده است	سر و دست و خیالات و نشینش

R

۱۰۱

سرمایه حضور در آرد وی جهانگیری بسمی برد و در زمره خوش خیالان میز نیست تمام فکرش

باین رضائی می بالده

لطفت و به شناسم تو تسکین دل سپه بویست	آتش از آب چه گرم و چه تنگ خار بویست
در رقص است و پانزدون اختر است	چون نفس زیر پوست طبعیدن سماع است
چو گان صفت بر طلب خود پشت باز دیم	پسوند ما بطلب ما انقطاع است
قدردست تویی است خلق کریم	میوه بید سالی بید است

سلیح هم سیر زاهدی طرشی طهرانی از طبقه اتراک و زمره کلمه سخنان بلند او در کل است حدیث
 طبع سلیم و ذهن مستقیم در سلاست عبارات ممتاز و در نزاکت خیالات بی انباز و در حسن
 شایسته جهانی سری بهند کشید و ندیم میر عبد السلام شهیدی بخت طلب با سلام خان شد و در دور
 یک سال یعنی شصت و یک روز در کن و دیگر در کشمیر نخت سفر بر بستند دیوانش هشت هزار بیت
 حسین دوست پانصد بیت از آن انتخاب کرده در بخارا این چند بیت از دیوان سلیم بر آید

ذوق سلیم عرض میشود

گنذر از دستم که گل بلخ و فایم	بر دست تو شایسته تر از رنگ خفایم
تا چند ویر و کعبه سخوان این فشانه را	بچون کمان حلقه کی کن دو خانه را
بدست آینه از عکس خورشید گلکده را مانده	ز شانه زلفت او چند وی ترکش بسته را مانده
در قفس رفت چو قمری چین از یاد مرا	بهتر از سر و سر بود سایه صید مرا
تا سحر اشب شراب ناب می باید گرفت	خوبنمایی ششبع از متاب می باید گرفت
نارسالی بهند در لب چاهم راه است	جامه سر و زخم زونی او کوتاه است
تبدل از خصم بهتر باشد و از من عیب است	چون رگ با عمل زود انانگ کردن عیب است
اشب که در تخم بسوی نرم تو راه است	چون شمع سراپای تم وقت نگاه است
حریر شعله مارا با آب می باشتند	کشان ما بشب ما متاب می باشتند

۱۰۱

بیشق خواب طلب میکنی بزود ایدل
 صید مار از خندگش در اول جان آتش است
 ساقی گلغام سخن باغ را میخاز ساخت
 نیم بیل که فصل گل بگش آشیان گیرم
 چه بیل باعث شوریده گفتاری نمیدانم
 نتوان نمود نقش ترا آنچنان که هست
 سلیم از سر نو حال آسمان پیدا است
 سلیم را نبری نام پیش او فاسد
 چشم تو ز یاری خود بر سر ناز است
 در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده
 بت پرستان ز کمالی که تواری در سن
 نشد درست بهند و ستان شکسته ما
 رشک ز گفتگوی تو خاموش میکنند
 رنجیده میروی ز سر کوی او سلیم
 مکن بخله آن زلف آبدار انگشت
 گره کشانی کار مرا هنوز کم است
 بعضی سخنم نارسیده نیست عجب
 ستر است که از بهر امتحان اول
 میکنم چند آنکه فکر از آشنایان وطن
 دلق آشفته بسیار است رکنان شوق ما
 چون تدروی کاشیان جبهیل سازد میشود

یکار حسا نه فصل که خواب می باشد
 ناوک اورا اگر چون صبح بیکان آتش است
 از طرب چون صبح صوفی بجز پاید خست
 در هم صد گل که بچون شمع یک برگه خزان گیرم
 چو گل تقریب این آشفته ستاری نمیدانم
 آینه پیش روی تو چون صبح کاغذ است
 نشان مرکب طفلان رکاب کوتا هست
 بگو کسی بوی بسیار آرزو مند است
 مژگان تو چون شب بیمار در آست
 داغهای سینه ام با هم بچک افتاده است
 چون ببینند ترانام حسد امیگویند
 نماز بود در و کار دست بسته ما
 نامت نمی برم که دم گوش میکنند
 چون میشود نیاید اگر از قفسا که
 که بچکس کند در دمان مار انگشت
 بسان شانه اگر باشم هزار انگشت
 نهد بحر من از خصم بی وقار انگشت
 نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت
 نیست در یادم کس کورا تو انم یاد کرد
 نسیم پرین میگردد و یقوب میخواهد
 قالب مجنون بی لیلی چو در محفل نشست

بترم باوه مروسته سفینه غزله
 تمان بخانه در چو نماند عزیز نیست
 گر کسر بود بچکله و بر زده دلمان
 بچکس حال سر مارانند که سپیت
 دل درون سینه ام میرقصا حرف وطن
 از بار صحت نیست آهنگ شکوه کردن
 تسلیم گفت که دارم بطوات سخنی
 بچکس پرورده خود را میخواهد زلبون
 اعتباری دولت جشید را پیدا نشد
 نیست در ایران زمین سلمان تحصیل کمال
 با خبر باش از زبان خود که دانایان راز
 همان سفله اگر داد جرحه آست
 شانه می آید بکار زلف در آشفنگ
 چو تند باد حوادث شود غبار انگیز
 سفر اول شوق است بگویت مارا
 چنان قناعت فقر است ساز کار مرا
 عمده دم که گر این بار بکوی تو رسم
 در سر و آرد نوشته در تنج فقیر اول کس که نصیب چپان در مقطع غزل طرح انداخت

سفینه بطلب تا توان در آب نشست
 گو تا سینه زمانه ز عمری دران است
 منعی نتوان کرد از اینها که جوان است
 عالمی را چشم چون صبح بر دستار است
 هیچ سازی به بیان را چون صدائی آفت
 چون دقت بکلمه ما دیوار گوشش داد
 بخنده گفت که بهند و زبان چه میداند
 آب و آتش را خصوصیت بر رخاشاک شد
 تا که تا زود و دمان خود باو دختر نداد
 تا نیاید سوئی هندستان خنار گین نشد
 از خوشی حلقه در گوش سخن بین کرده اند
 همان نفس چو می آرزو بر عی من آورد
 آشنایان را در ایام پریشانی پرس
 پناه مردم بیدست و پا چو مژگان باش
 صید ما زود توان کرد که نو پر وازیم
 که چون جناب شوم فرود از هوا خوردن
 سر زنده دیده کنم سایه دیوار ترا
 در مقطع غزل طرح انداخت

سلیم است میگوید
 الایا ایها الساقی ادرک سا و ناولیسا
 بیلی بر گل خوش رنگ و در تقار و شاست

زبان زو خلق است که او معانی بیکانرا با خود آشنا میداشت چنانچه ملا و راست گوید
 دست که کردی بکلام اندرست **بسته که نه برده تو بیت اندرست**
 طرف آنکه سلیم از دست دیگران می نالد **بسی گوید**
 دیوان خود بدست جریفان مدد **سلیم** غافل مشو که غارت بلغ تو میکشند
 و نیز **تیکوید**

دیوان کمیت از سخنانم تنی **سلیم** تنها نه برین این ستم از دست من است
 نام میرزا صاحب را تصحیح کرده اما بلغ نظران میدانند که صاحب خیلی صاحب قدرت **عقل**
 حاشا که با نذر و جریر و از دست و ستاع بیکانرا اوستای خود سازد انتی بعد از مضامینی که از صاحب
 و سلیم هم سبایک دیگر واقع شده مثبت کرده و گفته متقاضی حسن ظن آنکه اشراک مضامین حاصل
 توارد کنند و تا عمل حسنی داشته باشد چه از این عمل دیگر روند گفتارانی در طول گفته حکم مرقه وقتی
 کرده میشود که اخذ ثانی از اول یعنی باشد والا احکام مرقه مرتب نیستند و از قبیل توارد
 خواهد بود و در صورتی که اخذ ثانی از اول معلوم نباشد باید گفت که فلان شاعر چنین گفته است
 و دیگری سبقت برد چنین یافته و بلین حسن تعبیر فضیلت صدق را مستغنی و خود را از دعوی
 علم بقیب و نسبت نقص بغير محفوظ دارد انتی تو اگر کسی بظرف تقشیر ملاحظه کند که شاعری را
 از توارد مضامین خالی یا بد چه احاطه جمیع معلومات خاصه حضرت علم الهی است تعالی شایسته
 معنی نگار تیری بتاریکی می افکند چه دانند که صید داشته است یا بال و پر است ابو طالب کجی چه خوا
 گفته و گوهر انصاف سفته

نعم کلیم بطور یابندش **بست** که استفاده معنی جز از حد است
 سخنان غصین آهی چو دسترس دارم **نظر بکاسه در یوزه گد آنکس**
 ولی علاج توارد نیست تو انم کرده **مگر زبان بسخن گفتن است تا انکس**
 میرزا از ادب جزوی از اشعار توارد فرجام آورده که در سخن در بیجا ضرورت نیست گفتیم که

شاعری جمیع دو اودین زبانی را احاطه کرده و اودین زبان دیگر را چه علاج میدواند که در جمیع
 السنه مختلفه بودن خود بسیار نادرست در سر و آزا و اشکال این نوع خاص هم آورده و نوشته
 عمدا گفته اند که اگر ثانی از اول در بلاغت افزون باشد محمود است و اگر زودن او باشد مذموم
 و اگر مساوی باشد فضیلت اول را است و ثانی بعد از ذم بشرطیکه آثار مرقه هوید این باشد
 جای در بهارستان در ترجمه سلمان ساوجی گفته وی در سلاست عبارت و وقت اشارت
 بنی نظیر افتاده و در جواب استادان تصامید و اردو بعضی از سهل خوبتر و بعضی فرودتر و بعضی برابر
 و برامعانی خاصه بسیار است و اکثری از معانی استاذان تجفیس کمال اسمیل در اشعار خود آورده
 چون ثانی در صورت خوب تر و اسلوب مرقه خوب تر واقع شده محل طعن نیست آزا گوید
 شاه بدینی که باشد جامه لفظش **کمن** حکمت وانی که هرگز تاز به پو شانده خوش است
سماک محمد ابراهیم قزوینی سماک سماک خوش بیانی و مخترع عجب است و غرائب معانی است
 دو بار بهند وستان آمد و برگشت و در وطن بگذشت **عبر خنخش چنین بود میدید**
 مهر و کین شوخی چشمان ترا **آئین است** این دو بادام کی تیغ و گرشیرین است
 چه ذوق چاشنی در وعافیت جورا **که شیرایم شکر آب است غفلت بدخورا**
 عرق می حال است بجائی نرسد **ابر را آبله دست کمر میگردد**
 فرصت پر پیشدستی قائل نداده ایم **گلگون دو دانه بر دم شمشیر خون ما**
 استخوان من و مجنون بقاوت بردار **ای با چاشنی در و فراموش کن**
 بگذرگی من فکر سر انجام ندارد **چون شرح تمام است بیک ترک کلاهیم**
 چنین بر چنین ز جنبش بر خشنی نزنند **در یادلان چو سوج گهر آرسید و اند**
 سوزی میر جمیل سوز خنخش آتش زن و لهامی افسرده است **و آتش فکرش قندیل چراغ جانها**
 پر مرده آملش از حموره بخار بود حوله و منشاش **هند وستان است نقش سخن چنین میسوزد**
 بی نامل معنی از کین نم آید بدست **خنچه هرگز گل نشد تا تکلیب بر زانو کرد**

تاریخ

تاریخ

سکشد فولاد را از جنب دل آسین ربا
 در بائینا کسی از قوت بازو نکرد
 که سلامت فراه خویشی در شکست دل آسین
 شیشه چون بشکست کار تیغ و خنجر میکند
 بیغنی قوام الدین قزوینی شعر عربی و فارسی نهایت سنجیده میگفت حزمین در تذکره خود

این ابیات بر نام او ایراد کرده

تا چند بسیلی بتوان روی خود افروخت
 شمشیری که فروغی ندید چندان بخت
 به چیکس از کلفت ایام فارغ بال است
 به چه روزی نیست کور اشام در بخت
 در دلم صد حرف تفریح نماند که بپیت
 دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که بپیت
 که به تیرش نیز نی که از قافل میبسته
 عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که بپیت
 ساقی لطف علی بیگ والدش اسمعیل نام داشت اصلش از طائفه چرکست و در سلک
 ملازمان آستان صفویه مشغول بود خاطر معنی ذکاوتش درج لالی شاهوار و خاطر حقیقت
 مآثرش مشاطه عیسای حکما را قدری تمام بر گفتن تاریخ داشت و تواریخ شایسته بسیار داشت
 در ترکی هم غزلهای خوب گفته منظوماتش تحمیدناچار هزار بیت باشد در سلک در اصفهان
 رحلت نمود از دست

بسکه با سر وقت ذوق و بلا است مرا
 دل جدا دیده جدا بر سر دست مرا
 در ره عشق تو از بس که قدم فرسودم
 جوش تجالالب آبله پاست مرا
 سعادت سره سازد و نظر گرد و گورت را
 بود از دو مشعل دیده روشن این ولت
 بحد دانش خود دور زمانه دانستم
 که استراحت دنیا بقدر نادانی است
 دل و دین گشت ویران از نگاه غایب پرورش
 دو عالم را بهم زد و بچو خرگان چشم غارش
 سخا میرزا از پهلای ساهماضا بطناد فارس بود آخر بهند افتاد و در پهلای تقدیر است
 از کف دوا از دست

در شب بهر نوبت شونده احسانم کرد
 دیده از لب گهر اشک بدانم کرد

گرگدشت شب بچون تو گفتم باشم
 آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد
 شمه از گل روی تو به لبس گفتم
 آن تنگ حوصله رسوائی نکات نامم کرد
 خار خار بیدل زال و گل بود مرا
 دل من چون شده فارغ ز نکات نامم کرد
 زلفت و بود سخا حاصل سر باید عمر
 شانه آخر ز گفتم بر دور پشیمانم کرد
 گردش چشم تو می در قبح هوش کند
 یاد اندام تو جان در تن آغوش کند
 سالک یزدی ره نور و فکر و خوش مقالی است
 دستیز ز جاده نازک خیالی و شیراز شانه
 رنگ میگرد آخر یکسوت در ویشان برآمده
 سری بصفا بان کشید و از انجا بولایت دکن
 افتاد و در خدمت قطب شاه والی حیدرآباد میگذرانید چون طائفه مغلیه را از انجا برودند
 بر پهلای آمد و بلازم شاهجهانی رسیده در سلک رحمت گران منتظم شد سپیل طبعش عقیق

سخن بر چنین رنگ میدهد

در هوای عشق پروردم دل یوانه را
 چون سپند از بهر آتش سبز کردم روانه را
 آشنائی گمنام چون گردید بی لذت بود
 کوزه نو یکدور و روزی سر ساز و آب با
 تو ای ناله فی می رسد بشارت هوش
 تو برق تازی این نی سوار را در پای
 در خود خراج بود دخل ز دیوان قضا
 تر و تا نفسی که نفس می آید
 زبان هرزه در ایان توان بهر لبست
 که پند سر سر خاموشی جرس باشد
 سرخوش محافل از مردم سر کار عبدالمدخان زخمی شاهجهانی بود و میفرمودش مصطلبه بکالی
 وقع گردان انجمن غمخانی عمر یاد کوچک شاعری شرافت و صحبت جمعی از صاحب طبعا
 عصر خود دریافت چنانچه از کلمات اشعار که تالیفات است سمت و وضوح می یابد شعر با فزه
 میگوید و مضامین تازه می بندد شاگرد محمد علی ماسر و موسویان فطرت است از ایران شیخ
 ناصر علی آخر عمر در شاهجهان آباد گرد گشته قناعت شکست و تیز تیغ و تامل بر خجسته و بلاد
 در غنچه واقع شد عمری در از یافت و در عشره ثانیه بعد از آنکه و الف بخلاو کند و نحویشان

ناله

تازی

شافت جام کلامش بگردش می آید و گریه مستانه کلک سرخوش چنین رومی نماید
 بچو شش آورد و پیری بیشتر در عشق خون ما
 قدحم کارناخن کرد بر داغ جنون ما
 بتاریکی کس گم گشته خود را نمی یابد
 غبث در سایه بال بها جوئی سعادت را
 زمین و آسمان در سبشی فرمانت گردد
 سرت چون گرد در آستی جهان گرد
 نظری بر گل شبنم زده افتاد مرا
 آد از خم نمک سود جگر باد مرا
 کار چون با ناقص افتد دست بردار از کمال
 همزبان لال را ناچار باید گشت لال
 از اسپ تا ز یاد انسان کلان ترست
 که بعد گشته شدن هم تلاشها باقی است
 ز دست و پا زدن بسیل تو داستم
 گل گریبان در دیده است آید
 در عدم هم ز عشق شوری هست
 شیرازه جمعیت دلها را که تا کست
 از خوشه انگور عیان شد که درین باغ
 نتوان گفت دست خود گردین
 چهار ز کس ز بسند آزار

رباعی

و عدت نخورد ز چو ش کثرت بر رسم	باشه بس حساب اگر ای همدم
هر چند که بشمری نه آید بر رسم	در به بند نه را چه مضاعف سازی
کز فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا	تجالد نیست و شب بچران ز تپ مرا
بجوئی را بزم بی اغیار سیدانیم ما	هوشیاری را حجاب یار سیدانیم ما
اینقدر هم رسم از به بسیار سیدانیم ما	تیز سیدان و قبیل عاشق خود تیغ را
در صفر من کلام الله را از بر کرد	سمنور شیخ محمد صدیق بن قاضی احسان الله عثمانی بلگرامی
و این نور قدسی را بچشم دل اقتباس نمود و بعد در روز نهنگد کاس شعور در عشق شعر افتاد	
و چندی این فکر در املی کرد و بگلگشت شاه جهان آباد شافت و باصاحبان طبع آنجا برخورد	
سها آرزو را در یافت و از وی اصلاح سخن برگرفت همواره بفرقه شعری پرداخت و گوهر	

اندیشه را بمیزان سخن می سنجید از وی است

تا بگلگشت چنین آن سرو قامت می رود
 بر سر قمری چه آشوب قیامت می رود
 میشود سر مایه تا ز آن سپای پیشه را
 آنچه از جنس نیاز زمین بگارت می رود
 بیدار ماغان جنون از فکر صحرای خارخاند
 از خراب آبا و دل طرح بیابان رختینه
 در چنین آید اگر آن خچرب لبیل ز شرم
 زیر بال خود کند چون بینه پنهان خنجر را
 سحر قندی زنی بود از سحر قند سخن شیرین و ادوی کلین و نعت این مطلع از سینه
 شد هم خاک درت گرد و ما نرس
 چنان رویم که دیگر بگرد ما نرس
 سر مد حکیم سعید فرنگی ارسی بود بعد و طبع در آن تحصیل فنون شتی نموده بسبب تجارت
 پرداخت در آنتای سیاحت در شهر مشهد افتاد و بقیق هند و پیری مبتلا شد تا آنکه تیر غور
 بر خود بگذاشت از آن باز همواره برهنه ز لیبی چون خاطر او را شکوه بجانب مجانبین میل
 صحبت با وی در گرفت تا آنکه روزگار طرح دیگر انداخت و در مشهد او رنگ خلافت بوجود
 عالمگیر پادشاه مفرزین گردید و آوازه خدایرستی جهان را فرود گرفت رسوم اکبری و جهانگیری
 بر افتاد و بدینتهای مراد بخشی و داراشکوهی کیسوت از بسبب و زده عدل او خال کا و کیش
 خوبان در محراب ابرو مستعد نماز گردید و از نسب حکم و قضا غفره خون ریز بتان در حرم چشم
 چله نشین و عریانان بیاس فخر رسیدند و مردم بیاسی از لباس منرستعار عریان گردیدند و در
 دین بین را رونقی تازه و هر ساعت ملت میضار جلای بی اندازه دست بهم داد سر مددا
 تکلیف لباس کردند و از قضا با لیلو لیا تن برضادند و لهند از سینه بر تیغ امر شریعت عزا
 مقبول گردید و هر دانه سر نیز تیغ نهاد و جان داد و سومی جلاد دید و تبسم کرد و این بیت نوحه
 شوری شد و از خواب عدم چشم کشودیم
 دیدیم که باقی است شب فتنه غنودیم

رباعی

سر مدغم عشق ابو الهوس اسندهند
 سوز دل پروانه گس را ندهند

نایب
نایب

بجانب

عمری باید که بار آید بکستار	این دولت سرمد هر کس اندرست
رباعی	
سرمد گل اختصار می باید کرد	یک کار ازین دو کاری باید کرد
یا تن برضای دوست می باید داد	یا قطع نظر ز یاری باید کرد
رباعی	
سرمد که ز جام عشق مستش کردند	بالا بردند باز پستش کردند
میخواست خدا پستی و بشیاری	مستش کردند و پستش کردند
و همه در کشتن سر ملین رباعی بود که از آن شایسته	انکار معراج لازم می آید
آنکو که سر حقیقتش باورش شد رباعی	خود پهن تر از سپهر بناورش شد
ملا گوید که بر شد احمد بفلک	سرمد گوید فلک با احمد در شد
گویند چند روز پیش از قتل خود این شعر میخواندند	
عسرت که آن جلوه منور کن شد	من از سر تو جلوه دهم دار و کسین ۱
رباعی	
بالای خوشی که در چنین پست مرا	چشمی بدو جام بر داز دست مرا
او در بغل من است و من در پیش	در دو عجبی برهنه کرده است مرا
رباعی	
سرمد اگر شرف خاست خود می آید	در آبروش رو است خود می آید
بیهوده چرا در پی او میگردد	بنشین اگر او خدایت خود می آید
سلطان علی قلیخان از امرای اکبر بادشاه بود در دست گوست از دست	
رباعی	
جانان بدست تو جانان دیگر	مانند من بل شده دیوانه دیگر

سلطان

یکبار اگر گوش کنی قصه سلطان	هرگز کنی گوش با فسانه دیگر
علی نفسی که زار و حیرانم کرد رباعی	چون طره خوشین بر شایم کرد
از کفر سر زلفت خودم کافر شدم	در صحت روی خود سلیمانم کرد
سهیلی بر نظام الدین احمد از الوس چنانی است اباعن بدرایت حکومت افزاشته و	خود را وقت صحبت اهل کمال داشته در ترکی و فارسی صاحب دیوان است و این کمال
شیخ آذری یافته در شسته سیل عمرش	او چو سخی بخصیض نیستی در آرزوست
دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را	سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بل را
بفریت کس در حال من نمی رسد بکجا رفتن	که می پسیدم از حال غریبان دیار خود
گویند روز حشر بیایان نرسد	صدر روز آن بیک شب همچون نرسد
طرقه حالیت که خلق از من دیوانه بینگ	من دیوانه بینگ از دل دیوانه خویش
سائر در زمان شاه اسمعیل صفوی از مشهد مقدس باصفهان آمد و در کلبه چارباغ بسری برد	
این ابیات از دست است	
گرفتم سر را می رسید و هیچ نگفت	عنان کشید و شکایت شنید و هیچ نگفت
بر طبیب حدیثی ز در و دل گفتم	گرفت بنضم واهی کشید و هیچ نگفت
رسید قاصدم از پیش یار و میگوید	گرفت نامه و از هم درید و هیچ نگفت
بهر که خواست دولت با ده خوردی و سار	لب پیا لب کسرت کمید و هیچ نگفت
پر تو عمر چراغی است که در بنم وجود	بنسیم مژده جسم زونی خاموش است
چون گرفتاری من دید صحبت فرمود	که در دلم نسا زد نفس زهر و شنید
بیجا نمازگر و شربت خراب شد	هم گرد باد بادید اضطراب شد
سمائل رازی مشهور بهدانی شاعر شیرین زبان است و ناظم شیوایان اکثر اهل استعدا	مائل صحبت او بودند و خالی از عالی نبود و دائم در وجدش زیست سیاحت عراق از بیجا

باید

ناله

ناله

کرده و مفاصده و شاعره نموده بر کس که بکلام او دخل کردی اگر چه بجای بودی و میرنجید و از آن منزل میرفت و در شیشه دریزد و در دل بر سر خود نهاد و جان داد از دوست

سرم از جسر بتی خونین دل
دور از ساخته در خون منزل
در غش دست فرو شسته بخون
در رهش پایی فرو رفته بگل
نه انگیزی که نشینم خاموش
نه انگیزی که بگویم غم منم دل
یار بد مهر و در قیاسان بد خو
عمر کوتاه و اجل مستعجل
از تو افکار تر حسم مشکل
از من افغان تو ظلم شوار
هر که بینم بدت که هر سائل باشد
رشکم آید که سباد آبتو مائل باشد
سوزی سن علی نام دار و دلش از سادوست مدتی در اصفهان بسر برد و در سر آنجا کتابیکه تا آنکه در شیشه با نجا وفات یافت از دوست

بیزم غیر آخر آمدم با آنکه میگفتم
نخواهم آمدن جانی که خواهد بود و آنجا
کنم نگاه بجزرت بران گریبانم
که از جفائی تو زین پیش کرده ام چنان
فضل نادانم و هر خط خیالی داری
دل بدست تو سپارم سپارم چکنم
سوزی چو مرگ میطلی از خدا کز نیست
دم آخرت همم چو روی بتجویش
آسودگی نصیب تو در زیر خاک هم
بگذار تا بماند بدل من آرزویش
سما علی سعد الملک از سادات حسینی است امام سجد جامع شهر خود بود از مردم قزوین گذشت
شده فاش را در عشق من و کار از آن گذشت
سپاهی فاضل یک سپاهی خوش فکر بود همراه او همی چند بایران رفته با صاحب غیره شعرا صحبت داشته در شیشه در گذشت از دوست

رسید یازمن از گره راه بیخو هم
که کشاید و خنجر بن حواله کند
شد سفید از گری چشم بسته شد را و نظر
رشته کی از فیه زناک می آید برون

دوستان

دوستان

دوستان

از آن میان که تو داری که مشتق است از جمله که گذری آب تا که باشد

اربعی
افسوس که وقت گل بزودی بگذشت
فریاد که با چشم کشیدی بر گشت
بنا چشم و خطت بنفشه و زنگس را
ایام بگوری و بگویی بگذشت
سید میر سید علی شمدی در ولایت با سر معز مطرح بود مشق او را نیز که از مشق میر
نتوان گفت در او اثر شسته در گذشت از فلکهای او است

در بحر وجودش بجهان نقش بر آب است
بهرستی او هستی ماسوح سراب است
سهماری اقلیم دل ما نتوان کرد ده
چندان که در دیده کند کار خراب است
خوش آن ساعت که مینمزد کنار خویش را
چو گل واکر ده باشم غنچه بند قیاس است
نیم غافل کند که جلوه بر خاکم پس از مردن
جواب از دل طپیدن میدهم آواز پایش را
نگارین کی شود سید دل در یادلان هرگز
حنای غنچه مر جان ز خون خوشیقت باشد
سیرانی ملا سیرانی در عهد جهانگیر پادشاه هندی آمد و مرد خوش طبع بود فکر شعر میکرد چون نظم
نواب قلی خان دخل کرد و نواب بر آشفته لب بدشنام کشادوی سر فرو افکنده می شنید بعد
بر خاسته عرض کرد که نواب صاحب شعر شاه از نظر شماست از دوست

مردگان من از گریه لب یار فرود نیست
آخر فتد آن نخل که نزدیک باب است
سید الدین اسفنگی شاعری بود سلیم الفطره عظیم الفکره صد سال عمر یافته و در سنه
سین اجل رفته در غش منقطع ساخته دیوانش قریب دوازده هزار بیت است

اربعی
در داکر ز عمر آنچه خوش بود گذشت
دوری که دلی در و نیا سود گذشت
ایام جوانی که بهار خوشش بود
چون خنده برق و عهد گل زود گذشت
سلطان پسر شهاب الدین قی سمائی ست نامش سلطان محمد این رباعی از کلام او است

بنا

تبرکات

تبرکات

تبرکات

رباعی

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد	بر بحر نظریه ترکمانی میکرد
دی در خم آن دوزن پرچم خوش	دیدم که خون خویش بازی میکرد
مسالم حاجی محمد سلم کشمیری از به طر جان بیدل	در رخ و شهرت بود و فرج گذارده و در سایه
عاطفت شاهزاده محمد اعظم شاه بسری	بر در کشمیر لادن بقضا در او آرزوست
ز لگنت نیست که لطفقت بکنین شاکر دود	سخن گرد لبست صد بار گرد تا صد اگر دود
سالم چو فتنه قطره بدریا نتوان یافت	ماگم شد گانیم که یا بد خبر ما به
اگر سیاهی میکند نقش بکنین پهلوتی	بر تا بد سایه مرجم دل صد چاک را
سرم آمد کشمیری در لاجور نشو و نمایافته	در سخن شاکر دافرن است اوسط ماده ثانی عشر جهان
فانی را پدر و دگر دوازده است	
ز عاشق کی دماخت ناله بیتاب بر وارد	شکستنهای رنگ گل ترا از خواب بزار
سودا مرزا فرخ دهلوی در سر کار شجاع الدوله	صوبه بد اووه میگذازانید و در حرار و علم شهرت
می افراخت بجز بسیار میگفت طبع رسا دار	در در شلاله بکج عزم خرد میمنت
بست انعم از که زین دو عهد خون بهائی دل	دل چه چشم کوید و چشم گناه دل
یک شب اگر بزم خودم جادوی چشم	روشن شود بجان تو در سیاه دل
سازم چنین هرگز عوض سحر ایدرا	سرا چه دم نزع بر انوی تو بستم
سخنی که یانی سحاب گوهر پایش تعالی	و بچینه و ارجوهر خندان است اصلش از اترک بوده
آرزوست	
پرده داران دل از بیم ملاقات چو	راه در پرده راز تو نفس رانده است
سروش نامش مرقعی قبی بیگ است از مواسله	شاه سلیمان صفوی بوده من
بچینه در غمخس از جامه هستی گشت	در بر ما زنده حکم قباچی تنگ و شت

حرف الشین المحمده

شهادتی قبی ملک الشعراء سلطان یعقوب والی تبریز بود و در زمین کشاکش کنگرستان بود
 کلاه گوشته موزونی بشعری میشکست و هیچ سخن سنج را در میزان اعتبار نمی نجاچار بود
 فوت سلطان جمال اقامت نمیده بجزت بدیار هند برگزید و قریب صد سال عمر یافت و مقرب
 اسمعیل عادل شاه گردید مطلقاً در تذکره خود نوشته وی در سر کج کجرات مدقون گردید و چون
 بقالی در تذکره خود نوشته که وفاتش در ۹۲۰ و از تاریخ فرشته است ۹۳۰ معلوم میشود و تاریخ وفاتش
 خون از رنگ اندیشه چنین می چکاند

خوش آن سوار که زوشد بلند پستی ما	بتاز یاندا افشا ندگر دستی ما
آرزوست بیجان جانمان توان درخت	کز دل که درخت برین تار قناد هست
ز ناله بسرا آزار است خوی تو دارو	بهین منراست کسی را که آرزوی تو دارو
چو شد یارب که کسب در زمین بکنی نی یابد	ز بیبایی سرم میگردد و بالین نمی یابد
آرزوست کوشش شهیدی را من خونش مرز	دوست را مگذارتا شرمند و دشمن شود
هر شی تار و زو و حجاب می باشم و له	در درون خرقه پنهان است ز نامر چو شمع
چو ابر من بوائی تو از جهان رستم	گلی بچیدیم و گر یان ز گاستان رستم
مرا گوئی دل که گشتات پیداکن از خوابان	چه تعبیل است پیدای شود جانی گمان دارم
تاکی بسرا راه تو بکشیم و گریم	بر خاک نشان قدمت بستم و گریم
مخلص است و بر مراد دم کام بخش نیست	کم برود پنهان که آن در سال نیست
تو برانی که نگو خواه سنی اسے ناصح	من برانم که مرا بچو تو بد خواهی نیست
از دل گم گشته ام بسیار می پری خبر	گر نه پیش تست این پرسیدان بسیار نیست
خنجر کین بل من زدن و از سر ناز	دیدن اندر دگری خنجر دیگر زون است
ساختی می که ز دست دگری می نوشی	خوردن خون شهیدی است ز ساغر زون است

بشعری

بشعری

بر روی ماوری ز نفس میتوان کشود
 دم مردن بچندین اضطراب ز بهر جان ارم
 نتوان بواز بیم بد آموز نشستن
 هر کس سکه بنفیس من تو انعم
 چو قمری هر که عاشق گشته بر سر جزا نش
 بستم بزلف یار دل و اعن دارا
 بر سخی جامه نظر از دور و چشم
 خوش آن زمان که گویان کنذ فارت شهر
 شریف تبریزی چهره افروز کتک طرازی و سفید عاشق نخل سانی شیرازی است جدا بود
 و از عیب پارسیان اما بری از نمال عمر خورده و در ۹۵۰ جوادمگ گردید از روی می آید
 سکه بچشم بود تو گویم نمودار است
 جز خون جگر میتوز مرگان چو کشاید
 بخودی کاش گذار و که بضمون برسم
 بلخ خوبی آن گل طره من بی بدل ارد
 چون شوم کشته عشق تو چنان کن که اگر
 گویند نفسی تا کنم انظر اعظم دل
 روزیکه جسم جان و وفا می کند کس
 شمع را دیدم که از ما ز شب وصل آگست
 آنچه دل را بیم آن میسخت در و چه بود
 تا از دور و دم ترا ساخت جانان چشم قنات
 آخر عمر شریف دست ای صبار و پیش یار

بیا

ز دو دیده خون نشاند که نظر کنی نگوی
 چون که دیار می ز تو ای فغان چه حاصل
 ز محنت کردم ای دل تو شرح عمره او
 خیرت ز فتنه دادم که حذر کنی نگره
 شائق میرزا پوست بیک آرایش ظاهر و باطن و پیرایش سر و ملن کمال جد و جد بکار برده
 و از بد و حال فقر اختیاری داشت و زسیت پاکیزه میکرد و در او اهل ایام شجاعت فصد کرد
 نشر ضما و پیش ز نور رضا بود از شریان در گذشت نیم جاودانی و اصل گشت و فغانش
 بر شانه اتفاق افتاد از روی می آید

ز بی بچیده در زنجیر زلفت غمناک شها
 کنون تا چند حرف آرزو از لاج دل تو می
 تحمل از دهانت داری و در دل شائق
 بلا گردان آن خوشی نگاهم که تماشا شیش
 که این سرو یارب و گلستان جلوه ریانه
 ز خوبیهای حسن بستان سرو و قبا پوشم
 سرت گردم که شوق جمال خویش تن باشد
 در آن گشتن که باشد جلوه فرما سرو زدم
 شکیب محمد علی سکاکی شیرازی تدریس دارالعلم شیراز و آخر با و مضمون بود از سخن و این پیش
 فیض حبر گاهی بودید از صبح غمناکش و هم جان بخش میانی پیدا و در استیلا ای افغانان
 کشته شد از دست

بر افشانی چو کاکل سنبل از جیب با اند
 چه نور و سایه بخوابد و دم تا متصل باشد
 ز عالم که چه با صد داغ سرت رفت نامشام

بگردانی چو ز گرس فتنه در سخنانها نیست
 سرین در کنار او سیر او و کینا برین
 که چون طایوس کردم ز اشیا ن پهلوانی

بیا

بیا

شکلیبی تیریزی شکلیبش بستان کلام بود و تسلی او بجانیه نیکبانی از قلم و قاش
دشت و رونود و در مرغاب مدفون گردید و در واکنیز چنین میکند

بقد حسن خود و در اشتهار قدر و اتمق
با خیال روی او آسوده ام از غیب خواب
ممنون از روی منم از روی منم از روی منم از روی منم
گلهای رسوائی شکفت آخر ازین آلودگی
شکلیبی محمد رضای بن عبدالمصطفی قاضی در دیده سخن ریخته و شور عجبی در این عشاق برگزیده
دینار متولد شد چون آگهی چهره برافروخت برخی علوم در شیراز و لاهی در اصفهان کسب نمود
هوای سیرندوستان شور در سرش انداخت و بهر طریق خود را بخدمت خانخانان رسانید
وی برای اوسلو عالی و صدارت دلی از درگاه جهانگیری برگزفت و در خدمت آرام گردید
داد و باین تقریب در دلی برخاه و جمعیت میگذازانید تا آنکه در دست لایروادی خاموشان بخت
صدر دلی رفت تاریخ است میر آبی بولانی گفته

روزیک کشید کفک تقدیر آگه
گفت از پی تاریخ آگه ناگاه
بر خاک شکلیبی رستم طالب نراه
و او یلا و اصیبتا و اشوقا ه

شکلیبی سپهر ای

هر کس که سودی طلبد در زبان خویش
داندست متاعم نه طلب نوح چه پرست
سودا کند بر این کاروان خویش
دانم که تو ستانی و من هم نفر و شمش
تو خنده بر لب و من جان در آستین ارم
شاه خشکی نیز در کار است بستان ترا

رباعی

آنانکه ز راه طمع دور اندزم
مانند دوزخ که رنگ شان خاکست
گر نور نظر شوند کور اندزم
و چشم بهم ولی نفور اندزم

ای خدا جس مرا از غیب یاداری بنده
شکسته دل نشویم از ترا سر رنگ است
میفر و شوم دل بد بیداری خری خدای برده
که آگینه ما بهم طبیعت سنگ است
اگر نشد که سوختن فانیانه پیست

رباعی

نزدی ست جهان که بر دوش بافتن است
دنیای مثال کعبتین نزد است
نزدای او تشنه دم که ساقی است
بر دستش برای انداختن است
شبهای چهره را که زاندم و زنده ایم
مار با سخت جانی خود این گمان بود

رباعی

من کیستم از خویش پستگ آمده
دو شینه بکوی یار از شکم گشت
دیوانه با خرد و بیگ آمده
تا لیدن پای دل بسگ آمده

شانی شکلو در مخوری شانی بلند دارد و در شیوا بیانی پایا
بوده شاه او را در قزوین و در مسکن این بیت که
اگر دشمن کشد ساغر و گردوست
بزرگشید و مبلغ هم عنایت کرد و قف

بزرگشیدن شانی محل شکفت نیست چه سلاطین دیگر نیز شعرا را اینچنین صلات داده اند
قطب الدین دلی دلی امیر خسرو را ز هم ترا زوی فیل کشید و جهانگیر پادشاه حیاتی کاشی را
بزرگشید و شاه جهان مردم بسیاری را موزون ساخت مثل کلیم و قدسی و باقیه و سعید و کمال
بصیغه شاعری با نزهت برابر کرد و مولوی عبد کلیم ساکونی را در بار بصیغه فضیلت در حسینان
عنایت بخید و مبلغ هم سنگش شش هزار روپیه داد و قاضی محمد علم پیر میرزا از صاحب عاوشی
شهوره را شش هزار روپیه داد و پیر شیخ عبد الحمید لاهوری مولف شاه جهان نام را شش هزار
روپیه هم سنگش و همچنین رنگ خان خواننده و جگانه در هر یک گو و عارف خدیوگار و باغی و پیران

هموزن هر یک بالغ بخشید با جمل شانی در آخر ایام زندگانی در مشهد گشته اند و اگر گفت از سر کار شاهی بوظیفه بست تو مان موظف گردید و در سلسله منزوی ز او یه خاک گشت پادشاه
تا بیخ ست شانی شد سخن باین شیرینی میریزد

چه خوش است با دور زلفت مشکوه باز کردن
دیگری را در گرفتاری شکر یک ماکن
تسانی دولت بچکمان مائل است باز
لذت آزار گر این است بیگان ترا
هر قاصد آیهی که بسوی تو فرستم
چون مرغ گرفتار با میدرسانے
نیست ممکن که گزیم ز غزالان خیال
هر ذره خاک ستم در کف راه است
چون سر بر که در گداز با وفه شد

شیدا دیوانه گرفتار زنجیر سخن و شینتت از نگ دیوبلی این چنین است حکیم رکن کاشی که معاصر
اوست یادش با خلاص کرده شیدا از ظانف تکلو بود پدرش از شهد بهند افتاد مولد و پادشاه
شیدا فتح پور از توابع اگر است ابتدای حال در سلسله اعدیان جهانگیر پادشاه بود و چون خانان
پرداخته و مسلما گرفته و در عهد شاه جهان در ذیل ملازمان شاهی درآمد و آخر مستغنی شده در کشمیر
گوشه گیر شد و ماهی موظف گردید و در عیش و شامین بعد الفت با نجا شربت مات پیشید شیدا
صاحب ذوق رسا و فکر آسمان پایست شعر را به رحمت تمام میگفت و چشم زدن جا بهر فرودان
می سفت طبعش در سلسله سخن طرازی اگر چه راست میرفت اما از جاده حسن خلق انحراف
داشت طالب آملی و میر الهی و دیگر مردم را بهیچ کرد و چون شیوه بهجا شاعر خود ساخته بود و خود
نیز هفت ناک بر لیغان میشد مناظره و شیخ فیروز با شیدا مشهور است چون این مطلع او سماعیون
شاه جهان پادشاه رسید

صیبت دانی با ده گلگون صفای جوهری
حسن را پرورد گاری عشق را سپهری

در غضب آمد بخت آنکه اسم انجاست را در لباسی که نباید و صفت کرد حکم شد که او را از حاکم
مخروسه اخراج نمایند میر آزاد گفته است حق در عهد اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه و بنی در بنیاد اسلام
راه یافته بود و صاحبقران تالی از سر نو موسس قوانین شریعت شد و سلطان ابو الغنیب عالمگیر
ستم داین هر دو پادشاه حق خطیبی را سلامیان هند ثابت کرده اند صاحب تاریخ صمدوق
گفت اشعارش یاد ابد هزار رسیده اما خداوند که دیوان مرتب کرده او کجا باشد و در قصاید
زینهنای شکل پیورده و با وصفش تصاید را بر سر اطناب رسانیده و در غزلیات همراه شوگان
پی سپر میکند اما نزد ام اختیار زمین تخت هیچ چیز نیست زیرا که در سنگلاخ سخانی تازه کتری رویه
و هر چند در سنگلای لفظ معنی را برز و فکر گنج نیدن هنری است اما در زمین سنگلای ایضا همین تازه
در رنگین کردن لیم و دیگر در دستشید اسکله سخن باین خوش عیاری روان سید حسد

درین چنین رنگ و لاله شبنم اندوخت
که خنده گل این بلوغ گریه آلود دست
بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کرد
که نتوان هر دو دست خویش آوردت کردن
گفتن و غایز لبت تو تحصیل حاصل است
با خضر کس گفت که عسرت دراز باد
فزون گردان آن خالی که از وی بوی ما آید
شناختم بوی زلفت را اگر در شک تریجی
چو شمع از حیب خود هر دم سرد گیرد آن کرد
هوایت در سری گنج که در زیر دم تیخت
بجای موی سرد ما تمیم بند قبا بکشت
شید حسرت آغوشت ای ناز که بدن گشتم
بیتور زوی موی گلشن اگر گذر باشد مرا
سبزه و گل تیغ و طشتی در نظر باشد مرا
تا قیامت زنده میخوانم چون خورشید را
تا کی از می تنی بسیمه ای رخ خویش را
لاله در گلشن بیست است و کس در خار
یاغبان از آب دارد و تازه بلوغ خویش را
گر ترا تکلیف می خوردن کنم عیبم کن
ایکه دل در غم شیرین سپری نیست ترا

چو می هر چند تلخ و آتشین خویم ما
 که ام مرغ اسیر از قفس صفیر کشید
 مکان بساید دیوار بود دولت را
 صد چاک دلش گشت زانده چو شانه
 جان من دست من زلف تو کو تاه بود
 سیر و دسر زده اشکم ز در خانه چشم
 یک بوسه بر من بخش که گویم بحلاوت
 شب سیاه دهد همچو ناخن از انگشت
 اگر نشد که ز بهار و خزان ما
 مرد آزاد بفرم راستی از دست نداد
 زلف اگر زنجیر عدل آمد چرا

از صفای شاطهر بر روی نیکویم ما
 که بلبلان همه منقاد از نو استند
 چه تمت ست که بر بازوی بهایستند
 هر دست که محتاج بدست و گری بود
 چکند آه اگر سوئی گریبان نرود
 ذوق آزادی اطفال ز کتب نگرید
 این سیوه تر نخل بر دست که دارد
 کسیکه در چشم گیسوی بارینجبه زند
 مانند گلبنی که بوی را نه گل کند
 سر و هر چند که شد پیرت او خمید
 نیست چیز بسید او در دیوان حسن
 شوکت محمد اسحق بخاری صیرفی و دار العیار فصاحت و طلائی جید فروش معدن بلاغت
 سبک سخن دست افشارش و لغو و معانی متاع روی دست بازاریش پدیش صرافتی بود از خفا
 هماغجا نشو و نما یافت و بقادوی نظر خدا داد نقد سره در سوق نکتی سنجی راج ساخت سالها
 در بهرات و شهید بسر بر روزی میرزا سعد الدین کسی را در طلب شوکت فرستاد در آن وقت
 بیدماغ بود جواب داد میرزا آزرده شد و گفت یاران بر بینید که باشوکتا چه بدر کردم این حرف
 بشوکت رسید تا اثر شد و این بیت فر خواندند

منت کسیر مار ازنده زیر خاک کرد
 و هر ساعت همه ایش پازد و نمود روی در بر کرد و سری بصوب اصفهان کشید و بقیه عمر
 در دار الامن انزوای بر او پشانی در و مذاق شاکت بر تبه اتم داشت میر عبدالباقی
 صفای باقی نقل کرد که من در اصفهان بودم که شوکت بخاری آتشین باصفهان آورد و اکثر بخت

۱۰

اوی رسیدیم گاهی اتفاق ملاقات یافتند که او را بی گریه دیده باشم و اعوه که با او از تها میار
 بودند میگفتند که تا او را دیده ایم چندان دیده ایم در خزانه عامه گفته اول بار باب کمال
 و خوبان عصر بر بخورد و آخر در اختلاط خلق بر روی خود بست بسیار که حرف می زد و در و در
 یکبار لب مانی افطاری نمود لهذا هزار جیش او از حد گذشته بود و نمیدی که از خراسان پوشیده
 تا نفس باز پسین تبدیل نیافت و بعد ملت بهمان را کفن ساختند شیخ علی خزین در تذکره خود
 سال وفات او شنیده نوشته و صاحب مرآة الصفا لاله گفته شوکت اکثر مضامین ادعای
 می بندد و معانی و قومی که در او چنانچه بر ناقدان عیار سخن بر جبین است گلگشت دیوانش اتفاق
 افتاد قدری طلا از کان این صیرفی داخل این خزانه عامه نموده می شود
 در از بیگانه گی شونخی بروی آشنابند
 در شام غم خویش مرا صبح امید است
 از برای سرخ روی سی پیش از پیش کن
 خون من صد بار میریزی و می بندی حنا
 یکشت استخوان شدم از بس گرفته است
 وقت آن شد که بک و جیم از دست برد
 دید و او دید بود مایه سرگردانی
 ماتم و مو جهمان دست بهم داد و اند
 هیچ مرگی نبود بخت ترا از خود سینه
 سیه تو ان داون از ان کج و هن کام مرا
 غنیمت است جواسی که سو فید شدن
 هستی جاوید باشد ماتم خود و آشن
 خود آرا شوخ زاهد شریفی افکنده از پایم

که از وحشت بشام دیده آموختا بند
 گر نقش گلین تیره بود نام سفید است
 چون گل رعنا خزان را زیر دست خویش
 نیست و گری می از کشتن و بستن ترا
 چون کعبتین درغ تو از شش جنت مرا
 چون حنائی سر ناخن شده ام با پرکاب
 گردش عید مرا سنگ فلاخن کرد دست
 خسته مینای می گریه ستان دست
 پیش صاحب نظران آینه وحشت لیست
 آرزویم گر چه بسیار است از کم پیش نیست
 بقدر رفعت یک شیر گم کردن نیست
 خضره بر این هم که خویش آبی میکند
 که دستش سجده از تخم گل رنگ خنادر

قیمت گوهرم افزون ز گوهر سبزه کرد
طبع در زهره پند آراوه مردان کفری باشد
بمردن هم نیتند از بلند ری رتبه نامم

گرهش چشم خردار کنت در غلظت نم
چرا گوهرم ز صانع پند آخر هست و ارم
برنگ مرده فیروزه نابوت از گلین دارم

رباعی

درد هر کس که از جندی دارد
از بس کردی فتاوه ایجا و زمین
دل از نظاره گلشن حزین بود مارا
چسپیده اند چون گل رحمت سبکدگر
قلم زشته نامش ز دست می افتد
ترا بی حسن باطن زینت ظاهر چه کار آید
هر که دارد جلوه رنگین دل مای برود
تعلق ما بمن قوت گرفت از ضعف پیرا
می آنگاره تنها سبکشی هم بزم خویشم کن
مرا می باغبان تا کی کنی آب از گاه خود
چنان باشد بدم حلقه آغوش آرمش
تو خط شکار نظر ناک من ز ساد و دل
عمی شباب رفت بی سال دیده کش
از لب من کی سخنان دخواهی آید برون
بر آه آفتاب از جیب زلف غمخیز او
زالال گوهر از فواره یا قوت بیجوشد

عیش کن از چو پندندی دارد
هر کس بقام خود بلند می دارد
که مگر بین قفس و لنگین بود مارا
از شه خنده تو بجزار و خزان ما
بجاست نامه برود پوشش ما کبوتر ما
چرا تصویر پوست یکیش دیوار زندان ما
بلبل مارا گل تصویر از جسم می برد
قد چشم گشته من حلقه زنجیر من باشد
ترا در خانه آینه می ترسم که خواب آید
گلی بو کرده ام دیگر منب را غم گناه خود
که می آرد بوج آب گلین را شوخی نامش
ز نخل موم تر شیده ام سفینه خویش
ساز غلطاق ابروی پشت خید و کش
نالام از ناتوانی آمی آید برون
بود صبح قیامت خانه زاد آستین او
کنند از آستین بیرون چو آن گلگون باقی
شرف قرونی رائق و فائق همات شاه طماپ صفوی بود در کربلا اجرای نهر اثری

شرف قرونی

بزرگ گذاشته و در گشته چنانکه سدی شیرازی
بانی واقع گوی چمنان میرزا شرف مدون اوست
بحد کثرت رسانید دیوانش قریب به هزار بیت
نمان از و بر خش داشتیم تا شانه

نظر بجانب من کرد و شرمسار شدم
دیوانه و شش روم زورش خلق را بر دم
چون پیغام خود با قاصد ولدا میگویی
خوش آن ساعت که پنهانی بروی می آید
یار بر خاست چو رفتم من بیدل نشست
پس نظری که احوال من بیاری پرسد
شرف سوخته در ماتم جبر از غیرت
از لب که بجزان تو و شوار جسم جان
میجو استم نظاره آن دل را با کستم
هر چند که جان زار و دل از هجر غمخیز است
ترجمی که مرا جمله خصم جان شده اند
کسان که هیچ نفع سفیده اند در همه شمس
بمن تقاضا او بود بجز مصلحت
شبی برسم گدائی بگوئی یا بشدم
در سخن بود باغبان رو بر آتش می دم
رسم هر که بنرم یار تا خوش شو در خیزم
شدم نزد یک مرگ از دوری یاری که نامم
گفتند که از عشق تو بگدشت شرف گفت

بانی واقع گوی چمنان میرزا شرف مدون اوست چون لوبت سخن بی بوی رسید این طرز را
بحد کثرت رسانید دیوانش قریب به هزار بیت است شاید بخشش چنین جلوه میکند
نظر بجانب من کرد و شرمسار شدم
وز راه دیگر آیم و تنهاش بنگرم
ز بیم آنکه از یادش رود صد بار میگویی
چو میگرد او نظر سویم سوی اغیار میدیم
غرض آن بود که از بزم کند بیرونم
نمی پرسد ز من بی رحم و از اغیار می پرسد
چنان بی خبر افتاد که کشیون دانند
مسد بار عزرا بر من بیار گرفتند
فرصت نداد که یک تا چشم و اکتم
غم نیست اگر مصلحت یار همین است
همیشه تنم ای شمع یکیز بان شده اند
بیب جونی من جمله کتک دان شده اند
کمان خشم از آن برده شادمان شده اند
مرا شناختند از آواز و شرمسار شدم
گفت چون دید مرا حال تو می پرسیدم
نگوید با من بیدل سخن تازه و بزم خیزم
هنوز این آنکه است از دایه سیاه کتک
دارد گذرا ز جان و ندارد گذرا ز زمین

شرفی اصفهانی شرف الدین حسین بن حکیم ملاطیبی حافظی بود و حاصل کسب علوم ابروت
 نور دید و حکمت نظری را بیشتر و زید میرزا صاحب گوید
 در اصفهان که بدر و سخن رسد صاحب کونون که بنفش شناس سخن شرفانی نیست
 حکیم نزد شاه عباس ماضی با فزونی قرب و منزلت امتیاز داشت بحدی که روزی در عرض راه
 شاه را بر خور و شاه خواست که از اسب فرود آید حکیم مانع آمد اما امر او نپذیرفتند تا حکیم
 بگذشت بچو بر مزاجش غالب آمد میرزا باقر داماد میگفت شاعری فضیلت شرفانی را پوشید
 و چنان شعر او را پنهان ساخت لیکن در پایان عمر ازین امر ملامت بود بوفی شد فویش در رمضان
 ششاد اتفاق افتاد زاده طبعش دیوان جد و جزل و چند منظوم است مثل دیده بیدار
 و مکران حقیقت و محروم محبت این ابیات از دیوانش ما خواند شد
 در دل در آفرج گلگامای دلخ کن
 خویش را بر قلب غم آخر دل بی تاب زد
 خاکلی نو که بر درگاه او دادی کنیم
 از زبان خنجر کین پر سبش دلماکن
 و گر که خانه نشین کرده است ماه مرا
 دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
 پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری
 مگر سینه من شعله بد و نرخ نفرو شد
 بدوستی تو خصمند عالمی با من
 بخشرم و عده دیدار اگر دادی نمی رنجم
 مرغی چو چاهی دل من گشته سیرت
 قافل زین شمیم ز کوشش دم و دماغ

شرفی

آزرد و قبول درگانش چه تفاوت
 گفتی که چه شد قاعده مهر و محبت
 شرفانی را قاضی عمر در راه تو می بینم
 ما تیم و حسرتی که علاجش نیکنند
 خاطر م از تو تسلی بگاست نشود
 آن شیخ که از خانه بسب از زینت
 غم عالم پریشانم نمی کرد
 نمی ترسید از دوزخ شرفانی
 آبی در آغوش ملک پرورده بخوبی کن
 بخود چشم تو نگویم که بیم رسوائی است
 با تمام امید اشتی میسر نیست
 تو بهاری که دلی نشکفت از پهلوی او
 دامن دیده نگمدار که در نذهب ما
 یک لحظه نپرداخت مراد او رخصت
 خدا عشق مراد از تنگ رسوائی نگمدار
 گرفتار جان بهای وصال نمی شود
 آن دل که نامزد بوفاسی تو کرد و نام
 شب نمیده مراد سوزنی شکر زبان دانه
 مرا قیمت به پنهان دیدنی کردی و خرمتم
 شوقی میر محمد حسین از سادات ساوه است و طالع سخن با حلاوه میرزا صاحب کلام او را
 تصنیف میکند و میگوید
 آن بنده که در چشم خریدار در آید
 رسته کسبی بود بوسه تو بر افتاد
 بلویت میرود یا از سر کوی تو می آید
 صدر روز وصل از شب بچران در آید
 چشم لطف از تو با اندازه حسرت دائم
 ست است بحدی که روحت انداند
 سر زلف پریشان آفریدند
 غم جانسوز بچران آفریدند
 شکرستان زرب لب داری ترش روی کن
 نهان کنم ز خیالت که یار بهر چای است
 ز لب که خوی تو بر یک گناه می چسبند
 جای آنست که پهلوی خزان بنشیند
 دل چو شد کشته دیت از مژه تر گیرند
 این شکوه جانسوز بخش در گرفتند
 که بد بیثباتی پیرامن این راز میگرد
 از قاصد تو ذوق خبر میتوان گرفت
 کاری کن که عریضه جوئے در شود
 تبسم را مکن شیرین که می ترسم همان فتم
 که بویی رختی می آید از ارزان بهار کن
 شوقی میر محمد حسین از سادات ساوه است و طالع سخن با حلاوه میرزا صاحب کلام او را
 تصنیف میکند و میگوید

شرفی

جواب آن غزل است اینک بشوقی گفت
چو شیر از دو طرفت میکشد زنجیرم
از ولایت خود کشور بند آمد و شمول عواطف اعتماد الدوله طهرانی جهانگیری گردید و بوی چید
سده جهانگیر بادشاه لازم گرفت و مدتی با قاسم خان جوینی بسر برد و آخر بولایت ایران معاوضه
نمود هاجنادر گذشت طلای سخن باین چاشنی از معدن طبع بیرون می آرد
در عشق هر کجا که بلندی است پست است
فیروزه جاست که درون بدست است
آسیر عشق و گرفتار نیست تقدیرم
چو شیر از دو طرفت میکشد زنجیرم
با خیال زلفت و رویش میروم باند شتاب
یک قدم بر سایه دارم یک قدم بر آفتاب
بار قیام سخن از کشتن من میگوید
کشتن این است که با غیر سخن میگوید

رباعی
در داک فراق ناتوان ساخت مرا
بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که بر بالینم
صد بار اجل آمد و نشاخت مرا

رباعی
شوقم غم عشق و دستان داری
گر پیر شدی عشق جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانم دارد
خود را برسان تو نیز جان داری

رباعی
خوبان که بلای عقل و دین اندیشه
با اهل و قارب سر کین اندیشه
بماند چنان اند که می باید بود
اما چه توان کرد چنین اندیشه

رباعی
ترسم که ز حسرت جمالت میرم
مخروم ز دولت و صالت میرم
هر چند که باشم بخیالت زنده
می ترسم از آن که در خیالت میرم
توان عریده باشم تو گردن آرسه
بتواضع گذرانند ز خود و دستان را

محرر سلو ز جویان بیت بنظم عربی کرده و گفته
و طوفان کلاسیط اعز حریب همانچه
یدافع سکران بحسن التواضع
شاپور طهرانی بدیش غواجی بزرگتر حقیقی میرزا محمد شریف بجزی بد اعتماد الدوله جهانگیری
شاپور فریبی هم تخلص میکرد قصاید و غزلیات در دیوان زیب میرزا صاحب
کلام او را تصنیف میکند و میگوید
صائب این نازده غزل آن غزل شاپور است
که گران میرو و آنکس که توکل دارد
کلیات شاپور نیز نظیر آن قصیده نسبت بدیگر اقسام شعر خبتر میگوید و در وقت و نزاکت
میدهد و دیوانش حاضرستان چند بیت از غزلیاتش جدا نموده آورده
بشوقی تو سواری بصد در زمین شست
تو تا سواری شدی غمته بر زمین شست
گرچه در حال شیرینم تو در اصل باشم
روغز هوشمیده ترا از صفحه باطل باشم
تا ز گل جیدم ازین بستان نه نام یابم
دلی پرورد از غوغای مرقان چمن بزم
تا زک دلم چو کاسه سینه خداست
انگشت بر لبم نغزی که ز فغان پرست
قدر من پست از بلند میهای استخوانی است
ورنه دیوان سخن از دیوان کس کوتاه است
تا زنگاه دور که زندان پاکباز
بر سر منی ز منند گله را که بویکستند
سینه بر خنجر وزن که شهادت اینجا
ناقص است از مدد کشته بقابل زرسد
چو ابرم از پی رفیع که درت گریه می آید
اگر بر خاطر باد و صبا بسیم خیار خود
میزد و در قص کنان بروم تیغی شاپور
دانشش را بگذارد که کارست دارد
آتشهای هفتان و در غوغای این زمین
اشبای مست خود و عده افغان دارم
گو میا بهر تلافی بسیر گشته خود
با دل سته خود و عده افغان دارم
هر تیر که چون نیفشک از دست تو خوردم
بد که این صلح برنج میدان پای کشد
عیب پوش خود با ششم عیب جوئی کس نیم
تا آن پیکان گلی جز بوییدن شد
در دندم در شکست در دستان نیستم

شاپور

تعم البعد و عده صد سال وصال است
 گفت خیارم و عریانی ست کسوت من
 روشن نشد ز آتش ما چشم خانه
 فرصت عرض تنها گو که در ایام وصل
 زین سر که فروشان توان یاده خریدن
 ورقی بستیم از بیم بر آن سید که من
 در بدن تا نامی جان ناو که مفرگان او
 از جنون شاپو پویشیده ست صدالو گو
 مشرعی قزوینی جامه زیب تراکت بود و سوزن قامت مقراض طبیعت بخیا علی شاه عباس
 بسری برد قامت بسیار کوتاه داشت عیار چین میدوزد

آب و رنگی میدهم گلهای باغ خویش را
 ز بسکه مرزوه رستم بخانه همه کس
 دست بوس گیسوت در آغوش خیالش
 که مردن او چیکس آرزوه نباشد

تازه میسازم بناخن باز دل خویش را
 بجهتجوی تو شمرنده جهان شده ام
 در وصل دی برم ازین رشک که آیا
 بچار ترا کار رسیده ست بجاستی

شیر می لاهوری از تنگ گستران اعظم خان کوکلتاش بود و باراجه میر و در محاربه افغانه در
 سلسله جاده نشیب عدم پیود

هر اشک که از چشم من غمزه ریزد
 چو ای اشک در چشم از دوان یاری
 مشکوچی همدانی صاحب طبع سلیم بود و شاکر زمیر ز ابراهیم طراز سخن چین می بندد
 باید لان بلوغ جهان بچو برگ گل
 گوهر چون لب اصل تو نیار در بیرون

طفی ست که از صحبت مردم بگریزد
 کجا بودی که اکنون مانع دیدار میگردی

پهلوی یکدیگر همه در خون نشسته ایم
 تیغ خورشید اگر خون بدیشان ریزد

دا

دا

دا

شهادت المای جانی در خورس مسلم بود و بزرگ و بزرگ و بزرگ بود او است
 شد قنار قبر برین تنگ چشمی های خلق
 شعیب میرزا جو شقانی از مهران سرکار شاه عباس ماضی بود و بعد مدتی با موزارت قیام
 داشت آرزوست

لبت ز خنده نمک بر جوارحت جان ریخت
 زمانه و فتره اوصاف حسن یوسف را
 ز شرم روی تو بر دو سچاه کنعان ریخت
 چو شب گیرم خیالت را با غوش

شهرت شیخ حسین شیرازی هلسش عرب بود در ایران نشو و نمایانته آخر سری بهند کشید
 در کله رحمة عظم شاه بعنوان طبابت تو کرد و در عهد شاه عالم با عاز و احترام همسری برود و در
 زمان محمد فرخ میر خطاب حکیم الممالک سر بلندی یافت و در عصر محمد شاه احرام بیت الله بست
 و بعد عاودت بر منصب چهارم هزاری سر افتخار بر فلک چهارم رسانید و در کله در شاه جهان آباد
 بمرد شهرت مرد تاج انتقال ست از میرزا ادوی از شعر اراست اندیشه و اطباء مذاقت
 پیشه بود این چند گل از گلزار طبع او است

کی برای مطبلی دل را منور ساختم
 تو من شهرت تنها دارم و بی نام میخوانم
 ای گل سر کوئی تو جسد از تو ظلم کرد
 صبح شو تا در فروخت روز عالم بگذرد

مآزلفت ز دام آزاد خواهد کرد میدانم
 منفسی می آورد از باد مستی حالتی
 خواب گران مردم بیدار کرد و مارا
 در خرابیهای دل هرگز ندارم حلقه

مالوجه العبد این آینه را پر دستم
 فلک گرد و آینه از یک نفس آرام میخوانم
 من خار تو بودم که برون از چشم کرد
 یک نفس دم را غنیمت دان که این همه بگذرد

ولی بعد از زبانی یاد خواهد کرد میدانم
 هر کجا بودیم آخر کرد بسیار می سک
 بدستی عزیزان بهشت یار کرد و مارا
 در شکست نقد قلب خود ندارم فرست

دا

دا

برای دارم و بر عالم بالاست تو پیش
 خیر در چشم شکستند با قانم
 زانکه من فایست ریزه سینا دارم
 این قوم نیستند ز این زیاده کم
 نه کم از حنا ظلم که راستگیری کن
 دوست میارم از خود دشمنان خویش
 هر که او دیدم ازین طائفه آزادی داشت
 در بساطم مصلحت کردنی کم ماند دست
 که نخل شعله اگر بار میدید شربت
 برای مردم کم گشته خشم راه که دید
 شادمان از سلطان زاد بای قوم گلبرگ است ملک ایند بر بیان ولایت و هند و بستان
 بر شمال برتری افتاده سلطان شادمان با وجود کثرت زبان طبیعی بغایت چالاک داشت و
 شاه جهان پادشاه با فکرش همواره سرخوش بوده همیشه مورد انعامات فخره میگردد انبیا
 در مع عالمگیر هم قصاید پر از این ایام است

روشن دلان که حفظ خطا جسم کرده اند
 آنانکه دل بگردش چشم تو بسته اند
 دیگر مردیست از سوشی کشکان خویش
 چون شاهان پیشانی شترش چکان
 شاه غریب سیر از سلاطین و زون طبیعت بود خوش خیال از آنک داد است میگردد
 بازم بلای جان غم آن ماه پارو شد
 شاه می سبزواری طوطی شکرستان خوش کلامی است و در فن شعر استاد مولوی جامی
 از دست

دوران
 دوران
 دوران

هر کس که شبی نشست با او
 بدو چشم تو یار شد چنان نگرس
 شرف الدین اصفهانی خنور بیدیل بود و از خوشان شایع حال همین است
 زیره است باغ چه دوست مرا برنج دوست
 یک شب چه صحبت توان داشت با تو
 شاعر مردم سرکار محمد شاه پادشاه بناست شاهی ممتاز بود و خطاب معنی باب خاق فرزند
 نسبت بلند بیزایدیل درست کرده و در تلامذۀ سیر خاق برآمد و گه گه در خیالات رنگین
 چنین می بندد

گلشن چشم شملای همی آشام میگردد
 اگر چه داخل بزخم و سگ نیم داخل
 شاه بدی سیر عبدالواحد حسینی و اسطی گلگامی از شعرا و صوفیه صافی بود عمری دراز است
 ارشاد در اهل کجور است مانوس زینت بخشید و سالکان مشایخ پرستی را بر استان کبریا
 میفرمود و در فن غزل شاگرد و خواجه حافظم و در نقاشی آثار گفته میرسد شعر خوب از او است
 مرد جنگ چو اول بصلح آمد
 نم هر دیده برای غم جهانان نبود
 ای بسا غم که بجز ماتم دوران نبود
 راه مردان نبود سرسری ایدل شدار
 رضن از خویش و بگویش آمدن آسان نبود
 شیخ عبدالقادر ایوبی در منتخب التواریخ گفته میر طبع نظم بلند دارد و در شاعری با علم قدس میرسد
 از وی می آید

زگره خانه مردم خراب خواهد کرد
 کوه چکنر قصه زلف تو دراز است
 دانی که خوش نویسی ما از برای چیست
 خیال غیر تو نقشه بر آب خواهد کرد
 بورا نتوان بست درین نافه که باکت
 ما نیم و اسطی و قلم نیز واسطی است

دوران
 دوران
 دوران

شکسته ملامحمد صالح کابلی فاضل متعدد صاحب حال بود در سلسله علیّه نقشبندیّه تلقین
داشت نوکری سپاهگری میکرد این چند بیت از واردات حالیه اوست

بسیار گدازان چو کار افتاد	از شیشه می حصدار کردیم
در وحدت دوست کثرت است	بسیار بنحو و شمار کردیم
سر رشته مهر بود کوه تاه	پروند زلف بار کردیم
آینه غنبار بر نتابد	از هستی خود گنار کردیم
هوای صیقل جوی سافر سرشار میخوابد	سواد سر مرشد و دیده بیدار میخوابد
باید که در کویت بسان سایه ریایم	تتم بسیار بیگانه و لم بسیار میخوابد
شکسته شیشه دل را نمیدانم چنان سزایم	ترا آینه می باید و لم دیدار میخوابد
شهادت میر قازی از مردم حوالی لاهور بود سرخ روی سحر که سخن طرازی است و بهر دست بلست پروازی در دریا میباید ای او ترجمه دران گاشته وی در سلسله در گذشت از دست	بچه امید دل سوخته بسیل گردد
اشک خون که رنگ در این قائل گردد	هر سرشته که دران کوه برسد دل گردد
چو آن مهره که فرزند شود از فیض سفر	
شاه سوید محمد بن میر عبد الجلیل بگرامی در سلسله بشهرستان امکان رسید بنحو جامع هفتاد علوم بود و مرآت فضائل و کمالات والده مردم خصوص عربیت و لغت و محاضرات کردیت فنون رایت یکسانی می افراخت و گوئی سبقت از اقران می بود و طبی و قادی و ذوقی تقاد داشت و کیفیت چنانی که از چراغ درگیر و مثل دل جلوه مینماید و مکتبی که از صورت شخصی مانند اصل بطوری آید میرزا ابوالکلامی تلمیذ و خواهر زاده اوست و در مع وی تصانیف این چند بیت از دیوانش صورت خطی پذیرفت	
فروغ یازدهش ای ماوسیا خانانارا	ز نور جلوه خود رنگ کن کاشانه مارا
خبر بر زمین بارنگ راز مرا	سکونم چه خبر خزان که دونه بار مرا

هر چه از مبدل تو بیخ نمانده دارد
ولی گره شوق اندک شود کار مرا

بخت در عالم دون غیر بوس کار است	چشم پوشیدم ازین عالم تا شایستم
خجسته چون جناب و صین دریا بتم	همچو نرگس در میان بلخ بیدار غم است
چشم دل چون نیست دنیا دیده ظاهر است	بمن رسید ز پیر مغان دعای عشق
نمود زاهد سکین و طیفه گنج العرش	دست من در زلف مشکبوش کمانی شانه بود
شب که در نرم وصالش صحبت ستاره بود	هزاران نکته بار یک در سویی کمر دارد
پری زادی که زلف او را آشفته تر دارد	صدف از کوه بر خود مایه شکسته چشم تر دارد
بجز اشک ندامت نیست حاصل این دولت	دل شیر کبابی است که در خون تو میاند
شور همه عالم ز نگدان تو میا بست	رخنه دارد و تمام این گفت بدینا استوار
کی نشینی در پناه و چرخ گرافل زده	عکس است جلوه پیر از زلف و پیشانی
خط نیست رو نهاد آینه خدای عشق	هوا ره سپید چرخ که در شمعوار عشق
قیسی از فیض عشق مقام بلند یافت	آن قامت و لجه که نهالی است مبارک
در بلخ دل ما چقدر ریشه دو آینه	ز ابرو صد ساله از سجد خراب آید برون
در دماغش از می یکساله گریه می رسد	که از حیرت طبع بدین شد فراموشی را
گر از چشم آینه آب خورشید باشد	بر کمر ز تار بستم بیله
رشته تقوی کسی بستم بیله	آینه آمد بد بستم بیله
در رخ او دیده ام حسن اول	

شقیق منشی چوئی نرائن اورنگ آبادی شاگرد میرزا آدم حرم بود و تذکره شعرا دارد
یکی نامش گل رحمت است و دیگر شام غریبان صاف گو خوش بندش است کثرتی بود و پیش
از لاهور است جدش بهوانی داس همراه عسکر عالمگیری دارد و کن گشته در اورنگ آباد
سکونت گزید شقیق در سلاک ملازمان عالیجاه خلف ارشد ذواب نظام مغان بعد از منتظم

مکتوب

گردید و او اهل مائت ثلاث عشر رخت میا تش با تش که فنا سوخت از روی می آید
 مرصعیم بوسه از لبهای شیرین تو خوام
 تو آن داون مرا این شربت ورد و کر را
 که راه علی نشود از سیاه مست درت
 بال بلبل بچمن مرو حد جنان گل است
 گفت ہی جو دلبر و کیز چشم این شست
 رفته به جانی که قربان دل آزار نیست
 خون شود آن دل که با جانانه الفت نکرد

رباعی

اخلاص من و تو پیش از صد باشد
 با یحیم بظاہر و باطن یک است
 گر چه ای دوست ندیدم چمن روی ترا
 هر که انجا برود باز نگردد و حسرت
 خوا به از گوشت پخت نگر لطفت شفیق
 دل من سوخته آتش سودا می هست
 با سر زلفت تو ز نثار تقاضا کنم
 من سپید تو ام ای شعله جواد حسن
 شاه ناسش رکن الدین محمود خانی است سالک سالک خدا دانی و جامع تصوف و سخندانی
 بود در شیشه آنگهانی شد مندرست

رباعی

مردان خند را این هستی میکنند
 خود بینی و خوشی تن پرستی میکنند
 آنجا که محردان حق می نوشند
 خنانه تھی کنند و مستی میکنند

رباعی

رباعی

در راه چنان رو که سلامت نکنند
 با خلق چنان زنی که قیامت نکنند
 در سجده روی چنان رو که ترا
 در پیش نخوانند و امامت نکنند
 شرف بود علی قلندر حاصلش از عراق است در پانی پت مضاف دلی سکونت داشت
 از شاہ پیر اولیا دهند است در او اخرت که بریاض رضوان شافت این رباعی از بوسه

رباعی

آوازه عشق با بهر خانه رسید
 در و دل با بخوشی بیگانه رسید
 از درد و غم عشق بهر جا که رسید
 گویند زره دور که دیوانه رسید
 شرف دخی میری صوفی صافی بود و صاحب کمال کافی مستقر شیخ نجیب الدین فرزدی
 و مرید شیخ نظام الدین مکتوباتش دستور العمل عارفان و کارنامه صاحب ایقان است و وفات
 بعد دولت فیروز شاه در ششم بوده این رباعی از دوست

رباعی

چون خود نبود چو بید آوردم
 روی سید موی سفید آوردم
 چون خود گفتمی که نا امیدم گفتم
 فرمان تو بردم و امید آوردم
 شریف میر سید شریف جرجانی علامه زمانه و فاضل یگانه بود از کمال شهرت ممتلی حضرت
 دست ارادت بدست خواجہ علاء الدین عطار داده صاحب تصانیف بسیار و علوم مطهر
 و مشغول است و وفاتش بعد از بنفاد و شوش سالگی در ششم اتفاق افتاد این رباعی از دوست

رباعی

ای حسن ترا بهر مقامی نامی
 وی از تو بهر دل شده پیغامی
 کس نیست که نیست بهر سدا تو
 اندر خود خود بجز عنایا جاسی
 شرف ناسش علی یزدی است سرخیل فضلا ایران و سر آمله از آن بود و صاحب علم
 مهمانی کنای روزگار نیز نیست تلفر نامه در احوال امیر تیمور تالیف است در او سطا می تالیف

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

بدرستی تو چه گشت از دست

صبحدم شاه گچهره کشته میگرد
 نفس باد صبا غالیه سانی میگرد
 بلبل شیفه در بزم چمن شب همه شب
 شکوه از محنت ایام جدائی میگرد
 شراری عبدی بیگ خواهد زاده بلای همدانی
 بعد که پادشاه بسند آمده مشمول
 عواطف خسروی گشت و در آخر بایه عاشر در گذشت
 این بیت از دست
 آن ناله که پیچیده تر از زلف نیرست
 ویرست که در غلگده بسینه مقیم است
 سنگین نشود طبع گل از ناله بلبل
 فزایا و گداز و فتن بازار که هر است
 شعله سیر میجو اصفهانی طیب با هر شاعر ساحر بود
 در بر پیشانی گفته درین ایام در اصفهان
 حکم در آت بطبابت اشتغال دارد و بزعم خود بوعلی سینار افضل
 نو آموز دستان خویش
 می بندار و آنتی گویم در ششده مرتضی گشت مزاجدان سخن
 نبین شناس

قلم بود بیگوید

زاهد و دم تو به که سستی نکشم
 با دختر تر ز دراز دستی نکشم
 حقا که بزیرتی که نشینم
 چون چشم تو ترک می پرستی نکشم
 شمیم سیر از محمد حسین اصلش از گلزار شیراز است
 و گل وجودش در گلزمین اصفهان سینه
 در زمان نادر شاه بقضای لشکر منصوب بود
 در ۱۱۵۱ هجری بمکه شاه کشته شد منه
 ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست
 چون شمع تا نفس و سپین زبانی هست
 شهو و لاله بال کند اصلش ز نامکو در صفات
 سو پال آباد است در اواسط سده هجری
 طبع نکته سنجی و نظم گوئی داشته منه

مکن اشک مرا بقید را می خردگان ترمی
 برین طفل غدا پرورده خون جگر ترمی
 چو شمع کی بود از سوزن فراغ مرا
 فروخت عشق بکویان بدست غم مرا
 بر دل پیران قیامت میکند یاو شباب
 طاق نسبیان جوانی کن قدیم گشته را

شهرید مولوی محمد باقر مله افغانی از قوم ترک بوده
 تولدش در احمد آباد کجرات اتفاق افتاد
 تحصیل علوم کرد و چون که از دو خوشنویس شد
 و در سنه ۱۱۸۰ هجری با شیخ علی حزمین بر خور و در
 اورانگ آباد پادمان از نو اکتید بیشتر از خانه برنی آمد
 در شش ساله انتقال بجوار محنت

الهی فرمود از دست

فرصت نیافت جان که بر آید بی تبار
 شد مضمل نفس ز غمش در گلو مرا
 کجا غبار رو یار میتوان گشتن
 هنوز بر سر بر خود خاک ریختن باقی است
 چون آیین زحیرت خود مید خیم خبر
 یکبار اگر گنسنند با دور و بر مرا
 هزاران فتنه بر پا میشود در طرفه العین
 کند که آتش با سوز چشم بخوبش را
 باد لب سرد گرم میوزم
 شمع کافور کرده اند مرا

شوقی مولوی غلام غوث گوپاموی از اصناف قاضی مبارک
 شارح سلم العلوم است متفهم
 کتب متداوله فارسی نیکو داشت در علوم الهیه و ادب
 و عربیت شاکر خوشنویست و از
 یاران صاحب تذکره تاریخ الالحار سیر گلگه و غیره
 کرده بعد از برگشت و فتنی خلق گنوز
 گردید در آخر عمر چون مرض از وی گرفت
 قصد حیدرآباد کن کرد تا آنجا چاره بیماری جوید
 اما مفاصل چهار کردی حیدرآباد رسید
 و در ۱۱۸۰ هجری در ۱۱۸۰ هجری در ۱۱۸۰ هجری در ۱۱۸۰ هجری
 تا بولشش اب شهر رسانیده در کمین بودی
 بجاک سپردند قدرت الدخان مولف تذکره تاریخ الالحار
 قصیده در مرثیه اش گفته که در تذکره مذکور
 است از ایات شوقی است
 سوز برین آرز که نازی با زین نیست
 گویم سخن بوسه که رازی به ازین نیست
 کارم آخر شده از درد و نیکبختی آگ
 شیشه بشکست و بگوش تو صدائی رسید
 شامق محی الدین عثمان از اولاد دختر سید محمد
 گیسو دراز است در ادو گیر متولد شده بعد از
 رنگ توطن ریخت شاکر مولوی محمد باقر آگاه
 بود در عهد نواب عظیم جاهد بهادر خطبات فی ایت
 در سنه ۱۱۸۰ هجری در گذشت از دست لاج انکار است

ز سودا چون بازارش دل پر دل خود برم
 بگفتا کس نیکی دست عدل افراخت
 در حجاب زلفت کن نظاره روی یار را
 صبح امید از سوادین شب لیل طلب
 نیدانم کدامی شعله رو در سینه جا دارد
 که چو شد شر از چشم گرانی که من دارم
 شجاع از شعر اکاشان ست بنا بر جوی که حاکم کاشان را کرده بود
 در اصفهان او را در سینه بقتل رسانند

ترا آتش میدان تقاضی نیران باشد
 سمند آرزو پای رفتن تا توان باشد
 شریف کاشته شاعر صاحب قدرت بود
 بهار باش که شمع گل یار آری
 خزان مباحش که برگ و برچین ریزد
 چرخ هر دو ز یک قطره خون من سوزد
 بعقل کعبه نوروم بعشق دیر نشین
 شاهی از سادات کاپی ست خوش طبع
 و خوشگو و از تصوف بهره داشت
 چشتی بود چنگاه در ملازمت اکبر پادشاه
 گذرانید دور او آخر با طبع خان ناطق
 کامل بر سر یزد

از دست

استغفر الله از دل بی چاشنی درو
 پیکان بسینه که دل مرده در عیال
 شریف خواجه شیرازی و نظم و تنقوت کمال
 داشته و بدرگاه اکبری بسر برده
 تاریک باو کلبه شخصی که هر نفس
 بر آفتاب خنده ندارد چراغ او
 فنا نهایت کرد از حق پرستان ست
 ولی بعشق تو این شیوه اولین قدم است
 شعوری از شعر اعلی شور شهید مقدس است

انگنم سر پیش هر که در میان نیش
 تا ز چاک سینه در آینه دل نیش
 بی تو چو خون فشان کنم روز و دایه
 شربت بسینم و هم جان لب سینه را
 شهبابی امش میرزا فغان ست برادر عزیز اصمن
 و اب بوده و وزارت کاشان قیام داشته
 زهر که بدشوم در جواب خاموشم
 درین معامله استاد لب بود گو شمش

در حجاب زلفت کن نظاره روی یار را
 نیدانم کدامی شعله رو در سینه جا دارد
 شجاع از شعر اکاشان ست بنا بر جوی که حاکم کاشان را کرده بود
 در اصفهان او را در سینه بقتل رسانند
 ترا آتش میدان تقاضی نیران باشد
 سمند آرزو پای رفتن تا توان باشد
 شریف کاشته شاعر صاحب قدرت بود
 بهار باش که شمع گل یار آری
 خزان مباحش که برگ و برچین ریزد
 چرخ هر دو ز یک قطره خون من سوزد
 بعقل کعبه نوروم بعشق دیر نشین
 شاهی از سادات کاپی ست خوش طبع
 و خوشگو و از تصوف بهره داشت
 چشتی بود چنگاه در ملازمت اکبر پادشاه
 گذرانید دور او آخر با طبع خان ناطق
 کامل بر سر یزد

شکونی از سخن سخن جربا و فان بوده
 و از عمده شعر از زمان آرزوست
 زحریت آمدنت خون شوق در جوش است
 بیا که دل بهجیب لذتی هم آغوش است
 در سواد عنبرین آن دو زلفت نیتاب
 رسته بازاری ست کا بنامی فرشته آفتاب
 چند آنکه با نامل شدم بر سر آمدم
 این ماجرا معاطله آب دروغن است

تشفیع العمد از خوشگویان اصفهان است
 و تن معنی را جان مندست
 روز یک ز حصیان قدم ما نسیم کردد
 خوش باش که لطف حق مقدم کردد
 و است که چرا جزا بفر دامت داد
 چون فاصله شود غضب کم کردد
 شاه جهان مخلص نواب شاه جهان بیگ صاحبه رئیس
 دلاور اعظم طبقه اعلای ستاره مند
 و الهیه حوزه محروم و ملک ریاست بجنوبال است
 ولادت با سعادتش بقلعه اسلام گمر کردی
 بلده بجنوبال در سنه هجری اتفاق افتاد
 پانزدهم محرم سنه ابد وفات پذیرد
 حکم گو زنت عالیله بجای والد خود خلعت ریاست یافت
 و در کنار مادر بهر بان نواب
 سکندر بیگ صاحبه مرحومه تربیت هر گونه گرفت
 و قنون فارسی و خط و کتابت و طایفه ریاست
 مدن و نظم و نسق ملک اکتساب نمود
 و هم شوال سنه هجری بعمر بیست و دو سالگی زمام
 اختیار ریاست و اقتدار دولت بدست مادر گذاشت
 و خودش اکتفا بولایت عهد و متول
 خاص خویش نمود و در سنه هجری غزه ماه شعبان باستحقاق کامل از طرف ابونین صد شصتین
 کاشانه ریاست و اورنگ زیب ایوان کنت و دولت گردید
 و در سنه هجری بعد از اطلاع
 و سپهر فساد گو زنت بعد از او نمود
 گو زنت جزل متوفی موفق بتادیه سنت کج ثانی با تخر
 سطور شد که دیده و آخری شیخ کا تمیله کعبه و تاریخ این تقریب است
 و در سنه هجری
 به ماه مبارک رمضان بدر با عظیم الشان لارژو ناکه بروک گو زنت جزل هندوستان بمقام
 ممی خطاب درجه اول نبی و نخل اشرار و نشان شاهی و سند عمده گردید
 کندر اشرار آفت
 انداید مستحط و زبیر اعظم انگلستان و مهر ملکه ذی شان مجلس گردید
 و تبرید اعزاز و فخر اولان

شکونی از سخن سخن جربا و فان بوده
 و از عمده شعر از زمان آرزوست
 زحریت آمدنت خون شوق در جوش است
 بیا که دل بهجیب لذتی هم آغوش است
 در سواد عنبرین آن دو زلفت نیتاب
 رسته بازاری ست کا بنامی فرشته آفتاب
 چند آنکه با نامل شدم بر سر آمدم
 این ماجرا معاطله آب دروغن است
 تشفیع العمد از خوشگویان اصفهان است
 و تن معنی را جان مندست
 روز یک ز حصیان قدم ما نسیم کردد
 خوش باش که لطف حق مقدم کردد
 و است که چرا جزا بفر دامت داد
 چون فاصله شود غضب کم کردد
 شاه جهان مخلص نواب شاه جهان بیگ صاحبه رئیس
 دلاور اعظم طبقه اعلای ستاره مند
 و الهیه حوزه محروم و ملک ریاست بجنوبال است
 ولادت با سعادتش بقلعه اسلام گمر کردی
 بلده بجنوبال در سنه هجری اتفاق افتاد
 پانزدهم محرم سنه ابد وفات پذیرد
 حکم گو زنت عالیله بجای والد خود خلعت ریاست یافت
 و در کنار مادر بهر بان نواب
 سکندر بیگ صاحبه مرحومه تربیت هر گونه گرفت
 و قنون فارسی و خط و کتابت و طایفه ریاست
 مدن و نظم و نسق ملک اکتساب نمود
 و هم شوال سنه هجری بعمر بیست و دو سالگی زمام
 اختیار ریاست و اقتدار دولت بدست مادر گذاشت
 و خودش اکتفا بولایت عهد و متول
 خاص خویش نمود و در سنه هجری غزه ماه شعبان باستحقاق کامل از طرف ابونین صد شصتین
 کاشانه ریاست و اورنگ زیب ایوان کنت و دولت گردید
 و در سنه هجری بعد از اطلاع
 و سپهر فساد گو زنت بعد از او نمود
 گو زنت جزل متوفی موفق بتادیه سنت کج ثانی با تخر
 سطور شد که دیده و آخری شیخ کا تمیله کعبه و تاریخ این تقریب است
 و در سنه هجری
 به ماه مبارک رمضان بدر با عظیم الشان لارژو ناکه بروک گو زنت جزل هندوستان بمقام
 ممی خطاب درجه اول نبی و نخل اشرار و نشان شاهی و سند عمده گردید
 کندر اشرار آفت
 انداید مستحط و زبیر اعظم انگلستان و مهر ملکه ذی شان مجلس گردید
 و تبرید اعزاز و فخر اولان

استیاز مختص شد و بجاہ ذلیقده او اخر ششمه هجری بدار الاماره کلمتہ تقریب و در شاهنشاهی
 پرنس آفت و یلز نزول عزت و اجلال کرد و حصول منفه بعد و تحت نام راه عالم فرنگ
 ممتاز شد و از جانب ویرای و گور ز جنل مذکور و شاهزاده مسطور مور و عنایات بی بیات
 گشت نامه نگار نیز درین آمد و شد تا همراه بود و در هر بزم و آنجن رفیق بلا اشتباه حال این
 ریاست علیا در کتاب حج الکرامه فی آثار القیامه تالیف نگارنده این نامه بر وجه اجمال بمثل
 مسطورست و در کتاب تاج الاقبال تاریخ بھویال علی و در البسط و التفصیل مذکور لغرض تذکر آن
 درین جریده ضرورتست مدعا اشارت بذکر جمیلش درین نامه است که بدو نش این چاره چکار
 دلپذیر نگردد و کیفیت که بیان محاسن صوری و صنوی پوشش اوصاف حسنه بینی و دنیا پیش
 تحصیل حاصلست و قحطی انتظام مالی و ملکی و صیانت ضد البطریاس است مدنی و قوت تدابیر
 شخصی و فوئی و اصابت رای و تفاوت طبع درین پیرای او معلوم هر عالم و جاهل زمان گذشت
 گو یا عروس دهرست و عجم جویستش عین خیر و برکت درین آنگه هند جزوی زین آنگه بنگال و سمر
 حالگیر پادشاه کسی بر بریت اهل علم و فضل اصحاب هنر و کمال با چنین همت خدا و او نیز در خسته
 و پیر فلک را با چنین زیست دراز و عمر عزیز نظیرش درین ادوار بگوش بخورده عرب و عجم
 به شمای حال و قفاش یک زبان است و اسود و احمد بدعای عمر و دولتش عذاب لیان مجموعه
 لطیف از قصاید شعر او فرس و تازی و هندی در مدحش فراموش آمده و صیت کرم و جودش
 غلغلہ باقطار عالم انداخته طبع و قادر و قوی خدا و او در بر خلاف طبلخ زمان این زمان
 مناسبتی با سخن دارد و با وجود هزار اشغال مملکت و انعام فرصت از او مرده است و حققتا
 موزونیت خاطر گاه بیگانه بی اختیار حرفی موزون و سخن پرضمون سر بریزند و این بیان مانند
 که در زمان پستان و عهد قدیم اسلام زمان عرب بیا شاعر طبع می بودند و جوهر سعانی را
 برشته شیبانی میکشیدند چنانکه اشارتی باین مدعا در دیباچه این نامه رفته و در نه معلومست
 که درین هنگام که نفس اسپین گیتی است و کسا دبا زار فاضل و بهر بساط علم و فن از زمره

مردان مطوی گشته و گرمی هنگام اهل کمال سرد شده تا بزنان که پای دل بگوشه بخش
 شکسته اند و از کتاب فغان علی محمد موم گردیده چه رسد آفاق بخت و بخت محض
 صرفست که در زنجیر و زنگار چنین کس از طبقه زمان و زمره نسوان برخیزد این ابیات
 بطور یادگار از کلامش بنا بر ضابطه در اینجا حواله زبان خامه مدعا گزاشید و علمنا الله تعالی
 شود و بخت من و گفتار رقیب و دشمن بر سر زخم شکستیم مگر آنست چند
 سخن سخن نوایان صفایان حالیست طوطی ناطقه دارد و شکر ستانی چند
 چون بال و پرافتاند چون دام برود صیدیکه ز صید او بریدن نتواند
 مشکل مرضست این که بفریاد رسیده است آنکس که بفریاد رسیدن نتواند
 چو ز عمدا و بپرسم چه بلا جواب گوید که هزار جا بیستم هزار جا شکستم
 بی قدر نشناسی که برانگان نگردد دل بی بهائی خود را بعبث بهما شکستم

رباعی

در یافت عطای کبریاست ما را	در حضرتت دست چه بسالی ما را
چون عاجزی از پا بر شمان مقبولست	نازم که کشت پیاد شای ما را
ای شاه جهان دراز شد عمر گناه	شد نامه اعمال تو چون قیر سیاه
نوسید مشک که دادگر هست رسم	کوه گنمت شود بوزن پر کا ۴۰

رباعی

این رسم دراز صرف عصیان بوده	کیسار ترانه چشم گریان بوده
با این همه احوال بختش خواجهی	گر نیست عمل بسا پشیمان بوده

رباعی

گوهر گناه و وقت فرصت باشم	در طاعت حق کمینت هست باشم
نوسید نیم که نا امید می کفرست	هر لحظه امیدوار رحمت باشم

و توفیق بقرب انشا و غزل شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمه که در ترجمه شان گذشت بحسب
فرمایش ایشان انشاء غزلی در جهان ردیف اتفاق افتاد چون خالی از لطفت عبارت
و حسن اشارت نیست در اینجا ثبت می نموده

دل بردن تا جوری شاه شمائی	شکر شکنی تیغ کشته آفت جانے
خورشید و شمس سیمیری ماه لقالی	جاد و سحر کجکلی جور نشانی
کی مرتبه ناز و دوری فتنه پرستی	پیمان شکنی جورگری شور جهانی
در ملک حسن شهر صدر نشینی	در زمره خوبان جهان باجستانی
باروت فنی ماه رخنی یوسف عهدی	عین نفی خضر سحر بیانی
غلمان روشنی خلد و شمس حیات	کو تر نشسته آب بقار طل گرانی
بیدارگری مرده خو جو رسندی	خاطر شکنی تیر قدی سوت کمانی
از حالت دل با تو چه افسانه سراید	شوریده سری جور کشی خواجهانی
مجنون صفتی کوه کتله خاندید و شمس	بی تاب دلی ریش تنی سوزنده جانی
نواب نخواهد که بحسب تو بمید	ای جان جهان و عده وصلی و انانی

شهبود یولوی غلام امام شهید بن شاه غلام محمد مرحوم از بزرگان قصبه ایمنی نواح لکنو و بنای
شهر هندوستان است دراج جناب مصطفی و حاجی میت اند و لقب بعاشق رسول الله صلعم
آبادگراش همه گوشه نشین قناعت گزین بوده اند کسب علوم متداوله خدمت مولوس
حیدر علی صاحب مشتی الکلام کرده و در زبان فرس بهره وافی و کافی اند و نه اگرچه اصلاح
سخن از قبیل مصحفی و شیخ غلام حینا ساحر گرفته اما تعلیم تام از آغا سید اسمعیل از نزاری یافته
و با آغا سید احمد صفائی و میرزا املق کرانی همطرح بوده و در هر شاعره گوئی سبقت از مخوران
ر بوده از اربابان قاضی محمد صادق خان اشرف است چهل سال میگذرد که در آبا و اجداد هم حکمت
محشی شرح مصحفی و شرح سوانقت و غیره که نیز از بزرگانش بوده اند مقیم آستانه توکل است برستان

در حکم صد نظامت بر عهده پیشکاری مامور و از پیشگاه حکام وقت با تمیاز و اعتبار مقرون
مانندی الدول از حیدرآباد هزارر و پید ز راه فرستاده بدکن طلبید و از سر کار نظامت چسب
صدوسی رویه بلا شرط خدمت مقرر شد که بنویز جلدی است از دکن بحر من شرفین شرافت
از طرف راجه درباری پرشاد و مخلص بیانی برادر اعلم متا ز شد و نواب مختار الملک بهادر
بکنیم هزارر و پید اعانت فرمود تا بمنزل مقصود رسید مجالس میلاد شریف بکرات و عرات
در کوه مدینه حر سها الله تعالی و بدیار بندازی یادگار است اگر چه علماء محققین را در انعقادش
یا کت و ذویت خندا و عذر ریاست مریدش در قصبات لکنو و اگره و مراد آباد و رام پور و آبا
و حیدرآباد زیاده پیش صد کس از مردوزن بوده اند سلا جنگ بهادر و کلب علیخان بهادر
رئیس اسپور و سعید عالمخان بهادر رئیس سورت و دیگر امرا با انواع تعظیم و توقیر شمس پروانه
و چچان می باید اکنون عمر شریفش جاده سپهر حله افتاد و پنجم است سلا الله تعالی با همه وجهه کمال
و استیگ انفس حیات را خوش میگذرانند توجه اوله سوی تدوین سخن و کلام خویش نیست معجزه
رسائل میلاد شریف و تقابله و غزلیات بیخ نبوت رتبه طبع و قوادش شهره آفاق و عالم گریست
بار با نقاب طبع و آمده و در لای اهل ذوق و شوق گشته علی بهادر رئیس ننده و غیره و پویش
برده پریشان ساختند در همین طبع این نام فرخنده آغاز نخست انجام بواسطه ابوالکلام مولوی
محمد یوسف علی لکنوی چون طلب ترجمه و اشعار از ایشان رفت با بلوغ بعضی ابیات بلاغت
نصاب فصاحت آیات خوشوقت فرمودند و در نام بنام شان نوشتند که بی شائبه تکلف
تحریر عبارت تذکره بغایت خوبی و انتخاب نهایت خوش اسلوبی است حال تجر علی حضور
ممدوح از پیشتر معلوم است که در شانهای تحصیل علوم هر قصیده عربیه که میفرمودند و انصاف
صاحب آزرده تحسین آن می نمودند و بسا آنه کلام فارسی میرزا غالب و مولوی امام بخش
صهبائی احسن و آفرین میکردند و در حضورت با رسال کلام می نویختند پیش چندین عالمی بد
و محقق عدیم الشل از غایت تشویح چون قلم سراز از انوی اوب بر رسیدارم لیکن بنحو امی الاله

فوق الادب بجآوری احکام و احب تکاشته لفرستادن بعض منظومات جبارت بکار بردم
 آن برادر از طرف من دست بسته عرضه دهند که اگر شعری از ان پسند خاطر خاطر افتد زهی
 نوازش و تمام نوازش است و الا با شستن بلکه در آتش سوختن باید و بعد انطباق تذکره خود را
 سستی عطیله یک سخته امی پندارم انتقی حق این است که اگر چه هر طور را تا حال اتفاق القا بگیر
 درین عالم صورت با وجود قرب و جوار موطن نیفتاده اما همیشه با ستیغ فضائل و کمالات آلتها
 جناب شهید اطال الله بقاه الفت درونی با سخنها می ایشان بسیار است و همواره نظم سر پا بچوم
 ایشانرا مقدم بر شعر امعاصرین می پندارم و با نشادش خطها بر میراد و بنا بر ضابطه ابیات
 چند تغییر طبع از چند ایشان درینجا ثبت می افتد و در همه بخش منتخب مقامان بلاغت صفتها را با
 فصاحت مست حرفش بیان و معانی را جان و کلامش برای مرده دلان پریشان خاطر آید و آن

منه سلسله الله تعالی

بمخند شکر بکام معانی بیان ما
 بسکه از نقش وونی گشته تهنی سینه ما
 چون بوی گل بدوش کسی نیست بار ما
 نباشد از نزاکت تاب احسان طبع عالی ما
 در آغوش تصویر کشیم ساق ترا هر نرم
 سگان جانفزاغالی را اختیارست در کبشا
 کج این قفس سختی تمپیدن آرزو دارم
 بیک نظاره می باید سر پایا آب گردیدن
 خزان آمد و زور بر مرز این سر پاست
 بگیوشان کن از خواب چشم سر ما بکشا
 مجو رشید آتش افکن قفل صبح دلش بکشا

گویا زبان تو بود اندر دوان ما
 عکس مانیز بنگبید در آینه ما
 بروا من صبا نشیند خیار ما
 جناب از آب دریا پر نشاز و جام خالی را
 فروزان میکنم زین شمع قانون خیا لی را
 تو در خلوت سرای دل بیابش کن کبشا
 بفر یا دم برس این عقده را همچون شرکشا
 و الا چون جناب ز خویش بگذر چشم تر بکشا
 که چشم از خواب غفلت ای شهید عزیز بکشا
 پی صید غزالان حرم و ام بلا بکشا
 نقاب از چهره تابان کیش بند قبا بکشا

بمخند نامه اعمال خواهمند از سیه کاران
 اسیران قفس از خصت سپر گلستان ده
 سر ای عقده شکل شدم چون ششم غلطان
 غیرت عاشقی بین رشک مگر خدای را
 خسته دلان ز هر طرف منتظر اند صفت
 از چپ و راست تا نیامیش تو گرم التجا
 تشکله مراد دل بر لب ز زمزم آورد
 هر جسم موج سلسیل سلسله صبا شود
 روز جزا شهید تو دست زنده است
 آن شوخ مستکار با هست و نمانست
 که زنده کند گاه که شد خسته دلان را
 خون بگرم زیب کعب پاست تو گو روید
 دل را همه با جذب محبت برد از خویش
 دم نیستی ما ز نداد هستی جا وید
 بشوق وصل تو مردیم آرزو باقی است
 نمانده است نشانی ز دل بجز زخمی
 دلس نماند که صفت از کان عشق خرد
 شدیم پیرو جوانی ز رفت از سر ما
 زبان خامه بر آورد و موبو صفت کمر
 دل را بیک کرشمه دلکش گرفت و رفت
 این آمدن بریدن ز خیم بوده است

بیا بهر خدای چهره زلفت مشک سا بکشا
 گره از کا گل میان خود انحراف بکشا
 تو ای خورشید طلعت بر سر بالین بیا بکشا
 سایه نیافریده اند آن قدر در باغی را
 رخصت یک نظاره ده ز کس سر رسالی را
 جانب اعنان گلن تو سن باد پای را
 زمره مدخوان مدح تو خضر بر میند پای را
 گریه بهشت واکنی سنبل حلقه زامی را
 باد شهاب قبول کن عذر من گدای را
 چون عکس که آینه جدا هست و جد نیست
 طرز نگارش حکم قضا هست و قضایت
 و اند همس عالم که خضاست و عنایت
 دیوانچه دانند که کجاست و کجایت
 مردن بجان تو فتن است و عنایت
 قدم خاک سپردیم و جستجو باقی است
 محبت که کاسه چینی شکست و باقی است
 و گرنه درد تو از زبان بچار سو باقی است
 پرده از گل بزم کرده رنگ دیو باقی است
 زخو ز از ان دهن تنگ گنگو باقی است
 سر گرم عشوه آمد و آتش گرفت و رفت
 تیری نماند بود ز ترکش گرفت و رفت

+

گفتیم چه کار بکنیم جان در جهان کنسند
گفتیم خوش است حال کسان خدا پرست
گفتیم که از شر آب چه حاصل شود به پیر
گفتیم که خرقة زمین می آید از خون کسند
گفتیم که حصول طاعت مقبول است که شود
گفتیم که تلخکامی عاشقی که می برد
شیم زلف تو در استین صبا زد دید
چو تافته بود زلف تو بوی زلف تو بد لم
نصیب خضر کجا شد ز چشمه حیوان
سیح گردو گردو نمانت چه کسی
خا بران کف پایسته بخون جگر
مرا بگوشه ابرو سلام کرد و نکرد
مرا بگوشه چشمی ز ناز دید و ندید
پامال شده و بچو حسن زنگ بر آورد
از پرده برون آ که ز صد پرده نیرنگ
از بس که ترا تنگ در آغوش کشیدست
چون رشته گلدسته بنظاره رویت
برورش دیدم دل خود را بسوی من نه
وقت پیری شد تقاضای آن بت کس نصیب
جان وقت سر راه کسی که دم و فرتم
می رفت سحر قافله بوسه بهاران

گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنسند
گفتا اگر نظاره حسن بتان کنسند
گفتا بجز غمی ناپیش جوان کنسند
گفتا بکن که هر چه بگویی همان کنسند
گفت آن زمان که خدمت پیر معانی کنسند
گفتا بوسه شکرش در دهان کنسند
تبتسم و بهنت غنچه در تبت و زوید
نسیم صبح نمیدانم از کج زوید
ز جوی تیغ تو آست که زخم ما زدید
که بجز لب تو قدرت حسد از زوید
شمید دست تو مضمون پیش پا زدید
وزان دو چشم مشکو کلام کرد و نکرد
به نیم جرم حسد است جام کرده نکرد
آخر دل خون گشته در مارنگ بر آورد
ناز تو گل افشاند و اوارنگ بر آورد
چون برگ گل تازه قلب زنگ بر آورد
تا رنگ اهل صف زنگ بر آورد
بسکه صروفش بشغل بود چیدن یا فتم
چون کمان پای بسوی تیر از خمیدن یا فتم
همپایی بانگ جرس که دم و فرتم
من نیز چو شبنم بوسه که دم و فرتم

گفتا ایگ زدم بر قدم جان چو سپندی
صند شکر که صید خاک الموت نم کشتم
هر جا که از ان اصل شکر خاشاخی رفت
شهریه حافظا خان محمد خان بن مولوی غلام محمد خان بن حافظ غلام حسین خان رامپور
سلطان الله تعالی شاگرد رشید میرزا اسد الله خان غالب دهلوی است شتر و نظم بر شیوه استاد
می نگار و در بازار سحر سامی می شنکند و با وجود شغل ملازمت ریاست بھوپال بخوارش قنطرت
مشق فن سخن میگذارد و در فصاحت مبانی و بلاغت معانی یا در پیشانیان از خاطر می ریاید
اکثر قصائدش در معراج نواب شاه جهان یکیم ریسه عالی بھوپال و این بجز نسیب نیست و شطری از آن
در او اثر تالیفات محرم مطبوع گشته اعاده آن درین جریده مختصر صورت ندارد و مطالب
ضابطه بی چند زاده طبع بلندش در خفا شتابان

ای فلک این زلفانی است شب بھوان
ای شهیار آه ز معراج وصال افتادیم
بر روی خاک عجب او فتاده هستم
جفای جیح حریت دل شمیر نشد
دیدنی جمله سپاس بود برق شتاب
دوش گلچین گلستان بهارش بودم
آیین را در آتش غیرت بسوزختم
آیکه سر لغ من بری در تپه پاش بگری
طبعم ازین جنون بجنون دیگر کشد
تکلیف فروش یار و چو دیوانگان مرا
ای ضعف من برای من عمر نفس طلب

خوش بھوی منفسه که دم و فرتم
جان را در منته تیر کسی که دم و فرتم
پرواز بیبال کسی که دم و فرتم

رنگ در باغ شرب بز برستی ما
آسمان اوج فروشی ست سر پستی ما
که تا زمانه در انگشت بر نداشت مرا
قضا بدست تسم به بیگان گذاشت مرا
بان و مان چشم سیه محنت پریشان نظری
که بگشای گنجی گاه بدامان نظری
کش جلوه خریدیم و حیرت فروختم
چون من خاک پای را بخش کجا مرا کو
را بهم ز خار به بسوسه نشین کشد
این اضطراب دل بسوی رگبدر کشد
تا ناله شهید ز در و جگر کشد

بھوپال

تشیب از کمر نه و نبود کمر نه یار چه
 بان دیوان لیلی مراعات دل نالان تیس
 شیر لاجوت از رستی سکه لافند
 چه نادر باغبان صنع نقش این چنین بندد
 یکی را سر و سان آرد و مخلو گاه آزادی
 آیکه چشم بتاشای سدا پانی تو شد
 چمن ترا زول داغدار پیران کشت
 ز دست دامن خود پاکد استن بگره
 ققیل خنجر پیدا دجا بلان نشدم
 نه گل ز غنچه ز گلزار ایشان بایست
 جدا از طاقت و صب و قرار جان باقیمت
 بنفخ صبور فلک ریختن عجب سرفست
 تو باش و شکوه بی مهری گل ای بلبل
 گمان صبر ز من ای سوز غم که تا دارم
 گذشت غالب و رفت از جهان بهار و شاه
 بیطاقتی و ما و دل مستند ما
 سیری بر آسمان و زمین ست نالارا
 بچگام وصل یار چه پاک ز چشم ز چشم
 رفعت در او قنانون استادگان بود
 آشفته زوز لعل محو شد هم شهیر
 نبود بهر دو عالم به ازین دو کار کردن

بیطاقتی مرا بهوائی کمر کشد
 کش بر ای تو جویس کردند و محل جاقند
 که اندک ز جفائی تو در گمان بردشت
 که و صفت او بود بلبل چون تقارن سخن بندد
 و گر چون رشتت بر گلدستهای این چنین بندد
 حسن تو و سوسه فرامی تنهای تو شد
 فغان که عشق مرا کشت و در سهاران کشت
 چراغ عمر بگر تفتگان بدانان کشت
 شهیر قطع نگاه سخن شناسان کشت
 ز بلبلان خس و خاشاک آشیان باقیمت
 چو زه رویه که در مشک بگر کاروان باقیمت
 هزار ناله کشیدیم و آسمان باقیمت
 بهار بلبل اگر بگذرد و خزان باقیمت
 بسا که مغز اگر سوخت استخوان باقیمت
 شهیر با دو که نوبت قدروان باقیمت
 ای پرغزور مابست ما خود پسندد
 پست از بندگی نشاندست ما
 در آتش خرق لبوز پسندد
 پستی بیخ اوج فرو شد بلند ما
 ما را با بام عرش رساند کند ما
 زمین اضطراب دیدن ز تو بمیر از کردن

لکته می نویسد و ابوالبابا...

همه مسخر خویش عشقی که سخن استم ندانند
 من و زمین پس از روی غم درو کار کردن
 ز کجا که سر مه ساز و پی چشم یار مارا
 که فلک بخو است خاک سر بگذار کردن
 چو صفای رخ باشد بگذر است قانع
 که توان شهیر مارا بدلی غیب را کردن

حرف الصا والمهملة

صائب میرزا محمد علی تبریزی اصفهانی امام غزل طرازان و علامه سخن پردازان و اولاد
 کلام و رافع ریایات عالی الاقلام امام ایدر معانی و مجتهد علما اشدانی است در خزان علم گفته
 اگر او را رابع رطل تلاشی شعر گویند بجا است و در سر و آواز او هشتاد و نه سخن که آفتاب سخن
 عالم شود پر تو افشاند سخی آفرینی باین قدر اسپر دو اربعم نرسانده و خود میگوید
 ز صد هزار سخنور که در جهان آید
 یکی چو صائب شود ریده حال خمیند
 حامل لولای فصاحت منشا، اعلا کلمه بلاغت نور نبات از انصیه کلامش پیدا المته شرافت
 از سیاهی بیانش بود افرج فوج مضامین بر بستن تقاد و جابش خلیل خلیل معانی بگنجینه صفا
 جواش ذوق سلیم در صد لفظ اشعارش بنو بر کردن سرور و کوهین صحیح در خزان انکارش برب
 تازه اند و سخن مغز و فکر نیز نگش موجود عبارات رنگین جمل مسطش مختصر ترا کبب و نشین لال
 تقریرش در کمال روانی آتلی تغییرش در نهایت غلطانی پاک و وقت خیال با فوج کمال رسانیده
 مع هذا اصلا اثر کلفت کرد کلامش کرده و این کیفیت در کلام شعرا دیگر کمتر توان یافت
 قصیده و مثنوی هم در او اما مشاطه فکرش بترتین عروس غزل بیشتر پرداخته و این غزال
 رعنا را بطرز تازه و انداز خاص جلوه افروز ساخته و از جلا شرافت او صاف او یکی است که
 با این جلالت شان و رفعت مکان از شعرا در هم عصر و قدامه هر که او شاعر بود و در کوه چوئی یا در کوه شیخ
 ز بار بار زخم چکرس آتش سانسند پر ریش از که خدا یان سحر تبارزه عباس آباد اصفهان است
 میرزا در اصفهان نشو و نما یافت و بعد وصول سن تمیز احرام حرمین مختصرین بر بست و شرف یافت
 علیا اند و رفت و با آنکه سنی المذهب بود در میان ایرانیان بحال اعتیاد عقاید وین و خط اسرار

ناله

بسا غرض صیاحی نیست چشم نه مستش را
 درین دو هفته که همان این چمن شده
 ای خوبی امید باین دست گاه حسن
 رمزی ست ز پاس ادب عشق که هر فنا
 نقش پای ز رنگان چو اساز راه را
 مکن اعانت ظالم ز ساده لوحیها
 در طلب باین بانام است پروانه ایم
 ز صدق و کذب سخن سنج را گویری نیست
 تا عجب آلودگان اجرات پروانه نیست
 صفای سینه مرا در حرم کند قندیل
 نیز نگس چرخ چون گل عست درین چمن
 صاحب ز ملائک طلب ترس انسان
 نیست از مغرور گمروان میگویی سخن
 جان شتاقان عیار جسم را صر بود
 از سعی کا عشق شود حسام بیشتر
 بد آن جنم که از قوت خیزد از زبانم
 بهر حالت که باشد گرد گشتن چون صبا گرم
 گناه ماست شش وصل گر بود کوتاه
 شکار حسن تکلیف میشود عشق ست بیابی
 دلتم هر لحظه از دغی بدایغ دیگر آمیزد
 تا فخر واکر بود ام چون شمع در بزم وجود

که می جوشدی از چمانه چشمی پرستش را
 بخنده لب کشار روزگار گنجین ست
 این یکد و بوسه گر نشاری چه می شود
 شب نوبت پرواز به پروانه گذارند
 مرگ را داغ عزیزان برین آسان کرده
 که تیغ سنگ فشان از سایه میسازد
 سوختن از عرض طلبش با آسانتر
 چو صبح تیغ جهانگیر داد و دم دارد
 گرد سرگردیدن ما گرد دل گردیدن
 چه شد برون ز فرنگ آمده است شیشه
 خون دل از پیاله زرسید بهر ما
 آینه بی پشت چه دیدار نماید
 از زبان شمع این پروانه میگوید
 زود تر آخر شود شمی که روشن تر بود
 بیچ بمرغ بال فشان دام بیشتر
 همان خورشید تا بانم اگر در ز پر پانتم
 نیم حکمت که از گل در پریشانی جدا کردم
 کند بوسه ج کعبه جمع دامن را
 بیایان تار سد یک شمع صد پروانه میشود
 چو بیاری که گرداند ز تاب در دایره
 گریه از هر سویم برآه افتاده است

در غر پر روان نام بزم جهان شمی شد
 روشن شود چراغ دل ما ز یکد گر
 پیش ازین برگردم گشتن چنین رسوا بود
 نتوان بکوه چشم دل ما را شکست داد
 در سکر زین سنج که این رخساره فساد
 سینه دی را بتیغیم دل ما نافرود فرما
 دامن کشیدن ز کعبه عشاق سهل است
 صحرای صلح الدین ساوی چند گاهی در گجرات بود بعد در لاهور آمده بود وضع درویشان
 بسری بر در شیشه همراه فیضی بدکن شافت و از آنجا سفر آخرت اختیار نمود صاحب یوان است

از دست

گافه روشن من که خواهد گل بیازار آورد
 ز راه کعبه منوعم و گرنه سینه ستاوم
 با تو رشک کشد و بی تو جفا می چکنم
 صانعی از معاصران جامی است این مطلع از دست

آتش ل شعله در جهان عزم رفتن بکنند
 صبحی صبح روز سخن است و شمع انجمن ارباب این فن در عهد جامی بود این مطلع از دست
 ماه من مشب بود غویش این کاشانه را
 ساز روشن ورنه آتش میز تمام خانه را

صحرای شمع یعقوب کشمیری یوسف کفنان خوش حرفی است عالم کامل و صوفی شرب بود
 اکثر مشایخ عرب و غیر را در یافته و بزیاارت حرمین شریفین سعادت اند و خسته سند حدیث
 از شیخ ابن حجر کی مفتی که حاصل کرده و بدر گاه کبری مقبول محترم زیسته و سینه بجا کتب کشمیر
 رفت و هاجم طراز آخرت پیود در آن عمر تالیف تفسیری شریف کرده لیکن آنهاش ننموده

نایب
 نایب
 نایب

شاعری زبون رتبه او است آذوی می آید

بر سر در آورده و دهن ز کس را
 کز عروسان چمن لفظ روز در دیده است
 برای عاشق زاری که در کوی بتان افتد
 بلائی گز نباشد بر زمین از آسمان افتد
 صیوری تبریزی ولد قادی بیک سعادت
 و جوهر فرشی میکرد تلخ خوشی داشت
 و سخن سرسری میگفت از دست

بسکه در هر طرفی جلوه نهای دیگر است
 دل بجای دیگر دیده بجای دیگر است
 در نامه او حرف وفا می توانست
 در نامه او حرف وفا می توانست
 بقدر زنجش یک روزه تو تار هم
 شکیب هست و سله روزگار میگذرد
 طرفه عالی است که عاشق شب بچرخان ارد
 خواب ناکردن و صد خواب پریشان این
 صادق صادق بیگ از جماع افشار است در فن نقاشی بد طولی و در شاعری سلیقه علیا
 داشته و تذکره در احوال معاصرین خود نوشته آخر کتاب داری شاه عباس مامور شد
 بسبب تنگ حوصلگی و دیگر اوصاف ناپسندیده از بساط قرب دور افتاد از رحمت

ز غیر بادل پر شکوه پیش یار شدم
 گرفت جانب اختیار شد سار شدم
 گر کرده این و خوب است آفت روز خشر
 از من سلام روضه دار السلام مرا
 از جفا هر کس نصیحت میگفت یار مرا
 میرود بر من گمان شکوه دلدار مرا
 گشت دستم شلخ گل از بسکه دارم قضا
 یا و کار دلخ مجروری است بر سر نیزم
 صفائی خراسانی گلگون عارض نازک ادانی است بعد سلطان حسین میرزا بود و سخن باطن
 خوش ادای نمود

بسکه در سر هوس روی تو دار دیده
 پشت سویی من و در سویی تو دار دیده
 صادق شیرازی شاعر فائق و شاعرش رائق ابن عم میرزا نظام دست نجیب است
 هر دو و ارسته بود و از چاشنی لفظ بهره داشته روز و فوات خود غزلی گفته بود جهان غزل

صوری

صافی

صفا

صفا

پیش جنبان و شمشیر خوانند و درستان او را عجب جاتی و شورش طاری بود احوالش در گلستان
 نوشته مذکور است و غزلی اینست غزل

هر که آمد گل ز باغ زندگانی چسبید و رفت
 آمد پرستی محمد جهان خمندید و رفت
 کس ازین دور انده میداند حاصل بریندا
 هر که آمد پاره تخم هوس پاشید و رفت
 سیر معرک فترا قونی در کار نیست
 چون شرمی باید آنکس بختی دزدید و رفت
 بسکه چون گل گلعداران بر سر بر خیزند
 بچو شبنم میتوان بر روی گل غلطید و رفت
 از ازل صادق بدتیا سبب آمیزش شد
 چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت

صحیفی شیرازی صحافت مجموعه سخن است و مشی از به بند حرف نو و کمن تارگیلو و کتا بکونیس
 و در هنر صحافی دستی عالی داشته عمرش از پشته دسا لگی تجاوز کرده این بیت از دست
 دلم پرست ز غم بر چشم حزن انگشت
 که بچو شیشه نمی گریه در گلو دارم
 صیدی طهرانی صید بند چشمان خیال است و دوام نه فراوان غزال فرع شجره سیادت
 و جنبه لطف سعادت از صفایان بند خرامید و در شسته بلا زست صاحبقران مباحی گشت
 آرزو در مجمع التفات سرخوش در تذکره خود گفته اند که روزی جهان آرا یکم بنت شاه جهان
 بسیرت میرفت میر صیدی این مطلع خود خواند

بر قبح رخ افکنده بردن از بیاعش
 تا نکند گل بخت آید بدماغش
 بیگم بنجرار و پید در صله عنایت کرد و تصاید در منج شاه جهان دارد و مشوی در تعریف شمشیر
 موجز از غزلیات او بدست آمد این ابیات اذ ان القاط پذیرفت
 در بیخ گاه او دل حتم نمیخزند
 آینه شکسته پسند و حبیب ماه
 آتش با من کس را خصم بودن محروم
 فرصت صلی نباشد در قفا جنگ مرا
 شتاب آوده از بهرم که می آئی باین گری
 که از آب عرق پر کرده چاه زندان را
 از بهر نیست گر چه بلائی بتر و سله
 بدتر ز بهر از غم بجران نردن است

صافی

صافی

در پله خود باش چو شفتال ترازو
 بشناس تو خود عیب خود اینچو که امر تو
 انصاف تو ای محنت هجران بجزا رفت
 زین گاستان که خس و خوار بهمی شگفتند
 بهماری را چه بندی دل که ده روز در گزشت
 ز چشمش دیده ام از کشتن دل لطفها بچید
 رسیده ام بگستان وصل و نویدم
 تو آن بهمت مردان دو صد سپاه شگفت
 در عشق هر که هست میباید جنگ است
 ما که باشیم که در بزم تو داخل باشیم
 هر که خواهد نظر بد بجمال تو کند
 تنها گشته بی تو ز باغم بگام بند
 ما را بر گسب گسب یاد میکنند
 صیاد ما بنای ستم تازه کرده است
 غم ز بهری او نیست که کجیت دنبال
 کمتر از برگی بنا بد بود در تنخیر دل
 سیان اشقی و جنگ هم مقام خوش است
 خود ز چشم آینه دیدی و سوختیم
 صورت دیوار هم در عالم خود زنده است
 مردی برگ و نوار اسب از جای میگیر
 چون چو کوه گاشن شگفت باشد مشرد

تا خلق برابر بنزد و سیم کشند
 مردم همه آینه شمال مزاج اند
 هر چند که جان سختی ما با تو وفا کرد
 قسمت غنچه ما نیست که خندیده رود
 بروی بستر رنگ خزان بیار می آید
 چو آن وارث که از خون بگذرد خونها
 که گل شلیخ بلندست و باغبان نزدیک
 بزور خود تو توان گوشه کافه شگفت
 بر روی ما کسی نه استاد رنگ است
 دولت است که حسرت کش محفل باشیم
 آفت در عمر نیاید که خیال تو کند
 چون رنگ گل شده است شراب جام بند
 آن گل که من پوچی خود از باد میکنند
 مرغی که پر شکسته شد آزاد میکنند
 سایه مرمت خویش پریشان دارد
 میکند از خود نهالی را که پیوندش کنند
 تغافل نگه آسینر صد او دارد
 با آنکه اضطراب مرا عذر خواه شد
 هر کس را جانم هستی برنگه داده
 کوزه بیدسته چو بینی بدو دستش برد
 زگر خان بود دار و نظر هم آرامند

تقص عشق است که از خار بنالد میل
 هر چه میگویم از آن نام تو باشد طلب
 در چمن سوختم از رشک که دیدم گل
 شاخ گلت بهر طرفی میل کرده است
 صماحی خراسانی شاعر رنگین و ساحر معنی آفرین
 کتابخانه خود بوی سپهر آرزوی می آید

در دول گفته تغافل کرد خوار را بین
 صبر کردم بر کشید و بخودی کردم امید
 بیزم خواهم از آن یک نگاه لطف آسینر
 بسکه شبها بخیال تو نشستم مردم
 مرا در بخود پیما دل مده ناصح که می بیمر
 صماح اسیر محمد صالح صلش چغتایی است
 از مولوی جامی کرده و در سلسله در بلاد بخار افوت شد آرزوست

روز وصل است بزین تیغ و کیش زار مرا
 هر شب از محنت هجران قومی سیرم نزار
 صما رحم نواب سیر عبدالحی خان بن مصمام الدوله اورنگ آبادی آسینری نظیر جامع بنون
 کمالات بود و در شعر همی دم کیتانی میزد و با سیر آزاد اخلاص خاص داشت در اشک آسینر
 از سر چشمه شهادت نوشیده و در سلسله احیاء عند ربه منظم گردید در سلسله وار و در چمن خود
 شد بد یوانی دکن در سه کار آسینر با گلی داشت و بعزت و آبر و اوقات عزیزت
 می برد اول و قمار خالص میکرد و ثانیاً صمام قرار داد بر تیغ اشعار آیدار خود بر بهر آن
 سخن چنین عرض میکنند

تغافل

تغافل

تغافل

گلشنی که تو سر منشأ طرب باشی
 برای درو سیر عالمی تویی صندل
 بانتظار تو آراستیم خانه چشم
 صد شکر جز تو نیست کسی بهنشین دل
 بر خاطر تو راز دو عالم شود عیان
 در گرانباری بود رفعت که حال از دلگان
 پیسج با سخن هرزه گرانجانان
 تا بختت بر دل من ناوک اندازی کند
 صلح میر دست محمد از زمره سخن سخنان زمان
 بود پدید رانج سیالکوی است از وی موی
 رو دور دور از دست ای کبوتر مال و پرن
 صاحب حکیم کاظم حسین از ملازمان عالمگیر بادشاه بود در شاعری حالت متوسط داشت
 بغایت ستوده و خصال و خوش صحبت بوده شعر بسیار گفته و منشآت لغزیه فراهم آورده

از دست

پوندا لغت تو چو تار نظاره ست
 دل بهر چه در محفل او داشته باشیم
 غافل آمد در برم آفتوخ و بی پرواست
 بیل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو
 تا باشد هم بهانه از بهر بازگشت
 صلح نظام الدین احمد بگرای و همین نام تاریخ تولد اوست که در کتاب باشد جوانی از عشق
 قضاة عثمانی بود مذهب و مودب در حدیث سن کلام اندر یاد گرفت و شوق سخن از حدیث
 سیر نوازش علی کرد طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت اول کسیکه از قبیل مذکور شعر درست

د
د

د

انشا کرد و لآلی دلپسند لبوا صی فکر بر آورد دست در او امل نایه ثالث عشر حکاک اجل
 نقش حیاتش از حضور عالم محو کرد از وی می آید
 نقش روی یار رمانی بر کاری کشید
 بحر فی کشتگان رازنده سازد کاخر حیرت
 دروغ احسان بر ناپه همت والای ما
 هرگز از دور فلک عشرت نصیب نماند
 در جهان امر و زاریس قدر اهل زربود
 گردین از جانب ما بسک در دلهاست
 چون نظر بر چشم او انگند عیاری کشید
 گرد دادند عجب سیر سیما این فرنگی را
 از حسرت نگلی نگیرد دست هفتغابی ما
 سر که شد از شور محبتی با ده در میان می ما
 میزند پهلو بیسی هر که صاحب خربود
 در میان ما و یاران سدا سکنه خربود

رباعی

هر کس که نظر فلک نشاخت مرا
 این موی سفید رو سید ساخت مرا
 رسم کن رحم که او بسته و امان گشت
 عمر بگذشت و زناشت که گلزار می است
 چستان بود که ز نفس خزان می طلبید
 کسیکه ز کسب سعادت بود سلمان نیست
 گرز ز نغمه گرفتند شکر بخشیدند
 شد مرا این نکته روشن از لب خندان برق
 سنگ نتواند کسی بر شیشه گروند زدن
 چه سازم گر خدا تا کرده از اقرار بر گردد
 در سواد خوشبخت این شهر پنهان گشته است
 اگر حجاب نماید زمین سزای من است
 ضعیف پیری ز بس که بگذاخت مرا
 از صحبت من کتوفن بیان را ننگ است
 باغبان از چمن آواره مکن بلبیل را
 آه از آن مرغ گرفتار که در کج نقض
 کسیکه مهر و وفا از زمان می طلبید
 میوش چشم خود از روی تو فغان زاید
 هیچ بی برگ و نوا نیست ز فیضش محروم
 شادمانی میکنند از مرگ خود و روشن لان
 اهل همت را چه باک از جسمی بد گوهران
 بستنی داد جانان و عده یک بوسلم صفا
 از بجوم دلخ ناپید است دل در سلیم
 چرا ز عشق خود آگاه کردش صنایع

۱۰۰

صهبا بی مولوی امام بخش دهلوی ساغر کش مصطفیٰ سخندان و پیر مغان سیکه سمانی است
 در فنون و علوم رسمی پایه بلند داشت و در فارسی دانی و مهارت در کتب این زبان
 منصب بر چند در وقت خودش در دلی بی نظیر زمان سیزه است و نزد اکابر و امرا و
 دار الخلافه بعزت و اکرام بسری برد شرح و فواید و خواص کتب مختلفه در سینه زبان فرس
 از وی یادگارست خصوصاً رساله قول فیصل که بطریق محاکمه در میان حوزین و آرزو نوشته
 و زمان و تحقیق و انصاف داده نام کار در ایام اقامت دلی مکرر اوراد مجلس مولانا
 صدر الدین خان آزرده دیده در بهنگامه بر شکی افواج انگلیشه در خانه خودش رحیق
 شهادت از دست تلگران نوشته شد از طرف پدر حضرت عمر فاروق اکبر رضی الله عنه
 میرسد و از طرف مادر سید عبدالقادر جیلانی رحم در تحقیق لغت فرس مصطلحات زبان
 درسی و کلیل عروض و قافییه و استکمال فن معارف در روزگار بود و چون مختصرش در نیوقت

حاضرست این چند قطره چکیده ساغر طبع اوست

سپند خه بر رخ خود با بختاب را	یک شب بیاز چهره بر افکن نقاب را
شد بلوه تو مانع سیل سرشت من	این برق بست گریه چشم سحاب را
بقی پرده است روی تو امر و زور چمن	نتوان گرفت سنت آتش گلاب را
گفتند وقت شکو باین غمزه میباید است	کرده باشونی بدل عنبر گناه خویش را
از شر انشانی آه خود ممنون که من	ز و چراغان کرده ام روزیاه خویش را
کامیده ام ز بسکه من از درد انتظار	برگشتن نگاه تو از حساب بر دما را
جوشش چون بجز آغوش خار بخت	هر دم بدوش آبله پا بر دما را
من مرده لب تو و هر کس که وارسد	از سادگی پیش مسیحا بر دما را
کردم بره در از فنا طے چو نقش پا	افتادگی بشهر عفت بر دما را
خاکم بدوق سایه قد بلست تو	پستی با حق عالم بالا بر دما را

ز وصلت کی تو انم بهره بردم کما بود
 آرا معارض طبع جهان شد ز درد ما
 شوق چون نکرده بود ای قدم قرن
 چون صبح بار خاطر عالم بودیم
 چنگل که در کف پانگشغذ ز خار مرا
 بعر رفته تلاش رسیدنی وایم
 فتبول خاطر کو نین راسته از زم
 فلک بما تم یاران رفته صباست
 بستنی اهل فنا وقت شباب گرت
 کن آشنای لب دوسه حرف عتاب
 رنگ رخم چو گل پر پروانه می زند
 امروز تا که سحر لطفتش چه میکند
 فریغ دیده جانش نصیب دیده کیست
 نگاه منتظر دل بستجو نالان
 تعاقب از دو جهان رنگ ناز با دازد
 در کنار من دازد دیده نمان این چه بلاست
 نمی تفکی زد و از جام خودم کام نداد
 بخت ساله مرا چو بر لب آید
 دارم ضعیفی که مال از دل
 صبا بی اگر بگریه اعوذ
 بجزیرتم که چو از من بمرگ را نمی نیست

باین قرمت بود خیاره در آغوش صاحب را
 خیزد خزان عالی از رنگ زرد ما
 اسه کرد با د بادل صحرانورد
 محکمین نداشت جز سفته رنگ کرد
 چون افضل خزان میکند بهار مرا
 به مستجوی لؤلؤل گشت بیقرار مرا
 زیکه کجا آورده و کس را مرا
 سپرد دل و چشم اشکبار مرا
 رفتن رنگ بود شمع کاشانه ما
 از بهر باد و آتش ساز این شد بار ما
 دارم خزان رسیده بهار شباب ما
 رحمت گلنده است بفرح احباب را
 نگاه گرم که دارد می رسیده کیست
 جهان خراب جانی جلوه ندیده کیست
 غبار وحشت دل دامن کشیده کیست
 عشوه حسن ازین گریه پنجم خشت
 صرفه شرم مرا بوسه بپیغام نداد
 از سوز تب منش تب آید
 عمری باید که تالاب آید
 زان که ترا درگشت آید
 بزند گامی دشمن صپگو ز فرزندت

سیرتقد کان گسست عیان از نگاه است
 در عهد دوست شکوه گردون بخروکس
 و آرم دل دیوانه صد دلخ بجان بخت
 چشمی و چندین نسخه خواب پریشان بخت
 روز مرا صد غلظت شبهای غم در استغین
 صبح مرا صد کلفت شام غریبان بخت
 دیدم سحر صبا بی آشفته در میخانه
 ساخت بخت شغری بلباق راقی دیوان بخت
 سحر که شوق بپوشد چون نسیم از خوشین بخت
 دل خون گشته را چالی کشودم در چرخ بخت
 صوفی اصلش از چغتایی است مدتی سرو پا بر بند در عالم سیاحت کرد و تحصیل کمال نمود

از دست

عاشق نشدی محنت بجان نکشیدی
 کس پیش تو غنما به بجان چه کشاید
 صابر محمد علی مشدی بر آفتاب ملی مر بو ط بود و در سخنوری بزر و با خوشگویی منوط از دست
 هنگام شکر او بزبان شکوه گذشت
 بی طالعی بگو که جان را شنید و رفت
 صبری نامش روز بهمان است پدرش از صنایع مساوات اردستان بود وی در عهد
 شاه طما سب در سجد جامع اصفهان با فاده مشغول بوده در کسب مینی و شطرنج مهارت داشت
 و در او اول حال فارس تخلص میکرد و آخر صبری مقرر نمود صاحب دیوان است شعر نیکو گفتند
 اهل عراق او را شاهجه ثانی میگفتند اگر چه دیوانش در میان نیت اما آنچه از ان باقی مانده

ترجمه بر شاهی میکند از وی می آید

سرم و دل که دایم بدو دست دارم او را
 اگرش نگاه داری بتوی بسیارم او را
 هجوم بوالهوس چند آنکه عاشق از میان کشد
 مگر از ترکش نازت خدنگ استخوان گم شد
 یارب دل شکست من از کج شنید
 بوی محبتی که در آب و گل تو نیست
 این بسج های کشتن صبری که رو بر شمر
 حسرت همی کشد که چه ابدست تو نیست
 از ما پرس حال دل ما که یک زمان
 خود را بجید پیش تو خاموش کرده ایم
 در آغاز محبت گر پشیمانی بگو با من
 که من هم دل زهرت بر گنم تا فرستی دارم

بریده باو زبان کسیکه دست مرا
 زد امن تو بر تیغ زبان جسد کرده
 صغیر نامش شمشاد است از مردم قم بود و عنایه بیست خوش صغیر و زمره کلاش و لپندیر

این اشعار از وی پسند افتاد

دلهر را بازده پیش تو بیکار است میدانم
 ترا زین جنس بمقدار بسیار است میدانم
 روزی که تا کتم شکوه زور و دوریت
 آه که میکشد مرا حجب تو در حضور تو
 اشکم ز ناروانی مطلب گشته سیرخ
 خونی است کز بریدن اسید می چکد
 تا سرشکم نشود پرده در راز کس
 میشود ابله و از کف پاسه ریزد
 وقت رفتنماست انگشت شهادت عظیم
 شنود ارجان روان شد رایت یان را
 صفی نبره سید محمد نو بخش رازی است از اکثر فنون بهره مند بود زوی در وی شانزد داشت
 بزینار بیت الله تسعد گشته و در کبر سن پیاده بطواف روضه رضویه رفته در آستانهای اه

در گذشت من

رباعی

چون نامه جرم ما بهم چسبند
 بر دانه بیزان گل سنجیدند
 بیش از هر کس گناه ما بودی
 ما را بجهت نبی بخشیدند

صغری از سادات نیشابور است در باغ شمشاد تبریز متوطن بوده و بعض اوقات در کرمان
 با مرصع حساب اشتغال داشته من

آنانکه دل بزلت نگاری ز بسته اند
 آیا چه کرده اند بجز سرور از خویش
 صماحی مشدی همیدیک نام از مستعدان زمان بود که در کوه سمرقند نظم بدین طوری گفت
 اندیشه خال رخ آن سیم بر سوخت
 خوش آتش از وقت که از یک شرم سوخت
 صماحی همروی منشی و خوشنویس بود و در گاه اکبری منصب انشا داشته بعد مدتی بوطن
 خود مراجعت نمود از دست

ایضا

صغیر

ایضا

صغیر

صغیر

از افکار اوست

بوی گل خود بچمن آهنون شد ز نخت
در نه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست
صهبا آقا محبتی قتی بعد عروج نشد ز شد و تمیز تا می سال
در وطن بسروش بس بر سپس
مسقط اصهبان بزم اقامت آراست
در شرار صهبای نظم گستر می ماند و فاش در اوسط
مایه ثانی عشرت بهم داده آرزوست

شادم با سیری که بجز کج نفس نیست
جایی که توان برد سری زیر پر انجبا
بین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن
منی ماند بقدر آنکه بلبل آشیان گیرد
صباحی ملا سلیمان کاشانی در ریعان شباب موفق بزیارت حرمین شریفین شد بقصد
نظم شایسته دهشت و باقسام سخن بهمارت با سیه هم رسانیده جوانی بنجده و مردی نمیده بود
در اوسط مایه ثانی عشرت صبح حیالتش بشام مات مبدل گردید آرزوست
مردن بقتس بهتر از آن است که در باغ
از طغنه مرغان گرفتار بسیریم
بباغ حسن توان گلبنی که از گل تو
تبی است و امن گلچین و باغبان پر
صوفی مخلص مولوی فتح علی بنگالی است مولدش علاقه چاکام و از بد و شعور شکسته
محل تحصیل وجوه معاش و فنون انعاش او و مقام قیام محل بفضائل است و محلی از
رذائل در ساطره و کلام طلق اللسان و در نظم نفوس سرور اینیا مسلم شدو ابیان از

نتایج موزونی اوست

بر لب آب زندگانیا
بر لبم جان ز تشنه جانیا
وصف من است پیش نخل قد
کرده ام گو بلت خوانیا
بگذر به بجانم قدم از سر اعجاز
کاشتند بسر جمل بتان بوسه زنی را
تا چند زنی آتش خشم در دل صوفی
باری بنگه شاد کن آن سوختنی را
پوست با صحرای رسد عاقل از نیچایی برد
آرزای بجانیا سخن در این را خد شد شیری

حرف الصاد المعجمه

ضمیمه تخلص میرزا روشن ضمیر است ای باسی بود و سپر تو زمین و قادیستان سخن را تو فریغ
آگین می نمود یکی از اجدادش از ایران بهند آمد و له میرزا در هند واقع شد و در عهد جهان
خدمت بخشیدگی و در قلع نگاری و در عهد عالمگیر بدیوانی و امینی بندر سورت مامور بود این
رباعی در جنگ عالمگیر با شجاع در کجوه گفت

ای جز تو سوره تبارک با دای رباعی
پوسته ترا بج تبارک با دای
مستم زنی شکون تحت تاج
دل گفت شوخ تبارک با دای
مایه اول در طلیحین بقرار آمد بازه
موج بهلوز تلامذم بکسار آمد بازه

ضمیمه می نامش شیخ نظام و وطنش بگرام است از قمار این مقام و کلمه سخن شیرین کلام بود و مشق
سخن پیش گرفته و درین فن شده بهر سائیده نقوش صنایع و بدائع را بیشتر بگریخته
صفیدون مضاف دلی بگلگشت نزهتگده آخرت خرامید و این ساخته در سینه واقع شد
دیوانش از تصیده و غزال و رباعی و متاع شغری قریب پانزده هزار بیت است کلاش
بطور آن عصر واقع شده لهذا درین جزیده کمتر گرفته شد از وی می آید

جز آینه در روی تو دیدن که تواند
جز شانه زلف تو رسیدن که تواند
بس مدعیان گوشش بر آواز نشنند
در عکده عشق طلیحین که تواند
انجا که صیبا را نبود بلند تنگی
جان بخش کلام تو شنیدن که تواند
هر گل که بگلزار جمال تو بخت زد
ای وای بجز دست تو چیدن که تواند
صفت تیغ کشیدند زهر سو بضمیر
چو بند هوای تو بریدن که تواند
آن ترک شیخ دیده خود از دودمان گیت
یارب چنین خراب کن خانان گیت
از نال و فغان من آمد جهان جهان
آن سنگدل گفت که ای افغان گیت
این سر و سر فراز که خوش می چید بساز
یارب چنین کشیده سر از بوستان گیت

ناله

ناله

ناله

ناله

ناله

هر تیر بر دم که دو ابروی او کشید
 چون نامد نیاز ضمیری رسید خواند
 چشم که بود خانه خوش آب و هوای
 خواهم که کنم پیش تو در دل خود عرض
 تا که در یاری خاک سمر کویت
 از نقد روان داد ضمیری سخن آنجا
 و از آتش رونق به پناه آمده ایم
 با قافله عذر بر آه آیم
 هر چند که ما غرق گشته آیم
 ضحیا حافظ سید ضحیا را ندید بگر امی چنانچه در خزانه نشاندان درود گرامت نمود
 مجمع تلامذه رحمن نیز بطرز موزون جلوه فرموده انتقالش در شعله واق شد لطیف در سخن است
 و بعضی در همین شعر و انشادون رتبه آنجا است و اشاری که ثبت می شود پر توی ازان

آفتاب

براه دیده دور رویه در خم سانی مژه
 نشانده ام که خیال تو راه گم نکند

رباعی

این لطفت تو آب بر شعله چشم
 چون موم برت خلق تو خاره و نیم
 گو یا گروه و او بی چو آبی سخن
 بیناگر دو حیا چو بکشائی چشم
 ضحیا و میرزا عطا بر با نپوری از تلامذه آزاد بود سخن درست میگویی و سلیقه شعر مناسب

میدار از وی است

حق بود و عوی که ز تصور سر کشید
 بیاد نشان قیاس با محسوس کرده اند
 نقش زایر دین تو بر دل نشسته است
 این بیت را چه بر محل احیاء کرده اند
 بشت و کلام حضرت آزاد از ضحیا
 دل را بر آبی یا دونه آجیب کرده اند
 می نماید غنچه در پیش لبش
 چون کسی مضمون کس در دید وقت

در آن زمان که بجز قیام خواهم کرد
 ترا یاد و بی یک سلام خواهم کرد
 ضحیفی سمنانی زور آور میدان مخوری بود و دستم بر صحنه معنی پروری این بیت

از وی است

بیرم پیش آن مژگان که در وقت خورشید
 اجل را دست و پا لرزد و ملا در غم طرب افتد
 ضمیری اصضاتی رمال ضمیر یاب بود لهذا شاه عباس ماضی اورا با این تخلص نامزد کرد
 شاعری است بلن نظرت عالی ضمیر دور بریده گویی و قدرت نظم بی نظیر از فضیلت نصیب
 کامل داشته و در کربن بکنز غیاث الدین حضور علم آموخته اکثر و او این غلت و ملت را
 جواب گفته منطوقش صدرت است او را گفته شاعری در جهان ضمیری تخلص میکند

گفت خطا کرده آنچه نیک گوید بنام من
 و آنچه بد گویم بنام وی شهرت یابد از دست

گر نه فریب و عده روز جزا بود ز تو
 سویی بدن که آرد در حد گزین پای را

خوشحال آنکه دید ترا و سپرد جان
 اگر نشد که بجز که ام و وصال میت

ای خوش آن منتظر و عده دیدار که تو
 بر سرش آبی و از شوق ترا نشناسد

فریاد ازان خط که در دم آتشوخ
 پرسد ز من و قوت گفتار نباشد

مشکل شده کارم ز تو دور و دم این است
 اگر نه از دور و دم مشکلم این است

چه حیات اینک گاهی اگر م ز حال پرس
 بهر زاری که روی بصدا انفخال پرس

ز تخم کاری است مرا وقت شید غی ش با
 که تو اندر دست گام از پای قائل برو

در کاشایی جمال او سزا پادیده ام
 یکسر سو بر تنم نه لذت دید از میت

زبان بسین ز حاجت پیش او شرط او بد باشد
 که خاموشی گدای عشق را سر طلب باشد

عاشق کجا خواب اگر دیده بسته ام
 او در دل است دیده برو باز کرده ام

تندر جهان نهاد ضمیری رشک تو
 بر رسم ز چو ریا بر لبم خبر بر

ضمیری
 ضحیا

۳۰

۳۰

ضمیمه بود و بلوی همزیمه و در شرق سخن و ماغیم ماه افق این سخن ستاره می دید
 نشسته در طلب دلربایی خویشستم
 چه چشم می پریم اما بجای خود نشستم
 بر و حسن تو پرس که بود و مجنون شد
 سخن تو کردی و بد نام دور گردون شد
 ضمیمه زانو پست بدنی وزیر عالم کیلان و ما ز نذران بود آخر الامر از کاتبان دفتر خانه
 سلطانین مصفویه شد این سخن در دست

فغان که مردم باری درین دین و دین نیست
 نشان پائی که بر سر مردم نیست
 ضمیمه ملاحظیه الدین کاشانی مرد دانشمند بود و به عادت و زیارت عقیبات عالیات توفیق
 یافته و پیوسته با فادیه و تدریس مشغول بوده شوخی دشوری داشت در وقت رفتن بصدا
 این رباعی گفته رباعی

بعضی از زمانه کشیدن بهتر	در گوشه عزلت رسیدن بهتر
ز شمار ضمیمه علاج چشمت کنی	اوضاع زمانه را ندیدن بهتر
قلقل می راحت افزای است	کلمین یا سمیرائی من است

حرف الطاء المهملة

طالب برادر زاده حکیم رکن کاشی بود و بیل آل و شاعر خوش تخیل جو بای سخانی بلند
 و خواص بحر آملی و پسندست سخن را بر حمت و الامی نواز و پاپایه او را تا سدره المنتهی میرسانا
 شعله آدرکش شمع محفل سخن است و آنکه ضیالش آرایش بر آن سخن در ریجان شباب آغاز نمیشد
 جوانی از ولایت خود بر آمده بنزد بنگه هبند خراسید و سری بگلگشت این گلزمین کشید و پند
 نزد میرزا غازی ناظم قند بار از طرف جهانگیر پادشاه بفرستاد و بهر اوان نوازش بخشید
 یافت و بعد رحلت او کت ثانی رخت بدیاریت کشید و ایامی با عبدالقدان بهار و نظم
 کجرات بفرستاد و آخر با مقصام ذیل جهانگیری قوی پایید شد و در شش خطب ملک الشعرفانی
 بدست نامی اند و رخت تاج بد اوئی و دیگر کتب معتبره مطلق اند که بپادشاه از پایید رفیع

دین اسلام افتاده بود و تا بجا یک مثنوی تراشید و دین الهی که آنرا دین لای توان گفت تمام
 گذشت و بعضی رسوم هندوان پسندیده جزو دین خود ساخت مثل آفتاب پرتی و درین
 جهانگیر هم بر طریقه پدر ریش می تراشید و قوی طالب احکم ریش تراشیدن شد طالب قطعه گفته
 بعضی مانند و ریش خود را محفوظ داشت قطعه این است

سفر میکنم صاجا و رنه من	چه سر بلکه گردن تراشیدی
بنام سخن شبانچ از روی خود	من این مشت سوزن تراشیدی
سرور ریش ما برودت و مغزه	برسم بر من تراشیدی
ازو این گیاه خدا کشته را	نه از بهر خرم تراشیدی
که سنبلی چو آرایش دامن است	پای زیب دامن تراشیدی
چو من راه بر خارج از رسم تو	که مو وقت رفتن تراشیدی
و گردن با میان ابرو من تو	سرا از صفحت تراشیدی

طالب در عین جوانی از زیبا خلعت زندگانی برآمد و در عین شباب در شش آستین تصنیف چرخ
 حیالش را خاموش کرد طالب در وصف قلم قصیده گفته و عجیب حق این خاموش کامل عیار بجا آورد
 تمام این قصیده در خزانه عامه ایراد کرده و مطلقش انیت

بان ای نمکین آهویی مشکین خطاطی
 از زنگس ستان کنی خالیه ساسی
 دیوانش وقت تحریر این جریده بدست آمد فرصت وفا کرد که با تاجاب پروانه شود و گلچین
 گلستانش حواله دست قلم میشود

گر من بجای جهر زین بودی	بی رویا ترا تو کج من نمودی
ای خاک فضا عکس تو کج بر سر	از زلفش تا نیم تو اکا فرمائی
چو من خاچو تو ستانی جهان است	عیب تو همین است که در گوشه
در حالت ای شمع بنزدت فرستی	گویا تو هم از سلسله اختر مائی

تا آرزوی آن لب میگون کند که
 بسیار غنچه وار بگر خون کند که
 ششم کن که هیچ بجای نمی رسد
 سعی که در نصیحت چمنون کند که
 غنچه ملاستم کند و من برین که آه
 از دل چگونگی محسوس تو بیرون کند که
 گفتی که طاهر از بی خوابان و اگر مرد
 و یوانه را علاج باغیون کند که
 طاهر بی نامنی سوخته عشق بتان طاهر بود و یکی از غلامان شاه عباس تشنگی دشت روز
 اورا کج بود شاه آگاه شد فرمود تا لب و دندان و دیگر اعضایش بسوخته وی در آن حال

این مطلع گفت

آنگه و ایچم بوسن بو فتن ما بسید کرد
 کاش می آمد و از دور تا شام بسید کرد
 خون شد و دم ز غصه که آن غنچه بسید
 باو یگر آن شکفت و با من گرفت دست
 طوسی خوشبانی شاعر نیکو دستگاه و معاصر با پادشاه بود از وی می آید
 اسی زلفت و رخ تو فتنه بود آشوب بید
 ماه بگر خیمه از شرم رخت شهر شمس
 مردم آزاری مفرمان گس عیار را
 کار فرمودن نشاند مردم بیار را
 طبعیت شیخ سیف الدین محمد غنچه کفایت بود در قصیده الهی که اگر بگری برده شد
 بر عید کلیل بلکرایست و صاحب تذکره شعر از است

چونک از سبز پیشین سار و برگ و قفل دارم
 لباس صنایعان پوشیده می در بغل دارم
 طالع محمد حسن کیلانی در اصفهان سکون گزیده بقدر تحصیل که کرده بود بوزونی طبع شاعر
 علم شد ایام لطیف دار از معاصران علی حزمین بود بوست از دست
 صاف از سینه خدگت بگذشت
 سخن پیکان تو دل گیرم بود
 دل آفرده را آسان بود آگاهی و غفلت
 نماند در دیده تصویر بریداری و خواب از هم
 قرین صافه لان شو که منی صفت نشود
 بزار سال اگر آب در کعبه ماند
 طاهر معروف بدینی از اولاد ملوک مجید بود در غنچه و در غنچه کمال حاصل کرده

اول بدگاه شاه اسماعیل صفوی اوج گرا می تقرب گشت بعده بوجدن سبب میل مجالی است
 ندیده برار الامان هند سیم و با بر بان نظام شاه پورست و رائق و فائق و هاتق و هاتق و هاتق
 پس شاه بیار اقتیاد و کار از صاحب روزگشت شاه طاهر گفت اگر میت کنید که بعد شفا بسبب
 اشاعری اختیار کنیم هر چه میخواست باید اتفاقا شاعر الهی شفا یافت و آن نزد پسر سلطان
 و سایر دینان غالب کردید شاه طاهر صاحب مؤلفات عدیده است مثل ماشیه تفسیر جیادای
 شرح تمذیب و عاشیه بر آبیات شفا و رساله سماه غیر ذلک در وادی نظم خود صاحب قصیده
 قدرت عالی همیشه و فائق در وقت اتفاق افتاده

بیرون سبب که شمشیر ایام پیشوی
 ماکشید همیشه و تو بد نام پیشوی
 جلوه دلن شاد بی برودل رسیده را
 بی بجای بر کسی مرغ بشب پریده را
 و چه شود اگر شری بر لب من نمی بلب
 تا بلب تو سپهرم جان بلب رسیده را
 در غم اولادت پیش از دل نماند دست
 خوبم کردیم چند انیکه پیش از یاد رفت
 طوفان میرزا طایب اصلش از جزایر حبیب من عالم ما نذر آن است جوانی باوقار و شاعر
 خوش گفتار بود این اشعار آید از جو سبب ارج است

زرم نیست که از خاک آسمان بر دست
 مرا فتاده براه تو دید از آن بر دست
 شد از نالیدن دل غمزه اش غار نگار ما
 که از بانگ جرم هنرین بفکر کاروان رفت
 محقق به شکل من نیست بغیر از دل من
 تا دم خون نشود جل نشود شکل من
 طالب مولوی شاه و حیدر عظیم بادی پسرش حبیب الله از عالم تجار بود و بی حسایل علوم
 در سیه کرده دست ارادت بشاه نعم دلهوی داد و مکر حج بر آورد و در آخر عمر پیر است
 می رود تا آنگه در دست رعت کرده است

تخی دور و فرات رو در اول بیرون
 گردوی پوسه ازان لعل شکر زیر مرا
 بی اختیار میکشدم دل بسوخته تو
 در عشق تو کجاست بگفت خست بیار من

تغییر

تغییر

تغییر

تغییر

تغییر

تغییر

تغییر

طریق سادگی خوش طبع و تیز زبان بوده و مدت پانزده سال در سلک ملایان ارباب نظر
 داشته آخر متوجه بیت المدکشته و به دران بقعه مبارک طریق آخرت پیوده آرزوست
 نمیتوان نفسی بمیتو و جسان بودن چه اگر جانی و بیجان نمیتوان بودن
 طبعی قزوینی شاگرد حکیم شغالی بوده و در وادی سخن فطرت سلیم داشته آرزوی آید
 لذت تنگدلی با دران غوغی حرام که با عدا و صبا میل شکفتن دارد
 تناسل بدیده نتوان داد گریه داد چون ابر باید از همه جز اگر لیتین
 شمع مارا تاب بال افشانی پروانیت جانفتاشا برون انجمن خواهیم کرد
 طغراشمدی طغرای منشور است و فرغ پیشانی قابلیت خدا و ادب طرح نشوید
 نو انداخته و آلی عبارات را بجای تازه نظر فریب جوهر مان ساخته از ولایت خود بیاد
 اعظم هندی فرامید و بچند نخل عنایت شاهزاده مراد بخش بن شاه جهان پادشاه براد دل
 کامیاب گردید و در رکاب او بسیر مالک دکن پرداخت آخر در کشمیر گوشه انزوا گرفت و با نجای
 بمقر اصلی شافقت و در نزدیکی قبر ابوطالب کلیم مدفون گردید منشأش که کارنامه رنگین و
 بیست و نه ساله است غایت شهرت دارد طغرای کلاش باین خوش نقشی صورت می بندد
 ولاچو شرح رگ گردن غلام کن ز بهر داون سر پای خویش قایم کن
 کج نیاید کام دل بی اتفاق رستان تا بقربانت شود با تیر میسازد کمان
 اگر چو آینه سر تا قدم شوی یک چشم بسوی دوست مگر بسوی خود نگاه کن
 عود مسان را بسوی جلیان توان بردی مساد با و از رفت و نی دختر ز رزمینا کن
 باید چو برقی خنده زان از جهان گذشت نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن
 سویی سر کافتد ز سر بر گز نمیکرد و مفید عیش غزبت کی کند پیری تصف در جوان
 سایمی افتاد از طغراور ایام شباب پیر چون شده بخورد از سایه طغرا بر زمین
 زمینای ساعی ساعی چون سر نمده مسجد چیزی در گز نمیکرد غیر از دعای باران

شاه
 شاه
 شاه

در فصل عمر باید شریک غم کشید تا توانی همچو گل یک فصل نندان زمین
 شایه بر زمین آنچه با کرد آسمان از دو دو آه سر نه چشم ستاره کن
 ز جعد پر سنگت دل بصد فغان غمت چو کوکی که ز بالای نروبان هست
 خوش آن ساعت که بزمار آشنی بر سر خط پشت لبست چشم قیج را گرد آور
 میان می بنیم و چیزی چشم در نمی آید بدان مانند که در آینه باشد سایه روی
 طاہر القاتل خان صفایانی ناشیر زامحطاط هست از سلسله میرزایان در قتلگانه
 صفویه بود و با برادر خود میرزا محمد علی در عهد قلد سکان از صفایان بدکن رسید نخستین
 بخطاب القاتل خان و دو وین بخطاب منفعت خان مور و القاتل گردید القاتل خان پیشا
 بقصد جاری بشیضات او رنگ آباد و کوه در مضای کجرات و ماژ و وسند سور مضای صوبه بالو
 رسید بدلی سیرت در نوامی که گون رسیده در شکله بردست رهنمان ششمین جانش انقطاع
 پذیرفت و کی الطبع بود و نافر مستعد و بشا بقدرت داشت که کتاب و حضور او با سباب کتاب
 می شستند هر که را عبارات خود میفرمود و فقره لاحق برای هر کدام بی تامل میگفت و ربط کلام
 از دست میداد و باوصف آن خود هم دران حالت مشغول کتابت می بود که در بیج حصد
 هم انبیا ز القاتل خانم انقدر است که دران زمان تحریر عبارت فارسی بود و درین اوان تفسیر
 ریخته آرد و بسیار اتفاق می افتد که اشغال بکتابت دارم و در سستی رو برویم با خانم قرقطار
 می نشینند و احکام مختلفه نامور ریاست و سیاست می نویسانم و در تحریر مدعا غلط است بهم
 نمیدم این چند قطره از حساب گوهر بار طبع روان القاتل خان است
 شوید بکسیر پوشیده ام بعد از فغانی خود بر نگه مرده فیروزه نیلی در غزالی خود
 شهرت حسن تو شد از گشته او دیدار تو از نسیم بال بلبل شکفتد مگر از تو
 طفیل احمد بگذا می دستار میر افلاذ روح آفتاب جهان افروز یکتانی است و در جزوه افضل
 سرگرم جلوه آرائی از سادات اترولی من اعمال گره بود در ششاد ششاد ان مکان را روشنی

شاه
 شاه
 شاه

بخشید و گجرات و کشمیر و مکانهای دیگر را سیر کرد و هفتاد سال بر سنده تدریس با حیا و علوم پرداخت و عالم عالم طلبه را تحصیل نمود و با وج او ستادی رسانید در مکر ام و دانش اخوت عالم

بقا بر داین رباعی از وی است رباعی

گر بوالهوسی نیاز ظاهر است که سوخت کی آتش سوز دل تو اندا فروخت چون صورت پروانه فنا تو بس خیال گریه شمع گشت و یک ذره سوخت طغرل آخر سلاطین سلاطین و خسر تمام عراق بود از بی اعتباری زمانه امور ملک را بخت کفایت دیگری گذاشته نترسید تا باشد که وی با سراجت بزید اما همین سبب است که سلسله شش تنزل از سلطان که بنده زاده وی بود خراج کرده و میرا گرفت و سلطنت سلاجقه سپری شد این رباعی از دست

رباعی

دیر و ز چنان وصال جان افروزی امروز چنان فراق عالم سوزی فریاد که در دفتر عسرم ایام آنرا روزی نویسد این بار و روز با سعادت حساب یکجا داشت و بمراتب مخوری و سخن شناسی مربوط بود این رباعی از دست

رباعی

یکچندی زمر و سوده شدیم یکچندی با قوت تر الوده شدیم آلودگی بود به رنگ که بود شسته ایم با آب تو به آسوده شدیم طوفانی تیریزی علی بنده لیکتگی انگیزی است شغل زرگری داشت و تمام با مضاعت خود در هوس کیمیاگری در بافت و کاری ساخت گویا از تاثیر زوای گیلان درین فکر نارسا افتاد و در شعری با سلیقه را این خیالات بجا که از قبیل صید خفاست که اگر قمار تو اندازد تذکره و دیوان دارد و قریب است به اربیت در شعر از سخنوران نامی عصر خود بود این چند بیت

از دیوانش درین تذکره ثبت افتاد است

آنکه جان تقبیه در صورت دیوان گسند جلوه کرد که چون صورت دیوانم کرد و بری ز برت سخت بود سوختگان را سخت است جدا می بهم آسوخگان را کس با خیر حال دل خافل تو نیست تو در همه دلی و کس در دل تو نیست با آنکه هست خلوت وصل تو با قریب مشرم تو با هزار نگهبان برابر است نقشش بر رخک شهبان آه از ان عمت که بر تیزی و چندین گشته همراه تو بخیزند چنان بود که محبت که جان میرد که خواهی از تو ایشان داد و نماند تو چشم هر بار از زود و گرامیم بگویی تو تا کس محبت از من تو بیشتر ندارد چون فلک خواهد غمی از جان نشاوم برود آوردیم غمی را کان غم از یادم برود طبعی میر کمال الدین حسین از اکابر زادگان سیستان است بعراق هجرت میگذرانید این

شعر از دست

زود از برم چنین گلک آلود بر خمیسه باقی نماند جز نفس زود بر خمیسه آرزو در دلم به بیرون هم اثری است گمراه نغان بسته شود چشم تری است چندین به پریشانی آن زلف چنانی در زلف تو از زلف تو آشفته تری است هر ششت ز سر منزل امید بجا است از بس که زمین دل ما زلزله دارد

حرف الطاء المعجمه

طاهر فارابی سلاطین و فقاه و بنا و سخن آفرین است نظم و دانش در سلامت ما و حین و جواهر بیانش نمونه عقد پروین حسن تقریرش کفیل اشراخ خاطر و جواهر تحریرش ضامن جلا و جفا رسوا و بیانش بد نشاط آوری ایالی سنا و نسخه دیوانش قابل دزدی

بیا

بیا

درام القری مانج قزل سلان بود سال وفاتش بروایت دولت شاه ۵۵۵ هجری و بقول صاحب
 هفت اقلیم ۵۵۵ هجری بود و دیوانش آینه مصفا و جلوه گاه پریر اوان خوش سیاست سیکه سلطان
 تقضاید وی میگفت میشناسک قوت ناطق او بچه مرتبست و مخالف خوبی دار و در میان اکابر
 شعر اختلاف است در آنکه سخن ظمیر نازکتر است یا سخن انوری باطراوت تر محمدالدین هرکس سخن
 ثانی را افضل گفته و میرزا بیدل در حق انوری فرموده بر سینه اش بشاش و بر الفاظ او بری
 و میرزا ذرخین اول را ترجیح داده و بر سخن از تشایب او تعلیم آورده از آنجمله این است
 سپیده دم چون زندهای خیمه در گلزار / گل از سر اید خلوت رود و لطف یار
 ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد / اگر بنوک قلم صورتی گنبد عکار
 عروس باغ مگر جلوه میکند امروز / که باو خالیه سالی است و ابرو لوبار
 کلیم دار ز شاخ درخت بیسبل را / فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار
 هنوز ناشده سوسن ز بسند همدازاد / دراز کرد زبان چون سج در گفتار
 نهادن گرس رعنا بخواب سستی سر / هنوز ناشده در چشم او نشان خنار
 جهان باین صفت از خمی و مجلس شاه / درو چنانکه در آشنای سال فصل بهار
 ز خاک مجلس او بوسه خلدن آید / چنانکه بخت عشیر ز طبله عطار

و از مخالفان است

ز آتش محنت من گل بد مگر خواجه / تلخ دین فخر احرار جهان ابراهیم
 دیگر کن مد و لذت کافرت که قوی است / بعهد شاه جهان بازوی سلاطین
 رسیدن مال من در فراق ما هر نفسی / بر آسمان و شنیدند مهر و کویانش
 اگر بخت خسر و غیر سندان است / که از سپهر برین برتر است ایوانش
 تاکی ز چشم تو ج خون شود دل رباعی / آزار فراق تو بجان جوید دل
 جسم آرزو که آسمان نمی بار و جان / بخشای که از زمین نمی روید دل

ظمیر در علم حکمت و تربیت بسیار فائق بود چنانچه او را صدر اعظم میگفتند در باره حال
 به نیسا بود آمده و از تلقان شاه بن سوید نوازش یافته پس باز ندران شناسنت و ملوک
 آن دیار را براج گفت و از آنجا حرکت بسوی اذربایجان نمود بهمان پهلوان مقدم او اگر
 در شته و همت بر تربیت او نگاهشته بعد نوشتن بسایه قزل ارسلان قرار گرفت و آخر از وزیر
 با تا یک ابو بکر بن جهان پهلوان رجوع آورد و پهلوانم اکرام اختصاص یافت شبی در مجلس
 انا یک این رباعی گفته رباعی

ای و در و ما که دعای سرتو / سرتیست زمانه را بجای سرتو
 یاد من تو نیامش شیر تو گفت / سرتول من یاد دعای سرتو
 انا یک فرمود تا هزار وینار سرخ بر دشتار ساختند ظمیر در آخر عمر دامن از ملازمت کشیده
 تبریز گشته تشین طاعت و عبادت گشت و در شته در گذشت و پهلوی خاقانی مدفون گردید

منه

عروس ملک کسی در کنار گیر و پست / که بوسه بر لبش شیر آید او حسنه
 باد آمد و گل بر سر سحراران ریخت / یار آمد و دل در توجیح یاران ریخت
 از سنبل تر و فاق عطاران برود / و ز رنگس ست خون به یاران ریخت

وله من قصیدت

شرح غم تو لذت شادی بجان ده / ز کرب تو طعم شکر در دهان ده
 طلاس جان بیکوه در اید ز خرمن / گر طوطی لبیت بحدیث زبان ده
 جز زلف و دهر تو تو ترا نم که بیچکس / خوششید را ز غلک شب سابان ده
 آن طاقت از کجا که صدای زرد در دل / در بارگاه خسرو صبا حقران ده
 ز کزنی فلک نماند شیشه زیر پاس / تا بوسه بر کاب قزل ارسلان ده
 تیغش ز کلا سر بر بند و شمنان ده / سر بر حنجره راه جا استخوان ده

طهوری

در برگیرنده عد و صبر صبر اصل
نور و زرا طبیعت فصل خزان محمد
طهوری ترشیزی ساقی خجانه فصاحت و هنگام سازانچمن بلاغت ست زخمه قلش خونابه
رگه تاک و عدادش تهر عده یخانه اوراک تلهور دولت سخن در عدا و بیجا بر علیا رسیده و
نهال کلام موزون از زمین تربیت او سر بطارم انضرا کشیده بر ز صائب و راباوب یاد
میکنند و سبک گوید

صائب ند استیم سر و برگ این غزل
این فیض از کلام طهوری ما رسید
طهوری درین زمین دو غزل دارد یعنی از آن وقت مرخوش کرد
با خنجر کشیده تغافل رسانده بود
خود را به پیش من که نگاه از تقاسمید
حق این است که تلهور او عالم سخن را نخواست و نور او سواد سخن را روشن ساخت خوش بیایید
از و ذخیره اندوزان تقار با شیوه زبانی از و چهره افزو از اعتبار با ساقی نارس طهوری عجب غافل
و یکی دارد و بنازک و انبیا دل از دست می ربا بد مشوی را بگری می نشاند و شتر را از جوار
ز و اهر گذرانده شتر لا اگر چه طرز فاس دارد و اما غزلش باین ترتیب است بعد سیاحت عراق
و فارس حاد و گلگشت دکن شد و در و از السور و بیجا پور قون گذرید و از خوان اسان بر حیم
عادل شاه الوان نمرت انداخت و کلام و زبان را به داعی او شیرین ساخت شاه در مسئله
ساقی نامه چند زخمیر نیل پر از نقد و حبس و ادعا ملک قوی او را بر یو رکالات محلی دیده طرح
الفن رعیت و در فقر خود را در عقدا زد و امین کشید و امین هر دو سخن آفرین دماغ اتحادی
بهم رسانیدند و تا لیها بشارکت فکر تحریر در آوردند میان طهوری و عرفی موالات و هم آسما
بود و طهوری شالی برای عرفی بدید فرستاد چون قابل بدید نبود و عرفی این رباعی نوشت

رباعی

این مثال که وصفش شد تقریب است
نامش کننی قاشش کشید کزو
آیات رعوت مر القییر است
صدر خنده کار مردم کشیر است

وفات طهوری در سنه اول قمری شد
شب زمرگان تر فغم غبار آستانش را
تغافل پیشه صبا انگن این سر زمین باشد
نیستادم چنان که ز کوشش افلاک بر خیزم
به چنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم
آن زمین چه پاک که رسم و فانی دانست
مدار خویش من جسد بر نمیدانم
سعاد است به عشق تو هر نفس مردن
نثار سوده که زور غرور تا چند است
تو ادا نم نه ورنه تغافل نگه است
چراغ غاری تیگرگی زیاده کند
که دیدست این چنین یاد قدرت آن مردوت
خضم که صعب مر اعجز تصور میکن
بجلدی چون گاو تیز میان قاصدی خوابم
بنگین گاه عرض حال کو و آه می بودم
حموشی لغتها دارد سخن پر از رسیده اند
اگر چه یاد مر از خصیت نشستن نیست
ز حد بر داشت چشم اشکبارم قوه غلطانی
ذوقی ست پادشاهی اقلیم دوستی
تج تو نمیداشت اگر آب مردوت
فلک گو یا تلاش منصب مشاطگی دارد

ک چنین جلوه طهوری بنشد
پیشیا تم که کاری یاد و ادم پاسبانش را
که دایم بهر تقریب نگاچی در کمین باشد
مگر گرد و تو گرد و گردن که خاک بر خیزم
کوچه گردی مست بجاکر چه زمین گشیدیم
بلاست این که طریق جفا نمیدانست
گدشت کار ز طفلی چرا نمیدانی
و کیل خضر منم عسر عاودان بندرت
اگر حریف ضرورت عجز نا ایجاست
تو سخن سخن نه ورنه خوشی سخن است
بر پیشانی شهبای تار سوگند است
که ز فغم فزیه از پنجه لامع بر نگرداند
نیستم مرد عداوت بحبت سوگند
نشستن بر سر را و صبا از من نمی آید
چه دانستم حیا در رشیا سیما هم اندازد
نشستن ای یکا ساکت بیکه ملزم نیگردد
همین برست که بر خاطرش گذرد و از د
نمیدانم شکیم از سفر کے بازی آید
خواهم که یکد و روز تو باشی بجای من
خون چو منی را که رساندی به بهائی
و گرنه چیست از فر شید و مد آمینه گردان

کدام چو رتو از لطف و نشین تر نیست
 ز فریبی بجل در نیاید آسایش
 نیست در کیش مروت جانگز
 هر دم بپوسند سخن در زبان ما
 پروانه افسرده ام هید که شمع
 چه بیکسانه نهادم سری بالمش خشت
 نه تنها نقش نامت بر گلین دل بوی نام
 خود را آب گریه مسم یا بسا آه
 نی کمال گشت چشم و نی مسطر شد دماغ
 بهره چند گریه ای ننگ می باشش
 هنوز ز رسم بپوس خورده تو ز نویت
 بر باد و هم خاک خود را
 ظهوری شکوه ات از یاری است
 چشم را پرده خود کرده بدین رستم
 جسده دائمی بودنت نمی بین
 حرکت چو منی اگر چه سهل است
 ز رشک غیر ظهوری برگ نزدیک

رباعی

برتاب بچیز چو طپیدن چکنم
 عیبی است عظیم زندگانه بی تو
 رقم کرده چه صبرم آیدین چکنم
 دار و خجلم آید دیدن چکنم
 ظریفی ساوی پرفاسق سخره بود و بزور و بیانی اکثری را از شعرا و بزرگان اکبر پادشاه

یک شید آخر زیارت حج مشرف گزید و جهانجا در گذشت از دست
 در بیم بر فتن قدآن سرور روان را
 هر چند ندیدت کس رفیق جان را
 در عشق افزود و چه ردی در عالم نهاد
 در دستان بود مجنون در جهان او نم نهاد
 نمیتوان نقشی بی تو در جهان بودن
 چرا که جانی و بیجان نمیتوان بودن
 طفره شیخ محمد بران اورنگ آبادی کتب دینی علی الترتیب تحصیل کرده و استعداد لائق
 بهر سائیده و با کتب عروض عربی محذرت سیر آزاد و مکرانی پرداخته در او اخلاص نامی عشر
 جان بجان آفرین سپهر و از وی می آید

بیزم آتشین رویان دل دیوانه گم کردم
 سپندی شستم اما در آتش خانه گم کردم
 سباد آینه چکس یارب چون آواره بخون
 که آبادی جدا افتادم و دیرانه گم کردم
 نبویش کوه ز صبا دل آزار مرا
 گردید موسم گل رخصت گلزار مرا
 شمع در حالت افروختگی گریه کند
 مایه سوز بود عشرت بسیار مرا

رباعی

از عهد شعوری پرستم کردند
 دیدند زابل هوش مستم کردند
 در گلشن امتیاز مثل ز کس
 چشم شده و احام پرستم کردند
 ظاهر محمد کاظم معنی یاب سیدیل بود و ساکن خطا در دین بسبب زرگری مساح سیکرد و گوهر
 سخن نیکوی سفت از دست

ظفر خیا ز سپری از لای جان بوده از دست

جمال دست بدین نمی شود آخر
 گل بهشت بچیدن نمی شود آخر
 نیا فتم که هر رشته در کجا پیدا است
 که آه من بکشیدن نمی شود آخر
 ظفر از سادات نهادند و شعر و شعر بنده است صند

بنا

بنا

بنا

که بسجده دل ماگاه بینه ز رود
چون گدای که ازین خانه بآن خانه رود
در حیرت من شرح تجلی نمود رخ
خلوت سرای جلوه عشق خودی
ظهوری تبریزی از مستعدان وقت خود بود این بیت از دست
چو رشک می بری ای دل بکشنگان غمش
تو هم بمقتصد خود میری شتاب کن

حرف العین المهملة

عباس مروی عم رسل ثلاثه اشعار بلکه ابوالآبافصاحت و اول کسی است که در علم اسلام
طرح شعر فارسی انداخت و بنات الغش سخن را پرورین ساخت چون ابویمامون عباسی
بخطه مروی خراسید عباس قسیده مدحیه فارسی بنده خلیفه گذرند این ابیات از دست
ای رسانیده بدولت فرق خود تافوقینا
گسترانیده بحد و فضل در عالم بدین
مخالفت را تو شایسته چو مردم دیده را
دین یزدان را تو بایسته چو رخ راهروین
کسی بر خیال پیش ازین چنین شعری نگفت
مر زبان پارسی را بهت مر این نوع بین
لیک زان کفتم من این حدت ترانا این طریق
گیر از وج و شنای حضرت تو زین زین
عراقی شیخ فخرالدین ابراهیم بن شهریار همدانی محقق مالک و فاضل از پیوند و خواجه زاده
شیخ شهاب الدین سهروردی بود در همدان مدرسه عالی و جوضی صافی داشت طلبه علم را در آن

در تفریق ایشاکردی این ابیات از دست

نخستین باده کاندز جام کردند
ز چشم مست ساقی و امه کردند
چو خود کردند را ز خوشترین کاش
عساقی را چه ابد نام کردند
در آخر عمر بجهت سلطان خدا بنده بشهر عشق رسید و در شکر رخت هستی بهار البقا کشید و در پیوسته
شیخ محمد الدین بن العزلی مدفون گردید و وقت نزوح جان این رباعی بر زبان داشت رباعی
در سابق چون قمار عالم دادند
مانا کنه مراد آدم دادند
هر بقاعده و قمار کاروز افتاد
نی بیش کس ز وعده نمی دادند

آسید بیل بیدل زنگ و فاداری است
ولی وفا کند شاهی که بازاری است
صنار و گلند رسته و ازین نمائی
که در ازود و در دم ره و کرم پارستانی
بطواف کعبه ز نعم بحر جسم نداند
که بیرون در چه کردی که درون خانقائی

رباعی

عالم ز لباس شادیم عریان یافت
یادیده پر خون و دل بر این یافت
برشام که بگذشت مرا انگلین دید
هر صبح که گشتند بد مرا اگر این یافت

رباعی

افسوس که ایام جوانی بگذشت
سرمایه عیش جاب و جوانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم
کز جوی من آب زنگانی بگذشت
رقت دل و فیه و آرزوی تو از دل
عمر شد و میشو و نقش تو از خیال من
عراقی از دل و جان آن زمان اسید برید
که چشم است تو از خواب سرگران برجات
آورا چه خیر از من و از حال دل من
کو دیده پر خون و دل ریش ندارد
عمر خیام صهلش از نیشا پورست در حکمت و ریاضی و نجوم تعدیه و شاگرد امام غزالی است
رباعیاتش شهرت دارد و در حله در گذشت از دست

بیل

آن خواجه که خویش اهل کوی گفتم
وز کبر سخن بچشم و ابروی گفتم
بر کس گره سرای او فاخته
دیدم که گشت بود و کوی گفتم

رباعی

گر گوهر طاعت نسفتم هرگز
در گریه ز رخ ز نفتم هرگز
نوسید زیم ز بارگاه و کورست
زیرا که یکی را در بگفتم هرگز
آزق چو رود روان پاکین تو رباعی
خشتی و نهند در خاک من و تو
و انگاه برای خشت گور و گران
در کالبدی گشت خاک من و تو

رباعی

برگیر ز خود حساب اگر با خبری	کاویل تو چه آوردی و آخر چه کردی
گویی نخورم باده کمی باید مرد	میباید مرد اگر خوری ورنه خوری

عبدیه زاکانی فاضل خوش طبع بود در اکثر علوم مهارت داشت اما نهزل بر مرزاجش حساب بود این ابیات از دست رباعی

ای خواجهمکن تا بتوانی طلب علم	کاندر طلب راتبه هر روز بهمانی
رو سخنگی پیشه کن و طرب آموز	تا داد خود از کتو و مهرت بهمانی
رسد پیشتی رویت جمال همه بحال	بروز نکندت بویت صباخیر بشمال
زند پیش نظر غمزات نشانه چهره	کشد گجوشه چشم ابروت کمان طلال
تویی که آب حیات از لبت بود سائل	خوشا کسی که کند بالبت جواب سوال
حرام گشته بغیر از عبید و عشقت	بشاعران تخمیل نمائے سحر حلال
عبید پیش کسانیکه عشق سے ورزند	شب وصال کم از روز باد شامی است
عنصری بلخی مالک رقاب سخن طرازی است	و مالک الشعرا ی پایه تخت سلطان محمود غازی

و فاشن سلطنت بوده این رباعی از دست رباعی

گر عیب سر زلف بت از کاستن است	چه جای بزم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است	کار استن سرو ز پر استن است
حمید دولت باو القاسم من خواجهم	که هست طاعت او بر سر زمانه فسار
سیاست و کرم خواجگر پیش فلک است	کز سوار پیاده شود پیاده سوار
ز خواجهر چو پدید آید و ز گردون بخل	ز آب ابر پدید آید و ز خاک غبار
بایستد بزرگان چو پیش او برسند	چو وارسند بدریا پایستند انخار
بنقش سیرت او مگر کرده شد معنی	بنام مدحت او و ان کرده شد اشعار

عجزی تبریزی حسن ریگ طبع نظر داشت و شعر خوشی میگفت و در مجالس کار اعتبار سه داشته و دیوان بابافغانی را جواب گفته از نظر شاه صفوی جمیل گذرید شاه برای او وظیفه سالانه بیستین فرمود از دست

شادم ز طبع خلق که مرغان باغ عشق	شامی که سنگ میرسدش آشیان کنسند
مکن در صیدگاه عشق پای مستجو ز تب	که صید این زمین خود بر سر صیاد می آید
بنی توستان ترا باده گلوگیر شدت	آب در حلق اسپران تو ز غیر شدت
عاشقی مرد خوش طبع مجلس افزو بودا	صیادش از سیستان بوده این شعر از دست
بجزی اگر شب چیران ل خود شاد میگردد	جفا بائی که برین کرده بودی باید میگردد
زینان که خاک در شب چیران بسنگرم	مشکل که روز حشر سر از خاک کبرنگرم
عبد العلی در شهید مقدس ماند و بود سیکر	دور رساک خوش صحبتان عمدت نظر بود این رباعی

از دست رباعی

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید	از آتش و آب هر دو بهر دیده آسید
آن شسته نمی شود مگر در باران	وین گرم نمیشود مگر از خورشید

عبدی قاضی سیح الدین ساوجبی فاضل جلیل و عالم نبیل بود تعلیم شاهزاده سلطان محمود داشت از دست از سلطان چندان لغزش یافت که از حیز تحریر بیرون است بعد وفات سلطان باغواسی حاسدان در شهید بقتل سید دیوان هزار بیت دارد مشتمل بر غزلیات

و غیره از دست

آرزوی دل مشتاق بسوی تو مرا	می کشد هر دم و ره نیست بکوی تو مرا
راهم درون بلغ تو در بان نمید	گلگشت را بهانه کن و پیش دریا
مفرست سوی من خبر خویش کادم	من میروم ز خویش تو پیش از خبر یا
هرگز نبود از تو گمان جفا مرا	دیگر بکس نمانده آسید و فامرا

ناله

ناله

ناله

ناله

شبی که آن مهر بچرخشین من است ستاره وارسی دیده در کین من است
 سوسیس خبر برید که عیسی پلاک شد کورا بخر بانی من آزمون کستید
 عارضی نمی جز آنکه از ابل آن دیار است دیگر از عاقل چیزی معلوم نشد از دست من
 روز وصلی طلسم بچوب دراز تا کم مشج ستمها که تو با من کردی
 علانی آشتی نمی مروی فضیلت بود از قم و نزل بعضی از اهل یزد در دیده از دست من
 مقامش در دل و در و دم رازان نمید آ که با دل در میان نهادم راز نمانش
 شادند عالی که مرا هر زمان غم است دارم غمی که باعث شادی عالم است
 دیر و ز پریشانی خود را بگو گفتم امروز پریشان ترا دانم که توان گفتم
 ز صبر بی تو ازین بیشتر توان کردن نه غیر صبر علما می درگ توان کردن
 عشقی از افضل عرفا و صوفیه فضلا است مرید شیخ احمد اصفهانی شرح قصیده تائیه
 این فارض نوشته این باقی از دست

رباعی

دل گفت مرا علم لدنی دوست تعلیم کن اگر ترا دست راست
 گفتم که آن گفت دل بچو گویی در خانه اگر کس است یکتا من است
 عجبانی حسن بیک تکو از ایران دیار و بار بندگان آمد مروی بود اعور عدیم ایما با وجود
 عدم صلاح در حق خود اعتقاد در قطبیت داشته اما طبعش در مرتبه سخنوری در دست بود
 در آستانه در اجیر بقتل رسید صند
 شهید جلوه یارم بس این سعادت من که چشم حسرت صد زنده در قفای من است
 ایجا دل پاره می ستانند اخلاص من بچاک پیر من است
 مرا بلیق مرغ سبین خوار مدار که با ده نشه دهد گریه در سفال بود
 عزت شیخ عبدالعزیز که کبر آبادی در ملک ملازمان عالمگیری تمام دست نظر بجا آ

ذاتی و صفاتی او شاه وین پناه و عروج رتبه اش بخواست اما حیات وفا نکرد و در شش
 آنجهانی شد از دست من
 گو که بسیل تیغ تو از رسیدن رفت که راه صدرم و حش یک طبعیدن رفت
 سامان صد چمن نه بد اما نم آرزوست آن دست بچو گل بگری یا نم آرزوست
 شعله آبی که کو بی ستون رآب رفت در دل سنگین شیرین سح تا شیری نکرد
 صدایی بر نخیز که بسیل شد ز نخیز شش مگر ز آن شکار آفتاب بنگ بر شمشیرش
 عابد عبدالرحیم تو را فی بیشتر در شایمان آباد بسری بر بخش عالی از زکات نیت شوق
 واقف و ذوق بکاثر دست صند

بخوان دیده عاشق کجا آلوده می سازد کف پای که از رنگ ستاد دارد گر اینها
 عظیم نامش شیخ علی عظیم است فرزند ولید شیخ ناصر علی سهرندی است بخش سرای سوز
 و گذار و بکارت سخنوری و ساز در عهد محمد شاه پادشاه بقرغ خاطر بسری بر در راه خط
 مراد حیات ملی کرد از دست من
 بشارت رفت یا خون گشت یا محو تا شاشد خدا داند چه پیش آمد دل دیوانه ما را
 چه در هم شیخ ز نیرنگ خود آری دل پر طلاس بود چشم تماشا شای دل
 بیرون از شهر و حش گو شده ویرانه دارم چو مرغگان در سوا چشم آهوخانه دارم
 عاشق آقا محمد اصفهانی بخش لادیز است و حریفش در داکتیر در او اسطانتت رخت
 بدار البقا کشید از دست من
 فرستی که که گم فکر پستاری دل آخر عمر من و اول بیمارست دل
 تحمل چون توان کردن که بر روی تماشا در گلزار برینند و همچنین در چین پند
 رباعی
 ای ساقی بچو بزمی میایی هست دی سر و سنی قامت رخسای هم

پرکن قدیمی که زود خوابی دیدن
 خالی بکنار این چنین جانمی همه
 عاجز عارف الدین خان اورنگ آبادی هملش از بیخ مست پدرش بعهد عالمگیری وارد
 هند گشته بعضی مفتخر گردید وی از سرکار آصفیاه منصب و جاگیر و خطاب فانی یافت و در
 مثل دوست از زندگانی شست عارف الدین خان عاجز تاریخ مرگ او است که خود گفته
 از دست
 بزهد خشک نتوان یافت فیض عارفان بگز
 کجا کار شراب از نشسته تریاک می آید
 بگرسنگنده سحر خیالی نگاه گیت
 استاده سر و منتظر که در راه گیت
 برق حسنت افکنند در دل شرار آینه را
 سایه حال تو سازد و اغدا را میند را
 عزت شیخ فقیه الدین ساکن املی مضاف صوبه او بود بر جاده قناعت قیام داشت
 او اخر مات ثانی عشر دار فانی را بگذشت از دست
 نکوست روضه رضوان و پیام تو کی است
 دم جان نشین سجا و کلام تو کی است
 ناز رخسار تو تو زدیگ بمرگم حسازد
 رفتن عمر من و طرز خرام تو کی است
 بنشین که سیر ما شور قیامت بر خاست
 فتنه بر پا شدن حشر و قیام تو کی است
 کی ز دست تو برود جان بسلاست عزت
 دست برون بسیرتخ و سلام تو کی است
 عاصی نور الدین محمد خان از ملازمان نواب والا جاه بود تماشای نیکو داشت و بموزونی
 طبع مضامین بگین می نیست او اخر سنه در گذشت منه
 تا بیجا نشسته من دست
 دور پیمان دست من دست
 جلوه دست در آینه دل
 مشکین دل که شکست من دست
 عشق زین الدین جامی در عمر هفت سالگی وارد هند گشته تربیت از شاه محمد بنیه قابل
 یافت طبع موزون داشت در او اهل سنه پادشاهان عهد کم شایسته از دست
 وی میگذاشت یار و رفیق یار عقب رسید
 گفتیم که عمر میرود و مرگ در قناعت

عاجز

عزیز

عاصی

عشق

عذری استحق یک برادر که مولف آتشکده است مرد عشق پیشه بود و سخن طرازی خوش داشت
 قبا ی هستی را در او اهل تنه چاک کرد و منته
 نشد که کارگر زخم تو ای عید او که ما را
 مخور غم می کشد خود حسرت جسم و کار ما
 شاد سازید پس از مرگ دل زار مرا
 بر سر ترتم آید دل آزار مرا
 عاشق مولوی سید محمد عبدالودود نقوی هملش از کفره مضاف صوبه ال آباد است جد او
 بتقریب جاگیر در برودان رخت اقامت نداشتند پدرش عمده تدریس در عالی کلاسه داشت
 وی زانوی اوب بخدمت مولوی امین الدین مدرس که کرده استعداد شایسته در علوم عقاید و فقهیه
 بهم رسانید و در مدرسه آمده بتدریس بافتی حصد در میان بیات از دیوان او است
 ازین چنین که دارم چون وقت کربالی
 بقصد لب یکم تفسیر شیخ ضعف پیر حیا
 فحلت زده ام ز آنکه عمر و دم ز فرقتش
 بر دعوی ما شایه با چهره زرد دست
 نکند صبر این دل ناوان
 کار با سخت جا بل فنا دست
 داغ دل از سینه صد چاک عاشق خوش بین
 زنده دیوار بهر دیدن گلزار بس
 سخاو فقیر از اکابر کرمان و شعرا پاکیزه بیان بوده و خاتش در سنه الفیاق افتاده دیوانش
 ستاد اول است منه
 تو سپندار که هر گوشه نشین دیندار است
 ای بسا خرقه که هر رشته او ز نارس است
 طاعت ناقص من موجب نظران نشود
 رضیم گرد و علت عصیان نشود
 علمی لاری شمس الدین محمد در بیات حال قاضی طرشت بوده و حج عثمان بیست و کن فیه است
 و حش و وفات یافته از دست
 قبا ی جزیر بر سر و نازش می توان گفتن
 سخن که کفر عمر و نازش می توان گفتن
 عنایت الله شیرازی خط نستعلیق بسیار خوب می نوشت و بدرگاه الکبری ایضا نقل کرده
 کن خانه ما مور بوده از دست

عذری

عاشق

عاشق

عاشق

عاشق

خود گرفتیم که نیم دست و لیکن بخلط
حرفی از دشمن خود نیز شنیدن دارد
عبد الغنی بهمانی در عهد کبری به بند رسیده و گاهی برسم تجارت و گاهی برسم ملازمت بگذراند

از دست

بگذشته دآینده در بیخ و هوس است
میدان از دست هر کس جوان ده
عمری که شنیده همین بکنش است
زان پیش که گویند فردا کی است
عبدی محمد بن سیم نام دارد و به نام کبری بقصداری سهر فرزند بوده و آخرت خود بیوفی
کابل کشیده در شاعری طبعی داشته گویند از خواندن اشعار دیگران بنام خود مضائقه ننیکرد

منه

صد آرزو بدل گره از تار موئی است
دل نیست در برم گرو آرزوئی است
دم آخرت بنشین که بیخ تو سینه نیم
که امید صد تا شایعین نگاه دارم
خرم زمانی از کوی آن ماه
تایوت ما را با ناله و آه
یاران و بهرم آزند و گویند
احکم بقدر احکم بقدر

عزیز شیخ عبد العزیز جوپوری در تصوف و بی تمام داشته احوالنا شعر سلیقت آرزوست
پنی استلی دل کلاک مانی منکرم
هنوز چشمه با تمام نارسیده بجان
خدا نگ غزه رسد از کمان ابرویش
عصری هاشم از تبریز است در اصفهان کسب زرگری اشتغال داشته از وی می آید
آمد گل و خزان شد و نوروز هم گذشت
گر دست نگشتم و امر و زهم گذشت
علی قی از یاران حکیم رکنابوده و در شعر طبعی خوش داشته منه
ز چشم بلبلان انداخت خسارت گلستان را
لبت بگذشت و چهل مرکب آب حیوان را
تبی گردید بریم عالم از شور و فاداری
سر انگشتی تو اندر خالی این نگدان را
نشد که از سر ما نشتند دست بر دارد
بهر زمین که رسیدیم آسمان پید است

عبد الغنی

عبدی

عزیز شیخ

عصری

علی قی

عربی فیروز آبادی در طالب العلی صاحب حیثیات بود و شعر هموار انشا میکرد از دست
شوقیکه میان داندم خون کردن
آمد چو پیل ز هزار عسذر آوردن
نشست زمانی و در لیم با خود برد
گویا آمد بر آسئ آتش بردن
عنوان محمد رضا از شعر اسرار انگیز منظم تبریز بوده کلاش عنوان صحیفه فصاحت و تقرری

بیل لاحت است منه

قد تو در بوم و سر و چین زیادم زنت
ز بیت مصرع بر بسته بر زبان ماند
ز چشم است اینک گاهی میکشایم بی جمال او
نگاه از حسرت رویش گریان باره میسازد
بیا که بی تو ز سر بایه حیات مرا
بدریده ماند نگاهی و بر زبان سخنی

عربی شیرازی شیخ جمال الدین استاد مسلم التبریز است بچاهنگن سحر باروت و ماروت عمده شاعرانی
سحر آفرین است و نخبه بلفنا فصاحت اولین شاعر گرانمایرت و ما هر بلند پایه اول کار و اول
بفتخوری رسید شیخ فیضی آشنا شد آخر در میانها شکر آبها افتاد و در میانانان مرطط شد و شعر
و اعتبار او روز افزون گردید تا آنکه بجز شوش ساگی و لا پور شوش در اعوش زمین خود آید
عربی در قصیده گوئی صاحب بی بی بیست اما مخالف اصل و چندان خوب نیفتاده و غزل ششوی
اورتبه مساوات دارد و با عقا و حکیم حاذق پایه ششوی او کم است در بی بی بیاری وی
ترجمه در از نو شسته و در تلج الافکار گفته نزهت ششوی دشت و آله در ریاض الشعرا و آرزو
در مجمع التفاسیر و قدرت در تلج الافکار اشعار بسیار از غزلیات او آورده اند از وی
آتیز کرده بسیار است نگاه را
صد منت است بر سر عاشق گناه را
چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا
که آرزوی دل آورده در کس نام مرا
جنس دین را چه کس آندم عرفی در پیش
که بجز مرده ز حافظ خنجر دست آن را
گر خجل و فخر بند چشم تری هست
تا ریشم در آب است امید تری هست
دانم که شفیق اند طیبیان همه لیکن
مهر هم که بی معشوق نهد دشمن در پیش است

عربی

عنوان

عبدی

تازم بوسن ستم او که بسجگاه
 ساکن کعب کجا و کت و یار کجا
 زمین بسست و لیل بقا ز عالم عشق
 عشق میگویم و میگیم زار
 بشوق دوست سازم که در شریعت عشق
 بهوشم بیگانه بر و جانانه چنین باید
 ناریه جمال او مهرش زدم سوز
 بیلان بچین بعد ازین که گوشش کند
 دل را چه میدی که بدار الشفا بریم
 چون زخم تازه و دوخته از خون لبایم
 اگر کام دل بگیرد میسر شود ز دوست
 آنک رسیده و عده کشد و تقاب کو
 ز چشم من محوش ای گریه بیگام وصال او

رباعی

عربی همه فریاد و فغان آمده ام
 ناکام و سیاه بخت دارم شراب

رباعی

عربی در منزع است و جهان سستی تو
 خرد است کرد بخت نقد فرو بخش
 ز بسکه مانده شود آسمان ز آزارم
 غیرت برم بشاد می عساکم که بسجگاه
 آخر بچه مایه بار بر بستنی تو
 جو یای متلع است و تمید سستی تو
 هزار سال پس ازین جهان بیایاید
 از غلوت و مهال تو بیرون نیرود

طیغان نازین که بسگر گوشه انجیل
 دل بر پوشنی آفتاب خست و زخم
 عبد القادر بر ذنونی جامع خون ضنابل بود و در تاریخ نویسی سلیقه شکرگرفت داشت
 کسب کالات نزد شیخ مبارک پدر فضی و ابوالفضل کرده اکثر شاخ و علما عصر را در وقت
 و صحبت داشت پیش امام اکبر پادشاه بود و چهل سال با هر دو در راه بود و در ذکر صاحب فدا ناما
 در منتخب التواریخ از حال این هر دو خبر صحیح گرفت صاحب شرات القدس شاکر شیخ عبدالقادر
 سال وفات اینها از تاریخ و الوالت نوشته طبع نظم هم داشت این دو بیت از خود نقل کرده
 سر چشمه حضرت دانی که تو داری
 ماهی است در آن چشمه زبانی که تو داری
 بصدقه سید قاصد سیر ستم سوزی آن بندو
 معاذ الله از آن ساعت که ز تو سید کردو
 عالمگیر بن شاه جهان بن جهانگیر سلطان کشور دین پروری و مهر سپهر عدل گسری بود و آفتاب
 عالیا تاریخ ولادت اوست و آفتاب عالیا تاریخ جلوس این رباعی از کلام بلاغ نظم

اوست رباعی

دیروز بی گلاب میگفتم
 گفتم که چه کرده که میبوزندت
 پشمرده گلی بر آتش دیدم
 گفتا که درین باغ دی خسته دیدم

گویم در سلاطین تیموریه که مری و براز کوس فرمانروای در اقلیم هندوستان نوشته باو شای
 باین عدل و حق پرستی بنحاست چنانچه تواریخ نگاران عهد و احوال او متصل نوشته اند در موم
 کفر از فاندان دولت بر انداخت و در اشاعت احکام شرع و تفتیه فرمود که داشت فتاوا
 چندی و نقد و ساجد کشیده بجای میخانهها در هند کی از آنها رسد اوست و کلمات طلیبات
 که مشهور بر فحاش عالمگیری است عجب عبارت طبع و اشارت مستین دارد

سخن خواجه باقر شیرازی در سخن طرازان عربی دارد و در کتب پر دوزان عربی تا جریه
 بود از ولایت هندوستان ترود میگردد و یوان او بخط خودش تخریب پنجه برایت عاصمت

تاریخ

تاریخ

تاریخ

و بر انواع سخن شامل این چند بیت از آن گرفته شد
 ز ابدان را ناله مستانه ز بر قائل است
 نغمه شیریست تکبیر نسا رو باه را
 دیگر حسن گلو سوز که اشک مجلس آید
 که مقراض از پر پروانه دارد شمع مخملها
 چه همی که نگر دست باغبان مراد
 نشانده شخ گلی چون تو در کن مراد
 بگوب ساقی مجلس بگور می نامح
 که پنبه سپینا خند بگوشش مرا
 ز نسبتی که گل کرده اند روی ترا
 عزت بکمیانه بی آبروی خویش
 من که پیوسته سر ز ناله های پیچیم
 تو نداری سر سودای عزیزان و ز
 تا نشد که ماه کفانی بقصد پی نبرد
 گوهر انصاف از دین بی ظاهر نشد
 حرف ناخجیده در کیش خردندان خطا
 تا نباشد غنچه در اول گل آخر شکفت
 گردید برق خرمین و طسا خبر دید
 حسود را نتوان کرد از جدل خاموش
 آنکه دل داد سودای و دو عالم عزت
 آنچه اسید بوس بیروی عشق گشت
 حاجت نبود چهره ز می لاله گون گشته
 و لم احرام رفتن از سر کویت نمی بندد
 تکبیر بر کوب اقبال نمی باید کرد
 سیند صفائی که خاکستر نشین گردیدند
 کاین ترک شعله خولعت دو دمان گیت
 مگر بی تیغ تعافل زبان بریده شود
 مفلسی بود که یک خانه دو جامه مون کرد
 چشمه هر چند زنده قطره بدریا نرسد
 حسن پرشته آتش سوزان چه سیکند
 حریم کعبه ایم صید را دارا لمان باشد
 ماه نقصانی و خورشید روانی وارده
 در غن آینه سازی هر که ابرم سگت

گل زخم شهادت بلخ جان آناه میازد
 جمال شسته دلان تا ترا نظر باشد
 ایقدر بر می از تیر و عایخو محسم
 خندار چشم تو اسلام را نگه دارد
 بی پشتی صفقان چند در آتش باشم
 در زنج گاه عشق خریدم فدای خویش
 ای مدعی بهال تو چون شاع گل که من
 از بس زمانه در پی غازی من است
 نشان زخم کسی نیست بر عقیق و لم
 زجان بر آب خضر و هم آب دیده را
 دست کسی بدامن خنوش نمی رسد
 حاضر تر از تو بی کس را ندیده ام
 گیرم که احوال نه کنم سیر قامتش
 تا سر خود را بخصم بیروت اولم
 گر کجا مصیبت می آمد آنم بنمود
 عبدالمقدان اوزبک پادشاه توران بود
 و معاشر شاه سلیمان صفوی و امیر مستندان
 این بیتها از وی است
 قسم باه جهان سوز خود که سست سوزم
 با لقی که سمندر حریت دودش نیست
 بسنگ رخنه شد از لب گر سیم می تو
 ز سنگ سخت تر من کن که ز سیم می تو
 سبار کبا و حمید آن در دندند کس کورا
 که فی کس را سبار کبا و گوید فی کسی اورا
 عالمی بخاری مدرس مدرسه منشی شکاری است
 از منتسبان امام قلیان بود این بیت

عبدالمقدان

عبدالمقدان

از دست

این تمام سوره بر تن پر کند ما
سوسته ایم و سیر و دوزخند ما
عقابی مصاحب عادل شاه پادشاه بود از باران ضحوی قیامت سال ز قلم گو ایار
محبوس مانده از دست

مهر و شویوه دینی نمره و نیای
بسیج چیز نما فی عجب تا شای

رباعی

ای شاه ستاره خیل خورشید اقبال
وی از پنی بجه تو گردون لاله
ایام تو عیدست در آن روزه حرام
بزم تو بشتست در آن باوه ملام
عرشی بزی مهابت قلی بیگانه
بگری و بعد از طی عمد جوانی نظریه
طبع عرش تخلص گرفت و در خدمت شاه مهابت
بغوی بسری برود و از زده هزار بیت
از تصانیف و غیره انشا نمود از دست

بر کس بر رخ برویت نظاره کرد
زان پیشتر که شسته شود خونها گرفت
با من چرا مضائقه در جور سکنی
چیزی نخواستم که در آب و گل تو نیست
هر خطه ای صبا ز چه گره کنار من
دانست اگر بجا میفرستت
هر چند غیر لاف محبت ز نذر برت
مار اسید با بدل بد گمان است
مار اسید را که بر قاصدا عماد نکند
خوش آن کسیکه اگر نایدش زیار پیام
بوی تراز با و صبا می توان شنید
گر زنده ایم بی تو با جاس طعن نیست
تا زنت نظاره فراموش کرده ایم
بانی تو دیده از شره حسن پوش کرده ایم
گیند عرش پرسی که به نظر دشت ظریفی
اورا دیده گفت مولانا این شعر را جهت
مخدوم زاده گفته است

خشم دیگر کف آریم و بکاریم زانو
کا نچو کشتیم ز غفلت توان کرد دور

علی شیر نستان شغوری است و عمر و میدان معنی گسری ذوالفقار گلکش متخیر قلم و بیان
پرواخته و تصرف بلعش آفتاب سخن را از افق غزلی راجع ساخته گوثر سخن و واقعیت را دست
و سلمان قاشیه بردار و مجد و طرز الفاظ و معانی است و مستفید سلسله مجد و الت ثانی گل
دار سنگی بر سر دشت و جام استقامت در دست چاشنی گیر مشرب بلت بود و کس طریقه علیه تقبند
استفاده از شیخ محمد صوم غفلت مجد و نموده و در شغوری زبان بیج وی کشود و موطن خوشنما
او سر دست است و ای حال با میرزا فقیر اند مخاطب سیفغان و ششی چون جهر با شمشیر لانه بود
در فاقش باله اباب و خراسید و چند می بسیر جمع البحرین و طغران تازه که و ولید فوت سیفغان
بیر چای پور دشت و با ذوالفقار خان بن اسد خان و وزیر اعظم خلدیگان موافق شد علی علی بود
ذوالفقاری دست آورد و از لاهور آمدن کند و بستان عطف عنان نمود و در دینی بیان
میگذرانید و بین جاد و شکر بخت الماوی خراسید و در جوار شیخ نظام الدین ولید خون
گردید عرش ترقیب شصت سال بود اگر چه غزال را با سلوب تازه جلوه داده اما در شغوری بیضا
می نماید هر چند برخی شغوری گویند بر راه او رفتند اما یکس با او نرسید و خطه غیر برینی قلم کشید کلام
لمصر علی بر شش جهت عالم سار و در دست و دیویش از قالب طبع برآمده این چند بیت بنا بر
الترانم شش بیاض ایام می شود و دست بر قانون کتاب بسوا تحریری رسد
بانداز بنگاری بروشنی پر و اول مارا
بجوی ساغری بست ساقی تحمل مارا
تست غیر از عشق سنوی من افسوره را
شعله بنیش سید به بنض چرخ مرده را
برید از دل جفایت رنگمانی آرزویم را
چو ماهی در تخم خون شد سفید از زخم فتنه را
عمر از کف رفت اما قاست آن بیوقاست
میشناسد هر که صیاد است صید جسته را
از آبهای دل نرسد یاد پرستان
یک آید در کام و زبان ست بر سن را
بچو آن عکسی که از آینه بیرون میرود
وامر او ماسکه و جان نشد زنجیر را
ببریش ز تنگی دل بسک سیند نام
چون کشت تمامی شش یک گشت ناله را

آهوان طرز زمین ز من آموخته اند
 بی درو و دانش دل غفلت گرفت ام
 تو بی بار انفس باز پسین دست ریت
 تلافی گر کند بیداد پست را شکر خندی
 چشم پوشیدم تجلی در فضائی سینه شد
 عشق از پرده برده آمد و آوازم داد
 ناپسندید که بی برگیم آواره گسند
 امتیاز شهر و صحرا داشت از نقص چون
 یک شهر چشم خوش گمان فرشته آه آوت
 بس بود یک جنبش ابروی تیغ قائم
 گوار نیست عشرت طبع ناپیرگارگان
 دوش یک خط خواب آینه یار شدم
 خوی نازک بدل من چه ستمنا که نکند
 قدر آرا خلعتی در عالم امکان نمی پسند
 خود نمائی ست گذشتن ز لباسی که مرست
 آشیان کم کرده چون بن گرفتارش مباد
 انتقام داد و خواهان قیامت شد تمام
 بود و نیادین پشت و رخ آینه بستی
 چشم اهل کرم از طاعت بخیلان بهتر
 کلاه سلطنت ضرر آن شکست نداد
 سیران جهان شدم مگذر فغانی خویش

تو چون در جلوه آبی سخن جان بیابا گیرد
 تدار و حیرت دل تاب من بجا باش را
 نظر با خاقل و عالم پرا ز کیفیت حسنش
 بشوئی پای او بوسیدن و قالب می کن
 درین صحرای تشناب جان داد و جیرانم
 بجز حیرت بی صوت ست فریاد شنیدش
 ندانم دل شنید گیت لیکن اینقدر دهم
 محبت جاوده دار و نمان در خلوت دلها
 تو چون ساقی شوی در و تنگ نظری نمی ماند
 توره از کثرت اسباب بر خود تنگ می سازد
 اهل هست را نباشد تکیه بر بازوی کسی
 آرزو همه ابروان ترا تاب داده اند
 ناز از بقدر نعمت و نیاز بهر میست
 پیش از هر شتابان غیر آمده
 ای ختم رسل قرب تو معلوم شد
 عالی میرزا محمد نعمت خان شیرازی جامع فنون کمال ست و آنچه بیدیدم الشال قائم جوش شمشیر
 خون ریز ست بلکه صورت قیامت آنگیز پرورش حکیم فتح الدین عم حکیم حسن خان ست که در عهد
 با شاه عالم مصاحبتی بهم رساند میرزا در عهد تولد شد و در سفر من همراه پدر بشیر از خدمت
 و کسب کمال نمود و برگشت و بخدمت شفیعیای یزدی ملذذ نمود و در سلک فکران غلذگان
 امتیاز یافت و در سلسله خطاب نعمت خان و دار و علی باورچی خانه نعمت فراوان اند و خدمت
 و شکر نعمت واجب واجب تاریخ یافت بعد و مخاطب بقرب خان و دار و علی جواهر خانی

۳۰۵

بیا

دولت پست آورد و بعد خلیفگان ملازم محو اعظم شاه شد و بعد گشته شدنش از شاه عالم خطا
داشتند خان سرای مهابات اندوخت میرزا محمد در نظر و شتر قدرت عالی و در فرض طبع غالی
دار و خصوص در او بی شتر طلسم حیرت می بندد و دیوانش می بسین عالی بنظر در آید این چند بیت
از آن مکتوبات گردید

نخواهد کرد ترک بت پرستی و دل ارم
کار با طرف جنا پیشه افتاد مرا
سوخ آبی چو رسد دانه شتر ساز شود
نیکند باز این دل شوریده از خودش
رشته حیاتم را بچو رشته تسبیح
نقش پامی او بهر گانی کن جان و رتم
باز رادر بر گرفتن که فراموشم شود
دین و دلی که دوشتم از دست من کشید
حسیر باغی که بود بی تو کم از تمام نیست
گشت امید مرا نشو و نه مشکو س شد
بجزم وصل او کاش اینقدر هم میشد محرم
گوگب سوخته سیکر در اندک بدوست
بجای لامش رویشی و او هم قاصدا
از عصای خویش طفل را بنیت یکشتم
کاملان را بهر گشته کی از دست تو بست
زنگ پریده از رخ گل گود راه کیمست
گیر دگر چشم تو مشاید بکشدش

تبیاض گزنت از بوسه بهر جانقه طبع خود
تبر که پیرسد این سخن نغمه باره چون شود
خاک بلج بند نامکسار عالم است
خود ناتوان ولی بهر آموز مردم اند
غکر زلف خو بروی زار میسازد مرا
خوش نمی آید دل آسوده محبوب مرا
کجا بر آب برهم خورده صورت بست افتاد
چو یار محرم بزم شراب کرد مرا
ز تمیشت رفت میاد آنچه بود در گم
ببین بر آینه سیاه تا شود روشن
دوره ام امیدوار پر توی از آفتاب
نیکند فرزند آخر دعوی مال پدر
هر که یکبار بحب امانه رسد خود را
در نشاط آرد وصال وستان شلاق
تیمشگر بر بند بند خویش خنجر بسته است
دوم شمشیر چو بر سنگ رسد بر گردد
در رحمت بخت سیاهی دارم و چشم تری
مصیبتی است ملاقات مردم عالم
ترسم آن بزمین بدن باشد در آغوش قریب
کاپی در کار خود همچون چرا که در اینقدر
فیض را افتاده کوی قناعت یافته است

بستم ساعتی بسیار و سدا تنه هم کن
از بر ما می برو یا ز بسا که همچو بنین
تخی که سبزه گشته در چشم آدم است
پیران قد خمیده کمان کباب ده از
آخر آن هند و پسر زار میسازد مرا
بد شود یا هر که گوید پیش او خوب مرا
مدیر نیست نقش مدعای طبع موشش را
نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا
چو گل شگفتگی دل خراب کرد مرا
که میکشد غم دیدار بقراران را
ای صاحب بیروت میشوی مائل چرا
میوه از خورشید گیر و نگار گلن سوده
این محال است که تا خانه رساند خود را
ملقه صحبت نمی باشد کم از جام شراب
تا بدانی تیغ نوشی در جهان بی خنجر است
خنجر تند بهاسنگه لان نادانی است
از سواد هندی تا سر حد همچون زمین است
ببین که دست ز و نه با سر سلام شده است
دیده ام تقویم را امشب فرود عمرت است
مردن عاشق باهی یا لگای بی پیش است
سایه پالی جانور سعادت یافته است

چراغ خانه آینه روشن شد ز خاکستر
 پی تحصیل دوزی بهره میتازی بنیدانی
 کلید قفل چون دیدم ز یک زین لقمه شد
 سینه صافان را نمی باشد غبار کینه با
 نثار و چه راهم گمی ز جوش نالوا نیها
 بروز و شب عاقل ز شرم نالهائی لبخ
 ساقی پالاکه که بی نشه شراب
 راضییم بر سر سرگشتن ای فلک کوساعتی
 چرا که ازین سبک روانان تاشا کرده ایم
 از خوشامد میفرزاید در نظر فان غزور
 پروانه را بشمع والالت که میگذرد
 بر دوشش یکدم این همه بار اهل میند
 دانسته سبزه را با آسیا سخت است کاس
 که ام تشنه جگر گرم جانفشانی بود
 به پیش آینه بی غبار شمشیرش
 بی قامت بلند تو از برگ برگ سرو
 عجبش در آرزوی تو جوانان پیر میگرد
 بیخ حال است بفر دوس رسیدن
 یکم در آرزوی اصل و در جان موفقتند
 از زنجیر تعلیق هر زمان آواز می آید
 ز لب جام طرب و در هر مکان میگرد

تو هم ای خیمه کبار آتش زن مسلمانها
 که گندم را سفید از انتظار گشت شرکها
 که اسباب کشایش در گره دار شد کلها
 دیده باشی صحبت خاکستر و آینه ما
 چو گل تامل چیدن رفته ام در لوزجها
 سر چاک سینه مانند جرس داریم ما
 شرمندگی ز روی هوا میکشیم ما
 همچو مژگان که چشمه با گردانی مرا
 چون سیلانی دلی در حلقه زنا زار شد
 شیشه را بی نفس سامان بالیدن کجا
 در کاروان شوق همان شوق رهبریت
 ای نخل سیر برگ ترا شیشه نازک است
 بیجان را که دوش اختر بلای دیگر است
 که آب جدول شمشیر در روانی بود
 نفس شماری عاشق چه زندگانی بود
 در جامه خواب فاخته سوزن شکسته است
 کجا در شیشه عینک بری تسخیر میگرد
 همواری ره گشتن کشمیر ندارد
 دو نرخ دنیا پرستان آتش خاموش بود
 که گرا از خود برای خانه ما هم در می آرد
 رسد تافته صبا و ما نم پیر میگرد

فیش آب دیده توان یافت در آب منو
 استیاز گوهر ما در وطن مستور بود
 میتوان از زود سیر بهای نیم یافتن
 سالها از بهر دنیا حلقه بر دم زدم
 بیا در قاستش چون عشق چایان در چمن
 در شکر محنت از کسب بهر افتاد ام
 از دل کبوتری یار سماعی گرفته ایم
 بیدمانی سیر دیگر بر نمی تابد مگر
 سحر ما را نشه عجبت خرد و از دیگران
 خون بط شراب کم از خون خوک نیست
 تا کی ز سیر گلشن دامن کشیده رفتن
 راه که ام فطرت رسم کدام هوش است
 عارف محمد عارف بلگرامی از عنفوان شعور بگلگشت کوی سخن خرامید و در سخن
 فارسی و هندی کنالی هم رسانید این چند بیت ثمرات حکمت اوست

کاشکی زاید بجای ریش مژگان تر کند
 با ده آبی بود تا در شیشه انگور بود
 آسمان هم یک چراغان لب با هم است و
 پشت پا جا نیکه باید زد و فطرت سر زدم
 بیانی سر و افتاد و مباح نخل چیدم
 چون کمان حلقه خم کرده زود خودم
 دیوانه را کجوی باغی گرفت ایم
 با ده آتش زخم گلگشت نیلوفر کنم
 زنگان پیانه پر کردند و ما صبا زدیم
 ای خیمه خذر ز شکار پلید کن
 فریاد نکست گل باید شنیده رفتن
 صد در دسر خریدن از نصب هزار
 شاید از مژگان او آمد پیام بوسه
 مشو بر ای کباب بافتنی محتاج
 چون سنگ از جگر خویشتن شزار طلب
 چون صبر خامه نبود ناله ام را آفت
 سر منی ساز بلند آواز فریاد مرا
 انجام صحیفه بدایت بر تو
 ختم آمده مشور ولایت بر تو

ناله

تقسیم خلافت تو بر جا باشد چون هست مدار نه نهایت بر تو
 عزت میر عبدلولی بن سید محمد سلوئی سورتی از سقستان وقت بود و در استقالات
 جیشتی خوب هم ساخته میرزا داد او را دیده این چند بیت از دیوان مختصر است
 نشود مرد کسی کوه گرا از جابر و دست رستم است آنک در دل دست زد نیاید
 بگریم چو شخی یاران عصر تکبیر کن که چون معانقه سعید اعتمادی نیست
 و کلمه آفریده خوابد ما ندیا و امی شود و رود ندامت غمچه ام و دست گلچین یا صاحب
 سر بر نهشت نکبت گلشن ز شرم او بوی گلی نبود که پادشاه نهشت
 خدانا کرده که سعید از دام ریاسازد اسیر حلقه بر گرد سر گردیدش گروم
 عظیمی از عطار شاعر انیشا بود پیر صیدی صاحب دیوان غزل و قصاید و مثنوی
 سسی بنور عظیم است و فاش در سلسله بوده غزل سلسله در نهایت خوبی است و شهرت
 دارد و مطلعش اینست
 قاصد آمد گشتش آن ماه سیمین بر چنگت گفت با بجرم بسازد گشتش دیگر گفت
 عشقی سید برکت العین سید اویس بلگرامی ملقب بصاحب البرکات در راه هرگز ننگ
 توطن ریخت و همواره چراغ ارشاد می افروخت و حیانا لباس فارسی و هندی بر قامت
 سوزون سید وخت ریاض عشق نام دیوانی مختصر دارد و منظوم نظریش ضبط حقائق بود
 از وی می آید
 بدید بر سخنان باش وی پرستی کن ز لعل ساقی ماجره گیر دست کن
 چشم حیرت پیشه را خار و گل عیال کن دل خرابی دیده را آبدی صحرای است
 چشم دل دایم دیگر از نگاه ما پرس گرد کوی خویش بگیردیم راه ما پرس
 خانه دیده شود رشک پرچم ناچین گر قدم رنج کند یار بس منزل ما
 عروجی تخلص سلطان فیروز شاه بهمنی است بشوکت و عظمت از دیگر شایان بهمنیان

در
 در
 در
 در

داشت و آنمندان باو بلند آوازه گشت در شش در گزشت این ابیات از وی است
 اگر ششم جنبش آموز دست و زبان در آتش استم کرده است واجب هر زمان تعلیم تراش را
 محبت چاک بر دل نیز ندر بر که در زنی بخود مخصوص می نیم تقاضای تالاش را
 مباد آسب نقصان یا با از سوزم تار بدل چون رود هم اندیشه زلف در آتش را

در آتش بر زه فکر زایل کنی	اینک بشه به خیال مایل کنی
این نقد خزینه و عنت بگوش	تا صرف بچینه های باطل کنی

عجب چو جلیل حسینی و سهل بلگرامی ششده جامع اصناف علوم و لوح محفوظ طاسرا منطوق و منوم
 جام جهان نامی جلال صفات و فلک محد و عالم کمالات بر مان مساطع ربانی حجت اشرفیت
 نوع انسانی است تقوی آب گوهرش و عرفان باوه ساغرش تلمیذ شیخ خلاصه تقشید لکنونی
 و سید مبارک بلگرامی شاگرد شیخ نورالحق بن عبدالحق دهبوی بود در نقد و لغت و تاریخ و
 موسیقی شانی بلند دست قلموس از اول تا آخر بر نوک زبان او بود از عمده بلغا و زبان
 محمد شاه پادشاه است امرای عظام مثل نواب امین الدوله بهادر انصاری سنبلی و نوب
 صمصام الدوله میر شمس محمد شاه و غیره در تعظیم و اجلال وی بسیار میکوشیدند و سید علی حسینی
 صاحب سلسله العصر را دیده و فاش در دلی بر آن واقع شد جدا موسی سیرازاد بلگرامی
 حضرت آزاد درم که ستانهای دراز و انسانیهای دلنواز از انجانش در خزانه حاکمه
 سر و آزاد نوشته اند و حق خدمت چنانکه باید و نشاید گذارده و در مع وی تصایر غرایب
 و تصایر باعین قطعات قیام بود و او را اجتهت ذکر کرده حکایت آن همه درین جریه در آرز
 میخواند ناچار بر چند اشعار از کلام بلاغت و جلاله او انکشاف و در
 فرخ سیر آن شهنشاه با برکات چرخ از ادب او شده شیرین حرکات
 در سندان زمین عهد عشرت مهندش بارید صحاب ریزه قند و نبات

عجب چو جلیل

عشیره مشوک ابلق ایام رام است	روز سوار شب کند اسپ چراغ پا
بجز مشرکان ندارد چشم بیار تو غمخواری	بلاگردانی برگشته مژگان تماشا کن
با نظارت تو ای سروال در گلشن	ستاده قنوه بکفت در پیل یاقوت
شام غم را در سو او نامر پنهان کرده ایم	صبح محشر میدد از صفحا مکتوب ما
تا حسن ترا شعل انوار بدست است	مدرسه شب کاسه گداوار بدست
از سینه پر بوز من احوال چه پرس	هر آه من سوخته طومار بدست است
هر ابله که جوید و چشم تو بیل بود	مژگان تو در کاوش آن خار بدست
تا از می پر سر بر برده پوش زینت	چشم سیدش ساغر شراب بدست
بپوشش کلاه غزوات از جنبش ابرو	ز انز و کلمبید در خار بدست است
تا پوش مرا فرق شکافد بدویس	ابرو می ترا قبضه منتشر بدست است
یکدور بکام دل عاشق نزنند چرخ	ساقی فلک جام نمگونار بدست است
زان سیر طلیل این غزلی بچو گهر سفت	گوارا که از ابر گهر بار بدست است

در قصیده بدکریه سیر میگوید

بود در حصن اگره مجوس	بچو منوم منتع بعدم
دشت عیشی و کنج عافیتی	خاطر آسوده تر ز صدیوم
ز لبیا ز زمرة او باش	الکبر آباد و قلعه محکم
چون بر دین خبر بدی بی زد	شعله ز خشم داور عالم
خسرو دین پناه شایعین	آب درنگ بجای فضل و کم
بخشی الملک اجازت داد	تا کشد لشکر ظفر چرخیم
آن امیر جامعه امراء	چون حسین علی بن بر شیم
قره العین سید در کار	شخیره لشکر و سب آدم

جو داو شده دیا عرب	تیغ او ضابط بلا دیم
ناز و از نسبتش سوسب	بالد از نسبتش عاوسم
سینکد با جماعه دلبریش	لطف او آنچه میکند مرم
غوطه در جو داو زنده دریا	لظرافت دست او خورد ضیفم
بست مقیاس حج و او بسباب	بچو مقیاس فرست بوم
تیغ او شد بفرق عدل عرفا	بچو حرفی که میشود عذیم
در دل خصم او در آید سرخ	چون در آید بر ابل خود محرم
با کندش سر سعادت او	بچو دلوی است بارین خصم
ظفر از فوج او شود پیدا	تیغ با تیغ او بود تو ام
آرد قلعه را محاصره کرد	بچو انگشت و طاقه خاتم
ز انظرف هم مخالف گرش	کوششی پشت در شات قدم
دست و پا زد درون قلعه	چون جنبینی که واحد شکم
کار بر ابل صحن شد و شوا	مرگ مقطوع زندگی بسهم
قلعه شد بر جماعه اعدا	از مصیبت چه حلفت تمامم
شد بر و ن آمدن چنان شوا	که سخن از زبان ابل بلم
از بر و ن هم برسد شنبه	چون نفوذ صد بگیش اصم

تو در قصیده در حیا صغیا گفته است

مشابکب او بحر چون تو اندیش	که نقص جز بود بحر را بقف
حباب نیست که بحر از تشبیه گفت او	کلاه و فخر مینداخت از خوشی بهوا
رسن ز موج زده بر میان بکفتی	کز و سوال کن چون قلندری دریا
ز بیم کثرت بودش محیطا ناکند	گواه او دست برین بیم عرشه اعضا

گرفت خصم بی خبر ز درخشش او
 چو او ندیده امیری مذهب الاخلاق
 مثال روح مصور بود پیاکی ذات
 صفائی آینه رایی او بود چندان
 گرم زدست گهر بار او بود مومنون
 گره گره نبود نیزه احد و شکرش
 دور مرثیه شهادت امیر الامرا حسین علیخان گفته است
 آنگاه که بلاست هیجان از جبین بند
 شد ماتم حسین علی تازه در جبهان
 نیلی ست زین محاکمه پیران عرب
 گیتی چو اسپاه گره و زود و دستم
 بنده این چنین مصیبت عظمی ندیده است
 از دل ز دردی چنان اشک جوش
 ماهی در آب می طپد و مرغ در هوا
 فرزند مصطفی خلف الصدق مرگفته
 رسم نشان حسین علیخان شهید شد
 آن صفدری که از تسلیم تیغ بار با
 تیغش بروز معرکه خصم تیره بخت
 در یاد او که بود زار بر عنائتیش
 از بهر هر فلک زده عالیجناب او
 شقاوت او شد از ان سرکشان هر

چنانکه خلق ز جودش اصلاح میری
 بعینیک مر و مهران سپهر پشت دو تا
 نشان عقل مجسم بود پنجم و ذکا
 که می نماید از او آنچه رود و حسد فردا
 ظفر پرتق چنین کار او بود شهیدا
 که بندگشته در و واجب اول اعدا
 ز جوش خون آل نبی از زمین بند
 سادات گشته اند مصیبت نشین بند
 و ز خون گریه سرخ شد استین بند
 خاموش شد چراغ نشاط آفرین بند
 دیدیم دستمان شهو رو سنین بند
 این است نوحه جگر گل آتشین بند
 از شیون عظیم امیر حسین بند
 که ز روی نخر بود بدانش بین بند
 از خجری که بود نمان در کمین بند
 تحریر کرد سخن فتح حسین بند
 چون برق می شکافت صفت همین بند
 شادانی بهر سار بهشت برین بند
 در ترکست از حاد و حصن حسین بند
 کزد دل ضبط کرد نشان بر سرین بند

هستند از شما و تش تن بی روح گشته است
 عالم جو قیصر در نظر خلق شد سیاه
 دل چاک چاک گشت جگر داغ داغ شد
 گردون را ستران بر تن اشک گشته است
 استرجح الملائک و استعبر الفلک
 از دست ابن مجرم ثانی شهید شد
 تا که ملا و تاجخت و تاجدین رفت
 ای دوستان آل و جبهان اهل بیت
 تا حق البیت رسالت ادا شود
 از کلاک من بر شیشه سید شهید
 رضوان حق چو سبزه قرین مرغ جاو
 سال شهادتش قلم واسطی نوشت
 بخت خوابه کونین کرد میر جلیس رباعی
 شکافت بحر کلمه از عدا تو زانگشت
 عجیب سید قریش بگرا می بر در حال زان حقیقی میر عبد جلیل مذکور است خوش خلق و
 ظریف طبع بود سلیمه نظم و هشت او از ایام زندگانی همراه نواب مبارز الملک علیخان
 تونی جانب کجرات رفت و در شکله با اسپ خانب گروید و نوعی تو سن را جلور نیز خرات
 که کردی از هیچ جا برخواست عمرش قریب شصت سال بود در روح سیدی میگوید
 گل جهان بگر ز گلزار چسبید باشد
 گوهر آن نیست که از لطف نیسان زاید
 ای خوشامان زده نهالی که بیستان شرف
 دست پرورده زهر او طهر باشد

یعنی که بود او نفس و اسپین هبند
 افتاد تا ز خاتم و بر آن گلین هبند
 زین غم که گشت ز بهر جگر گلین هبند
 در اقلنا ماتم رکن رکن هبند
 فی بنده المصیبت بخت کدین هبند
 گویی ز کوفت گل ماتمین هبند
 سیلاب خون دیده و آه و این هبند
 نعلین شوید بهر حسین خزین هبند
 بر رخم این جاعه منصوبه بین هبند
 این چند بیت ریخت چو در زمین هبند
 تا هست حسن سبزه بومی قرین هبند
 قتل حسین کرد یزید لعین هبند
 ز شعر حافظ تقصیر صبر زیا
 بسین تفاوت ره از کجاست تا کجا
 گل جهان بگر ز گلزار چسبید باشد
 گوهر آن نیست که از لطف نیسان زاید
 دست پرورده زهر او طهر باشد

ناله

آنکه از جهیز او نوریادت پیدا است	عالم افروز ترا ز نیر اکبر باشد
در زمین که بخندد گل حسن خلقتش	هر کف خاک بجا صیت عنبر باشد
چشم بد و زریماهی حسینی نسی	چمن آرائی جهان این گل احمر باشد
سج او را نتوان دست کم آورد عیب	زانکه از حوصله خامه فزون تر باشد
عظیم الدین بن سیبخت بلکرامی از آغاز سن و قوت بر توج شو پر خست قاش نظم و شرا	خوب شناخت و بنا بر ناسبت فطری گاهی خود هم سخن موزون می نمود و در فکر بر روی خود
و در کوه تصوف است بلندی اقرار است همه فو عظیم تاریخ وفات است این در شهر نون فخر اوست	
دلخ بر دل دارم و چون لاله سیرابم هنوز	آتشم اما چه صیبا عالم آیم هنوز
عالمی پر واز شد آن صبح قیامت ز این	در دل شب جاوه صبح قیامت ز این
خواب بیداری چشم تو عجب سجونی است	بهم آینه ازستی و بشیای عیب
شادم بقفل خویش که از کوشش است	مک جرمه خونهای شهیدان نوشته اند
علوی مولوی عبدالمنان در اصل بنام گنج ضلع فرج آباد بود و صاحب فلسفک مخموری نداد	
مدتی دراز شاه جهان آباد بر درو کس علوم و فنون فرمود شاگرد مولوی محمد عیسی شهید مولوی رحمت	
و معیت هماد با سینه بر لوی مرحوم بجای آورد و در شهر نظم شانی بلند و کاتمی ارجند است و در سن	
طابت دم عیسی می نمود امام بخش صیانی دهلوی شاگرد اوست بعد از رحلت از دلی لازم است نواد	
سید محمد علیخان بهادر شمس آبادی داماد وزیر صوبه بود و در سالک توملانش مخمور گردید و	
او هم در آنجا در سن ۱۰۰ سالگی بمقام شایسته حقیق اتفاق افتاد و ناخوش بنیاد سخن قیامت نقش سخن چندین می بند	
شبه چهرت چو دانی با دل منظر که چون کردم	فشردهم آنقدر در سینه تلنگش که خون کردم
چون جای تا تو از سر ما در گذر سینه	از سر گذر سینه ایم همین سر گذر است
دل که بهر شش است نمی آید این شش	من با شش و این سینه داین راغ تو باشد
هر جا ز جیبی سخن هست	و اگر بیدل تو باشد

آنکه از

علوی

قصی باصول بروم تیغ	اندازه بسیل تو باشد
باز هوای نامرات هوش از سر دیوانه برد	راست گوید خلق هوای بس بود دیوانه
آموختن این شادی و آرام از بهر که بود	گر چنین گشت و ناشاد میگرددی مرا
گر غرض شوق حوادث بود از اینجا من	بند بود از سنگ گرا بجا دیگر وی مرا
بگرشید نهامی دوران صبح داری نیست	بچه تر گس بر سر این و از خوابیدن چرا
عرق نشه فقرم بجام جم سنگ خم	بخود بالیده ام یعنی نظرت کم سنگ خم
من و گل چینی آتش کده داغ کس	بتاشای گل و لاله چکار است مرا
آن دل نمانده است مرا ای سنگ گران	کز بهر غم ز مای ششما و گذارش
دل میزد بسوی تو جان هم روانم	کی شرط دوستی است که تنها گذارش
آنکه جان داد بلب صورت عیانی را	کاش میبایدی بیدل حیران را
بچه گل آتش آفسرده ما شعله نداد	تا بخنبد صبا گوشه و اما نه را
علوی آن گریه که در روز و صافش می	تا چه در کسینه نهادی شب چیران را
خود پسندی چقدر بر در ز راهت طفل	که شدی چهره باینیه و آبش کردی
سنبلی از حال پریشانی دل با تو نوشت	خزمتت باد سیر زلف جو آبش کردی
چشم سستت بقبول دل با صر ف نداد	ورنه زین قصه چه حاصل که کما آبش کردی
علوی خدی طلب قابل بیدار نبود	آنکه آبا و تو میخواست خرابش کردی
سخن است غارت دست زمان بلوغ مرا	درون سینه نمان داشت عشق داغ مرا
و فایرت سر کاکل تو ام گذار	که بویی مشک پریشان کند داغ مرا
آسیر تلخی نزع است جان بسمل ما	کز هر شیم بتان می تراود از اول ما
گذشت عمر و آید شد وجود عدم	قصنا بگردش چشم که بست محل ما
نصیب حاصل ما نیست گر همین جز برق	نصیب برق شود کاش جمله حاصل ما

دل شکست ستمهای زلفت دیار ب
 اشکم رو و از دیده و دست دارند اند
 شکسته تر شود انگس که بشکند دل ما
 این نو قدم اند از دست دارند
 آن کن که کسی بسیند و بیکار نماند
 نقصان خود و سود حسرت یاد نماند
 جان می طلبد در بدل نیم نگار
 علیحده میز او شعر و انشا بنایت و قیاس
 نمود این ابیات از دست

لبیر ز نظر از من گشت دو عالم
 شب بچرخ تو در فانوس تن چون شمع کافور
 از بس تماشای تو با لبی نگاهم
 فروزان استخوانم شد ز تاب گرمی شهبها
 علم الهی بدست علی برادر قیاس
 کافور بود در عیب زانکه از فضل انوار
 باز شست روی آینه را رو بره کن
 ز نهار چاک سینه خود در افرو کن
 پیر این دریده چو گل زینت تن است
 بنیبه بر صد تر قهای هستی خود بنیزم
 عادل شاه اسمعیل ثانی از اولاد شاه طهماسب صفوی بود
 سلطان اطراف از نیمه خوزستان
 پا از حد خود بیرون نمی نهادند با بابل ایران چه رسد از بس ظلمی و بیابانی
 نهال عمر اکثری از جوانان
 صفوی بیانی گناه از پا آورده تا از دیگران چه توان گفت در شکست بی عوض مرضی شی
 قزوین از دست ساقی اجل سموم شد و سخت خاک ریشین ساخت در مراتب شعر طبع خوشی
 داشت از دست

شادم بزندگ تو کن تا و کن گلستان را
 سومی برفت خویش نهانی نظری هست
 چون غنچه چو دانی تو که در خلوت نازی
 که مهر تو چون باد صبا در بری هست
 از خنده چو پانی لعل تو توان یافت
 که حال دل گم شده اورا خبری هست
 عیبت احمد نام رباب نوازی بود شاگرد میرزا عبدالقادر بیگلربیگی
 رباب فکرش همه بقانون

علیحده

م

د

د

خیال و ترنم طنبو رنگش از شور عشق بالمال در شاه جهان آبا و بقیه بود شعرش بخیال
 پهلوی میزند

غبار کوی او شد سر پر چشم عشقبازان
 همین احسان است از گرمیای بی اعتبار
 محبت لبک سووم چه بهت سیاه آنجا
 که دار عرض احوال گل گاه آنجا
 توان با حیرت آینه گشتن عذر خواه آنجا
 بیک خرگان زدن بر شکست قفل آنجا
 که از شمع خیال او بر آتش میزنم بر یا
 بجای اشک از چشم ترم میریزد آنجا
 سر سه خون گرد و دوازده چشم غزالان افتد
 عشق برقی است که بر خانه ویران افتد
 گهرت بود بجاک سیه انداختمش
 نقد عمر یک نه در راه طلب باختمش

عمایت محمد حقیق خان بن شیخ الیاری بن شیخ عبدالعزیز رحمت خوشنویس هفت قلم بود
 در عهد سید سالکی از خط لاهور وارد شاه جهان آباد شده در سیاهوان پادشاهی بنساک
 گردید و در کمال استقامت قناعت میگزید و هیچ کی از امر او خوانین التجائی برود و او
 شعرش قریب پنجاه بیت خواهد بود بسیار خوش او است مشق سخن چنین میکند
 کجا است طاقت بر خاستن ز جا ما را
 نشانه اند بر است چو نقش پا ما را
 دیگر گزستم از سر دنیا کلاه راه
 در خون تو چه رنگ نمودم گناه راه
 در چشم بجز تو ام آنچه که از من نیست
 مشت خاکی ز پی دیده دشمن باقی
 ز خلق سوزنگانی بیانیت رستند
 که در بروی خود از سنگ چون شرستند
 عارف شاه محمد شیرازی او شاگرد شیخ علی حزین بود و فاضل پر حکیم گاهی طبعش با نشا
 و شعر مامل میشد ابیات عزرا و با حیات آشنا بمذائق عرفا دار و چند بیت طراز شاه شیه

ن

ن

این فرستاده است

ز شوق منصب پرواگی در بزم او شب
 نپدید زو در چراغ بیچکس تا صبح چو زخم
 قانع ز دیدت بشنیدن نمی شود
 عاشق کجا و اینده طاقت در انتظار
 آیه تشنه سیل فروزان لعل یار
 با لیدان از ترقی بالقوه بدنامست
 عیاس ثانی خات شاه یعنی پادشاه عالم بقدر بود این مطلع از دست
 بیاد قاضی در پای سدی گریه سکر دم
 چو شکرگان برگ برکش را باب دیده کرد
 عرش میراحمد بن سید اولاد حسن قنوی برادر گلان اعیان محرم طور حمد الله تعالی
 مستوی عرش محمدانی و سلطان مالک مبنانی و معانی ست سپهر والای سخن را نیز اعظم و
 و جهان آفرینش معنی را جوهر اول بر تری بخش پای و انشندی محیط گر انامیه ارجبندی صاحب
 چمنستان رنگین بیانی در وای شکرستان شیرین زبانی خضر حشمت حیوان بلاغت کلام طویلیاد
 فصاحت گوهر کیتای محیط پاکیزه گوهری آخر سعد سپهر فرخنده انتری در علوم عقلیه و تعلیمیه
 پایه رفیع داشت و در فنون نظم و نثر تالیفات در زبان فرس و عرب بر بیضا می نمود و در آن آ
 قصاید طولانی از هر جنس سخن نظم می فرمود درین دور آخر که مرگ علم و پرگز زینب و خزان
 فضل و کمال است معنی آفرینی باین قوت طبع وجودت تقریر و حضور او را که و ذکاوت و کون
 وحدت فخر در قطری از اقطار جهان بگوش نخروده و سپهر و وار صاحب کمالی باین اقتدا
 در اقران و ائمه او بهم ترسانده در عین جوانی بیست و دو سال و دو ماه و بیست روز و چو راغ
 حیاتش خاموش گردید احرار حرمین محترمین بسته بود در برده ملک گجرات رسیده برض
 اسماال بنیرنگه در رحمت غامده الهی رخت سفر کشا و محمد عباس غمت تا بیخ و ما شکر بفرست

دست
کتاب

عرشی عالی گهر احمد حسن
 رخت بر بست از جهان غشی
 گفت رخت از بی تا بیخ او
 با امام المتقین محشور باد

از تماچ طبع آسمان پیوند شمار شجر خاطر ارجبندش قصاید و رباعیات و غزلیات چند
 در تازی و فارسی است که بعد این ساخته محرم طور از اوراق باد برده کجا فراموش ساخت
 شاعری دون ترتیب است زیرا که در حوزه دانشندان داخل و با فضلا و اهل اللد و اصل
 بود و بنا بر التزام این جریده طرفی از بخش درین صحیفه حواله زبان خامه و بیان بر می شود
 ایکه تا امام تو بر تو بر زبان انداخته
 آب و رنگ حس به آورده بروی بجا
 غنچه را گو با نیسی از دجله با یک شگفت
 گل چه گل با یک شنایش و تمسیم میزند
 در خط جاد و نگاربان نزهت ریجان کند
 آه گردون سیر در نشو و نمایی سر و حرکت
 عقد بائی غنچه بی امداد نماند و کند
 جذب به عشق ترانا زدم که در یک هم زبان
 در قصید و لغت نبوی میفرماید است

بیا عرش بیستم که حریف جبهش خواهی
 همین فرمانروای کشور دلهامی نورانی
 صباگر ادکل تقریر و نکلت و با کرد
 حدیثش گراش آرزو میند لیب آمد
 شگفتی نیست که خیزد نه کاغذ چو بر اول
 منم بدحت طراز آنکه بنشد تلج دارانی
 ابو القاسم محمد بن عبد الله طلمانی
 پرواز روی گل چون بوشن لیل رنگ حقیقی
 فغانش میکند در چشم گل ایجا و شنوایی
 که با شعر نبوت است بی در ارحم آسمانی

شما شمرنده تقصیر عصیان بر در خویشم
 نگاه کن که از بند و ستان خواهم چو برین
 یارب بچشم چو شمشیر زبان را
 عرشی صفت اندازه شناسی بیایان نیست
 هر موج بیانی که ز دریای دلم جاست
 خون گشته ام اما لب من ناله سر نیست
 تا چند ششاری بدل و سینه توان داشت
 از سینه چرخ ستم پیشه تو ان یافت
 چون شیخ مرادوشنی طبع بلاست
 گنجینه نگداشتم خوشش نماید
 نسر یاد که این کور و لایم نگذارند
 این ز منزما کند و طبع طرازم
 تالمب زدلم آفتد را بنوه معانی ست
 هر نکته باریک که در سینه نهفته
 بر نازکی خاطر من چشم گران ست
 گردون همه آشوب بالا بر سر من نیست
 صحیح چاک گریبان میزنم
 آهن کوبد بر بندم نشاط
 بس سکر و خم چو فکر خوشترین
 از بی عیش و نشاط بزم عشق
 اشک گلگون چون بیاید بزم

که دو را فدا ده ام از دلگشا با بچو شیدا
 بدانشان که ز دل عاشق برون آید شکیدا
 کز مسرکه پر دوخت و دیدم جهان را
 تا ساز کنم ز منزه مرغ جنان را
 تا ساحل لب آمده بر تافت عنان را
 چون لاله بدل خوشتم آهنگ فغان را
 یارب مددی دیده خونبار فشان را
 کوازی ایجا دتم بسته میان را
 با سوختم هست سری کون و مکان را
 همت نگذار و بلیم محمد رمان را
 تا سرمد کنم خاک در پیریزستان را
 گویند که روح القدس آموخت ظلان را
 کز دل تو انم لب آور و بیان را
 نشتر شد و در او خراشی رگ جان را
 برگیه الهی زمین این بار گران را
 زمین باز پی خلق ز منطبل امان را
 بر چرخ مهر و امان میزنم
 خنده بر سر و چو افغان میزنم
 بر فراز عرش جولان میزنم
 ز خنده بر تار رگ جان میزنم
 فال گلگشت گلستان میزنم

چون بخت آورده ام میان دل
 شاک و آتش را نمیدارم بزرگ
 یاد مفرگان و لاد زرش چه کرد
 بسید مجنون نخل ماتم میشود
 چشم منی مفرگان نباشد خوشامتا
 بر دل دیوانه سوزم زاع عشق
 پای کلکم را و سستی می روم
 تا چه بنیز روی آن خورشید و ش
 میروم بر باد و در قلم عشق
 بحر حواجم دم تحقیق مسلم
 می طرازم لغزیده و در زبان
 از صبر می فایده طسار خود
 مشتری بر شمشین چرخ و زحل بر بختتم
 عشرت صافلان چه دم عسرت باشد
 دوست دارم شری را که بجایم افتاد
 گردن ما همه و البته کیسوی تو اند
 شمع بر فناک من سوخته حاجت نبود
 منکر ایام طرب لازم روشن رایی ست
 چون با و صبا از دور گلزار بر آید
 حرفیکه از آن لعل شکر بار بر آری
 ای گریه تو بر آتش ما زن دم آید

ساقی گردون گروان میزنم
 طعنه بر گبر و سلمان میزنم
 نقش عرسم را بشیران میزنم
 ناله چون در سایه آن میزنم
 بر سر جمال پیکان میزنم
 سکه بر تسلیم ایمان میزنم
 دست جو دم موج اسنان میزنم
 چون سحر چاک گریبان میزنم
 پا بر او رنگ سلیمان میزنم
 از معانی جوش و فغان میزنم
 که حجاز و کرم صفا بان میزنم
 نعره شمشیر نیستان میزنم
 طالع اهل کمال اینم نقصان و انداد
 گل شکر خنده بصد جسم نمایان دارد
 کیلین جهانست که رخساره جانان دارد
 این دو صد عقد و چرا کاکل چنان دارد
 آه بر مرقدین سر و چو افغان دارد
 غنچه در موسم گل سبزه گریبان دارد
 داتم که ز کوشی تو بمن نامه بر آید
 غسلی زده و چشمه کوشه بدر آید
 تا که نفس از سینه ما چون شر آید

موسی توانست نظاره در آورد
 آتشی زد گرمی هنگامه ام رفت مرا
 در راه اتحادند به سے رویم ما
 چو عاشق میشوید مشوق کارانظار
 کشم زیر فلک آه شعله زن تا چند
 بیار باوه که آتش زخم بکعبه ویر
 بیا که طرح جنون دگر میسند ازیم
 ز خوشی تن بدر آیم بوی گل عرشی
 آبی نزن دگر گیسمن آتش دل را
 در واکه بس منزل جانان ز میسیم
 عرشی چه با سحر در افسانه دمیدی
 مرده اید که دگر سلسله از پا افتاد
 نوبت در دو دم چون بد او آید
 دل دیوانه من طلاق زنجیر شد
 یارب آرمش دل را دگر جای آرم
 وای بیرحمی صیاد جفا کار گفت
 عرشی امر و ز که پیمان بکفت می آئے
 پیش ازین کین گنبد چرخ دور خستند
 عرصه دل کم نبود از وسعت کون برین
 هر شرمی کرد دل پر شور من سر کشید
 ز خاتمیت نماز ناست

چشم تو با ما سخن عشق سرا آید
 دل برده و در سینه من بوخته دانی
 از زلف تو کا کاسین مایه بر آید
 بلبل بقیض از غم گلشن بقیض است
 سستی از غم تیغ تو بس در آید
 دل از ان بت نظری بخواب
 چشمک شوخی به شام تو کرد
 گرمی عشق سوخت حاصل ما
 چون مستری رفعت کیوان نبودم
 آخر باد صبا از تو من آشفته و ماغم
 ترگس دمیده است ز خاک مزار من
 از لطمهای باد صبا گل بنه شود
 گر اضطراب ندارم ز آسیدن بیت
 خنده شیرین ادایان شکر خوان شاست
 عطا منشی سید فضل حسین شاعر جلیلا از سادات قصبه جالیس بود تحصیل علم در کهنه نمود
 و تپلاش محاش بر آمد نخستین در جوبال آمد چندی نوکری در سر کار نواب مرحوم حاج میرزا
 بهادر کرد و بعد هجید را با دو کفن رفت و عمر عزیز در محرابان نواب سران الملک بهادر
 و نواب شمس الامرا بهادر و نواب شجاع الدوله مختار الملک میر تراب علیخان بهادر
 سالار جنگ بعزت بسپرد و در شمسلا جان بجان آفرین سپرد از یاران محراب رفت
 بود که در جلیش در حین راه گذشته

کشا و چشم بر روی تو و ز عالم نظر بستم
 باین سخن کون زان الفت نوبت برستم

سری باشونی شرکان او دارم صدراکن
 طیب نمه بان بگذر ز من و ز فکر هر چه هم
 چو یکست آهنی زنجیر کردم ربط باز لفتش
 کجا کی هست کرد و عهد من از تنگی بجز آن
 برست غیر او او دست تا بهر خالصت
 چو دیدم منت اندازست آن ناول کن فتم
 دل آرا نامه ز تم از خود و جواب او
 عطا کردم با هم با هر شوق از من چه خوا
 دل نمیدانم چه شد و لب نمیدانم چه شد
 فی خروشی فی فغانی فی طلیش فی خطر آ
 یار که جانم سری میداشت پنهان غمزه
 عشق را سوزی جهان و زدالتانی بیست
 ای که می پری عطار من چگونه حال او
 خویشتن فضل عظیم همین برادر سولوی فضل حق خیر آبادی است که در ز من قدر اقلیم
 برست ابل فرنگ ما خود گشته بزگون فرستاده شد و چایم در عریبت و مطلق و طغیان
 او ضربت مثل است و عظیم از شرفا شایر قصیده که او بوده طبع نظم نیکو داشت و برست که
 منزل کوچ خوش نشان گزید این ابیات از دست

بیزم و دوش خورش و او دلبری میداد
 در آن زمان که ز آفت نبود نام و نشان
 ستم نمود بجان من اینک شب گمش
 فدای شوخی اویم که شب مرا بهر بار

فرشته باخته دل بود جان پری میداد
 نگاه او خیر از قننه گستری میداد
 بیزم غم سیر و دل ستمگری میداد
 ستم بجان خود از بنده پوری میداد

عارف عارف علی شاه از جابخت ظاهر و حسن باطن و طلاقت لسان و خذویت
 بیان صید و لیسایر بود و در انفس زنی در ویشان بخلاف طبع و لطافت مزاج آرا
 زندگی می نمود با این گاهی دست طلب بروی کسی در آن کرده و سر احتیاج پیش احدی
 فرو نیاورده اصلش از اگر از خراسان از عالم دولت محمد شاه پادشاه ایران بوده
 در عین کامرانی و ریاضان جوانی جذبه از جذبات ربانی او را در کشید آرزو خرافت و نیویس
 و تعلقات خویش و بیگانه دامن صید پای تجرید بر جاوه سیر و سیاحت عرب و عجم نهاد
 حتی که گذرش شهر حیدرآباد و کن افتاد آنجا سالک علی شاه نموده الهی را دید و بدو گوید
 طقه اراوتش در گوش عقیدت کشیده حتی اوقات عزیز را صرف ریاضت و عبادت
 نفس نمود پس حکم سیر و زانی الا از من چشم اعتبار کشوده و صحت آبا و هند را بدم تفریب
 هر چند بنارس و ال آباد و کانپور و الگرا با در خوش کرده گاه میگاه بر انصوب سر بهما
 میکشید یک برین و در گشت لکنور امر که خود گزید برین مقال قولش دل است
 پس درستان ندیدم مینویس و سپین لکنو اگر چه در طریق سیر تا چندین رستم
 و از قصبات لوزح لکنو قصبه سندیر اقامت نشین می شمرد و ماهها در آنجا بطیبت خاطر
 و انشراح بال بسری بر چنانکه میگوید
 کوی عشق است خاک سندیله ای خوشا خاک پاک سندیله
 وز گونی هیچ شخصه رویا نبود اشتراک سندیله
 و تا قیام لکنو اکثر اوقات شبانه روزی در منزل مولوی محمد یوسف علی صاحب که ذکر شان
 در حرف الیا سمعت نگارش پذیرد و چنانکه حاله و کلامه گرم داشتی و او را از دوستان
 صادق الاولیاء الحاشی باجمالی سوزون و فکری موجد صنمون داشت و دیوانی مضمون مثنوی
 هرگز نظم یادگار گشته فتمهای بلبل شیراز را بضبط و مبطی در اینک قصین مسدود
 گوئی ابیات حافظ محتاج مصداقش بوده انشاء و اشغال این غزل بیشتر که از عرض

در ارسیل بر کمال عرفان دلایل است
 چو گل از این چنین با چاک چاک پیرین رقم
 غمزدان بر شاخ گلشن از زانی که بر رقم
 بکام دل می برم بر نیاسودم که چون لاله
 بعد دست سر پای دل داغ از این چنین رقم
 همه جمع حجاب گلخی خسیل جریقان را
 خدا حافظ که من برون ازین در کون رقم
 سراز پایا ز سر هرگز نمانم ای نقد روزم
 که دل پر بود چون صبح گلن این چنین رقم
 زمین همت پیرخان یکسر زین خانه
 بگوثر کاران و کامکاران ختم شکن منستم
 بی هم باشکایت و انگر دم از وفاداری
 به لعلی هانا غمیران بسته دهن منستم
 تارنج از حال آن مسافر علی علین شیب نیم زلفان رسالت و استیغ این و ثمانین است
 رشتند ان نشن را دست برت از گنبد بلند برودند و گلبرگی که در زندگی بالایش نرسد
 می نشست زیر خاک سپردند از دست است

نادمی و رهبر با غفلت و لگن است ما
 قوت ضعف بصیرت که بعین در ما
 عارفانستی دیوار ساندیم بچاک
 سوزانده زلف بتان ست دل ما
 صبح عیش است شام ماتم ما
 غیر این آدم ست آدم ما
 نوجوانی نه خاک میجویم
 می پرستی است نه بر طاعت
 حضرت عشق قبل گاه من است
 غیر او نیست در جبهه اموجود
 جاننازی کار بود الهوس نیست

جمل و نادانی ما علت اکاسه ما
 شکست لب و طلب آب طیب ما
 چکند بر کشتی ایل گو تا سب ما
 شوریده و گشته از ان ست دل ما
 عید می پوشد از محرم ما
 عالم دیگر ست عالم ما
 بی سبب نیست قناعت نم ما
 حضرت هم امام عظم ما
 رهت گویم خدا گواه من است
 و این دلی علت نگاه من است
 پرواز اسوقن گس نیست

ابروی تو و گلشن است انا
 رختن که شش شکل افتاد است
 با در و بسره کن که دوای بلزین است
 تا زرم ببر که در بر خویش کشیده بود
 با عشق بر آن کو که سری داشتند باشد
 شور عشقت ز سره در نرود
 با در رخن سومی وطن باید
 تا کی با گل سره و مانیم
 دشمن جان خویشتن خوشیم
 نیکر و اندم روان بلادول
 مستانه سومی قبل حاجات میروم
 نوحهار آمد صلا می چو مان باید زدن
 عاز فالطقی اندر و یکشی با اهل بند
 و از نعمات اوست بر غزلهای جانفشانه است

بر طاق بلند دست ز نیست
 بسکول بر سر دل فنا دوست
 بطلو برض ده که شقایق به از نیست
 بوسه لبان خود که لبست را گزیده بود
 با چه بگری شیر نری داشتند باشد
 مهت از دل بر رود نرود
 سفر از عالم بدن باید
 خیز کن گل برون زدن باید
 قطع الفت ز خویشتن باید
 خوشادول بار که اندر خوادول
 موسی بطور دین بحر ابات میروم
 و سیدم خم خم شمشیر پاره خوان باید زدن
 فکر شیراز باشی از زبان باید زدن

منم که می نشنم همی ز سر پارا
 صبا بطف بگو آن غزال رعیت را
 کسه بکوه بیابان تو داده مارا
 زرنج فرقت و هجران خاک میاسانی
 چو با صیب نشینی و باد و پیانی
 بسا آرم جان باد پیارا
 بهار عاشقی و موسم هوادار نیست

منم که گشته ام آواره دست و صورارا
 اگر چه نیست کسی را بدم زدن یارا
 شب وصال که بزم طرب میارانی
 ز روی راحت و الطاف مهر فرمائی
 هوا سبب نفس گشته در ناکار نیست

کنون که هر طرف از جوش لاله است
بنال بیلبل اگر بانست سر برایت
که مادی عاشق زاریم کار ما زار است
ساز طربم ساز و میا و تمام است
امر و ز که کارم همه بروفق مرام است
صحن چمن جامی و لب حوض تمام است
سلطان جهانم چمنین و ز غلام است
ز پیر باده فروشم نصیحتی یاد است
گوش دل شنوا ز من که پند او ستا است
ترا که دست روی بر عمل خدا او است
بیا که قصر عمل سخت است بنیاد است
بنوش باده که بنیاد عمر بر یاد است
ر با زیند طلاق بر رویه تیو و
بکار و بار جهان بجز ز بود و نبود
نبد و لیش ز نقص نه خوشد لیش ز سود
غلام محبت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
گاه بر طوبه خورشید نظر و اسب کرد
گناه در آینه ماه تماشای سب کرد
من چگویم که چنانم تو بالا سب کرد
سالها دل طلب جام جم از ما سب کرد
انچه خود داشت زیگان تما سب کرد
با رخ چون مده و با قاست چون سرور و
غیرت طوبی ز رشک همه جوران جهان
بخر اسب که بقران کندش عارف جان
باز دار و سرول بردن حافظ یاران
شاهبازی بکار گسسی آید
عزیز خواجه عسری الدین ابن خواجه امیر الدین والدین کشمیری مولد و متفکر کنونی سکون
مدفن و این عزیز الکنو مولد و وطن طبعش موزون فکرش تازه مضمون و هوشش با جودت
آشنا کلاش چون نانش عزیز دانا و آقا ز شایب بود ای ابکار انکار جنونی عیب البر برایش
پیچید و بعد زمانی بشرف زیارت حضرت طب القلوب معلی المد علیه آله و سلم در عالم رویا

مهرش صحبت انجاسید بشنوی و در بحرین و ذوق فایقین مع تجنیس بطرز سحر حلال اهل عیار است
بر رسانی کنند ندایش گواه و از نظر بدیهه تعلقین با رنگ تحفه العراقرین شور فصاحت
و بافتش در اغوا آرزوی ذوالبحرین است

ای ز تو اندر سر من شور با	نام تو هست از من شور با
گر بر سر من تو دار و کتاب	بر در تو حید تو آرد و کتاب
یا فخته از لطف تو جان بایزید	آتش قهرت بود آن بایزید
در ره احمد قدم از سر و پیش	طاقت ز قاهره از سر و پیش
از پس پرده شده تار و نما	برده و دو عالم همه را رونما
علمی از دفتر قریبی نبود	یک علم آن از هر دو در سینه بود
نیش شب آن آینه افروز مهر	کرد از نیجاسوی حق روز مهر
جو هر گل نده شاد بر خشت	یک تنه از سر ره خود او بر خشت
ساقی از آن چشمه حیرت فرا	در سر من نشاء وحدت فرا
گوش کن ای بلبل رنگین نعم	قصه و عیش شطرب آگین غم

حازر بدیهه تعلقین او است

ما نیم و شناسی صنایع پاک	روشنگر ذره ذره خاک
یا قوت گری و کان فوازی	دین حقه و مهر بر طرازی
بر دور نهاد طرح افلاک	ز دور هر سکون بشقه خاک
آن حقه پراز حقائق او	این شقه پراز حقائق او
و بد حق عشق احمد بندگان حیده خورا	بغا صان شاه می بخش می نوشیده خورا
مه مصر است و داغ از رشک و متنا کینه درام	ز اینجا کور شد در صورت خوابیکه من درام
یک چمین با او بانست فی در جام ساقی را	بیاد و دست در دل آتش و آیکه من درام

هر سی مخورن شیخ خود آرائی هست
 چند و لنگ بزم خانه هستی باشی
 باین رحمت پیشم که سبیر عیسان پنا باز
 ز چشم برس حال جلوه آغاز حسن او
 بود و پانها لریه و جانها بر لب از حسرت
 ز شب کوری گریزی نیست و ز پیش پاشد
 نوار و حاجت تقدیر خون کشگان او
 چاک کن جامه هستی که شود او سپید
 لطف و جلوه لیلی نشان نیست کنون
 بحق چشم انان دیدم که جانب دار دلگشا
 اگر صد کوه هم باشد با سانی توان کندن
 جماعتی که با خست نامی راز میگو شدند
 بر آرز پرده و احوال حبیب و امان بین
 اسل گبت برده و صد سال جان و بد
 آن بر توی که از مده و خور زور و خسیل
 جان بزم تاندهی وصل بجانان نشود
 جای رحمت بکم طالعی بر سمنه
 لطف رانم که پیشیل زور و فکر چاره کرد
 با بهمانی در عشق یک جان و قالیب دایم
 بر سیم ز نیم هر دو جهان از فغان دل
 جان در بدن خوش است بصارت میان

و اسی بر من که مرا کار بخود آرائی هست
 خیز و زین خانه برون آئی که صحرای هست
 جمالی هست و شکنین نقاب این و سیا باز
 صبوری کردگان دانند قدر صبر چکا با ترا
 که کج دار و مرز آموخت با کج گایا ترا
 چرخ از نقش پائی بر روان کم کرده با ترا
 باین سر جمال از کس نخواهد حق گویا ترا
 ما گریبان ندر گل نکند بود سپید
 یا ذو و تحیک شب از بدین آمو سپید
 ببت بروم پناه آن هم به بی غمی دل بابت
 ولی یکبار دل بر کندن از وی سخت شود بابت
 هزار ناله گره در گلوئی خاموشند
 تو موشی و تماشایان کتان پوشند
 چشم عنایت تو با جو زبان چه
 اکنون مرا فریب ز روی بتان چه
 شرط عشق است که تا این نشو و آن نشود
 که رخ خوب تر اویده مسلمان نشود
 تا که راحی آفرید انگه مرا بخواره کرد
 سینه با چاک شد بر کس گریان پارچه
 من بعد ما و دل بر کج نهان دل
 خوشتر ازین همه که تو باشی میان دل

مخفی بر من چون بچون و دم از غم خازوم
 ز مهر لاف ز غم سینه پر ز کین دارم
 می پرس بنده و گاه کیستم که مرا
 عاصم منشی عبد الحکیم کنشی بابی العاصم بن مولوی عبد الکریم مولدش کلکته است کسب علوم
 ضروریه پر دانشه و شوق سخن بملقه شعر و شاعری آغا احمد علی مرحوم ساخته نه سال است که
 که با شایسته بی هم زمان است و جوان شیوه ایان سخن را نیکو میگذازد و با اکابر عصر رابطه فرست
 دارد و سیکه محرر مطبوعه در دهه هجری وارد دارالاماره کلکته گردید همراه مولوی محمد شاه صاحب
 آمده ملاقات کرد و جودت طبع او و روش پیداست و ذکا و خاطر از حرفش هویدا این

چند بیت از وی است

مرا سپند از صیاد بی پروا بنا کامی
 دل که گه ناله و گه شورش و غم یاد کند
 ما که خورده در دریم طیبی بگذار
 بر کس شیوه دل مسکین حزاب کرد
 بچندین زخمی ظالم شاد است پندار
 بهر رنگی که سینه او سخن آفرود میگرد
 عمریز عبد العزیز خان نیره حافظ الملک نواب حافظ رحمت خان بهادر نصیر جنگ ولی
 رو به یکصد بیست و ده ساله بود که پدرش نواب سعادت خان در سفر حج جان بحق سپرد
 بعد وفات پدر کتب و سیاه قاریه و عقولات و مقولات کتاب کرد و در بیست و هجری فوت
 حفظ کام مجید گشت طبعش با سخن ملایم اقتاده شاگرد عبد الملک مستاز خواهر زادند در لایق
 شائق است در عین تحریر این مقاله رونق بخش بدو پانس بریلی است برادر مرحوم و راوی
 و با هم رسطور اتفاق ملاقاتش بنیاده از دست

عاصم

عزیز

بر درخش از خاکساری کامران خواهم شد
 آه از روزیکه تو بر غیره دین بر جان خویش
 تا حکمت گل بوئی از ان زلف شنیدست
 شهرت طلبان گوشه عزلت بگزینند
 کم مکن رتبه خود در هوس جام شراب
 ساقیا حیف که با اینم ظرف عالم
 کاش در آتش می سوخته گردن من
 گفته تو بر کند بر که بیخانه عم شیرین
 حیا عشق تن فقر آشنای من است
 چگونه بال کشایم بسیر سنبل زار
 ستم بکار کند که ستم گشته نبود
 پیرس از من بل داده طلب و مقصود
 عیان زرگری بی اختیار من شد راز
 بحال خویش بگویم چگونه شبنم
 عزیزی کی شنود سخن عندلیب آنکس
 عیلم سید محمد علیم از دوستان نواب عبداللطیف طرفدار صوبه بنگال است والد ماجدش سید
 محمد عباس الد آبادی فی الحال مهتم بند و دست ساحت ملک محروسه بجهوپال است و خوشگونی
 طبع عیلم دارد اصلاح سخن از عبدالعزیز خان عزیز نیرزه حافظ الملک نواب حافظ رحمت خان
 بهادرنصیر بنگالی رو به سیکند گرفته در عین نگارش این تذکره ملازم این ریاست است
 این ابیات نتیجه فکر صاحب دست
 کا ستم از رنج و مشوقم ز بهایم گرفت
 خار و امن گشتم و دامان یار از دست رفت

بنگاری زاهد چه خوش طبع گشت تا فداوه
 نیست بر سطح زمین این نقش پای آن گدا
 بر راه زخم سینه بر من چشم دوخت مست
 او انتظارا و بنگدان خبر گشت سید

حرف الغین المعجمه

عشق نامحرمی را زنی بعضی بعضی محرم ضبط کرده اند و بعضی بعضی محرم در بعضی تحقیقش کرده
 گویند پدرش کاسه گر بود از امان سلطان محمود غزنوی است در مع او قصیده ای بنام او
 هفت بیت نظم کرده در آن قصیده میگوید

اگر کمال بجاه اندرست و جاه نال
 مراد و بیت بفرموده شهر یار جهنم
 چه گفت عاصد کاس که بد گال است
 دو بد روی باقی از نعمت و کرامت شاه
 بلن دو بد روی و نیار نیست تمام
 غم الهی مشهدی غم الا ان خیال امر او و دشمنان فکر در دام او چون در و کن کارش
 رونق گرفت بجانب همان زمان خان که از امر ای کبری بود و حاکم جوینور خراسید و در
 مرغزار آسودگی جا گرفت و اشعار آبدار در مع او موزون ساخت از آنجا نقش بدیعت
 که هزار بیت است بر هر بیت یکا شرفی صلوات در آن میگوید

خاک دل آنروز که من نیستند
 دل که بان رشمه غم اندو شد
 بی اثر محبه چو آب و چه گل
 چند زنی قالب سید بر خاک
 لذت سوز از دل پروانه پرس
 شبنمی از عشق پروانه نیستند
 بود کبابی که نمک سود شد
 بی نمک عشق چه رنگ چه دل
 سنگ بود دل چو نادر نمک

غزل

غزل

شعر

چشمش که بخون نیزی عشاق سری داشت
 سیکشت کی را و نظر بردگری داشت
 غالب شیخ اسدالدین خرد و شاد و شیخ محمد افضل ال آبادی است اصلش از جوین پور بود و جگانش
 سجاده نشین شیخ محمد افضل جوین پوری استاد علامه عصر المصمود صاحب شمس با زلف بود غالب
 با تکیاب افضلین تها خرد داشت جوان مستعد شایسته بود و همیشه در کف خانه سخن ریز را بیشتر
 از پیشه سیکشو و میر آزاد او را دیده بود و او آخر ایام حیات بدلی آمد و در کمال از لباس زردی
 مستعار غاری شد از افکار گهر بار او است

ولی دیوانه دارم که خاموشی است تقریرش
 بر نگب زلف خوبان بی صدا افتاده ز خویش
 گذر از کوچه های تنگ که صاحب باغافرا
 نمی آید بزبون از خانه نقاش تصویرش
 سیر مستاب و در چندان کند آرایش حسن
 سایه زلف بر خسار تو زلف دیگر است
 بی بظن آن دیوان از یاد ابروی برم
 تیغ قاتل رهبر و ملک عدم را جاده است
 ز بیاری نیست تا بهر جا سر مه را نامزم
 عصفالی آنجوسی داد از دنیا که چشمش را
 خازنی خوابه عین الدین از ما را التبر است در سر کار محو عظم خلف عالمگیر بدست تو زنی
 سر فراز بود و فکری عالی و غنی بر جسته داشت انو ذمی از ان این است
 شوق بر صفت دل نقش خوش بایر کشید
 سر مه در دیده ما حیرت دیدار کشید
 شکوه ابل جهان جلوه زلفی بار بود
 دل ما هر چه کشید از دستم بایر کشید
 عرق جبهه او را نتوان گفت عرق
 گرمی مهر گلاب از گل رخسار کشید
 خازنی قلند وصلش از صفایان ست ما در سمنان نشو و نما یافته در ویشی صاحب تجربه
 بوده و بسا بخت بسر برده از دست

محببت که فراموشش کرده از من
 وفا شدم که بگرد دولت منبگرم
 تمام در دم و پیش تو شکوه سزگرم
 تمام آتشم در دولت اثر گنم
 ظلام نمی تخلفم انعام بن سید محمد باقر بگرامی همیشه زاده میر عبد الجلیل بگرامی است

در صفای ذکا و علمه فطرت و انواع قابلیت یکسانی زمان بود و در فتنون عربی و فدا
 و هندی متناظران خصوصاً در شعر هندی کوسا الفز اومی نواخت و در موسیقی و ساز
 هندی نقش مهارت میزد و در رفاقت نواب صفدر جنگ و زیز در مکر جنگ با افغانه
 مستفوق و گردید و چون عفا کبیر منزل بی نشانی آرایش گردید و این سکنه در کمال واقع شد
 میرزا سطره جانجامان فن هندی از وی گرفته این چند بیت از وی یادگار است
 همیشه در دل خود یاد زلفت او دارم
 قسوه نگرم که چپین مار در سب و دارم
 از خرام او دوری بر خویش تو میکنم
 عالم بالا درین عالم تا شایه میکنم
 آخر از تیرگی بهجت گلین کام گرفت
 که و لعل لب او بوسه به پیام گرفت
 دوزخ عشاق باشد بی رخ جانان
 باغ گل می شود و ما تم سرائی غنایب
 و آواز دست نگاه تو که بهنگام جمال
 چون آغافل و هزار دست حیا ساز کند
 خجالت تو رخ بزور گرفت
 جان ما را این جوم مور گرفت
 تا ملک ریخت بر جرات من
 لب شربین بار شوره گرفت

رباعی

آنها که براه بی هراسی شده اند
 در غایب غمگین ششای شده اند
 در یاب که این خدا فرودشان بماند
 در ترک لباس ششای شده اند
 غریب سید گرم اند برادر میر نوازش علی فقیر بگرامی است جوانی خوش سیمای نوری از درین
 آل عبا بود و با انواع قابلیت آهسته و پهنه میا علق پیوسته و یکدم و راحت از مذاق صفت
 صافیه کامیاب بود و در سلیقه شعری کامل نصاب اکثر برده او درین سخن شجاعت زمین عبود
 نموده و اشعار فرادان در خزانه خیال فراهم آورده در کمال رخت به علم سرمدی کشید
 این چند بیت از وی می آید
 بسکه در دناک من در سرش چمپه است
 بچرخ فاقوس خیالی آسمان گردیده است

لعل با آن سرفش باین وزن پانگی شربت
 بعد غری آشنا شد و لبر تا محسوس بان
 بعد مرون هم با سید وصال آن پرس
 کرد یا و نگه شوخ تو بیسار مرا
 بسط افتاده ام از تیغ فراتش شاید
 نیست شخصی بی گرفتاری درین گلشن گر
 نسیدم خیال به کلامی بایب لعلش
 آه این گرفتگی از طالع من کی رود
 بیگ و زوید و دیدن شکست مفرق میسازد
 چنان بشنیده و دیوانگی شدم مشهور
 غلام صطفی بن سید عبدالملک بلگرامی صاحب مشرب عالی بود نشسته فقر و وریشی و در اول
 دشت همواره بشنیده پایگری کسب معاش ضروری میکرد و نقل و اثر و ن زده بشدید زیر
 فی المدجولان سید و همراه نواب مبارز الملک سر بلند خان تونی در جنگی که بسواد احمد آباد
 باراجا ماژوار واقع شد جرعه شهادت چشید و با وجود نقص اثری از جسد شریف او گل نکرد
 پیش از شهادت رباعی گفته بود

رباعی

در خلوت ماورای بایاری نیست
 مارج مجریم ذالایش مرگ
 سلیقه او در انشا رباعیات بسی مناسب افتاده و در مایه های حقائق و معارف از بیخ طبعش
 جوشیده هر رباعی او موجبات است از بحر عرفان و ترانه ایست از پرده لاسکان هرگز نماند
 تا زیاده و لهامی آگاه است و پر تو می از شعله انی انالمد و دیوان رباعیاتش مدون است و

و ذاق فقرش از کلاش سبزین در باستان
 این جنت فلک که چون جباب اند ترا
 تا در نگری همه دو آب اند ترا
 از پادشاهی ولی ز خود بچیز

رباعی

بان حال جان ابیازی مطلب
 از آتش عشق تا نسوزی یکسر
 تا ساخته کار کار سازنی مطلب
 تو حید حق از سخن طرازی مطلب

رباعی

بر نشسته که ستا زنی ناب است
 کس را چه خبر ز تیره عالی من
 جنت چینی ذبلغ شاداب است
 چون عالم بخت می خواب است

رباعی

ما عاشق و اتمیم صفاتی در گرت
 ما داجی ایم ذکر و عجب گوئیم
 بیرون ز جهانیم جهانی در گرت
 افسانه نویسی کلانی در گرت

رباعی

از دیدن روی تو رسیدم در خود
 صد شکر که از شوق تماشا می خست
 یعنی که بهالت همه دیدم در خود
 چون برق طلیده آردیم در خود

رباعی

هر کس در خود بهمار و باغی دارد
 تو خزه مشو که ما بی دریاست
 در کلبه تاریک چراغی دارد
 غوک لب جوئی همه باغی دارد

رباعی

آن فرقه که خویش اولی میدانند
 الله و رسول بر زبان میزنند
 بیچاره عوام را بجزو میزنند
 چون در نگری غلبه شیطانند

سزای قدم چو دیده می باید شد رباعی یعنی که خود رسیده می باید شد
چون شیشه پر شراب با صدستی بر طاق بلند چیده می باید شد

رباعی

بر شست غبار خویش آبی زده ایم یعنی که بزم جان شرابی زده ایم
تفایش میاک بر در دست از خود هر جا گلچ آفت آبی زده ایم

رباعی

وقت است که دل زده بر کینه کنیم چون لاله گل برین چرخنده کنیم
در خلوت خویش قهقهه و نیار عریان بختن شویم و شرمندگی کنیم

غیور میرزا احسان کرمان بود و با عدت شهره طبعی شکفته و در شعر ماهر و فصاحت
تازه در کلاش بسیار است در علم سیاق شهره آفاق بود مدتی بوزارت گرجستان در آن حدود
بسر بود باز با صفهان آمد این دو بیت از دست است

خار این گلزار بودن گلستان سازد مرا بازین هموار بودن آسمان سازد مرا

صنعه

بر سر پای می جو و خود خط باطل نکش در ریاض زندگی چون سر و جیاصل میباش
خفته مفرقی اکثر اوقات در کاشان بسر برده در عهد سلطان حسین میرزا هنگامه صوت و

صد گم داشت و تخم سنی در گلزمین سخن چندین میباش
امر و زهر که بود ز ما سرگران گذشت دوست گم ترا گل بر زبان گذشت
یار و رقیب را بهم این برالفت از پیشد شرم رقیب بر طوف تند بی یار گریه

رباعی

و تندی و برادش چه خلوت کردند در ملک سخن ترک خصوصت کردند
هر شعر که در کسند کتابی دیدند بر دند و بر او را از قسمت کردند

دل خوشین بسا و او در آن گلگون تبا شد شرمیزدومی که آتش سوزان جدا افتد
خفته مفرقین و اهل بگذاری شاکر و صلح است و فارسی و عربی استخوانی مناسب است
در کمال با لفظ خرا میاید از دست است

چون دو دو با چشم کند گریه آورد تا خط غم برین تو دیدم گریستم
بسیینه دل تو ز پوشیده می برم در خاک باین اسپد که شرح مزار خود باشم

غالب میرزا اسد الله خان دیوبندی مخاطب بنجم الدوله ویرال ملک نظام جنگ بهادر از
سخنوران نامی شاه جهان آباد و صاحب قوت فکر خدا دوست و سجد بانی خوش و مفرح مسکن

و کوش شیر و شیشه سخن پروردی شهریار مسموعی گسری در شعر و نظم در خاص دارد و در ترکیب و نشین
ایده می نماید بسیاری از معاصرانش قابل بحال او در شمار می و نظامی اند و همی از اقربان

بر طرز و ادای کلام او اعتراضات کرده اند چنانچه آنرا خط قاطع بر زبان و ساطع بر لبان
چون صبح روشن میشود اما شاک نیست که قدرت او بر اصناف سخن از شعر و نظم پیش از دیگران است

تصاویر و ثنویات و غزلیات و رباعیات دارد اما فغانن قصاید خوب و لفظ نشده و تصدیه
بهتر از غزل می سراید غالب تصاویر او در مع حکام قریبک رؤساء و اکابر بربند و ستان است

از نظیفه خواران بجاد در شاه پا و شاه دلی است مذهب شیخی و پشت چنانکه خود هم میگوید
غالب نام او در نام و نشانم میسر هم اسد اللهیم هم اسد اللهیم

و به چو قوت خود را از شرب میام و گردش جام سعادت میگذاشت زبان فارسی نیک ترسید
و از ایراد الفاظ عربی حتی الاسکان گریزی نماید نهیر و زود ستنب و وفشآت و جز آن از کتب

فارسیه یادگار است محرم مطهر در ایام اقامت شاه جهان آباد مکرر او را دیده و تقریر چادو
تا شیرین گوش کرده و غزلهما از زبان او شنیده و تصدیه و غزل بهرست تمام سیگفت و طرز

خود را در سخن شیخی از دست نمیداد و احیا تا شعر رقیبه اردو هم سیگفت دیوان مختصری در دست
دارد و دیوان فارسی او بوجه طبع دائر و سار است مجموع ابیاتش ده هزار و چهار صد است

تالیف

و چهار بیت است و هر یک از روی شوخی تاثیر خوبی تقریر پیرایه گلوی سبل آویزه گوش
 دل است لفظ غریب تانج و لاد است و فالتش درشت آلوده تیج کلام نمودی و معنی
 شیوه مضربه اوست و استقاره از سخن مطالب و حزمین راه و رسم ویرینه او بنا بر التماس چندی
 شاهوار از صد مشت طبع او در خیال بسک بیان کشید می آید است
 خاموشی با گشت بر آموز زبان را
 در طبع بهار این همه آشننگی از چسبیت
 بر طاعتیان فرخ و بر عشق تیان سهل
 قرآن در دو تاچه روایی گرفته است
 هر جا ست ناله همت مانتق که ادا اوست
 بیکر دود شیوه ستم دل نمی شود خرسند
 بلاک شیوه و تکلیف نخواه مستان را
 بهمانه پوست در الزام مدعی شوق
 و دلخ و وصل چه بدمانه لایسته دارد
 روی چون موم است همیشه ز خیسار مرو
 بر می آید چشم از جوش حیرانی مرا
 ده که پیش از من بیایوس کسی خواهد پرسید
 بگیتی شد عیان از شیوه و عجز مضطرا را
 نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد
 نهال شمع را بالیدن از کاپیدن شیطانی
 آجا زت داد پیش کید و چون ز در و دل تم
 حیران فیه ما آینه شهرت یار است

زین پیش و گرنه اثری بود فغان را
 گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان
 نازم شب آویزه او رمضان را
 صد جا چونی بناله که رسته ایم تا
 حرزی بیال مرع خیر بستن ایم ما
 برگ من که بسا مان روزگار بسیا
 عیان گشته ترا ز یاد و بهار بسیا
 یکی بر غم دل نا آسید و آریا
 هزار بار بروم سه هزار بار بسیا
 ستم سیکه سست است چه شایر بسیا
 شد که ز ناز و سنج سلیا سلیا
 سجده شوقی که می بالدی پستانی مرا
 ز پشت دست باشد تماشای کاز نا
 که هر کس میرود از خویش بگرد و چو پاره
 گذار جو هر چه می ست غالب آبیار ما
 پس ز در می که رخ و عجز و ادم و آبی
 شد جا ده بکوشش نفس با خست ما

طول مغشوق چه پر سی که درین راه
 حوران بهشتی که نازند کلاسه
 ترا تم تا چه برقی فتنه خواهد ریخت بر تو
 چه و در دل چه سنج رنگ سر برده آردی
 بشما پاس ناموست ز خوشیم بگمان دارد
 رسید نهامی خنجر چهار استخوان غالب
 بسکه غم تو بود است تعبیه در مشت ما
 دل تاب خنجر ناله نمار خنجرهای را
 مردم ز فرط شوق و تسلیمی شوم
 غالب بریدم از همه خواهم که زین بسین
 آبی لذت جفای تو در خاک بعد مرگ
 چشم بر تا زگی شور چون زوجه است
 ندانجوی کیاب از نفس غیر و خوشم
 عالم آینه راز است چه پیدا چه نهان
 داغ ناکامی حسرت بود آینه وصل
 چون گشتمی گشتم رشک که در زده ام
 طرد و در هم و پیر این چاکش نگرید
 بدگر مرگ شای زنده و داشتن ذوقی است
 عمری است که می میرم و مردن تو انم
 جنت ننگه چاره آنسر و گنی دل
 در گردناله وادی دل روزگار کسیت

چون کرد و فرورخت صد از جبین ما
 بر خویش نشانند گد آن نفس ما
 تصور کرده ام گسستن بند نقابش را
 خیا لم شانه باشد طره خواب پریشانرا
 ز شور ناله می زیزم نمک در دیده و زبان را
 پس ز عمری بیایم و در راه در عمر چکان را
 نسخه فتنه می بر در چرخ ز سر نوشت ما
 از ما مجوی گریه بسایه های پای را
 یارب بکارم لب خنجر ستای را
 کعبه گزینم و پیرستم خداست را
 با جان سرشته حسرت عمر دو باره را
 در خزان بیش بودستی دیوانه ما
 می شناسم اثر گر می نهستان ترا
 تاب اندیشه نداری بنگاهی دریاب
 شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب
 از لب خویش اگر بوسه را بد چه عجب
 اگر از ناز و نحو و هم نگر ای چه عجب
 گرت فسانه غالب شنیدن است عجب
 در کشور پیدا تو فرمان قصا نیست
 تمسیر باندازه ویرانی نامیست
 خوبی که سید و در شترانین سپاه کسیت

مایا تو آتشنا و تو بیگانه ز ما
 بجز در بوقت فرج طلیعین گناه من
 ظالم تو و شکایت عشق این چه اجابت
 در خود گم است جلوه برق عتاب تو
 گر ناک سو کنی ز جسم دلم
 ناز سرباید دیگر ز تو یافت
 بجز در رسیدنش از ناز لب که دشوار است
 غم شنیدن و حتی بخود فرو رفتن و
 ز آفرینش عالم غرض جز آوم نیست
 نازم نگه شرم که دلها ز میان برد
 بدم که ز اقبال نوید اترم داد
 سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت
 ز گل فروشش نمانم که ز اهل بازار است
 بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تم
 وجود او همه حس است و هستیم همه عشق
 بهیم آنکه سبب و امیسم از شادی
 پیوسته و در باد ساقی نتوان خون
 آن را ز که در سینه نهان است نه عظمت
 کشته را رشک کشته و گریست
 قفس دلم را گناهی نیست
 جز در دل نازک و دلمدار گریانی گستاخ

آخر تو و من در آن جهانی گواهیست
 دانسته دشت تیز نکران گناهیست
 باری بمن بگو که دولت داد خواهیست
 این تیرگی بطلع مشت گناهیست
 سو ز نخست ز میان ناک است
 ناک فغان تو فغان ناک است
 چو ما بدام تن ساقی خود گرفتار است
 خوشا فریب زحم چه ساره پرگار است
 بگردنقطه ماد و در هفت پرگار است
 ز انسان که خود آن چشم فوسان است
 اندوه نگاه غلط اندازند است
 دل پاره آنتی است که در دوش نماند
 تپاک گرمی رخت را با غنا هم سوخت
 قضا بعرده در چشم پاسبان سوخت
 به بخت دشمن و اقبال دوست گویست
 نگویید ار چه بگرگ من آرزوست
 همواره ترا شدت و آرزو توان گفت
 بر دار توان گفت و بمنبر توان گفت
 من در زخمی که بر دل از جگر است
 زین در نهاد بال و پر است
 خواهش ما که بگرگوشه ابرامیست

میتو گز زیسته ام سختی این در و بسج
 شعر غالب نبود و می و بگویم و سلی
 گیرم ز دل عشق تو طرفی ز غمت دل
 لرزم بگوئی غیر زینا بی نسیم
 گیرم که ز هم عشق من آورد و دم به هر
 سخن چو نمونم بزم فراع تو
 آنکه بی پرده بصد دل غنایم خوست
 غم ندیده کام دل غم ده غالب
 غالب اگر نه خرقه و ضعف بهم فرخت
 ز خوان چو شمشیر غالب جواد کرد
 پند پیش عالم غمیتوان افتاد
 من آن نسیم که تبا تم کند و بچوئی
 حدیث می بدین و چنگ در میان آرم
 بگوئی یار ز پانستم و گم فریاد
 غم هم و تو زبان دان من ز غالب
 مرده صبح درین تیره و شبانم دادند
 رخ کشت و ندلب هرزه سرا می بستند
 برقی بفتار آرم و ابری بر آوش
 بهمت آسمان بگر بوش و ما در میان ایم
 دوش که در دوش غم گل بر روی تو بود
 دوست دارم گری را که بکارم زودند

بگذر از مرگ که در بسته بهنگامیست
 تو ویزدان نتوان گفت که الهامیست
 ایتم نه پس بود که جگر و شاکسیت
 کاندرا مید و ارمی بومی لپاسیست
 ظلم آفریده دل حق ناشناسیست
 باد سخن علاقه ربط حواسیست
 دیده پوشید و گمان کرد که پنهان غمت
 گوئی لب یار است که در لوسه لیسیت
 پرسد چه اگر رخ می لعل غامیست
 بیچاره باز داد و می مشت کبوتر گفت
 توان شناخت ز بندی کبیر زبان فقا
 خوشتر ز بخت که دلدار بد گمان نیست او
 کنون که کار هیچ نهفته دان غمت او
 بدان دروغ که دانست ناگمان غمت او
 به بند پریش عالم نمی توان غمت او
 شمع کشته شد و ز نور شید شامم دادند
 دل ربوند و در چشم بگر انم دادند
 زبان و شند که اندر گفت جلا و بخت بد
 غالب و گر سپرس که بر پایه میسرود
 چشم سومی فلک و روی سخن سومی تو بود
 کاین جانست که پیوسته در ابروی تو بود

مردن و جان بقنای شهادت دادن
 هست تفاوت بسی هم ز طب تا نیند
 حتی بز یاد کن عرض که این جوهر ناب
 هر چه بینی بهمان حلقه زنجیری هست
 باید ز می هر آینه پر سینه گفته اند
 پرده داران بنی و ساز فشارش آوند
 هر نیسی که ز کوی تو بخت کم گذرد
 جنگ تا چه بود خوشی و لبران کاین قوم
 ز نزع و کشت شتاسندی صدایه و باغ
 ز وعده گشته پشیمان برای رفیع طالع
 ز روی خویش من نور دیده آفتش
 تا ز من فریب صلح که غالب ز کوی تو
 و باغ دل باشکله فشان مانده پیری
 خیال یار در آغوشم آنچنان بفرود
 فدای شیوه رحمت که در لایح صبار
 بهمان توید که شرم از میانم رفت
 میسرین و چه سواد سفیدها غالب
 تا و گز زخم بنا سور تو انگر گزود
 گیرم ای سخت بدن نیستم آنز گاسپ
 یارب این مایه وجود از عدم آورده است
 دل را ز غم گزیده بیرنگ بوشش آر

هم ز اندیشه آزدون بازوی تو بود
 لذت دیگر و چه بد بود چو دشنام شد
 پیش این قوم بشوراید ز غم هر سید
 هیچ با نیست که این دانه با هم برسد
 آری دروغ صعلکت آینه گفته اند
 تاله سخواست که شرح ستم نازد به
 یادم از ولولای غم سبک تازد به
 در آشتی ناک زخم دلگاز نشد
 ز بهر باده چو خواهد ابر و بار نشد
 امید دار بمرگ امید دار نشد
 برنگ و بوی جگر گوشه بهار نشد
 ناکام رفت و غالب امید وار بود
 این شمع شب آخر شد و خاموش نگردد
 که شرم مشیم از شکوهای دوش آمد
 بعد ز خوابی در عمان باده نوش آمد
 بعیش مژده که وقت و دل بوش آمد
 سخن بمرگ سخن رسس سیاه پوش آمد
 هر یه از کلب الماس فشانی بمن آر
 غلط انداز خدگی ز کمانه بمن آر
 بوسه چند هم از کعبه داسه بمن آر
 اجزای جگر حل کن و در چشمم تریم ریز

گیرم که با فشان الماس تریم
 سبب چه د بهت بر سحر زمی غالب
 ز لکت می سپه بنی رگ لعل کبر بارش
 غالب ز جفا می نفس گرم چه تامل
 سوخت جگر تا کجا برنج چکیدن و هم
 تا یکی سرت ز رضا جوی دلها باشم
 گاه گاه از نظر من مست و غزلوان بگذر
 هوش پر کار کشای و رقی بخیری است
 حسرت روی ترا چو تلافی نکند
 و گز گاه ترا مست ناز میجویم
 گذشتم از گله در وصل فرستم با و
 زمانه خاک مراد قطره منی آر و
 وکیل غالب خونیم لم سفارش نیست
 ز وعده و در خیانت را فرعون نیاز دارند
 جواب خواهد نظیری نوشته ام غالب
 بسبب که قافله آسمان بگردانیم
 گهی ب لایه سخن با ادا بسبب میزیم
 نه پیش شرم میسوی و با هم آوینیم
 اگر بر تو دمی باله ز غارت کردن چشم
 مرغ از وعده و وصلی که با من در میان دار
 جنون ستم بعضی لایه با هم میتوان گفتش

مشتی ناک سوده بز غم بگریم ریز
 فدای را از سبب که چه معنان بر خیز
 شهید انتظار جلوه خویش است گفتارش
 پندار که کش شب تنهالی خویشم
 رنگ شوائی خون گرم تا پریدن و هم
 فرستم با و کزین پس همه خود را با شتم
 و در بر عهده من نیست که رسوا باشم
 گم شوم در خود و در نفس تو پیدا باشم
 از تو آخر بچه امید شکلیا باشم
 حساب فتنه ز ایام باز میجویم
 زبان کور و دوست دراز میجویم
 ز نقش باپی تو اش سر فرار میجویم
 بشکوه تو زبان را چهار میجویم
 تو قتی عیبی ز آه آتشین دارم
 خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
 قصدا بگرهش زطل گر آن بگردانیم
 گهی بیسته زبان در دهان بگردانیم
 بشوخی که رخ اختران بگردانیم
 مرا و از چه دشوار است گنبدان درانیم
 که نخواهد شد بدوق وعده دیگر فراموشم
 صلحی بگفت و گل در کنار میتوان گفتش

بجرم آنکه درستی بپایان برده ام عوی
 تخافمای یارم زنده دار و در نه در پیش
 چنانچه چون نمی گم که گر کشتن بوس باشد
 بیار خاک من که خود کمال افشانی رو انبود
 منت معذور دارم لیکن نامهربان انبر
 فرجام سخن گوئی غالب بتو گویم
 رشک نغم پیست نه شهید بوس است این
 امر تاله جگر در شکن دام میفشان
 تقوی اثر چند بعسر و گر سستش
 لب بر لب دلبر نهم و جان سپارم
 خجل ز راستی خویش میتوان کردن
 تو جمع باش که ما را درین پریشانی
 سر از حجاب تعیین اگر برون آید
 اگر بقدر وفا میکنی جاحیت ست
 چه معروضی دهم مشرود سکون خواهد
 لب و دهنم ز شکوه ز خود فارغم شمرد
 نازم و داغ ناز نمانی ز سادگی ست
 در هیچ قصاست همت آسان گذار ما
 ای مرگ مر جبا چه گر انامیه دلبره
 غالب سپاس گوئی که ما از زبان دوست
 دیده میگرید زبان می ناله و دل می طبع

کبوی میفروشان در غارم میتوان کشتن
 بجرم که یبوی اختیارم میتوان کشتن
 بدعوتی مشرود بوس کنم میتوان کشتن
 بیار دایمی شیخ مزارم میتوان کشتن
 برین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن
 خون جگر است از زرگ گفتا کشتیدن
 تنها به سر جوش گدا ز نفس ست این
 سرمایه آرایش چاک قفس ست این
 نازم می بخت چه بلا زور دست این
 ترکیب کی کردن صد تمس ست این
 ستم بجان کج اندیش میتوان کردن
 شکایتی ست که با خویش میتوان کردن
 چه جلو با که بهر کیش میتوان کردن
 بمرگ من که ازین پیش میتوان کردن
 ز بوسه پا بدرت ریش میتوان کردن
 نشانت قدر پیش پنهان شناختن
 کشتن بظلم و کشته احسان شناختن
 قهر خد است خاطر شکل پند تو
 چشمه با از تو دور نکویان سپند تو
 می بشنویم شکوه بخت نژند تو
 عقد با از کار غالب سر بسر و کرده

جنون الفت بچو خردی دار و کاشا کن
 بلب چه خیزد از انگیزه عده ای و فنا
 تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگویی
 عنایت مهر تو از همه شناختن توان
 خراب یا زده و و شنیده سرت گروم
 بگر و کار نگر ویدی و جان بنوس
 جمایان ز تو برگشته اند گر غالب
 غالب هوای کعبه بسر جاگر فته ست
 آرزیه من که کشتنم خون دست
 شکست صمد دل از رنگش بدست بدست
 بدل شست جفائی که داشتی دارستی
 دروغ رهاست نمائی که داشتی داری
 خرد فریب اولی که داشتی داری
 او امی لغزش پای که داشتی داری
 حدیث روز جزائی که داشتی داری
 ترا چه پاک خدائی که داشتی داری
 رفت آنکه حرم نخل نو نشاد کرده
 جز تیر تو کس جان بسلاست نبرد
 رباعی
 آن مرد که زن گرفت و امانا نبود
 دار و بجهان خانه و زن نیست و
 نازم محمد اچرا توانا نبود
 رباعی
 ای آنکه براه کعبه روی داری
 زینگو نه که تمذ میخرا می دانم
 نازم که گزیده آرزوی داری
 در خانه زن ستیزه خوبی داری
 رباعی
 با ز می خود روزگار بودم هر عمر
 بیایه ایفسر سودا ماندم همه جا
 از بخت امیدوار بودم همه عمر
 بی وعده و راستن بودم همه عمر
 رباعی
 تا چند شمشاق است باشته
 گشتی که نباشد شب غم را سحری
 تا چند شمشاق است باشته
 حیف ست که منکر قیامت باشی

تورفتی و نمک خوان دیگران شده
 آرزوی خیال من شده لبریز جلاوه اش
 یار آمد از زمان بر سر که در تن جان نماند
 بخت شد بیدار بگامیکه مار خواب برد

تورفتی و نمک خوان دیگران شده
 آرزوی خیال من شده لبریز جلاوه اش
 یار آمد از زمان بر سر که در تن جان نماند
 بخت شد بیدار بگامیکه مار خواب برد

حرف الفار

فردوسی از باقیمین طوس بود باغبانی فردوس نام
 لهذا فردوسی تخلص گرفت اقدم ضحوا و اول رسل
 تنه بد ما بران سخن بود با سلطان محمود و غوغای شاهی
 در صل او گو تا بنی کرد وی جو سلطان نمود و گفت

درختی که تلخ است او را سهرشت
 و راز جوئی غلغشتش بهنگام آب
 سر انجام گوهر بکار آورد
 گویم انگبین و شهد کیست پس احدی
 یاشانزده و چهار صد جوئی است نظامی
 میگردد و شک نیست که زبان گبران
 و لغم باقی است

دش گبر و جان گبر و گبره زبان
 همه صادق القاف که فردوسی این بیت
 بدنبال پیشش یک خال بود
 همه بست مور البصیر و تاب
 بیابا گوئی که پرویز از زمانچه خورد
 گراو گرفت عاقل بد گبران بگذاشت

فردوسی

خفیه است محمد اکرم خجالی مفتی زاوه
 پادشاه بخدمت نواب کرم خان
 نیز یک عشق شتوی او شهرت و قبول تام دارد
 فتویات بشهر او نامدار است ترکیب
 عزیز و لهاسی آشفته حالان
 هند غنیمت است در او اخر نامه
 انشا و شتوی دار و این چند بیت از نجات

نگر دو قطع هرگز جلاوه عشق از وید
 بیا و داغهای کند دل دار و تماشا
 و چشم بر زور و طاقت زیر دست
 طاقت بر خاستن چون گردنما که نماند
 کرده ام از مهر لب نقد بیانها در گره
 ز خلق آزرده گشته دیدنش در خوش حال
 بنونم کرده گل از گوش چشم دلارامی
 کسی بصلح در آید گسسته بشکلیک
 درین بساط بودی سبب حریفان را
 باین شتوی ندیدم رنگ اشک هیچ
 بوسه بی ادبم آنقدر آورد و جوم
 نظر بروی که شد آتشناکه میگرد
 از بسکه نازکست قفسه دل زبانی او
 ستم از آن نگاه که آید بر و ز شش

دوش از سلف بنده پرورون خویش
 جوهرم بر خنجر کرد و دستم گرفت
 بنمود طریق مردمی کردن خویش
 خندان خندان غنچه گردون خویش

رباعی

تا چند نمی برول خود خصه و در
 زان پیش که گرد نفس گرم تو سرد
 تا جمع کنی سیم سفید ز زر زرد
 بادوست بخور که شمشت خواهد در دست
 فرخی سیتانی رستم سیتان سخن است و بل میدان این فن رشید و طواحا گفته فرخی در عجم
 در عرب است مداح ناصر الدین چغانی حاکم بلخ بود در جائزه تصدیق چهل و دو واسط بنشیند
 این بیت از ان تصدیق است
 چون تو از بهر تماشای زمینی بگذری
 هر گویا بی زبان زمین گردد زبان قناری
 سپس بر گاه سلطان محمود پیوست و جای عظیم یافت پیوسته است غلامی با کرمای زرین
 عقب او سوار میشدند
 فطری کشمیری صاحب فطرت بود و بلند فکر و در جائزه این رویت از کبر پادشاه
 دوازده هزار روپیه انعام یافت
 قسمت نگر که در غرور هر چه عطاست
 او کرد که معاینه خود از آینه
 آینه با سکنه رو با کبر آفتاب
 این میکند شاه به حق در آفتاب
 و نزد صاحب صبح صادق این هر دو بیت از منظر هست لیکن روایت نخستین قوی تر است
 فروغی از روشن ضمیران خطه کشمیر و عند لیبان این گلشن جنت نظیر است و صفت شاه جهان
 و باغ حیات بخش شنوی دارد از وی می آید
 گردت آرزو کند آن کس که بگذرد را
 رقص کنان بآب ده همچو حباب خاند را
 لاله را هم با چمن دل صاف نیست
 مادل یاران عالم دیده ایم

تغییر

تغییر

تغییر

ای که در رفتن بشتاب تیر دارد و عمر تو
 چون کمان بهر کرمیازی نقشش خاند را
 فارغی سید شیلزی برادر شاه فتح الهدی که تیر به بند و ستان آمد و در جفرو اعدا و صاحب تیر
 نیز بست و منظور نظر بهر بخان گردید و آخر سده اکبری لازم گرفت از دست
 در جبر ساشتم بحیات خود ای آجیل
 نتوان در انتظار تو هم پیش ازین نشست
 بر سنگ کز برای توام دشمنان زشند
 گرد آرم و چغفد بر دوستان برم
 فقهی میرش الدین کرمانی در علوم ریاضی و متکالی عالی داشت و در عهد سلطان محمد نصیب
 صدارت رسیده این رباعی وقت ولت گفته رباعی
 خواهیم ازین جهان فانی رفتن
 در زیر کعبه بنا تو استغنی
 در گوش زمین تیر یوفانی فلک
 حرفی بزبان بی زبانی گفتن
 فقهی کاشی کرباس فروش بود و در شاعری مشارک الیه زیارت عنایت حالیات موفقی گفته
 آرزوست
 قانع بخیالی شدم از دیدن رویت
 بی منت پامی گذرم از سر کویت
 فقهی طهرانی سفر کرده و جهان دیده و بهندوستان آمده و بولایت رفته طبع نظمی داشت از دست
 دل را با احتمال پایش هم قرار
 هر چه پند این محال میسر نمی شود
 فقهی سمرقندی خوش طبع بود و بهند آمده و بولایت برگشته آرزوست
 تا خاصیت با دو بین پر سخنان گفت
 از تو به پشیمان پنجه نم که توان گفت
 ز موسی غمخیزین چون برش پیرانی دیدم
 لباس کعبه اش پنداشتم بر خویش حمیدیم
 قاضی ملا محمد نصیر بصری مورخ فیض و اصب و شاگرد رشید میرزا صاحب استخانت در مدینه
 جز و کشتی نموده فی الجمله تحصیل مقدمات علمیه پرداخت اطوار عجبیه داشت و در مجلس آرا می فرمود
 نیز است از یاران علی حزمین بود و نود سال عمر یافت در ایام محاصره اصفهان در دست
 با جل طبیعی در گذشت این چند گمرازان طبع اوست

تغییر

تغییر

تغییر

تغییر

تغییر

تغییر

گردون در کینه نیزند چو رنگ
 مطرب حرفی نیزند حال بزمین
 شور بلبیل میدیدم که مستی پیش کن
 اوقات عمر بسکه بفضلت گذشته است
 که از دماه را آخرت منای ضیا کردن
 نیتش انهم بروی بسته او گل ازان ترسم
 با ما بگردشی چکن در روزگار با
 آن فرصتی نبود که خاری ز پاکتم
 مشاطه سز می کشد آن چشم مست را
 عسرم بسرسید و بسویم گذر نکرد
 نظر کن از شکاف سینه تا دلخ حکر بین
 که شب دوش بطول از غم آغوش گذشت
 نه چوین شمع بسر کرد گفت خاکستر
 قماش بر گل و آن عذار آل بی است
 من آره ام چه منت احسان کس کشم
 فرشته قزوینی کسب عطاری قیام داشته و عطر سخن از گلبن فکر چنین بچکانیست
 در فراقت زان نمی سیرم که ناید بر لبست
 فصل علیجان ایران زاست در عصر فرخ سیر دیوان صوبه لاجور بود و در عهد محمد شاه
 منصب چهارم براری داشت در تاریخ قدوم آصفیاه بدلی گفته شد
 صد شکر که ذات دین پناهی آمد
 تاریخ رسیدنش بگو ششم بالفت
 گفت آیت رحمت الهی آمد

جانان غم دل نیخور و طو رنگ
 ساقی قدی نمیدد دورنگ
 عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن
 شرمندگی ز صورت دیو ارمی کشم
 به پیش چون خودی سخت مست عرض خاکر
 که سازد گوش رنگ گل از خواب بیدار
 ما دیده ایم که درش چشم تو بار با
 در پای من ز گرم روی سخت غبار
 تا بیشتر سیاه کند روزگار من
 شد و سوخم خزان و نیاید بهار من
 تو ان از رشند و یوار کردن سیر باغ من
 لیک زلف سبیش آمد و از دوش گذشت
 شب هم از ماتم پروانه سید پوش گذشت
 ز هر چه جلوه هست حسن را مال بی است
 پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم
 کان تم نادیده روزی چند با هم جز است
 منصب چهارم براری داشت در تاریخ قدوم آصفیاه بدلی گفته شد
 صد شکر که ذات دین پناهی آمد
 تاریخ رسیدنش بگو ششم بالفت
 گفت آیت رحمت الهی آمد

تاریخ

فسونی نیروی سیدی قصه خوان بود طبعش بشیر مناسب افتاده در سلک ملازمان کبر پادشاه
 انتظام داشت این شعرا ز دست

که تعظیم فسونی بغریب دیگران
 کشته غمزه جانان نهند چشم بهم
 مردم از غم سخن از رفتن خود چند
 بعد از هزار وعده که یکبار رو نمود
 در زمان بی سر و پا لایق تعظیم نبود
 دم آخر شد و حیران بر رخ قائل خویش
 این ز حرفی است که گوی و شکر خند کنی
 آن هم ز بیم غیر زمانی بود و رفت
 فسونی محمود یک شاعر انسون طراز خط شیراز است اما در تبریز نشو و نما یافته و از ادمان
 شاه عباس ماضی بوده و بهند آمده در سلک ملازمان کبری مندرج گردیده بعد در ملازمت
 شاهزاده پرویزین جهانگیر شاه در بلده الیابو و در بلده جاده با دیده عدم در نور و دیده یوش

متداول است

خواب راحت شد از آن دیده که دیدن است
 و لم از گرمی خوابان دیگر میماند
 فیضی اکبر آباوی طوطی بنده سخن گسری است و ملک الشعراء درگاه اکبری و طبقه سلاطین
 تیوریه اول کسیکه باین خطاب تحصیل بیابات نمود غزالی شهیدی است که از پیشگاه اکبر باین خطاب
 نامور گردید و بعد رسیدن او از صحرائی فنا بر غزالی بقا شایخ فیضی باین لقب بلند آواز گشت
 و در عهد جهانگیر طالب علمی و در زمان شاه جهان ابوطالب کلیم بهانی باین خطاب مکتب افتاد
 آفاق زو فیضی ملک قوی و قلموری را دیده و صحبت هم که افتاد شیخ عبدالقادر بدلیونی
 در منتخب التواریخ بزرگ شعرا ترجمه او مفصل نوشته و تحت برگفته و حق بجانب دست تاریخ و قمار
 خالده فی التاریخ الامیر زاماسب و را بخوبی یاد کرده و گفته

این آن غزل که فیضی شیرین کلام گفت
 در دیده ام خلیده و در دل نشسته
 کتاب نلد من چهار هزار و دو بیت است
 هر بیتش طبعه بر بیت ابروی خوابان نیزند و هر

تاریخ

تاریخ

تاریخ

شعر او رونق بازار گلرخان می شکند و در گویید هست
 فکرتو بدل خیال بگذاخت
 اوچ تو ز مرغ مال بگذاخت
 و انا که سخن بگفته است
 بر کنگر شعلتار مولیست
 این مرطه گر چه لیشین است
 هشار که باوش آتشین است
 و در وقت گویید هست

آن مرکز دور هفت جدول
 گرد آب نشین موج اول
 خالی و بر اوج عرش منزل
 امی و کتابخانه در اول
 دیوانش بی مزه اما متضمن اصناف شعرت
 و در همین تحریر این جریده حاضر حدیث از غزلیات
 او ذکر گرفته شد

نماند گریه شب وصل مقیران را
 سبیل طلعت آن ماه و باران را
 خبر برید شب عید پیر مصطب را
 که رست میکانم شب قصوری شب را
 باقا استش سریست من تیر و بخت را
 مانند بندوی که پرستد درخت را
 تبتانه سینه ام زلفت اضطراب سوخت
 در دل شکیب خون شد و در دیده خواب
 فیضی کجا قطع نظر از بنان هست
 از کافر آفتاب پرستی تمسیر و دو
 اگر سری کشتم سوئی بخودی میکنم
 مرا زهدی خود دلال میگیرد
 مشرکان پوش چون قدم از دیده میکنی
 مردان ره برهنه نساوند پای را
 آنچه بعضی نظر دوست کرد
 مشکل اگر دشمن جانی کند

رباعی

بر ما چه زبان اگر صفت عدازد
 مستی خاشاک طبله برود یا زد
 مایه برهنه ایچ در دست تضا
 شده کشته کی که خویش را بر ما زد
 زخمیه خون جگر از چشم ما
 کل انا ایتر شمشع بما ۴۴

حسنی تمام داده ام آن ماه پاره را
 عشق دزدی است که با خانه برد کالارا
 سر و سوادی تو نگذاشت دل دین ما را
 مرغان بهشتی نشاندند نفس را
 آرزو ده دلان در غم آسید نمانند
 در مذهب ما خلاص حال است
 خالی نکنیم ساختن ما را
 در مذهب ما خلاص حال است
 با زور خانه آتش افتاد است
 قلم از دماغ تازه می سوزد
 از تو آشفته روزگار است
 قیضی از آسمان مثال که او
 طوفان فوج می طلبد آسیای
 مشکل که سیل دیده بگوش در آورد
 که گوی پس ماندگان عشق منزل می کنند
 کعبه را و ایران کنان عشق کانه می کشند
 بر دوش خود غم علم کبریاست تو
 این دل بسوزم و دل دیگر ز نو کنم
 از پس مرگ عاشقان سر نه کشند خاک ما
 روح قدس به بین که شد واسطه بلاک ما
 کس نیندازد پیش مرغ نسیل و اذرا
 بدو عالم ندی گوشه تبتانی را
 که بر سر کرده است رم با به چایی را
 کرم دار و ز تو به گامه رسواست را
 که بوی می بد ما غم ز بوی خون کم نیست
 شام و دل نیست که صبح قیامت است
 از کبابم خبری گیر که آتش تیر است
 سنگ آهن را با مگر دل تست
 بلبلش مرده بچغ قیضی افتاد است
 دل من در کف طفلی است که از خبر است

خاک هستی همه بر باد قمار رفت بسین
 قربان آن تناقض آن پرستم که روشن
 یارب زیل میکده طوفان رسیده باد
 خاک بیزان ره فقر بجای نروند
 در کمر بهل نه آن ترک بری روزی بود
 می نشینم پهلویش در بزم کز هستی مگر
 چون وصل جان قسمت عشاق نموند
 و وصلت چو عمر رفته میسر نمی شود
 غمت سباده می پرپی از حکایت من
 شربت ذوق بران مردم بیدر و حرام
 و آمان فتنه بر زده از بهر قتل من
 تو با ده باد گر آن خور که بر لب بوسم
 رویت افزودخت از عتاب امروز
 شدیم خاک و لیکن ز بوی تربت ما
 فغانی شیرازی طراح طرز تازه بیانی
 و معاصر ملاجی است مجذوب و صاحب مال بود
 و شعر او نزد مولوی درجه قبول و آسمان یافت
 مرشد مهوسان کیمیا طلب است نقد نگرامی
 بیاز تلاش صرف کرد وحشی و عثمانی و کناسج
 و شغالی منتج طرز او نیند و نیز اصفا
 اندک آن شیوه را تغییر داده اجتهاد بطرز خاص
 نمود مشهور ببا فغانی است و امیر کبیر و محمد
 بتقریب سلطان یعقوب تبریزی مخصوص بود
 و بعد فوتش بجانبا بود رفت و در شرب خمر
 طبعی پیدا کرده و در پایان عمر مشهد مقدس
 شافیه موفق بود به و انابت شد و در ۲۵
 عنان سفر ملک جاوید یافت آزوی می آید

ب

بروز حشر فغانی ز باز پرس مترس
 کس تو سحر سحر می کاغذ تو تیا شود
 غایت و سنگیری است آنکه چو طاهر بزم
 دیوانه ترا بوس عشق بلغ نیست
 بر ما چو نه سایه مهر انگشت با
 من عاشقم مرا است پریشانی دستم
 زین آنجن فغانی دیوانه چون رود
 خوبی بین که شمه و ناز و خرام نیست
 شب است ما بر جوای می این کجاست
 پست ترا قدم و مردن گنم بهانه خویش
 مقصود صحبت است ز گل مرده بوی گل
 چه باشد عاشقی خود را بنهما مبتلا کردن
 زگر و راه خوبان می نشانمده امین تقوی
 فغانی که ترسین باز است در عشق نکور و با
 فکری سید محمد جان با ن از عطار سادات
 شهید مقدس است بهند آمده و شوق اطهر باعی
 داشته تا آنکه بمیر باعی شهرت یافته و در ۲۵
 بعالم باقی شافیه آزوی می آید ریاضی
 آفتوخ که جاوید دل باشا گوشت
 آتش جهان زون ز آسمان گوشت
 ماند زمانه خوبه میداو گوشت
 خون ریختن از چشمم زرم یاد گوشت

رباعی
 چون گردش چرخ را داری نبود
 در رفتن و ماندن غمباری نبود
 خواهم که چنان روم که از رفتن
 بر خاطر ماندگان غمباری نبود

خون چشم از دل صد پاره آن که گشت
 جلوه کردی که افتاد و افتاب طاق چرخ
 طائر مارا چو داری در قفس کین ناتوان
 یافت فطرت از نگاه او حلالت کام جان
 راز گرفتارش شد از ساده و لیبیا چو عجب
 همه جا یک روانست زانده شد مشک
 در شبستان ازل شمع کی بجیش نمود
 در سرم شوق تو افتاد چو بلبل بقص
 نوح بستند بگوهر سخن فطرت را
 جز ترک عشق با تو تمکار و چاره نیست
 موی گریختن را می کشی وقت است و وقت
 تیغ خراگان کف زگرگستان گزشت
 ز تو مشک مستی ز من از نظاره نفس
 نگاه حسرت اشب بزرگان آشنا کردم
 فرید شیخ فرید الدین سود گنج غلک از اولیا کبار و اتقیای ابرار و صوفیه نامدار بود ما در
 دختر و جیه الدین مجذبی است این ابیات را حسین دوست در تذکره خود بر نام وی ایراد کرده
 دو شبیه ششم دل جز نیم گرفت رباعی و اندیشه یار ناز نیم گرفت
 گفتم بس رویه دوم برد او اشکم بودید و استیم گرفت

رباعی

شب نیست که خون دل غمناک گزشت
 یکی شربت آب خوش بخوردم همه عمر

فریدون حسین میرزا بطایر از سلاطین خراسان است بفقون فضائل آراستارین
 ابیات از دوست
 شوخی که داماد او مامل جفاست
 عمر عزیز ماست چه حاصل که میوفاست
 زگرگ اگر ز شیوه چشم تو دم زند
 گویند مردمان که عجب کور میجاست
 از ضعف دل نسال فریدون ز بیگسی
 میدارد دل قوی که کس یکسان حدت
 فرخ سپهر بن عظیم الشان بن معظم شاه بن عالمگیر این رباعی از دوست که در حال گفتن بود

رباعی

دل است جز ناست شرابش بهمید
 خورده با آتش است و آبش بهمید
 هر کس که از احوال دل ما پرسد
 آبی طلب آید و جو آبش بهمید
 فراقی قاضی ابوالبرکات شاعر شیطان صفات بود در سیمایی و بد معاشی نظیرند شسته

آرودت

شوخ و میبک او فغم غر نخوان شده
 بهر دل بردن عشاق چه طوفان شده
 درین چین ستم از بلبلان زاری کی
 ولی بزاری من نیست از بزاری کی
 با من این میداد با کان با سلمان میکند
 کافر مگر بچاکس در کافرستان میکند
 فاطمه خراسانی سخن سخن شناس بود اشعار خوب دارد از آن جمله این است رباعی
 آراسته باغ و عهد لیلیان گزشت
 یاران همه از نشاط گل باوه پرست
 اسباب فراغت همه ز بزم گزشت
 بشتاب که جز تو هر چه می با بزم گزشت

رباعی

ای از تو وفادارانی نیایب
 بی عیش تو لذت جوانی نیایب
 وصل تو حیات جلوه دانی لیکن
 یا بنده آب زندگانی نیایب
 فرخ ملا فخر حسین لاهوری سخن سخن معنی یاب است از ثنا گستران فرخ سیر بود شعر نیکو دوازده

فریدون

فراقی

فراقی

فاطمه

فرخ

شب کبری روی تو دل جز گریه و سازش بد است
 ناله چون مرغی در آبیافتاد و پروازش بد است
 دل که هر شام از هو سمانا زه سمانا میشود
 چون سرای رهروان هر صبح ویران میشود
 با سرو سامان چنین بی اعتبارم کرده اند
 چون امام سجد بیرون از شمارم کرده اند
 قاضی میر شرف الدین حسین از مردم سزید بود و مخمور از جمد در ملک منصبداران عالمگیر
 فائز بود از دست

حسرت نگه نموده چشم سیاه کجاست
 شور جنون صدای شکست کلاه کجاست

رباعی

ای در پی مال و جاه گشته مدام
 طبع تو ز من کز پیش و کم تیره چو شام
 رمز نیست لطیف بشنو و خوشدل باش
 بیش از قیمت مجواه پیش از بیگام
 فرقتی ابو تراب بیگ مولدش چو شقان و منشاوش کاشان ست از قافیه سخنان عتد شاه
 عباس ماضی بود و گوئی سخن از بهرستانان می ربود از حال او در لسان اتفاق افتاد و ما
 گلکش چنین شرمی افشاند

مجنون ترا عازر عربانی تن نیست
 پروانها پر سوخته محتاج کفن نیست
 چه شد اگر مژه هر جسم نمی توانم زد
 که لب بلب نرسیده است بیخ در یار
 چو جادوی که از بهر فنون لبها بچکاند
 با فونم زنده چشمت بهم هر خطم تر گازا
 سیاه نمئی ازین بیشتر نمی باشد
 که مجلس دیگران روشن از چراغ من است
 ز بیابانی بسی شب گرد کویت تا سرگشتم
 سحر که چون دعای بی اثر تو مید بر گشتم
 فارسی شریف نام دشت در سن خط و تصویر بی نظیر بود طبع پسندیده دارد و صاحب
 دیوان ست این چند بیت از دست

هر بناله در آند شب روان غمت
 که از اشق آن نور طی راه کنسند
 شرف ناله نیز بال ادب می بیزم
 که گوش تو سباد دارد آواز درشت

ز زمین عشق بگوین صلح کل کردیم
 تو خصم باش ز ما دوستی تماشا کن
 دل اگر بر جسد ایامش اش برسان
 بوی جبران که خون دلم آینه است بود
 آنم فردوست تویی تا چند روز بازار عشق
 قیمت هر جنس بر پی نعلت از کالاری
 توفیق در طریقت مایه می مر نیست
 ماد و دست را بکالت دیگرش نمانتیم

رباعی

عشقی دارم که دین ایمان من است
 در دمی دارم که میر سامان من است
 گر عشق حبدا شود ز من می میرد
 گوید که شریف فارسی جان من است
 جنس کس ادب که رانج از ان بلند شد
 که طوف و بار غم قافله نیز شد

فارسی گیلانی ولد ملا عبد الرزاق ست بانواع فضائل از شعر و خط و طالب علمی است
 و بصفت فقر و انکسار تصف صاحب دیوان ست این اشعار تخیل طبع او ست

چه باک گر همه عالم شوند لیلی دوست
 که میل خاطر لیلی بسوی مجنون ست
 از پی رخ من فلک طبع غلیل میدد
 لقمه آتش را که بخت سیه کلیم را
 روشن شدم ز آتش عشقت لبان مع
 هم بر مزار خویش عزیزان سوختم
 از استاد بچران شادم که میتوان کرد
 بیگانه وار با وی آغاز آشنائی
 فضلی شاگرد و شفائی ست از سر کار امام قلیخان والی شیراز و طیفه معین دشت است
 خوننا به فرستند بهم چشم و دل من
 چون کاسه که همسایه بهسایه فرستند
 حل کلیم سیاهی چشم از پند داد
 تا در لباس نامه به نیم جسمال دوست

فردی تبریزی این شعر از وی یادگار است

قاصد بنام من غم خود گفته پیش او
 بمن شادمان که در دلم را شنیده است
 قفقو ر میز محمد حسین لاجبی در فن طبابت و شعر و خوشنویسی ممتاز زمان بود شاه شورشنا
 و شعر و نقش طرازان قلم و کتابت ست در آخر ایام زندگانی ملازم شاه چزاده پرویز بن

فارسی

فصل

فارسی

توضیح

جهانگیر پادشاه شد و اشعار خود را بجهت او موشح ساخت و در بلده آباد نشسته چینی حیاتش
 بر سنگ فنا خورد و دیوانش قریب چهار هزار بیت بود و ست نقاشی که در این سن تصاویر می کشید
 فلک امشب بکام زرد در آتشام میگردد
 در عشق چو سیاه بستیج شماران
 سر شوریده بسامان نتوان باز آورد
 آینه قوم خود نما که نه بیند عیب خویش
 میرسد نازت از آن چشم که چون غنچه گل
 ملاحظت تو گو آه است و شورست من
 خشم که جلوه برقی کند شکار مرا
 بوجهه گردیدم عمر خضر طے گردو
 بیا که تا تو گریستی کنار از آغوشم
 خیال قد تو دامم چشمم تر دارم
 ز بیم دور باش غمزه تو
 دل تنگ از سر شک دیدم خونبار کشاید
 قتی ارستان فایح ابواب نیال بندی است و حرف شناس قفل ایچ شکل پسندی
 میرزا صاحب سخن اورا تعظیم میکند و میفرماید
 این جواب آن غزل صاحب کفری گفت
 از فراموشان مباد آنکس که طار یا یاد کرد
 و فالتش در نشسته واقع شد گوهر سخن چنین در سلک نظم میکشید
 هزار نکته بین گفت چشم غمازش
 چو سر مهر خورده که بیرون نیاید آوازش
 بدیده اشک شود رهنمون دل مارا
 ستاره شمع شود در هروان در یارا
 خون صبا که شبنمی باز بوستان است
 در گردن ملائمت باغبان است

ص ۳۷۲

می آید از حدیث تو بوی نیل از ناز
 گویی زبان بلبل و گل در دیوان است
 فصیحی از اعیان سادات هرات و آینه نقش پذیر حسن صفات بود خواننده امون قصات
 نوازنده قانون بلاغت بیسی نفسی است سخن و نقاد جواهر است با زبان سخن میرزا جلال میگردد
 آنانکه است فیض بهارند چون اسپر
 نه جرحه ز حساب فصیحی کشیده اند
 چون ماهی لوامی شاه عباس ماضی در نشسته سواد افزوز هرات گردید فصیحی باریاب ملازمت
 گشت و صحبت او دلشیر شاه اقامد و شاه او را بهر جاده عراق عجم و ما زندان برد و دیوانش
 خوش محاوره است اما صفون تازه بندرت دارد این چند بیت تجلی طبع رسامی او است
 ز بونی در دیستان زلف یار شدم
 نه صید دوست که صید دل نگار شدم
 اشبار شعله آهیم جگر غم میسوخست
 بر من و زندگی من دل ماتم میسوخست
 جده عشق بجدیست میان من و یار
 که اگر من نروم او بطلب من آید
 دمی قاصد یار آمد و مرگان تری داشت
 از یار مگر بهر بلا کم خبری داشت
 نقش پای بس که می تو دیدم مردم
 که چرا غیر من انجبا دگری می آید
 ز هر دست خط دوست که چون بخت مر آید
 آپسید از چشمه خورشید بر آید
 کبی که ناز کی با ترسم بر نمی تابد
 بخون غلط که امروزش بر تمام شاکرم
 رتبه حسن بلند است چه حاجت بنقاب
 بهر سخنگوی که مرزه کو تا ه ترست
 بهتر از بار ترسم خورده ام که نام ترا
 بلب نیارم اما ترسم بنام تو بود
 خویش را بر نوک مرگان هم گیشان دیم
 آنقدر زخمی که دل میخواست در خنجر نبود
 ناز هر قایلیم فصیحی نه شد ناب
 مرد طباطبائی خورون بال باکس نیمیم
 خار ترسم که تازه ز بانم بریده اند
 محروم پوستامم و مرود آتشم
 تو بهار را بشیمیم گل عیشم مفریب
 که من این ناله زار از دل خرم دارم
 محقر دستی که مار ابو و صحن تمام شد
 گر خداروزی کند دست دگر بر سرم

ص ۳۷۳

خاک آن کوی نصیبی ز جبین رنج مکن
از سر و مهر بیا موز جبین سانی را
فرج الله شوستری تازه دماغ نشه زودرسی و انجمن افروز سخن غزلی و فارسی ست
در سلافة العصر احوال اورا بطریق نوشته و میرزا صاحب مکر را اورا در مقاطع یاد کرده

از انجمن این مست

ببین ز خاک فرج کا مران نشه صاحب
که فیض هم بطهوری ازین جناب رسید
از وطن مالوف بسیر مالک دکن خراسید و نزد قطب شاه والی حیدرآباد منزلت و ثروت
تمام هم رسانید پرزادان سخن چنین تغییر میکنند

سنان که دانه انگور آب می سازند
در هوا می باد و گل رنگ بیتا بیم ما
از ره بیابانک هرزه در ایان نمیروم
گر ز سپهریم عجیب نیست که دریا
همیشه میخورم از خود شکست پذیری
فیاض ملا عبدالرزاق لاجبی الاصل قوی الموطن صاحب کتاب گوهر مراد شاگرد حکیم
صمد رای شیرازی ست و در عقلیات و نقلیات و تنگنای عالی بهم رسانده و جلواندیش را
بسمت سخن طرازی نیز عطف ساخته و پوشش محوی بر قصاید و قطعات و غزلیات و
ساقی نامه و دیگر نوع شعر قریب سه چهار هزار بیت بنظر رسیده باده سخنش چنین رنگ
میدهد

سوی زلفش میکشد آشفته سامانی مرا
که او دماغ که از کوی یار بر خیزند
آثر ندیده دل از حرفت مهر بلانی تو
شک بالین کن و آنکه مژه خواب بین
میکنه تکلیف هندستان پریشانی مرا
نشسته ایم که از ما غبار بر خیزند
چو شمع تا کی این گرمی زبانی تو
تا بدانی که چه در زیر سرمه دانست

بزار چ کت دارا بخان باین نرسد
که وقت مشهد بلبل کت گلستان را
تا خون مست حلال نباشد
فکل همه کن حرام بر خویش

قسمت ما زین چنین باری تعلق بود و کیا
در باب این اشاره که کت با آن نابجو
هر کس که چشم کاری مارا نظاره کرد
تا حشر دست و بازوی اورا دعا کند
بیک زخم دیگر جان مرا در خطر افکند
منیدانم چنان محذور دارم قائل خود را
فطرت سیر ابوتراب شهیدی از ولایت خود به هند خراسید و حیدرآباد و در سینه ایست
حیات در نور و دید تربیت او در دانه میر محمد مومن ستر آبادی ست که گورستان ایرانیاکان
و مردم بسیاری از ان ولایت در ان بقعه خوابیده اند بر لوح مزارش کنده اند که این

رباعی دوم آخر بنظم آور در رباعی

فطرت بتور روزگار نیرنگی کرد
نواخت بمر و خارج آهنگی کرد
آن سینه که عالمی در و سنگینید
اکنون ز تر و نفس تنگی کرد
فرصت از تو بچیان شاه سلیمان صفوی ست
صبح شد صبح که تا کام نماند خشنید
می باخند و گل گریه بمیدان بخشند
چو قاصد مژ پیام تو بمیقار کند
طییدنم دل استاده را سوا کند
فقیر سیر نوازش علی بگرامی مشاطه طبع بهایوشش در انجمن صوفیه جمال عرفان می آراید
و درین تخیل برقع از روی پرزادان معانی میکشاید اکثر سایه التفات بر سر سخن خود
میگستره و این خانه زاد موروثی را در آغوش فکر عمیق می پرورد اشعار او از قصیده
و غزل و رباعی مدون ست و در سینه البسه بستان قدس خراسید این چند شمر از شجر ذوق
اوست

خاک گردیدیم و از ماه سردی بر نجات

خانه هستی ز پا افتاد و گردی بر نجات

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

در حضورش جان برصفت میسازد تبار
 نیست از موج حوادث خوش پروا مرا
 از اولی زنگ تعلق شکستنت
 از تقسیم سخن تند ز هم می شکند
 چهره یار از شراب تاب و شن میشود
 کجا چنان شود از ترک چشم یا زخمیش
 که دار در خون چون خنجر سامانی که درم
 نیست از دور فلک کس اوی عشرت بیام
 مانی چو گوهر بادش میسر با سامان +
 از یار پیغام دغلی را بکنند کس
 بلبس نشان قدر شناسند چمن را
 قباپی عقل که پوش غمست و تارافوس
 برون ز حلقه زلفش قدم چو گوهر زخم
 در وجودیم ولی روی بدم میداریم
 ز پرفشانی مرغان روح سشد روشن
 گر چه برستم فقیر از دام سنی مال و جاه
 فلان غلیبی بیگ تیریزی مشهور بسلامی از شاگردان خواب
 در فطانت نادر روزگار بود دهند آمده با که پادشاهی بود در مراد حجت بایران در لاهور بنام
 فوت شد از وی س آید

از تشراف عشق چون پروانه در می برست
 جنبش گواره با شد موج دور یا مرا
 از خود برون چو آبوی تصور چستنت
 شیشه نازک دل بسکه شکستن دارد
 شمع حسن گلر خان از آب و شن میشود
 که آید از گمان همچون قضای آسمان تیرش
 بود صفت دریدن حیث و انانی که درم
 هست تا مکن شراب از ساغر و اثر و زون
 چون جاده تن بنماک ده و آرمیده رو
 این در خوشاب علی را بکنند کس
 در باغ دماغ جعلی را بکنند کس
 اگر ز عشق نشد پاره صد بزار افوس
 که پای همت ما را گزیده ما را افوس
 در گلو این رگ جان رفته احب الوطن است
 که در دشمن تن راحت قفس خیم نیست
 احتیاج آب و نان آخر شکام کرده است
 باه و ناله شب خواب پاسبان دزدم
 تو تا بچند خوری خون خلق و من تا که

رسید که بجای که بعد از این سن هم
 آفت برق تجلی خلق را در خانان فست
 که جان سپرد و ذوق حیات ابد گرفت
 خاک ستم نماند که بر باد بروم
 فرمستی ابو تراب بیگ پس سیر از علیخان همدانی وزیر کاشان اول گانی و آخر فرزند علی
 سیکر و اشعارش هزار بیت بنظر رسیده مرد بسیار هموار در دست گو بود از دست
 هر قطره که از دیده گریان من افتاد
 بر یاد سر زلفت تو آبی که کشیدم
 گلشن داغ و نسیمش آه سوزش شعله آتش
 باز کارم بیکر کاوی مترگان افتد
 دل بجز روح از آن خنجر مترگان دارم
 ترک او کرده ام اما ز خار لب او
 شادمانم ز پریشانی دل ترا که نام
 لب پرازاه درون پر خیال روح دوست
 دیده تر گس از زمین ستر کشیده سوزند
 فائق مولوی سید خیر الدین هلس از امام نام مقام من متعلقات بلخ است وی در مدینه
 متولد شد شاگرد مولوی محمد باقر آگاه است مرد شاعر طبیعت بود در حیدرآباد و کن معاش
 تلاش کرده در آن دیار بخوبی بسر برد و در سنه ۱۱۰۰ و دیجت حیات بجان آفرین سپرد و دست
 قوی طفلان مرشک است روان از چشم
 آخر رساند شکم تا بجز مرا +
 مظهر رحمت حق جرم سینه کاوان است
 نه ناله از دل و نی شکوه از زبان دزدم
 گر این آتش مرا بیرون ز غنچه آتخان فست
 از هیچ کشته قاتل ما شر سار نیست
 آه این چه شعله بود که در میان من گرفت
 سیلی شد در خانه ویران من فستاد
 برقی شد در خانه ایمان من فستاد
 بیاسامان بستان محبت را تماشا کن
 نوبت خنده ام از لب بگر جان افتاد
 گریه گرم تر از خون سیدان دارم
 حال سنجواره از تو به پیشبان دارم
 خبر از حالت دلنمای پریشان دارم
 در نفس دویخ و در سینه گلستان دارم
 سوی چمن گرا فگنی ز گس سمر سالی را

ناله

ناله

ماجرای بر دل زارم گذشت از آب چشم
 مشت فاکلی بود آن به رفت ریباب شکر
 قهقیر پیش رسیدن عباسی دلبوی از اولاد شاه محمد خیالی بود هر چند فقیر تخلص میکنند اما
 باعتبار سرمایه استعداد خدا و او از اغنیا زمان بود و در انشا و شعر و نظم معانی و بیان و جز
 آن از فنون مختلف و کمال و زبانهای فارسی ممتاز از اقرا میز نیست از اعیان بلده دلی بود
 در شاهلاستول شد و در سیادی عشره فامه بعد مائه و الف در لباس فقر درآمد و معنی تخلص خود
 جلوه شو و پیشدوسری بر کن کشید و پایان عمر در گره گوشه با نواز گرفت این چند حرف از دیوان او است
 برای نازنینی میکشتم ناز جهانی را
 یا ز شانه شسته قدر دل بی کسیند ما
 ناله مرغ تخلص می برد از کار مرا
 باغبان گوند همه دره بگلستانم
 ز رستم خرم خبری نیست همدان مرا
 خوش است جان که بود صورت یار جانی ما
 همیشه تیرنگاهش بستگ می آید
 ز صاحب خانه مهمان را بگو و مشغول میاید
 دولت شکر خفی دار و بوشش عیاره کن ایوب
 من ز خود میروم در نیال او
 هست عالی بزینت سسرنی آرد فرود
 نیمم اگر ز تاریخ تو بر یاران چه رفت
 فقیر را از سعادت همین قدر کافی است
 روز فراق رفت و شب وصل بگذشت
 آخر کشید تیغ جناب بر سر بر قریب

دوشت از کوچه ما یار بسند ناز گذشت
 بمچو کا کل بقفا و دشت پریشانی چسبند
 ظاهرا سوخته باز دل بشید
 سیرسد بوی کبابم بشام از بطن
 قدر هر چیز بفضیلتش میوان در استن
 حسن محب تو بخوست چون رسوا
 ز ناله چید و بی خویش را بیاوسی
 دلانیر سدا بخیا کس بد او کس
 بر خاطر حساسی تو هر محطه بگذرد
 شرمند و ام ز شوخی نظر ز نگاه خویش
 هر دو سید سدا بگر امی زمین و قادی و طبع نقاد دشت و بد قافی سخن خوب میرسد و شتر
 خوب می نوشت و جاشی تصوف بلند دشت از بهنشینان میرزا بود در عین شباب بتلا
 امر ارض فرزند شده حیات چند وزه و ز نهایت بی علاوتی گذرانید و در کمال لغت بدار لفظ
 آخرت کشید این چند بیت از مسودات او بدست آمد
 نگاوشی چشم هر طرف بیباک می آیم
 نریزد آبروی من اگر بر خاک می نستم
 بیابان بوسه ز درنگ ناسخ می دو با شد
 دلم خون شد ز حسرت این محب بگام بر پاشد
 دلاوران صفت عشق کشته خویش اند
 نه هر که تیغ بچند و سپهر کس دانند
 کیکه دولت اقلیم نیستی در یافت
 شکست آینه دل سکنده در آید
 تو در عالم تجرید مال باس در
 بریدن از دو جهان هست قطع جامه ما
 عروس مقصدم شاطلی از خدا خواهد
 و گرنه این حیا پرورد کس محرم نمیداند
 فیض مولوی فیض الحسن بن خلیفه علی بخش بن خلیفه عبد بخش قرشی خنقی ساکن سهازیو
 مضاف دارا علاء توفیقی حافظ قرآن حاجی بیت الله در اقله از عماد الله ماجه خود علم آموزنده
 و مقصد اول و معانی از علماء امامیه بر داشته و تکمیل فلسفه و ادب خدمت مولوی
 فضل حق خیر آبادی فرموده در حدیث از شاه احمد سعید سجده ای دلبوی و فن طب
 از حاکم امام الدین خان دلبوی کتاب نموده شوق تالیف همیشه در سوز و در بین خیابوی و
 مشکوه و جلالین و حاشیه شرح و حاشیه نوشته و کتابی در انساب و ایام عرب کاشته طبع نظم

نایاب

بسیار

هم داروشوی روضه فیض و چشمه فیض و صبح عید و دیگر اشعار و قصاید از وی یادگار است
 در نظم عربی کار از شعر عرب پیش می برد و درین فن بدینصافی نماید و در غزلیات فارسی
 نیز خوشگو است این چند بیت از وی است سلاسه تعالی که خود انتخاب کرده بقصاید زانی فرزند
 زاهد برین منازکه و نسیا گذارم
 چون پای خود بدامن راحت نمی گزیم
 شرم آدم که شکوه در وجه کرم
 مطرب در گریه که سرچنگ و دوف نماید
 کارم حجاب بود که سبک و دم آرزو
 چون لذت خاش بر عا سبک طلب
 جز یک گلیم کند در برم نبود
 این است فیض صحبت پیرمغان که باز
 می آید از کویارم بر گوش و صد و گویند
 یک نظر بر رخ پاکش آید از
 تکلیف هجوم در و جانگاه
 چه در و آرا نگاهش سینه ریش
 بدل نشسته بجان خنجر شکسته
 چه آبی زاده سوز جگر با
 چه بانگ نرم بانگ خنده گل
 فقیر نامش مولوی اکبر علی و طغش نوح دبی فی الحال در کلته و اطرافش فقیرانه میگردد
 خانه زبان و زبان خانه بین منم چنین میگردد
 بکوی اوتیان در خاک خون من هر طرف نهاد
 ای چو شد تا شای چار سوزین قصه سلیمان

چه خندی از شکست تو ای جهان شکن برین
 سراپا حیرتم آسون چشم جسم منی جانم
 سینه آتشم پروانه ام شمع جگر سوزم
 فرغ مولوی عبدالعلی بن محمد مصطفی مولدش بلده چنورست مضاف ملک مدراس و الدش
 خدمت عدالت دیوانی و خطاب خانی داشت خودش در کشته بوار و بلده که بنوشده کسب حیثیات
 کرد و در علوم عقلیه و نقلیه و سنگامی مناسب بهم رسانید نظم و شعرش طبعی محض است با کتایش
 نیز داشته در همین شعر بر این نظم صحیح مطلع نظامی کانپورست بیشتر اشعارش بتایج نویسی کتب
 مطبوعه باشد برای بعضی موافقات نامه کار تمام آنها گفته و سیکه باده زنجیر کشته بجزری عطف
 عنان از سفر گلگت کرده دار و کانپور شدم ببقا و مکرر خطا فرودست بهم داد این چند ابیات
 شکره شجره طبع لطیف او است
 سنبلیله زلف پر شکن یا ریشد نخل
 با لعل لب و مژده دندان پر صفا
 زین پیش دم آه بر سایم اثری داشت
 امروز که بر مرده نمود دست ز بوسه
 رخصت آه و هم گدول صند چاکم را
 وسعت عالم ایجاد بر سر غرق شود
 بتین درگاشتن بیا و هر گل بیه گریخت
 زلف تو بود دوام گل روان گل و بلبل
 با ما سخن از شمع و پروانه مگوید
 زان روز که شد من طراز لب لعلت
 رقصی که جای حرف نباشد و بان بستت

گلبرگ از نواکت خسار شد خنجر
 لعل بیان و گوهر شوار شد خنجر
 کان شمع ستمگار زردم خبری داشت
 وی شب گل خسار تو رنگ و گرمی داشت
 آفتی در زخم این کالسب خاکم را
 گر کنم مویه گر این دیده نماند کم را
 بدگرش تر زبان تو کس به خار می نیم
 خال تو بود و دانه جان گل و بلبل
 ما نیم ز سودا و دکان گل و بلبل
 سرخ آمده منقار و زبان گل و بلبل
 چیزی که غیر نام ندارد میان بستت

مناجیه

و وصل تو چاره بخش دل بقراب است
پاره پاره بودار دل بظیفین ندیم
سار هر موسی دلاویز تو ام تار نظره
لباسی تو گلبرگ که نعل مین است این
جان باخته بینند چو در دشت جنونم
هر نفس باشد چشم من رخ نیکویی دوست
با سیاه و سرخ و بر اصلا ندارم هیچ کار

رباعی

داریم تنهای رسیدن آنجا
بایک بود پای تو مار از سر

در سود ما شکسته دلان کی زبان است
قطره خون دل از دیده چکیدن ندیم
دست مشاط بزلت تو رسیدن ندیم
بهر زور و ندان تو درج دهن است این
گویند که کیس آمد یا کوهن است این
هر زمان دارم لبم سگر از گفت و گویی دوست
شام و صبح بگذر دور ز کزلف در روی دوست

که شوق بود بر دویدن آنجا
هست از روی زخمت کشیدن آنجا

رباعی

ناچاره خود از تو بخویم چرا
چون شد رن لطف تو در گردن ما

از خویش بسوی تو نوییم چرا
خود را سگ کوی تو مگویم چرا

رباعی

هر غمش که گل نمی شود آن گل است
صبحیکه بوصل شد بر جسته غیر

راهی که بپایان نرسد منزل است
شامیکه بجز سر کشد حاصل است

حرف القاف

قاسم خان جوینی قاسم مانده فصاحت و تامله جواهر بلاغت است در دولت شاهجهان
بمنصب پنجاهاری و ایالت صوبه بنگال اقلیای یافت و در مملکت در بندر هوگی با جل طبعی در کت
مستقیم اخلاق کریمه و فضائل عظیمه بود در نماز تبحر تقیه داشت خواهر نوزدهمین یکم در جهان
کجاج او بود هر سال دو لاک روپیه مستحقان میرسانید رایست سخن بیان شکره می افرازید

قاسم خان

نمونه جبر سید لم صد انکم
راه از جرم گریه بر او از بسته ایم
تر شوق مهر رویت بسکه دل بیایب بگردد
سرافراز است شمع از دولت شبنم در بارها
از ذوق چو در لطف تو مارا کشد باغ
خوشبوی تر شود گل خوش نشسته تر شراب
بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون
عشق است پدلی ال برون و در خانه نیافت
بسکه از رده ام آزرده نخواهم کس را
مرغ بر شامی نیم ای باغبان با لم سبند
دل از زلفت بر زن افتد چو از می رخ بر کوه

ز بس شکسته دلم لب بخنده و انکم
خون خورده ایم تاره غماز بسته ایم
بهر سوختم من چون چشم اسطلاب میگردد
خوشایابی چشم که شب می خواب میگردد
که آرزوی خار و گوی گل در روی گل
هر که بوی باده شود جمع بوی گل
آب چون که شود باز در جلد گل آید بیرون
دزد از خانه نفلس حبل آید بیرون
در دلم میخند آن خار که در پای است
عند لیم سایه گلبن قفس باشد مرا
که مرغ از آشیان افتد شب از نظاره افش

قدسی حاجی محمد خان شهیدی جان سخن پروری است و روح معنی گستر می جج خانه کعبه
را آورده و بسپارند آمد و بتقبل شمه شاهجهانی منی بر لب گذشت و در ذیل مناظر ایشان
یافت عبد الحمید در شاهجهان نامه و شیرخان در امر آواخیال ترجمه او بتفصیل نوشته اند
و قصیده قدسی خوب است لکن غزلش چندان رتبه ندارد و در مملکت در ایالت کت
بشهر رسانیدند چند بیت غزل که خوب است تذکره نویسان بردند اما بعد از آن
بیت اختیار افتاد

بیت اختیار افتاد

زود بر که دم من بی صبر دل خویش را
در جبهه گری نشل تو کس یاد ندارد
در تجلی که یاران شمع بر ما هم کردند
اینجا غم محبت آنجا جزای عیبیان

اول شب میکش نفلس چراغ خویش را
نا در بود آن پیشه که استاد ندارد
نوبت با چو آمد آتشن محبام کردند
آسایش و دوستی بر ما حرام کردند

نایب

with suc
e imghy 1

از تو دل برکندم و بستم بدلداری دگر
 قسمت ماعلی نفعی نمی شمار بوده و بدست چپ کار را راست کرده از دست
 تو کن بشکست دل ما عهد کنم را
 قاصد از شعرا بخار بوده ناش ملا اسدست صید سخن چنین میکند
 زرشک آنکه بر شوخیم آن بی باک می افتد
 قایل محمد پناه کشیری در بیضا نوشته از شعرا این روزگار است در شاه جهان با دیگران
 و فکر سخن بتلاش بیاید و با بعضی از آستان نمایان فقیر مرتبط است
 قابل درین زمانه زادوم نشان نخواه
 چندین هزار سال ز آدم گذشته است
 هر که قابل شایسته است در غاموشی نیست
 یک سخن را از دو لب گفتن مگر گفتن است
 قانع سید مرتضی سیدستانی سیدی فاضل و جوانی قابل است کتب درسی بر وجه آسودگی
 کرده و در فارسی دستی خوب بهر سانسیده در بیضا نوشته که با فقیر بسیار مرتبط است هر گاه
 در سیستان اقامت داشت اشعار خود را بنظر این نحیف میگذراند از دست
 ایوب رنگ باخته از بیخ و تاب ما
 لغزید کوه از اثر اضطراب ما
 هرگز ز ما گزند بوسه نبرد
 مرهم نهد بدماغ گستان با تاب ما
 در اولین قدم بعدم رخت میکشد
 در رنگنای محسوس گنج محاسب ما
 بجهت می در دیده خونریز من نشین
 که میخواهم کعب پائی خیالت احسانم
 عکس او در دیده آینه مردم میشود
 کسی رود از دل خیال یار تکلیف ما
 قایم محمد قایم چاند پوری شاگرد شیخ سوداست و در فارسی صاحب طبع رسا و اول است
 بخایه تکه عدم مقیم شد از دست
 آمانک با خلاوت در دو تو خوشند
 زخمی بدل زند و نمک آرزو کنند
 شب که اندازیم آغوشی او یاد کنم
 خلیش را تانگ ببر گیرم و قریب کنم

قادر شیخ عبدالقادر اصلش از قزل مضافات غزنی است و مولدش هندوستان در مثل بندری
 بی مثل بود و در طرز تازه نو بساز چمن بخوری در سر کار سلطان محمد اکبر بعنوان نشی گری بسوی
 در دست قلیل پایه تقریب بجای رسانید که بجز او هیچی صفتی حکم حاجی در میان نماند این
 چند بیت از دست
 سر نوشتی نیست جز خجالت جبین ساده را
 پیمین پیشانی است صبح آبرو آزاده را
 حاصل از مجادله گرد ووشن آری رود است
 میتوان زد اشقن قادر بسوی بادور را
 سواد دیده غمخیزه خال غمخیزین او
 شکست خاطر نازک دلان چمن جبین او
 بچندین دستگاه حسن از هر یک بلند آمد
 بهتر می که زدی اختیار از شوق اندازش
 بنام زم دستگاه و ابروی بالانشین او
 بر تخی که زدی اختیار از شوق اندازش
 لب پر زخم و اشق در او ای آفرین او
 آه کشیده سر و لب چو سب را شاک
 نسبت دل شکست گل نوبهار شاک
 یک دست شعله گل شده در دست و آغوش
 داغست لاله از چمن لاله زار شاک
 که آب از دو دیده چکه گاه خون دل
 دیدیم رنگم از خزان و بهار شاک
 پر تو مهر فروغی ز بهار ان گل است
 صبح کردی ست که افشانه دامان گل است
 حسن و عشق آینه چهره احوال هم اندا
 ناله مرغ چمن جنین پریشان گل است
 چلش داغ بود که مرغی بهنگا مدقول
 آتش افروز چمن جنبش مان گل است
 ناله دل اثر شوخی آشفته ولی است
 که میخواهم کعب پائی خیالت احسانم
 جام گل در پی تکلیف قبح نوشتان است
 عکس او در دیده آینه مردم میشود
 غنچه در زلف شیشه ساسان گل است
 قطب خواجه قطب الدین بختیار کاکلی اوشی سرخیل جامع فقر رسیده و سر آمدن در اولیا
 گزیده و سالار قافل صوفیه آرمیده است از غایت شهرت محتاج ترجمه حاله است در کتب
 تو اینج و سر حالش مفصل نوشته اند و یوان شعر هم دارد سخن باین نوع صدید میگردد
 ای بگردش معریت عالمی پروا ندان
 و ز لب شیرین تو شوروی است در بر خانه

بند

بند

من بچندین آشتانی بخورم خون جگر
 آشتا را حال این است و آشی بر بیگانه
 قطب سبکین گر گناهی میکند عیش مکن
 عیب نبود گر گناهی میکند دیوانه
 قادری شایسته از او دارا شکوه بن شاه جهان پادشاه اورنگ نشین کشور خوش بمانی است
 و سریر آرای ملک شیواز بانی مرید پادشاه خلیفه شاه میر لاهوری است در خاندان زمان شاه تارا
 مرض حبس بول اعلی حضرت رفق و وفق مہمات جهان بانی بقضه اقتدارش درآمد و با شاه تارا
 اورنگ زیب بحر کجنگ و جلال قائم شد و شد آنچه شد تا آنکه در قتلہ کارش با تمام رسانیدند
 و در مقبره ہمایون پادشاه بزرگ فاک سپردند این قصه را در تلخ الافکار افضل حوالہ خار و آفتاب
 گزار کرده است

قدسی

قادری

قانونی

قاسمی

خاطر نقاش در قصه حسرتش جمع بود
 چون بزلت او رسید خیز پایشان کشید
 آرزوست رسیدیم چو از خویش بریدیم
 از خویش بریدن چه مبارک سفری بود
 شکست دل آبله از گردش پاییم
 در کار من آنهم گرس بود که داشت
 هر خم و پیچی که شد از تاب زلف یار شد
 دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنا شد
 قادری پانی تی شاعری بوده نادر و در ادای محالی قادر است
 آنرا که می روی گل و از خوان خوردند
 از باغبان زیادہ غم گلستان خوردند
 جهان چسبیت ماتم سرای درو
 نشستند در سمراتی رود برو
 جگر یارہ چند بر خوان او
 جگر خوارہ چند مہمان او
 قانونی میرزا ابراہیم چون قانون خوب تی نواخت لہذا قانونی مخلص گرفت و در اکثر علوم
 و فنون دست گاہ داشت نویسنده نامی بود و معاصر جامی این رباعی از دست رباعی
 تا عمل تو و لغزو نخواهد بود
 کارم ہمد آہ و سوز خواہد بود
 گفتی کہ بخانی تو آیم روزی
 آہم روز کہ آمد روز خواہد بود
 قاضی از مردم ہمد جامی است و سخنور گرامی از دست است

یارم ز غمزه تیر و زابر و لکان کشیدہ
 از روی خوب هر چه رسد میتوان کشیدہ
 قدسی معاصر سلطان حسین میرزا بود شاعر نیکو او است از دست است
 ایکہ ستم میکنی از دیدن آن گلغزار
 حالت دل را نیدانی مرا معذور داری
 قدیمی محرم شیوہ نیمی است تقارچی بود و در هر وزن طرح اشعار می افکنند از دست است
 بنی جالش دیدہ روشن چه کار آید مرا
 روشنی در دیدہ از دیدار یار آید مرا
 آہ از آن ساعت کہ ناگہ در سب پیش آیدم
 مدتی باید کہ تا دل برقرار آید مرا
 قیطان بیگ از قورچیان سلاطین صفویہ بود معاصر جامی است طبع نظم داشت صاحب
 دیوان است از دست است

قدسی

قیطان بیگ

قاسمی

قدسی

قاسمی

گر آن کو چاکہ من حرفی بزرگی گفت میریزد
 کہ در یاری فراق آید برون از چشم رنگی
 درنگ چیست اگر با منت سر جنگ است
 بیا کہ شیشہ مانیز عاشق رنگ است
 نیر و دگم بیوتات سر مرگان
 ز بال سر کشد طائری کہ در قنک است
 قسرت محرقا قاسم شندی شاعر بلند مرتبت بود در مملکت کوبی مہارت داشت طلای سخن چنین
 عیار میگردد
 چه در وقت است کہ با غیر صد سخن داری
 پیش من چو رسمی مهر بردہن داری
 قومی تبریزی چاکہ کش زاویہ نکتہ انگیزی است میگوید است
 نیست از صنعت سرم کہ بقدم پیوست است
 این گمان راز و سر از زور بر هم پیوست است
 قاسم اردستانی در شیوہ سخن بسیار کامل فن بوده و بعضا مہمان بسری برد و ہوا بخا و قاف
 در شہ اتفاق افتاد از وی است
 کی سبب آن ذقن کیسی را گمان دہند
 سببی است آن ذقن کہ بیونہ و جان دہند
 از راه دیدہ میگردد پارہای دل
 مانند برگ گل کہ با ب روان دہند
 سوز دل گر ہمد از عشق مجالیست خوش است
 عود ہر چند بود و خام چو سوزی خوش است

قاسم میرزا قاسم ابن میرزا مراد و کنی از امرای همانگیر پادشاه بود سخن خوب بار و از سوت
 بلذنی که از دیدن تو بر میگشت ۴
 دل و دماغ ز وصلت چو شاد میگردد
 سرم بگرد دل و دل بگرد میگشت
 قدسی محمد اقدس علی حزین تو کوش کرده و این بیایات تمام او آورده است
 نیم در بند آن کز خانه کی جانان بیرون آید
 بر اه انتظار افتاده ام تا جان بیرون آید
 آنصاف بین که ساقی مجلس بدور ما
 می آفتد بجام نریز و که بگویم
 خواجهم ز شام دگران بوی تو زدم
 میل دل شان از خم ابروی تو زدم
 تا خوش کند غمیه شام دل خود را
 از باو صبا گشت کیسوی تو زدم
 چون باد از آن میرسم آشفته که خواهم
 نقش قدم بوالهوس از کوی تو زدم
 قسمی قاسم یک از امیر زادگان افشار است در کرمان متولد شده بسیار عاشق میشد بود
 در شصت و هجده شهادت پیش از دست

با که از کشته شدن نیست از آن می ترسم
 قسمی آن صبر و شکیبی که بان می نازد
 مراست بنیت ز بونی که یو فاطم است
 حسد بشکوه زبان من آشنا گردد
 که هنوزم زقی باشد و قاتل برود
 بنمایم تو چون یکد و سه منزل برود
 نمیشود که ترانیز یو فاطم است ۴
 سن و شکایت آن یو فاطم است
 قتالی از مردم شهیدت بعلانی مشغول بود این رباعی از دست

رباعی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد
 دشنام اگر دبی دعا خواهم کرد
 هرگز نشود که تو بگرد از من رو
 هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد
 قتیل میرزا محمد حسین بن دغا بی مل قوم کتری بود و پیش از راهورست بر دست محمد باقر
 مسلمان شده مذنب تشیع اختیار کرد دیر دلی نموده و کاپلی آمده مصاحب عابد الملک است

بعده در لکنه آمد و تا آخر حیات با نجا بنایت جمیعت خاطر سپرد و اسودگان لکنه نسبت
 کند بوی درست میکردند برکت در سیه فارسیه از نظم و نثر عبور کرده بود و انشا بفضاحت
 می نوشت در قواعد فارسی و ضوابط این فن رسائل متعدد دارد مثل نه الفصاحه و شجره اللغات
 و چهار شربت و چیز آن عبارت عربی هم می نماید شارش خوش داشت اما معنی تازه که سطح عیار
 بوده آنرا سائده زمانه خود شمرده می شود هر چند در خور این رتبه نبود و فائز و رنگه اتفاق

افتاده از وی می آید است

ستم که ناله بدخان گلشن آموزم
 بروی خاک بیل تمپیدن آموزم
 در ره عشق دلم شد بهفت تیر کس
 زخم من به شدنی نیست ز تیر کس
 چکنم من بچ سان کشته نگردم که خدا
 خون من کرده حلال دم ششیر کس
 چند بیاد آشناد دل طپد شنامی را
 قوت پاوه ای خود امرگ شکسته پاشی را
 نمد بار لب جان حزین آمد و برگشت
 یارب که گرفت مست گریبان تضار را
 کس ندیدت در آفاق زبیدا و کس
 آنقدر جو که من یکشم از یاد کس
 فتنه قدر چنین آشوب رفتار این چنین
 میتوان از خود گذشتن گر بود بار چنین
 خبر آمدن شکر خارست بدشت ۴
 خیمه آبله گردست و حسد بر پا کن ۴
 یک پهلو و صد خنجر یک سین و صد پیکان
 در قتل مظلومان این ست نشان ما
 قتیل ناتوان در خون طپیدن آرزو دارد
 اجازت و ده بقلم ز کس مستانه خورا
 دیدم شسته بر سر راهی قتیل را
 او داند و دلش که چه دید و چه نشست
 یکهو جب جایی بکوی تو خون پاک نبود
 کشته کشته طپان بود و در خاک نبود
 به از قتیل ترا هست راز دار کس
 که جان لبب سد لب بشکوه و آکنند
 بیدار شد از غفلت طرز خرامت ۴
 هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود
 کسی خود را اسیر در دوری تا کجا دارد
 نهادم بر گلو خنجر که هست کار با دارد

چو بزمی که نور بیار دز آسمان ۴
 چو اینی که دل فواره در گلشن برین آید
 نه دشمنی نه دشمنی نه آشنایی هست
 رو انداز شکست دل که میگوید
 قدرت محمد قدرت اندخان گوپاموی مؤلف تذکره تنایج الافکار در نسب صدیقی و در
 ارادت نقشبندی است و تذکره خود نوشته که اسلام از بلاد عرب سرزمینک هندی کشیدند
 و رفته رفته جمله قفقوز رنگ قاسم یغند و از آنجا یکی از اجداد و راو اخر سلطنت غوری
 در گوپامو مضاف لکنو طرح سکونت انداختند و ولادت فقیر در قتل بوده انتی علی بن ابی
 قحوی اصل است و هنوز در گوپامو محله اهل قفقوز مشهور است و از سادات و شیوخ معهور
 گوپامو ملین محرم سلطنت کتب در سیه فارسی را کتب نموده سابقه ان سبب بهم رسانید و شوق
 سخن در خدمت خوشدل کرد و مرید شاه نصیر الدین سعدی بگرا می است در حد این شخصی شایسته
 استیاز و پشت نقش سخن بر صفحه فکر چنین میگذرد
 صیبا در خدمت چشم گریزید
 آه ازین سوز و گداز یک بدل میدم
 شاید از مقدم جانان خبری می آرد
 قانع بدم بود و ام از فکر جهان
 بس اشک شکر بار که از چشمم خیزد
 قدرت سر که داشت بقر بان تیغ او
 قدرت چسان نصیب تو آسودگی شود
 دل ستمزده در وصل یار می نالد
 در کج قفس خوش با سیری گذرانم
 سیر بزار باغ بود و در قفس مرا
 همه تن سوخته این آتش خاموش مرا
 طفل اشکی که بعد شوق و دانست مرا
 آور درین دهر تا شایسته تو ما را
 مژگان زد و چشمم همه تن آید پوشش است
 افکنده خوش نشست که باری بدوش است
 یکجان و صد هزار بلاد قفای اوست
 چو بلبل که بفصل جبار می نالد
 در کار تو آید اگر این مشت پرین ۴

۱۰۰

در طرف کله شکسته بی باک می آئی
 سرت گروم بتاراج که امی خاندی آئی
 قاسم در آنه شندی در آغاز جوانی از اصفهان بهند آمد شاکر و رشید صاحب ست در دلی
 زنت بود ای خاموشان کشید و یوانش بلا حظ در آمد کلاش آنچه طبابت بسیار بلند و نازک
 واقع شده و با و ابای صحرا میوه لهای ارباب ذوق بود و این چند بیتش بر این شعر می گوید
 میطپد دل در برم از شوخی بسیار ۴
 چشمم و انغم می پروری آید آتش بسیار
 می شود هر چه در سیکویا بد جرمی شود
 ناز چون بر خویش باله چین ابر و میشود
 لب خوش و شکوه در دل چاره ماکردنی
 مانده در منزل کلید و قفل در واکردنی
 قائل دو کار در حق ماکرد و روز قتل
 در ستم گرفت و خون مرا پایمال کرد
 چون نوحه لوقیق بنزد یک کم خرد ۴
 قشره دل چه شب اغما می من شمرد
 از دیدن تو آیم را خواب سیرد
 کار مژگان تو از گوشه ابر و آید
 چه مفلسی که زر و دیگران حساب کند
 بر کمان تو چو ارمنت ترکش باشد
 بی مشقت نبود قطع تعلق قاسم
 برشته هر چند ضعیف است گسستن دارد
 قدر او اندک سراز دیده با از دل و دل آید
 ز مژگان شوق خاری که من پای خود آید
 درین چنین شمر غمگسای چوندم ۴
 فدا ده ست باشاخ و گری رسیدن من
 باش موار که آسید بر شمشیر نکش
 صافی آسینه بیکار کند سوبان را
 لبش مکیدم و خاموشش آرزویم کرد
 عقده خاطر من شد گره جیبسه او
 کبودی لب او بر سر و گلویم کرد
 بجا کاشته ام دانه کب می روید ۴
 رنگ از چهره گل شوق پریدن دارد
 میتوان یافت که آتش خنای بندد
 علم در سینه افسرده دلان بقید دست
 آب چون با گهر آسخت شکست بخارد
 قاسم ارسلان اصل او از طوس است نشو و نما در و راه انهر یافته شاعری شیرین کلام
 و حسن خط و لطافت طبع مقبول خاصه عام و بشیوه بسط و نشاط آراسته و بصفت حسن

۱۰۰

۱۰۰

اختلاط و ارتباط پرست بود صاحب دیوان ستاین چند بیت از سر است
 با آنکه بست خلوت وصل تو بی رقیب شرم تو با بنابر گلستان برابر است
 لفظ و معنی جمال من گریند بی چون روی در کتاب کنم
 گریان چوب بمنزل احباب گد شمیم صد مرتبه در هر قدم آب گد شمیم
 قیدی شیرازی اسیر زنجیر نکته طرازی ست از نکته خطه جلالت اکبر پادشاه رسید
 و سعادت پاییز قرب جایافت آخر مردود شد طبعی بنایت خوش دشت این ایامت از سر است
 متاع شکوه بسیار است عاشق ایجان بهتر که جز در روز بازار قیامت باز گشاید
 زبیر باقی خود خوشدم که روز و دوای شکایت تو تیار و در زبان فرستم
 آن قدم ننهادم هرگز از دل حکم برون حیرتی دارم که چون در بهر دلی جا کرده
 گویم من و غیر می بود آتش زرسد ساربان گرم جدی باش که محل برود
 که ام هر هم لطف از تو بردل دست مرا که جان گد از ترا ز داغهای حسرت نیست
 قبول سیر زاعبد الغنی اشیر می فاضل ممتاز بود و سخن شیخ معنی نواز ترک منصب شاهی
 نموده در شاه جهان آباد بلباس مرویشانه بسر می برد و در قیامتهستی اول بریزگر و شایگرد
 سیر ز ادراب جو یاست و با ملا شاه بخشی قرابت داشت شکر آوازش چنین می بالید
 بهر حالت که می بینی ز عیب بر کشی پاکم چو لایلی باده گرد جسم عالم ایچ جهان خاکم
 نشان کرده است میا وین از راه خون و کلام چو تخم عشق بجان داماد و از خالی
 نه لازم است شجاعت نه شتر طاحسانست بکام هر که فلک گشت خان دوران است
 قبول ایسکه کنی خویش از وصلش کم ترا نشسته پهلوی یار نتوان دیدند
 قابل سید عبدالعزیز بلگرامی در زمره فضلا سعد و دست و در گروه شعر محمود و در اخلاقه
 شاه جهان آباد در سلسله جهان بجان آفرین سپرد اشعارش تباراج خواند رفت این یک
 بیت بدست آمد

درد

درد

درد

گر بسوسه اشکر و صفت خلایع من ۶ که بی عصا تو اندر چشم بار رسید
 قمر الدین اورنگ آبادی قمر ساطع اوج عرفان ست و ظلمت نوریزدان موج البحرین جمع
 و تفریق بود و امام البحرین تقلید تحقیق در خزانه عامه و دستانی از حال خیر کاش بر سر پدید
 و گفته اند ایشان را بصوب گفتن شعر متوجه نمیشاخت زیرا که این شیوه دون مرتبه او باشد این
 یکد و بیت از انفاس گرمی او است

در قهر من نباشد از کین و مکر ناسی ویرانه ام ندارد با خود وی و دوامی
 دشت خاکم دست و دامان تو شد گریه نشانی قدر بر پاست تو
 آتش و دومان رساند در گلوئی خولشین شست اول بر که دست ز آب روی شوخیز

حرف الکاف

کلامی مثلش از بیخاست در سینه بسیار بوده و با ملا نیازی دام بحث و جدل داشته
 چند گوی در آگره می بود شعر بر روش مردم ما راه انهر گیت از سر است
 نشین چشم کلامی ز روی لطفه می که گوشه است مصفا و آب در نظر است
 بستم بخیال سر زلفت ره گریه لیکن توان آب بزنجیر نگه داشت
 کاتبی نیشاپوری استاد فن و دیوان پائی تحت سخن است آتقی سنگ زوری برداشته که
 یلان عرصه فصاحت و دست او بوسیدند که مان زبردستی کشید که تو متلمان کشور بلاغت بود
 او نمید ندوچ خاص آنکه در خوشنویسی دقتی داشت در بهرات و شادان رفت و در آخر عمر استرآب
 آمد پائی اقامت افشرد و در موقع طاعون بجلت طاعون در شسته در گذشت دیوانش
 از هر نوع سخن سیر مایه است این چند شعریه بخوبی طبع بلند است

بجرت فرود در دول من که جامی است بیش است ز دست ز همه جایای تخت را
 دل ز زلفش تاج افتاد در هیچ و هیچ در سفر دانند مردم قدر جامی خویش را
 کلامی را ختم خود داد دهم بیار سکه ۶ گفت این گوشه را سازگ وقت کفر است

درد

درد

درد

از تخم چون جان و دل بزی چنانچه زنگ
 در حجر قاصد تور یا ند مران سوز
 آید ل اشب در درون پینه سوزان
 اگر رکاب تو بوسد فلک مگر و امین
 من از ثلثه غساله دیده ام ستری
 با احتیاط گذرا ز شکارگاه جبران
 گناه بخشی آن چشم آبوا نه بگر
 و نبال تیرت مرا جان بروز قتل
 پایی بر دیده نه و از تره ام پاک مدار
 آن فرج ارطیبی شاهراه دل مگذار
 تیری ز دو چشمیت طلبد این گل گستاخ
 بری رخی بشکر خنده قتل مردم کرد
 آنکس که مرا کشت بجز روستمی چند
 شادم ز نشانهای کف پای گمانت
 هست در کوشی تو هر ساعت تماشای
 ای فلک تا کی نمائی جامه اهل سن
 ز کیسوغزّه ات از لطف پر خون ملی دارم
 چند نیت کشم از جبر پنی گشتن خود
 آید ل اگر آید اجلت بر سر آن کو
 چند تن جان شوم در تو فشانم چون شیخ
 تا نباشد از تو زندان را غبار غناطس

ملک ویران گشته را از نشیئه تاراج نیست
 در دو رخ از رسول امید شفاعت ست
 رخت بیرون کش که آتش در سر افتاده
 مباد پای تو از حلقه رکاب برد
 که ز ابدان هزار اربعین نمی بینند
 گمان مبر که ترا از کین نمی بینند
 که خون من بسک آستانه می بخشد
 چون وارثی که در صدد و خونبارود
 ز آنکه در پانز و دنا چو نناک بود
 که شهر بار ازین رهگذر امیدگردد
 فرما که زنجند و از و در گذرانت
 چو گفتش که مرا هم بکش تبسم کرد
 کاش از پی تابوت من آید قدمی چند
 مانند گدایی که بسبب در می چست
 مردن آنجا که بودن زنده در جانی دیگر
 گر گدا گشتم چه شد بسیار دیدم زین قاش
 بستی تیغ و دیگر دست مرعی بسلی دارم
 گو اهل تا که من از نیت هجران برزم
 تو زنده همان بنده بجای تو بمرم
 گر گذارند شی بر سر بالین تو ام
 خاک چون گشتی زمی نناک می باید شدن

لب فرو بندگر سینه پرا ز تیغ بود
 پیش ازان ساعت که از باوقار کردیم خاک
 در چمن پرده همانند از چو گل بر سر شاخ
 وجود کاجی از غم روان شد لبدم
 کاشی مولانا حسن در آن میکند رانید و همواره لالی مع خانمان رسالت می تجید بهفت بند
 مشهورت گویند بقول قصید قدسیه طوییه در خواب برفتند مخلص نیست
 ای ز بد و آفرینش پیشوای اهل دین
 وی ز عورت مانع بازوی تو روح الامین
 کاهی محمد قاسم سیاکالی کابلی در پانزده سالگی مولوی حامی را در ریخت در پشیمان میرزا
 عسکری تمام خزانة خود را و بخشید همه را و فخر پاشید و بهند آمد و مشمول عنایت اکبر بادشاه شد
 در نهایت دکلام و تصوف او را بهره تمام بود و تاریخ و همانیکو می دانست اما همه عمر با کمال و زنده
 صرف کرد و احتیاط باسکان بی تماشای داشت شیخ عبدالقادر ربانی گفته شاید این شیوه لازم
 ملک اشعراقی بود در اگره بنده در سن صد و ده سالگی چنانچه عمرش بجز کرده از خیالات اوست
 بروز هجره مرادیده بس گریه بارست
 شبی که ماه نباشد ستاره بسیارست
 کرک خوابه کرک ابدال در زمره اولیا و جگر صوفیه باصفای بود محمد اسمیل لاهوری در حال شفت
 و کرامتش کتابی مستقل نوشته وصال او در سینه بهتصد واقع شد این را با حیات از کلام
 اوست رباعی
 اندر طلب بار چو مردانه شدم
 اول قدم از وجود بیگانه شدم
 او سلم نمی شنید لب بریستم
 او عقل نمی خرید دیوانه شدم
 رباعی
 ماطبل مخانه دوش بیباک زویم
 عالی طیش بر سر افلاک زویم
 از سر سینه میخواره
 صد بار کلاه تو بر بر خاک زویم

آب

آب

آب

رباعی

آنکس که ترا شناخت جان بر چندی	فرزند و عیال و مغانان را چکند
دیوانگی هر دو جهانش بخشید	دیوانه تو هر دو جهان را چکند

رباعی

در رشته بندگی خطا با کردیم	با دوست چون پیمان جفا با کردیم
چند اکر همه خلق جهان کرده گنا	ما ظالم نفس خویش تنها کردیم

کمال اصلش از چند است در تبریز بسری بر از صوفیه محمد میران شاه بن تیمور لک بود
مولوی جامی فرموده اشتغال و تکلفات شهری جهت سفر حال بود و در ایراد اشعار غنی
بجز رنگ تنج حسن دلیوی سیکر دازیمت او را در حسن میگفتند میان وی و خواجه حافظ
مراسلات بود گویند صحبت کمال به از شعر او است و شعر حافظ به از صحبت او وفاتش در تبریز
بوده این و سببیت از دیوانش فرار گرفته شده

دی زوید که پر خون نمی روی بیرون	از آن سبب که تو طفلی و خانه رنگین است
سرو دیوانه شدت از هوس بالایش	میرود آب که ز غیر نهد در پایش
خضر خضت ندیده مثال لب در آب	هر چند گرد چشمه حیوان بر آفت
و چشم از دل و دین هر چه در چشم برزند	تو مگر کی بهستان نشست غلس شد

کمال اسمیل صفهانی ملقب بخلایق المعانی است از کلام فصحاء و صنایع بلقا است صاحب
جاه و مکتب بود و همواره به شعر گفت دست احسان گره از کار مستندان میکشود در تبریز
وفات یافت این رباعی دم نزاع گفته رباعی

دل خون شده زرم جاگدازی این است	در حضرت او کمین بازی این است
با این همه بزم سجده نمی آرم گفت	شاید که مگر بنده نوازی این است
دل برین گنبد گردنده سینه کاین دو لای	آسیانی است که بر خون عزیزان گردد

جان داون و نفس ندون او همه یکی است مانند صبح هر که درین راه صادق است
کمال چشمه سار شیرین مقالی است و جرحه ستان سیکره فیض لایزال در شسته وفات کرد
این بیت از دیوانش چیده شده

از بس گریه تیرتان را سپری می باید	هر که عاشق شود او را جگری می باید
کو کبی ماوراءالنهری اختراع خوش کلامی است	و محاصر جامی آزوی می آید است
بیزنت بر قطره خون بر سر هر گان مرا	مشعلی باشد خروزان در شب چرخان مرا
گل در پیش سبازان گل رست کردم	بود در دل گری غنچه صفت و اگر دم

کاکالی قزوینی بقال بود در می فروخت و باین وتیره کس معاش میکرد آذر در آتشکده
ذکر او کرده گفته لفظ کاکا معلوم نیست که اسم است یا لقب یا تخلص بهر حال سخنور سنجیده گو
بود در شرف رحلت نمود آزوی است

هر کس ز صحبت تو نصیبی برد ببرد	من نیز زلی نصیب نیم رشک می برم
و عده قلم بفر د آن پری بیکر ده	باز می ترسم که فردا وعده دیگر ده
مجنون تو با اهل خرد یار نباشد	غارت شده را قافله در کار نباشد

کافی اردبیلی این بیت از وی است

در دیاری که تویی بود غم و غمناک کافی است آرزوهای دیگر غایت نا انصافی است
کمال الدین حسین غانی توفیق استفاده از بسیاری علماء اعلام در یافته کاشت معضلات
او اهل و حلال خواص مسائل بود در عقول قسطی وافی حاصل نموده بغایت خوش تقریر
و نیکو تحریر بود و بصیقل اندیشه زنگ از دلهای سخن بجان زدوده اشعار بسیار دارد معصود
ازان درین محیف نوشته میشود

ز دستخاستن غافل در شمارم کرد این غافل	که صیب لاغر من در کمین صیاد باورد
گر دگفت در دلم از این خود چه چید است	نال ام چون گرد باد از سینم می آید برود

کمال

کافی

کالی

کافی

ز دوستان گرامی جدا گند مرا
 ز یوفانی دوران بیدار سپرس
 کا خطا تیریزی همیشه بشیوه اسلمی اوقات در کاشان گذرانید و این تقریب بکاشان
 مشهور شد در شهر بسیار خوش سلیقه ست این اشعار از دست
 باکم ز تنگ نیست که ستم گرفته اند
 در غم از نیک شیشه ز ستم گرفته اند
 این مرغ دل که در قفس سینه من است
 آخر مرا بخانه نصیب آدمی برد
 کاظم قلی شاگرد حکیم سعید خان است از وی می آید
 یک ناله ستانه ز جان تشنیدیم
 ویران شود آن شهر که سینا ندارد
 اشکم ز ضعف بر سر مرگان نریز
 این خوشه مشک است چنان دانه پر کند
 بختجوی تو از بس برون شمع از خوش
 چو عمر رفت امیدم باز گشتن نیست
 کامی سبزواری مردی زود رخ تنک حوصله بود بهند آمده مدتی با خانها با همسر برده بولین
 برگشت از دست

تایست بوی از گل من بوی بیست
 نهی ز میفر و ششم و نهی ز باغبان
 کم رزق را ز نعمت قارون چه فایده
 بر گنج خفته مار و جهان خاک می خورد
 کو کجی قیادریک گری غلام شاه عباس ماضی بود و آخر الامر چون کوب سار بر منازل
 دکن گذر کرد و در حیدرآباد ساکن شد و در سنه ۱۱۸۰ هجری خاندان پدید کردید
 هر چه بزرگ بشوق بود عشوق است
 نقص عشق است که پروانه به تاب زخمت
 با کائنات کردم ازان دوستی که یار
 در هر دلی که جلوه کند در دل من است
 کاظم حکیم کاظم قلی از ولایت خود بهند آمده و اعتبار تمام بهر سائیده صاحب فتوی است
 نگه ز روی تو هر خطه دست بندگی است
 چو کافر و مشرک که جا برد در چین دارد
 هر چند سیر کردم جانی چو دل ندیدم
 با صد جهان که درت با زبان خرابه است
 کامل ملک سعید خلفالی بیشتر اوقات در شیراز بسر برده و در سنه ۱۱۸۰ هجری قمری را بیک

۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰

اجابت گفته از دست رباعی
 من قاعده رحمت او میدانم
 من عادت آن بهانه چو میدانم
 چشمم که مش باطل حسن گدست
 من طرز عطای او نکو میدانم
 که میاید که یک ملاقیدی نیشاپوری است در شاعری مقامی ارجمند داشته از وی می آید
 جلوه سر و قبا پوشی دلم را برده است
 چند روزی شده در پیراهن خود میستم
 فیض و بیداری بهم دست راوت دادند
 چشم تا از خواب میالی سحر در خدمت است
 کنجی از گوهر سخنان جرد با دقان است تلاش نیکو دارد
 یاد دهبان تنگ تو کردیم و خوش تیم
 عمر عزیز ما چقدر مقصد گذشت
 کنجی ز سر نیکگذر آب تیغ یار
 من بار پاکد شسته ام این آب تا گلوت
 کاسب از سخنان بز دست کسب این فن چنین میکند
 چون مبر چاره از گوشه باش دیدم
 نگران بودی بجای و تماشا شنیدم
 کا شفی سید احمد کالپوی قمر ساکنان ملکوت و نمیده عالم ناسوت صاحب کرامات ظاهره
 و علامات باهره بود و صالحش در سنه ۱۱۸۰ هجری خواجه یافته صند
 چگونه راز نمان ماندم که در بخت است
 ز زخم تیغ تو مضمدم دهن دریده من
 چشم دلم هیچ دوای بی نمی شود
 الماس را برای دوامیتوان خرید
 هم گو کشمیری حافظ عبد الرحیم طالب العلم مستعد بوده شاگرد سر خوش است در دکن باره
 عالمگیری رفته بهماجنادر او اخر سنه ۱۱۸۰ هجری رحلت کرد از دست
 گرفته ز خرم دلم در دهن خدنگ ترا
 بلذتی که مکد طفل شیر خوار انگشت
 نه ز گسست عیان بر سر مزار مرا
 سپید شد بر بهت چشم منتظر مرا
 نه عینک است که بر دیده دارم از پیری
 برای خط جو انان دو چشم من چارست
 چون سایه بهریم بهر سوزان شوی
 باشد که رفته رفته با مهر بان شوک

۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰

چون تار عنکبوت ز جبر تو شد تنم
 بنا ز کشت جهانی بت سنگ من
 رحمت باران بلا بر تنم پرور ما
 اشک من طالب آن ز کس جاود باشد
 ز خضر عمر قزوق ست عشق بازان را
 گاهی بگوش زنده دلان نغمه رسان
 کلیم ای طالب جهانی کاشانی استاد قیامت کارست و تحت کن دکان مخموران روزگار
 نامزد سحر شکن او عصاست بلکه آستین بدیدم اقسام سخن را و کمال خوبی بگری میان نشانده
 و بیشتر غزلیات را یک دست بهم رسانده خارج طومر معانی است و مقبل نور سخندان در حجب است
 نظم قدرت بلند دارد و همه جا داد مستغنیان سخن میدهد او را خلاق المعانی گفت اند
 دو بار بپرسیدند تافت و تفتی و افر بر دشت آخر دست بدامن دولت شاه جهانی زدود
 در شاگستران تو اتم سر بر خلافت رتبه سر حلقی بهم رسانید و خطاب ملک الشعرا می بلند آوازه
 گشت فوت او در راه دیگر بلند و قوی یافت و در کشمیر نزد قمر محمد قلی سلیم مدفون گردیدیم اش
 سخن از نقل قلم چمن بیرون می آرد

دل و امن مجاورت چشم تر گرفت
 درین چمن چو گل نشنود دفغان مرا
 یک بیک وعده او را همه دیدیم کلیم
 کلیم بوسه چه خواهی باین تمیستی
 زان چشم ندیدیم که نگاه برین فست
 تیرم که در که خون دل خراب نخورد
 دلخ بر فلک و دل بزی پایی بیان

با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت
 کجا است برق که بر دار آشیان مرا
 نیست یک وعده که شرمند و صد فست
 ازان حریت که دشنام را گان بود
 بیار عجب نیست اگر کم سخن افتد
 عز و راز ز فال شسته آب نخورد
 زمن چه سطلی دل کجا دماغ کجا

گر قفس تنگ است از بر حوی صیانت
 سحر بر تن صدف نبود زانکه روزگار
 کجای حسن تو ام قدر نظ نگو و انهم
 اغنیای بهره زانده خسته خود نبردند
 مژده را داد ز کف چشم تو در آخر حسن
 دوستان نازک مزاج و لمبی نازک مایع
 چنان ز صحبت بهم میکنند کس غرور
 دشنام و بوسه هر چه عرض میدی بده
 چون رشته گل دست بگیر و همه خوبان
 از ادای خانی هر کس خجالت میکشتم
 نهال کسرش مگل بوی فاوله دور
 کشای زبان به ز خودی را چو بینی
 اگر از عیش جوانی نشدم در ره عشق
 یک نفس فرصت صد حرف گره در خاطر
 خنده برینت زخم یا یوفاداری دوست
 عشق چون تیغ کشد بر سر حیا ره کلیم
 با من آینه شش او الفتن مع مست کنار
 عزیزی دیگر بود در گوشه همه مرا
 تمسقی نبرد اغنیای ز لغت خویش
 چه میتوان ز پریشان تیره روز گرفت
 اشک او چشم از سخت بگری توان شناخت

صید از ذوق گرفتاری خود مالید دست
 کجا بچکس سر و سامان نمیدهد
 ز سایه ذوق نکره آنکه آفتاب نخورد
 که همین تشنه لبی قنمت دریا باشد
 ترک مفلس چو شود تیغ بسبازار برد
 چون کسی اوقات صرفت پسر خاطر بکند
 ترا باینه همه آشنایان خو هم
 حاشا که با تو بر سر دل گفت گو کنم
 گردیدم و یک یار وفادار ندیدم
 با کمال بیدماغی من و کسیل عالم
 درین چمن بچه امید آشیان بندم
 ز شمار که شمع شب متاب نباشد
 همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد
 وای گر گر بر نیاید بد و کاری دل
 گر یه بر خویش کنم یا بگری فتنی دل
 کیست جز ذوق که آید بسپرداری دل
 روز و شب با من و بیوسته گریزان از زن
 میگذازد در کجا فتناری ست سر با مرا
 که باغبان نشناسد که سیکر کشن معیت
 کلیم دعوی دل را زلفت یار گذشت
 طفل خود سر بود رنگ بنشینان گرفت

طبیعی بخرسان که به ساری جسمالمی
 بزمانی حیات دوروزی نبود پیش
 یکسر و زهر فاسق دل شد باین آن
 شوقم ز بسکه ساخته اسید وار تو
 وقت و دل او من دیوانه احشایب
 میشود اول تنگ کشته بیداد خویش
 چون شمع غم طبعی شبی مست عاشق را
 آهی جرس تابگی از ناله گلو پاره کنی
 اگر جواز تو می را حلال سید انم
 رو و آرام ز عمری که بخرسان گذرد
 کلیم از دست بیداد که نالم
 از دلم تا دیده و بیان شد ز دستاندا
 عمر کم بر جان گوارا کرد بار زندگ
 زود رفت آنکه ز اسرار جهان شد آگاه
 پاره سوخم به دست انقلاب روزگار
 بخت بر اهل سخن کار ز بس تنگ گرفت
 مردمی می زید با حق چشم بیار ترا
 در محفل که تازه درانی گرفته باش
 در حقیقت تنگستی مایه دیوانگی است
 خیال آن لب خندان بخاطر غمگین
 چنان من که کلیم از در تو پاک بشد

تا همتی که از سر عالم توان گذشت
 گویم کلیم بانو که آن هم چنان گذشت
 روزی که بکشد دل زین جهان گذشت
 بوعده انتظار بهر ر بگذر کنم
 با هر که روبروی شوم که بر سر کنم
 میل دایم بر سر خود خانه ویران کردی
 بقتل سونگکان اینقدر شتاب چرست
 کس درین یاد دیدی که بفریاد رسید
 خدا به تیغ تو خون مرا حرام کند
 کاروان از ره ناهامن شتابان گذرد
 بکشت ما که از شر گرفت
 میرود آبادی از راهی که لشکر بود
 روزگوت مایه آسایش منور بود
 از دیستان برو هر که سبق روشن کرد
 رفو هم ساخت هر صورت که خواهد بود
 قفس طوطی خوش لجه ز آهن باشد
 خود باین حال و مجال شنگان و اسیر
 اول باغ غنچه گره چوبین زند
 در چمن بید از غم بجای صلی جنون بود
 بسان آب بقا بر سر ای فانی بود
 شکسته دل شده باری شکسته پاشود

تا بیدار تو شد دیده بستان روشن
 بجان چند نشینی سری بستان کنش
 در جهان طالع خاکستری حقیق دارم
 خود نمائی شید بامن سیت چون یو ارباب
 بسان شمع کس و از گریه ام نشنید
 ز شوق شاهد سنی همیشه بچود وات
 مستوق خورد مال در آید بقید ضبط
 عیش گریه بود بدنی نمی اندوه سیت
 کشتی مولوی شاه سلامت اند بایونی نزیل کانپور شاگرد قتل و فاضل حدیم التلیل
 و واعظ خوش تقریر و شاعر جاد و تحریرت بحر سطور بارها و رادیده و لطف و عطا و دریا
 در زمره علما خیلی خوش صورت نفیس سیرت بود عمر دراز یافت طبع نظیر دشت دیوان شعر
 مرتب اردو و شعر خوب می نویسد نباتات این ایات از مصرطع او است

سروا گفت بشکر آنکه آزاد بودی
 چون چشم خویش دمی با ده در گلستان کنش
 خود سیر روز هزار آینه روشن کردم
 گل بامن دارم اما خار بر سر نیز نم
 باشک خویش اگر تا صبح غلطیدم
 براه عالم بالاست چشم حیرت من
 سروی که قد کشید ز بستان بر آمد
 آنچه نوزدی که واقع در محرم میشود
 کشتی مولوی شاه سلامت اند بایونی نزیل کانپور شاگرد قتل و فاضل حدیم التلیل
 و واعظ خوش تقریر و شاعر جاد و تحریرت بحر سطور بارها و رادیده و لطف و عطا و دریا
 در زمره علما خیلی خوش صورت نفیس سیرت بود عمر دراز یافت طبع نظیر دشت دیوان شعر
 مرتب اردو و شعر خوب می نویسد نباتات این ایات از مصرطع او است

کشتی

اسید پوی تو از نو بهار بود مرا
 در دیده ام از مهر تو در سینه دمی چند
 کشتی فسانه گوی که شب بزم دوست
 و پد ز بسکه غم گلر خان فشار مرا
 ز بسکه در شب بجران که انعم چون شمع
 و بسکه صورت خوب تو آفرینند
 با طرز دیگر میگویم طرح بیان را
 کشتی شده ام پیر نود ساله و لیکن
 از ضعف بنمیره رفت اویم

و گریه با گل و گلشن چه کار بود مرا
 وقت سرت اگر رنجبه نمائی قدمی چند
 مردم تمام گوش بر آنسانه تو اند
 پرده چو رنگ گل از پیرین غیب را
 جز اشک گرم نماده ست و گریه مرا
 گسی بروی تو که سویی خویش در چندان
 بسم الله عشق تو کنم مدفقان را
 در آب و گل رنجت قضا عشق جوان را
 گویم چه بخت نارسا را

سر زلفش رقیب روسیه دار و بکفت کشتی
 و قایم عمد تو تشبیه با کمر وار و
 کشتی مریدین میفرودش گشت
 بترخ از سر کشتی خیز ای بی جسم
 اشب طرف دل رخ آن آفت جانست
 اول بسر قتل من افتاد و درین بزم
 چون ابرو خشم تو بهر جاگر ایستم
 شعله عشق جان در غریبان و ابریم ما
 چند بود ه بشکستی خاطر ناشکلیت را
 حسرت بدل افروز و تماشا س تو مارا
 بچرخ غمزه زنده آید عشقانه ما
 بچهره برنگن این زلفت غیر آسارا
 تاوک زن دل جنبش مرگان که باشد
 کوکب میرزا احمد علی بن میرزا محمد علی خلیف میرزا احمد بیگ طایان دهلوی جوان نوریست
 و چاشنی سخن را نیکو چشیده و از چند سال با پدر بزرگوار خود مجاورت مدینه منوره گزیده
 و شوق سخن بخت و دل نامدار خود نموده از فن عروض و توانی بهره دار و درین موثره وارد
 کلکته است این ابیات از دست
 کوکب ببلغ دهر بلند است شان ما
 آن بلیلم که چرخ بود آشیان ما
 گفت در طغی آن ماه خیمه کوکب
 کاین ستاره شود آخر قمر اندک

حرف کاف فارسی

گرامی خلت و شاگرد میرزا عبد الغنی قبول کشمیری است رعنا طر ز خوش مقالان مع کلاه

گوشه شکن نازک خیالان بود و در شاه جهان آباد قلند ران میگذرانید و بکنه شراب تازه گوئی
 و ماغرا میر سائید و فاقش در شعله و لوق مشع و نمدی شعی ازین جهان رفت چنانچه است
 طوطی ناطقه را در گویای می آرد

خون عشاق بران گردن سیمین باشد چون بیاضی که پراز منعی رنگین باشد
 همچو آن شمی که در سخن میکند خستش را سوختم تا در خشم او عالمی را سوختم
 ندم یک نظر آسایش از فرخ تر گاش مگر در خواب چون نعل بینم روی بالین
 گلشن شمع سعد الله دهلوی از فقرا است منشأ خیالات رنگین و صد اشکات
 دلشین بود از ز تشکله و دنیا رم و در تجرید و توکل ثابت قدم از نسل اسلام خان و زریه
 گجرات احمد آباد و از اولاد حیرین عوام رضی الله عنه از بریا پیور برآمد و میل اقامت
 دلی انداخت و در کمال متوجه و نظیر رضوان شد دیوان میر خفایت و در شاه جهان
 رعنائی بگری بیان می شناسد

بچشم خویش نگر سحر سحر ای این است نظر بآینه کن شیشه و پیری این است
 گشتم کشیده تیغ تغافل کشیده است جانم ز دست بر و خزالان دیدت
 بوقت میتوان فهمید معنیهای ناز و کشتی حکمت العینت مرگان دراز
 گلشن قمر مستعد بود و خواهر را و شمشیدی در نهایت تندخوی بود در عراق و فارس
 و جز آن بشود بدشت گونی شده این ابیات از دست

شب ببتنگ ز ناله غم کنی که این فریاد است زان میان یک کس نمی پرسد از میدوست
 آخر مردگان ز خاک یکی سهر بدر کنی بر حال زنده تر از خود نظر کنسید
 هر چند شب زنده تر از کوی تو آیم پیش از همه کس روز و گرسوی تو آیم
 گرامی شاه حسن بیگ و محمد شاه جهانی هست داده خوشگو بود از دست
 بخاطر سیرسانی بر کباب گشته از دست همین از خاطر جان گرامی من خزانم

بگفت

بگفت

گرامی

یار می آید و هنگام تارست مرا
 یکدم ایجان گرامی مرو کارست مرا
 است آمده بودم خیر از بام و در غمیت
 یاران روی بیرون شد ازین غم که است
 در آدینینه دول را خلاص ز سوز جهان کن
 خلیلی میبانی آشتی برین گلستان کن
 نیم دور از تو چون بوی تو برگرد تو میگرم
 اگر روزی فراموشم کنی سرور گریبان کن
 بوی تو بایم بهار آشتی نشاند
 گمنا شکفت بند قبای تو و آشت
 چون شمع شکوه گرامی ز غیر نیست مرا
 هر آنچه دیده ام از چشم خویشین دیدم
 گلشنی از سادات کاشان است در هندی جوانی آمده و شوقی بهر سانیده و در سنه ۹۰۷
 در گذشته آرزوست

تا صفا تعلیم قتل من مده جانانه را
 شمع میداند که چون آتش ز نذر و آینه را
 گرامی میر عبد الرحمن وزارت خان مجلس از خوات است در عهد عالمگیری برایت
 شایسته مصدر خدمات بایسته بوده آخر کار منقوع شده در کمال مراد آخرت پیروز خوشگلو
 آرزوست

شد فصل گل و در این ساقی نگر فقیم
 هنگام مستی بهر سار و گرفتار
 بر یکس بود خاصیت زعفران عشق
 تازنگ خود در آینه دیدم گریستم
 گلشن علی جوینوری الفارسی شاگرد ثابت و فقیر و رفیق نواب شیر افکن خان
 دو ال و خزین است در تصدیق با بل مضافت جوینور بدامن از واپا کشیده در راه آخرت بنام
 رخت بهالم بقار بست آرزوست

لاله در وقت نشانی است ز مجنون که هنوز
 داغهای غم او بر دل صحرای باقی است
 دلم از احتلاط یار با غمبار می نالد
 که چون بلبل به بیند پلوی گل خار می نالد
 شام آن بت سر طلعت خوشید غلام
 آمد بنظر آید موه نو بر بام ۴

در گذشته آرزوست

شایسته مصدر خدمات

گلشن علی جوینوری

رباعی

اورا بفلک نظر مرا بر رویش
 آتشخ بلال دید من ماه تمام
 گوهر محمد باقر خان از اکابر مدراس و اعظم قوم ناطق بوده نظم آبدارش مسلک گوهر
 بی بهاست و جواهر اشعارش در نهایت لمعان و صفاد سرکار نواب والا جاه اعتبار تمام
 داشت و بصورت قریه بطور سیور خال بر صفحزرت می افراشت او آخرت را گوهر حیات خود را
 بسک فدا کشید از وی است

با بر ریشه دو انید سیل زاری ما
 نسب بیری رسانید ببقاری ما
 میتوان رفت بقربان کمانداری او
 تیر او شیوه دجوتی نامید اند
 آواره عروج و نزولم براه دوست
 چون گرد باد سر بهو اسپین بر زمین
 بچاک سینه من لعل یار میخندد
 فغان که بر گل زخم چوب میخندد

حرف اللام

لطف لعل مولانا فیض پوری جامع دانشندی و سخنوری بود و از مشرب فقر پاشنی داشت
 محاصر امیر تیمور بود و باغی ترتیب اوده در آنجا بسر می رود و با مردم کم احتلاط بود در رشته
 از دنیا رفت و نزد بعضی درین وقت وفات تنها بود این رباعی در دست او بر پا کافه نوشته یافتند
 دی شب ز سر صدق و صفای دل من رباعی در میگرد آن رباعی فزانی دل من
 جامی بمن آورده که بستان و بنوش
 گفتم نخورم گفت برائے دل من
 لطفی شیرازی از تربیت کرد های میرزا بابا سینغری و شعر نیکو گفت آرزوست

تخل دل پرورد و خویش را نازم
 که از جفائی تو بر حرم در شکایت نیست
 ز سو و سیند فریاد از دل ناشاد بخیزد
 بل در خانه که آتش خند فریاد بر خیزد
 بان زلف و رخ و بالابره جا بگذری آنجا
 همه منقلب و مدگل بشکفته شاد بر خیزد
 لذتی ملامندی علی شاعر خوش از نگین نوا است آرزوست
 بعد خون بگریه دردم من بل ما کشد دشمن
 چه سازم چون کنم با دشمنی که نماند بخیزد

گوهر

مولانا فیض پوری

رباعی

لذتی

لسانی شیرازی شیوه از بان تکلمین بیان بود معنی نگین با عبارات روشن آینه باده و گل
 در شیشه شیرازی ریخته در لاله از دنیا سپری گشت دیوانش بجزاریت ست و لسانی یک
 وقت کشتن این قتل بدست آمد مرا
 بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت
 ز در پی تو توان آمدن ز بیم رقیب
 گرم بجز رو بجا میکشی نمی رنجیم
 هزار میوه ز بستان آرزو چیدم
 کرده ام عهد که تا صبح قیامت ندم
 همسایه طایف من پشت سر خیالش
 بیتان چون آب در گلزار میگردد و من
 کسی از بیکسی با سایه تکی در دول گوید
 پانی سگان کوی تو آزرده میشود
 چیز ناله ایسی دل بیمار کسی نیست
 شدیم پیر ز بار غم تو رسد کن
 لامع میرزا نور پسر نصیر اجدانی است صاحب ذهن لامع و فطرت سابع بود و بخدمت
 امرا و عهد خود مقرب محترم میسر است از ورس
 گذشتی بر مزارم شورشی انداختی رفتی
 سدره وصل حق باشد تلاش اعتبار
 خط باطل میکشد بر صفحہ اعمال خویش
 لائق حکیم بلخی از خوش تلاشان وقت خود بود و از ورس است
 دل در این زلفت بگفت آور و بصدای
 دانست که در دامن این شب سحری است

لائق میر محمد مراد جوینوری در عهد عالمگیری مدتی بخدمت سوان نگاری لاهور سر فرزند بود
 بشوق ملاقات میرزا صاحب از هند تا صقمان پیاده پا رفت میرزا بد بگویی تمام پیش آمد
 و بوقاق خویش جا داد و شعر او را پسند کرد و با میر عبد الجلیل بلگرامی رابطه خاص داشت آینه
 رباعی از ورس است
 زان لحظه که بخیات بدامان حساست صد رنگ هوس شگفته در جان حساست
 دست تو ز مصحف جبال تو بود پنج آیت متصل که در شان حساست
 حرف المیم
 مسعودین سعد سلمان بهدانی از کبرار شعرا متقدمین است از دولت آل ناصر ریاض الحشم
 ناصر گردید و در دیار هند بکلیت محالات تیار و شسته بیشتر صاحبش باشا هزاره محمودین
 سلطان ابراهیم بود تا آنکه هنگام عیس او زیاده بر بست سال خودش نیز مجبوس شد او را
 سزایان ست عربی و فارسی و هندی از ورس است
 ارباعی
 ابرم که ز دید ما شک را غم همه عمر آبرم که بر اگان روانم همه عمر
 خاکم که بخواری شب آرام همه روز سنگم که بسختی گذر انم همه عمر
 مجید بیلقانی از عظامه صفا متقدمین است امیر خسرو دهلوی او را برفاقانی تزیج میداد و بگفت
 که خاقانی از وی طرز سخن نامذکره باستان سلطان طغرل بلجوقی محترم بود و دیوانش متداول
 این رباعی از نجاست است
 گل معجم از باد آشفست و بر بخت وز حالت خود حکایتی گفت و بر بخت
 بر عهدی عمرین که خونین دل من سر بر زد و غنچه کرد و بگفت و بر بخت
 مراد قزوینی شاعری خوش بیان سیت زبان بوده در قزوین با مرعفی قیام داشته
 و در سنه ۱۰۰۰ کاتب تصانیل حیاتش در نوشته از ورس است

بای

مات

بای

مات

رباعی

ای مولوی از کبر داشت گنده	هر که کند بر تو سلام این بن
چندان حرکت کن که از روی قیما	معلوم شود که مرد و یا زن
مجوی میغیش الدین جهانی هلسش از اسد آ بادست مدق در نیشا پور سکونت داشتند از ولایت	
بنز و تنگه هند آمد و حج بر آورد و بطل عاطفت خان خانان بصری برد در سنه درگذشت	

از دست

فصل وی از عقب تو می دارد	هر جا شری ز عشق سوزی دارد
صبری صبری دلا که این شام فراق	هر چند شیب من است روزی دارد

رباعی

مجوی هوای دل توانی نرنی	در کوچه کس در سرانی نرنی
بیگانه ای تمام عالم دیدی	ز شمار که حرف آشنائی نرنی
مقصود هلسش از نیشا پور است از خطه توران چچو او شاعری کم بر بسته در عهد شاه جهانی هستند	
و او اهل جلوس عالمگیری در ملتان هستند آن بقصه آورده و از دست	
رفوزیاده کت زخم در سینه ترا	چاک سینه من بخیه سوج سو بان است
تمام روز و شب صورت راه غفلت شد	فغان که عمر جو غفل مرا خواب گذشت
گره از دل کشودن گز دست چاک می	بچندین عقده خود برین چرا از خاک می
از چیکس غبار نمی نیست بر دم	مانند عنقه خود که خاطر خودم
معنی کشمیری اگر چه قوت ساسند هشت اما بنا طقه ارجمند گوهر معنی در رشته نظم نیکوتر	

سکیش از دست

صدا می دل طپیدن از شکست زنگ می آید	زبان خامشی در پرده رسو میکند مارا
میرزا ابوالحسن شیرازی بهمد بهما در شاه خطاب قابل یافت و با آخرین لاجور	

رباط داشت در عهد جهاندار شاه و محمد شاه ممتاز زمانه ملاقاتش با میرزا سلیمان خان بختیاری بود در عشق
ساکس مائة ثمانی عشر درگذشت از دست

در گریه فغان کرد غم از لب که هوس بود	هر قطره که از چشمم تم ریخت جرس بود
مرا بهم باغبان محلق سیر بلخ میداند	نمیداند که سامان چین در استین دارم
مشتاق میر سید علی اصغری از خرد سالی شوق سخن کرد و در واسط سنه کلامه عقی پیوید	

از دست

کاش بیرون قدم از سینه دل زار مرا	کشت با لیدان این مرغ گرفتار مرا
آخر دم دوست گشتی تو و داغم که چرا	دوستانم از بخود از بهر تو دشمن کردم
مصیب شیخ قطب الدین خلف زائر آبادی است تحصیل کمالات در خدمت پدر بزرگوار	
و دیگر علماء عصر پر و اخته از اکابر زمانه شد و حج گذارد و در مدینه منوره در رشته لاجان در دست	

از دست

مردیم و هنوز بر لب من	چون شمع فشرده دو آه است
ز لیل باغبان مجردت سرگران دارد	که این بی خانمان ما تم چه ادگستان دارد
گاه در جنگه گاهی بگرم سپر کند	یار خاگر دین مست حش ما خیر کند
محمود طغان بهادر شهابت جنگ فرزند ثانی نواب سراج الدوله بهادر بود و بعلوم عقلیه	
دشمن گاه داشت و در اتباع شریعت ممتاز نیز است نواب آصفجاه نظر عنایت کمال و بیگانه است	
و نواب والا جاده الی آراکات حفظ آداب و تقدیم خدمات او تاصین حیات می پرداخت و در	

مخلدین شتافت از دست

کناره گیر پیروی ز وصل سرویان	که پرده دار حریمان شب جوانی بود
دره دای کیسولش مانند موی گشته ام	وز برای من عصای از گریه نسیل کند
بهنگام مردان علیخان مشهدی الاصل است شاگرد مولوی وجیه الدین جوینی و در نحو فقه	

مجوی

مقصود

معنی

میرزا

مشتاق

مصیب

محمود

بهنگام

و خطا مستعین و نسخ و سنگاه کامل داشت و عبدالرضا ستین را در یافته و تذکره موسوم به نظم
 نگاشته و را و اخرتت به بتلا می مرض ابل گردید از دست س

چیت که رفت یازمن بی سبب از کنار من دست نمیتوان گرفت عمر گر بزی پائی را
 با آنکه شد غبار من از آسمان بلند آگاه نیستیم که دلم خاک راه کیست
 چرا بجل ز سگ کوی یار میگشتم به نیگداخت غم او گر استخوان مرا
 محضر بان مولوی شاه عبدالقادر فخری مجلس از سادات رضویه نیشاپورست شاگرد میر آزاد
 بلکه امی است کتب فارسی گذرانیده و استعداده علمی خوب بهم رسانیده فهمتند داشت و شعر خوب
 میضطیحت علم و ادب تصوف و کمال بوده در مدراس کشنده و نواب لاجه حتمه نیز است و دانش در
 اتفاق افتاد و در سیلابی برضات مدراس بخون گردید و تصوف صاحب تالیفات است از دست س

شست آن گردش چشم کش رحمت طبیب میتوان کردن شبی که در سرش قربان مرا
 شب که چیدم بسودای سبز زلف کسی هر نفس کندل بر آمدن از نجر داشت
 و میدم و با سید و عده جان بلیم به چشم مدت عمرم در انتظار گذشت
 علاج نامر بای ساز از مضراب می آید شکسته ناخنی در دل کرده از ناله و اگر دم
 نه من بلخ بهشت از عالم ایجا و میخوانم قفس آری مکان از خانه بسیار میخوانم
 بدم در برین می باشد موافق با مزاج در سبوعی کند طبع آب میانند بجا
 نیست درگ شوقی بویی که در خطر گلست فیض پاکان از گدا زول و بالا میشود
 محتاج چراغی نبود دست غیب روم چون کاغذ آتش زده خود شمع مزاجم
 دلخ حسرت را فروغی باشد از چشم ترم زندگی از آب چون یاقوت دار و اعظم
 عشق و آن ز در روی آتش دل مهر با آبیاری بهیامی چشم تر نیدانم چه شد
 میر محمد تقی خواهرزاده خان آرزوست در رختی که علی فروز نامه خود بود و در کهنه زده است
 بهما در میگذازید و فارسی هم دیوانی قریب دو هزار بیت گذارشته در او اهل سنت است آنجهانی

باز

۲۰

شده از دست س

گفته آن آتش سوزان سر طوطی چه شد دل شارت بگل کرد که ایخا افتاد
 گر باین گین خرامی بگذری ز طرف طغ سرور اشوق تما شایت برقرار آورد
 منست میر قمر الدین شهیدی الاصل در لکنو به سمری بر دیو سیله می گویند
 خطاب ملک الشعرا می یافت آخر بکبد آباور سیده ده هزار روید پیدا یافت سنی هزار بیت
 از وی یادگارست در کلکته بمهر چهل و نه سالگی در گذشت از دست س

نقدی بگفت نبود همسرا پرومراه آن بجم ز دست ریخت بیای بسو مرا
 پر از اسباب کلفت شد جهان طایفی نمی بایم که بار خاطر نموده را کیسو نهم آنجا
 رسم دیوانگی از حلقه کیسوی تو خواست شور محشر ز خرام قید و بجوی تو خواست
 ماجده امیر الملک علی حسین خان بهادر نیرف نواب والا جاه بود ناظمی از الکلا در اس مثل او
 بر خاسته و شاعری باین خوبی برزم سخن نذر بسته بجهده سال بود که در گذشت از دست س

لی اختیار کرد یارستان میگشتم به در کف بسان شیشه نباشد عنان تا
 شمیم مشک از سوج هوا چون نغمی آید پریشان کرد شاید شان آن زلف چون سیاه
 تاب پرواز نمانده است ز ضعف صیاد عجبش از قید قفس میکنی آزاد مرا
 چه حرف نیز ندان چشم من گین یارب که هر که رفت بر پیش خموش می آید
 ماجده نمک کسی پسندم خود نقطه آنم تاب خوشیم
 آبی خورده و با و ده بود و ما را ندکی و اگر دنی ست بند قبا یا ندکی

محمدر سعید الملک فرزند ثالث نواب والا جاه است با وجود سستی مصطفی امارت نشسته
 شوق شعرو سخن و سرود شست و بسید غزالان معانی برام مهبانی می پرداخت در شله
 جهان فانی را وداع کرد دیوانی مختصر از و بنظر سید این ابیات از انجمن است
 من نیدم چه فسون خوانده در گوش آب بگرد فریاد و حیران دیدن گردا بسا

باز

باز

باز

از بس گذاخت کاهش بجز تو جان ما
 بمیزر بچونی شده بهر استخوان ما
 ز موزج و تاب زلف او را شانه میداند
 زبان ناله زنجیر را دیوانه میداند
 به نیم سسره توانی که قتل عام کنی
 لغو باشد اگر سسره را تمام کنی
 ملکین میرزا محمد فاخر دهلوی نشانه فقر داشت
 و جامه تجرد بر تن پهل نشد شاگرد میرزا
 عظیمای اسپست با حزین ملاقات کرده و در فتنه احمد شاه و زانی بگهلو آمده و در زندان خست
 سزدار آخرت برست از دست س

که چون سبوی میکده بر دوش من در آ
 گاهی چومی بشیشه در آغوش من در آ
 با ده آخر شده زین میکده رفتم بیرون
 شیشه تا پشت تنی پر شده چنانچه ما
 که بیار محبت را سزنا نوبگردانند
 مگر در تو زین پهلو بان پهلو بگردانند
 رفیقان گوش بر آواز او و زانوی زین
 سخن گفتن پیشکش بود شب جانیکه بنام
 در کوی بار طرقتا شمشاد بود ملکین
 رسوا شود کسی و تماشا کند در کس
 معجز غلام محی الدین در اسی از کانی نظر تحصیل کمالات گذاشته و بکسب استعداد و در علوم
 سرشته استخوانی بدست آورده علم نواب عظیم الدوله بهادر بود شاگرد مولوی محمد باقر
 آگاه است و فاش در سلسله ارواده از دست س

بهر که می نگرم حسام دل بکفت دارد
 نگاه است که شب باده بیانی است
 از جگر چاکلی عشاقی بستان بخیر اند
 خیر چاک کتان از دل متاب می پرس
 بیهوده دست و پاچه زنی در ره طلب
 مطلوب تست جلوه گر اندر کنار دل
 مصحفی شیخ غلام بهانی ساکن امر و هم مراد آباد بود و در کهنه بستی بر دو فراری بخیزد
 سخن نظم میکرد و تذکره مختصری در ذکر شعرا و فرس ترتیب داده و در سلسله مقدم بر اصدام نهاد
 از دست س

جانم بلب وقت شمار نفس است این
 بنشین نفسی چون نفس با زبیر است این

بر یکسوی کشته تیغ نظر افکن
 در خاک کنون طعمه امور و گسرت این
 چون نغش مرا از سر کوشش گذر افتاد
 انگشت بدندان شده و گفتا چاکر است این
 معززی نیشاپوری گویند نه شاعر و نه دولت مرتبه یافتند که مثل آن در هیچ عصر نشان ندادند
 ز بودگی در عهد سالیان و مختصری در عصر غزنویان و مختصری در زمان سلجوقیان شب امید
 سلطان باورگان دولت لاله عین سببست ناگاه اول مشیم سلطان بر بلال افتاد و غیبی شاد شد
 و با شاره انگشت دیگران را بریم ولایت نمود معززی بر سبب میل از تمایل این برای بعضی سبب

رباعی

ای کوه کمان شهر یاری کوئی
 با ایروان طرفه نگاری کوئی
 غمگین ز دود زنجیری کوئی
 در گوش سپهر گوشتاری کوئی

رباعی

شکر نورد و زوئی شمع خورشید
 این کله بر این سوخس از دست
 گدازش توئی مرا چای باد سوخت
 در ماه توئی مرا چای باد سوخت

محمد الدین بکر نیش بکری نوشهروان میرسد بگرد و گرا میگردد و این حرفه با ولایت کس
 ملاقات نوار که بنیاد هم حرفه زاید و میگردد بکله حاضر شیخ سعدی از آنجا که خطاب نکند شاعرانی
 یافت بگرد تا نفس حال پیر این دل چنین رفیعا را

در چه چایه کرم عشق یار اشک کوه
 به حق فقر دل خسته است از کوه
 در کوه اسطه زلف عنبر افشانش
 نسیم عشق دایغ مزاحمت کرد
 بیاد او مرا آتش زبانی کس
 کله شک زده او باب کوشه کرد
 ز هر چه کرد دل من در سلامت قات
 جز آنکه محبت شهر یار صند کرد
 گفتم که چرخ دوده باشی
 افسوس که دوده چرخ است این

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

رباعی

یک عمر چو باد در میان گشتم
 بچند چو قطره همچو گان گشتم
 گشت تکی زلفت تو آمد یادم
 بسایه آفتاب تابان گشتم
 میر حلاج از سادات چنان بدست
 در تصایدهای میر طبع و در غزال الشی خاص میکرد و بن نقاب ز چهره
 لیل طلقان معانی میکشود از منطوبات اوست لیل چون طلعتش این است
 ای عشق ترا جهان طفیلی
 ز سینه هر نفسم آه جانگداز آید
 چو آتش که نشیند دسمه و باز آید
 مجبی لاری از تلامذه علامه توانی ست و جان فضیلت و خندانی در سلک شعرا سلطان
 یعقوب با نظام داشت و تا زمان شاه طهماسب صفوی در قید حیات بود تو فوق زیارت حسین
 شریفین یافت و مشنوی فتوح الحرمین کاشت بر قصیده تالیف این فارغ مصری شری نوشته

از انقاس دوست

بهر تو ام گشتم تو آب نیکنه
 مای سنگدل چو آهنگاسه نیکنه
 از برای تو هر کس که شد مبع سمن
 تو باو یار شدی دشمنش مانده بن
 چون من از شک نیرم که چو ایم بر تو
 پرسی اول زمین سوخته حال در گران
 محمود سلطان محمود شاه امینی قرآن نیکو بخواند و خط خوبی نوشت نوزده سال ده ماه و
 بیست روز سلطنت کرد و طبع نظم در اشعار این ابیات است
 عاقبت در سینه کار خون فاسد میکند
 خصم بر سود است در جع متاع عاقبت
 آنجا که لطف دوست و بد نصیب مرا و
 محشم کاشی در خیل سخن سخنان صاحب اقتسام است و در زمره ناطقان استناد عاقبت
 مشنوی مختصری در معنای سخنان و در هر شیوه حسین بن علی رضی الله عنهما بسیار خوب گفته

عشق

عشق

عشق

عشق

و بدایت بدعت ماتم و نوح حسین از ایل بغداد در شب یکم معطله در توغلی رافضی است
 موت او در سنه هزارم بوده این چند بیت از دیوان او است
 بصله نیش افکنده شبنم آن تیز دید نهاد
 در آشنای گلوه تیز تیز آن لب گزید نهاد
 من خود ای شیخ گنگارم و مستوجب قهر
 با من آمد و ز مدارای تو بی چیزی نیست
 تو که دلخ تیره روزی نشود چه دانی
 شب تاریکم تا که ستاره بشمارد
 تو ای طلیب ازین گمراه گذر قدری
 بران مرایف که کارش ز چاره میگزد
 و امان سی بر زده بر بلاک من
 اول بلاک بر زدن دهنست شوم
 بر خرم من تو با اختیار صبح و شام میگویی
 اگر من میخوم رو تو هم بد نام میگویی
 هر شکر حسن است گاهی که تو داری
 هر کس کش او چشم سیاهی که تو داری

از مخلص دوست

نیندیشد ز خون مردم آن مرگان گرانم
 کس در جموع مگاف اندر کف شاه جهان لرزد
 مایلی از موز و نان تبریز فارغ است لیل طبع ازمانی داشت و چشم منی در زمین سخن بگذاشت
 این دو بیت از قصیده او است
 ای کار جهانی شده از جور تو مشکل
 این دو بیت از قصیده او است
 لرزد جهانی تو دل دوست جهانی
 چون مرغ خسته دیده عاجز و در بسط لیلی
 هر وی خوابه همین شاگرد ملا عصام جان چرخ کی است در شعر و انشایه لغز و طبعت بند
 آمده در سلک امرا با یونی و اکبری مشکاک گردید و در شکر نصرت و طبع حاصل کرد چون
 بکابل رسید دست ابله استین و را کشیده جانب عدم برد آنقدری این ابیات مروری
 باز دست خویش کن طره مشکناک
 شایه زلف شب بساز چو آفتاب را
 نموده روی خواب و در بوده است مرا
 غریب و افکار و نموده است مرا
 در دهنم هر کوی بلا منزل ما است
 شکن زلفت بتان طره مشکناک است

عشق

عشق

ملک قمر و فصاحت و مالک از مملکت شهنشاه سرایان و معروف گشته پیرایه
 در صغر سن بشق شاعری افتاد و از قلم بگاشان آمد و ایامی در آنجا سخن گرم داشت
 آخر متوجه قزوین شد و بعد چهار سال سری بدارو کن کشید و در آنجا بود و من دولت پیرایه
 عادل شاه والی آنجا گرفت و چون قلمیت ملاطوری مشاهده کرده و خوش خود را در جلال بگاش
 در آن روز غرضی در غرضی خود با یک پادشاه از احمد نکر نوشته در آنجا و شاعرانکی نهاد و صانع
 مشربانند و در شعر تریه عالی دارند یکی ملک قمری که کس کمتر اختلاط میکنند و مرقه تریه وارد
 بود که مرقه تریه که بغایت رنگین کلام است و در کارم اخلاق تمام است و قات ملک قمری در کلمات
 واقع شد و دیوان غزل مختصری از او نظر آمد خوش لفظ است اما معانی تازه کم دارد و کشید که
 در کن رنگین فصاحت است در کلام بویبار کم واقع شده این چند جواهر از خزانه زلف است

او است

دلم ز دل غمت صد سزا جبار نیست	کسی که دوست بود با تو دشمن خویش است
تا آیدین مرغ که بسا دگر در محبوب است	با کز و فغانا پیوسته تیره هم خوب است
اگر چه مجلس بستان شوی ز غوغا نیست	ولیک صحبت شان خالی از تاشان نیست
ده نصبت که بر ز خون جرم چشم فغان است	که ترسم در صفت محشر و صد و تریه جان است
بروز چشم شهیدان چو خون بهنا طلبند	قبسی کن و خاموش کن زبان بر است
یا بقیا طامعی عافیت بسا غریبند	که شگ تفکر خصم پایله و اران است
چو بستم حمدان داشت ستمی	که قاصد دست بر بطن خبر داشت
صلح کردیم من و غیره درین بود صلاح	ز آنکه جنگ من او باعث ربوای است
صدستم دیدی ملک بکیار سر کن شکوه	نیستی شرمندة لطفی ز بابت لال پیست
ما شوق بوس که سره کاری میداشت	جاد جرم چو تو نگاری میداشت
ای کاش ملک بوالهوسی می آمیخت	تا در نظر تو اعمت باری میداشت

او به ملک من خوش و من ببقای سسراو
 ز خون خویش بر آن قطره می برم غیرت
 غرض این بود که از ذوق بمیرم و در
 قاریم و در برابر آتش نشسته ایم
 تا چمت غم سود و زیان پرده بر انداز
 تدارم قوت رفتن کبوتر پیش نخت آنم کو
 و خوشینه می بودی و امر و ز بلاس
 با نذک سوزشی پروانه ز دلان گفتاری
 سازند تخت تخت درون فسر دگان
 آب شمشیر شهادت شست گرد اختانات
 خون چکان است ملک تیغ ستم می برسم
 دوش کردی حذر از زخم نفسیهای فلک
 آزان بوعده و صلح هم دار کنند
 مسیح حکیم رکن کاشی میجا و سخی تخلص میکند شاعر است عیسی نفس در تشخیص مزاج سخن و درس
 خادم طبیعت سخن روح آفرین قوالب کمن میرزا صاحب نامش تعظیم پرده و گفته است
 این آن غزل حضرت رکن است که فرمود
 پای لطفی پیشین سیان چه نماید
 در فن طبابت نیز بد طولی داشت و آثار تخلص خود بطور میرسانید سالها از صاحبان شاه
 عباس ماضی بود شاه مکرر منزل او را بر تو قدم خود برافروخت آخر مزاج شایب سخن
 شد حکیم کم اتفاق شاه مشاهده کرده از ولایت برآمد درین باب گوید
 گر فلک یک مجدم با من گران باشد درش
 شام بیرون میروم چون آفتاب ز کونش
 و خود را بدار الامن هند کشید و در آستانه اکبر پادشاه با سودگی میگذازانید و تا زمان شاه جهان

تاریخ

مخزن زلیست در کتب بنا بر کبر سن التماس خصصت مشهد نمود و درین رفتن توفیق زیارت
 حرمین شریفین یافت و بایران دیار برگشت اوجی نظری گویند
 میان هفتاد و هشتاد سیجا را
 سفینه سخن از ورطه یکسار آمد
 کهن شراب جوان نشسته طبیعت او
 ز می مباد تمهیدت ساقی که رساند
 و آنچه زیارت رود مندرضویه بجا و بحسب الوطن متوجه کاشان گردید و فاش در کتبش واقع شد
 کلیاتش قریب به صد هزار بیت است چون سخن چنین مرتب میازد
 اگر خواهی که سخن زور فقر و سلطنت با هم
 سبزه پاهال است در زیر درخت میوه دار
 در هر یکد روز صبورم که از فراق
 چون شلغ لوز بریده ندارم خبر منور

رباعی

هرگز نشدم بیوزنی با کسی
 صد شکر که در جهان نیستم هرگز
 راست گویم جرم آن چشم فتنه گین است
 پروانه صفت اول شب سناز بلام
 پیش کسی که شکوه برم از جفای تو
 در برم عاشقان چو برآرم زینت آه
 ما پسر شیخ محمد علی اکبر آبادی از ماهران فن و ساحران سخن است در اصل بنده و پسر بود معتصم
 و امن دولت دارا شکوه مخاطب بهر بیخانیانجام کار ترک علایق دنیوی گرفت و خود را
 بپایه اولای درویشی رسانید و تا دم و اسپین پای استقامت افشرد از انفس او دست
 وین دیده ندوخت چشم بر تار کسی
 تحت اهلکی بزیر دستار کسی
 گر پای عاشقی خاری درین صحرا غلیب
 چون شمع مرا دم سحر گاه مینداز
 او هم بجانب تو شود چون خدای تو
 چون بهیزی که دو دو کند دورم آنگند
 چه جو خوشید گزندی نرسد حسن ترا
 آس کل مشوش گفته و بر خوشی تن سال
 زوان عشق تو حاصل شود سیه روزی
 نسبتی هست دل تنگ مرا با دهنست
 هرگز دل از گفته مکر رنمی شود

در عشق جز بهرک نباشد مراع ماه
 مراد یوانه دار و طرز عاشق مهربان طفلی
 قره کوی خود به تیغ جفا میکشد مرا
 و لاله کفایت زلفت از تعلق آزاد دست
 اگر کینفس ز پای نشیند رود ز دست
 چون صدف که قطره آبی شود حاصل مرا
 کسی حریر خوشش آید گوی پلاس مرا
 طاعت ما فاعلان هرگز نیاید در حساب
 به عشق آنچه خود می یار مبتلا شده است
 تصویب خیالت زد و لم جو نگردد
 چه شد که ساخت بیچاره عشقت از خوشیم
 همچو مردن خطری در پیش است
 پیروی که زمان نا توانی است
 تا راهلاونی نبود از جهان تیغ
 سخن از میتابی پروانه فانوس میوزم
 خون مایع صفت زینت دوش بر ما است
 به جو خوشید گزندی نرسد حسن ترا
 آس کل مشوش گفته و بر خوشی تن سال
 زوان عشق تو حاصل شود سیه روزی
 نسبتی هست دل تنگ مرا با دهنست
 هرگز دل از گفته مکر رنمی شود
 غیر از کفن که پنبه گذارد و بدایغ ما
 که برگ گل میخوابد ز نند و یوانه خود را
 جانم فدای او که بجای میکشد مرا
 نفس خلاص کند مرغ رشته بر پارا
 بزرگ و باد کس نشود منفس مرا
 از گلوت با گذر دگر و دگر در دل مرا
 قرار نیست چو سوزن بیک لباس مرا
 کی رقم در نامه اعمال گردد فعل خواب
 بلای عاشق بیدل یکی دو باشد هست
 عکس تو در آیین من نقش نگین است
 بس است ای که مرا با تو آشنا کرده است
 چه قیامت سفری در پیش است
 خاکستر آتش جوانی است
 هستم در جهان چو زبان زمان تیغ
 که در پیرایه من با دست و گرم چو هست
 این نه خونی است که در گردن قائل باشد
 چشم به هم بیخ خوب تو حیران گردد
 از جامه که هیفته دیگر کفن شود
 چو دوده که ز نور چراغ میگیند
 بکشای سخن تا دل من بکشاید
 حرفی است خاشکی که مکر رنمی شود

نظ

آرام بدید بد اسیر شهادت
شب داغماز و عده جانانه سوختیم
پار بود از من و مهسال از ان در گرت
میلی هر دی سیر ز اقلی از تراک بود و چون و خلق سخن داشت و از روز عشق آگاه بود
و بیعش در نظم شکفته و در خواه صاحب دیوان مست طرز و سلیقه شعر آخچیان دارد که اگر چندی بگیر
زنده میماند اکثری را از تمام کاران زمان او دل از سودای شعر سرده میشد سالها در خدمت نوبتیک
خان بود و در هیچ وقت تصاید دارد و آخر میگوید که بحیث بدگمانی بفرموده خان مذکور چیزی در
کاسه او کردند تا از جسم گذرانیدند و فوات او در مالوه شد این اشعار از دست است
بسکه هر دم بفرمای زره دیگر گذری
نه آشنا و نه بیگانه بنسب دانم
بیقرار است دل اندر بدن کشته عشق
استحسان نام نهد دل سستی گر تو کنی
جان بعزم رحمت مشا و زینتی که دل
در فرات زان نمی میرم که ناید در دل
تخم از زخم دل آن نیم جان صیدی که بر جان
پار خواهد که بگرگ شود آسوده و من
تخم و دل خرابی بتوی سپارم او را
دم آخرت دشمن بدیش گذار یکدم
ساز و خوش امن حسرت فرود را
بطفه و عده و حسلی که داد غیر مرا
جانان در میان با غیر حرف قتل من داری

سیار صفت مضطرب کشته شدن پش
صد شیخ از برای یک افسانه سوختیم
تألیف که شود سال در صحبت او
بنیای بر پیش من چون امید صحت نیست
بنیای بر پیش من گنگوست با تو مرا
تو با رقیبی و سیل تقاضای داری
میقیم خویش را و ابسته از سودای او
چو شد که میگذری و حشیا نه از سیله
بیا لاین تو آن عیسی نفس می آید از سیلی
کسی اگر سبب وصل یار من شده است
غافل بمن رسید و وفار امانه ساخت
تا از جفا می او بر هم خون من بر خیزت
در پهلوی اختیار بهر سو نظری داشت
غایت تا کسیم بین که با این رسوائی
بخت بد بین که بسین نکست غیر جفا
ز دیدن تو و لم لذتی برد که فلک به
بی اعتبار پیش تو خلقی بحسب عشق
ز بدگمانی خود شتر سار خواهی شد
ز دوستی من جان خود گش سیله
شب که بیزم خویش تن دید من خواب را
و کم ز دست تو آسوده است و سید اتم
چون کنی دو دم گابی کن در بر احتیاط

دوم مشکین که شاید گوش بر او از من جاری
سخن از دعای من کند تازه و در بر خیزم
بحال مرگ مرادیدن از محبت نیست
که تاب خاشیم با وجود حیرت نیست
تغافل که کم از صد نگاه حسرت نیست
تا فریب عشق من کم سازد و تقاضای او
مگر تازه کس را شکار خود کرد
که از شوق قد و دوش مرده صد ساله بنیزد
ز سر گرانی او شتر سار من شده است
انگند سدر پیش و بیار امانه ساخت
بی رحم بین که ترس خدا را بماند خست
گویا ز نشان آمدن من خبری داشت
اگر از یار پرسند مرا نشاند
خرد سالیکه و قار از جفا نشاند
نموده باله اگر نشک انتقام کنت
بیچاره میلی از همی امست بار تر
سپاس ایمنه در بند استخوان با من
دست و پای زن و از غرض لذت کبر
رفت برون ز مجلس کرد و بهانه خواب
که غیر بی نبرد لذت خدنگ ترا
رشته می بندد بر یاغی دست آموز را

بوقت گفتگو بر روی بر تالی و من خود را
پس از عمری چو پیشیم بصد تقرب در پیش
تیا به پیشش من چون امید صحت نیست
بنیای بر پیش من گنگوست با تو مرا
تو با رقیبی و سیل تقاضای داری
میقیم خویش را و ابسته از سودای او
چو شد که میگذری و حشیا نه از سیله
بیا لاین تو آن عیسی نفس می آید از سیلی
کسی اگر سبب وصل یار من شده است
غافل بمن رسید و وفار امانه ساخت
تا از جفا می او بر هم خون من بر خیزت
در پهلوی اختیار بهر سو نظری داشت
غایت تا کسیم بین که با این رسوائی
بخت بد بین که بسین نکست غیر جفا
ز دیدن تو و لم لذتی برد که فلک به
بی اعتبار پیش تو خلقی بحسب عشق
ز بدگمانی خود شتر سار خواهی شد
ز دوستی من جان خود گش سیله
شب که بیزم خویش تن دید من خواب را
و کم ز دست تو آسوده است و سید اتم
چون کنی دو دم گابی کن در بر احتیاط

با آنکه پرسیدن ما آمد هر دویم
با غیر نشینی و فرستی ز پی ما
کما یاز که پرسید ره خانه ما را
آنرا که ندانده کاشانه ما را
منظری کشمیری صاحب دیوان است از طرف اکبر پادشاه در وطن خویش شخصی متعین
بود از دست

تند اعی آینه گروم که دستان مرا
محمی الدین شیخ عبدالقادر جیلانی سر آمد اولیاد کرام و صوفیه عظام بود در مذهب معتدلی داشت
دو رای کمالات علمیه و عملیه دیوان شعر فارسی هم دارد این ابیات از دست
گر بیانی بسیر تربت ویرانه ما
شکر کند که غمزدیم در سیم بدست
محمی از شیخ محلی جالش بیعت
رهی بدست ندادم هیچ رهگذری
معین الدین سنجری شقی زبده اولیاد و قدوه اصفیاست از غایت شهرت محتاج تر غیرت
دیوانش بلاخط در آمدین چند بیت از نجاست

ز پیش خویش بر افکن نقاب دعوی را
آهی ترا بر طور دل بر دم تجلای دیگر
سن چلویم که مراناطه در هوش آمد
نکتاد و شش دلم گفت و شنید ز لب یار
بهین بدیده صورت جمال مسنی را
طالب دیدار تو هر لحظه موساسنه دیگر
بر دلم ضابطه عقل فراموش آمد
که نه هرگز بزبان رفت و نه در گوش آمد
محمدالدین بغدادی از کبار اولیاد است مرید شیخ نجم الدین کبری بود این رباعی از دست

رباعی

فردا که شود مدت عالم کم و کاست
بیچاره تن شهید من غرقه بخون
سربلای از خاک بر آید چه راست
از خاک سر کوی تو خواهد بر بنات

محمد مغزالی طوی سر حلقه دشمنان و سر دفتر مره کاطلان بود مدنت کینای سعادت و
احیاء علوم الدین و دیگر تالیفات نافه است پنجاه و چهار سال عمر یافت و در سن هشتاد و پنج
رحلت کرد از دست

ما جامه نمازی بپوشم کردیم
شاید که درین سیکه با دریا میم
وز خاک خرابیات تمیم کردیم
آن یار که در صومعه ما گم کردیم
ملک مشدی در متعبان شاه عباس ماضی منسلک بود این ابیات از دست
اگر بسیر چمن میروی متدم بردار
از اول عمر میتوان یافت
که همچو رنگ شامیر و دهبهار از دست
کین فتنه آخر الزمان است
سیا از خانه بیرون کو چهار بیت از دست
نیخو اهرم ترا بیند کسی گو چشم من باشد
ملک طینور اندجانی در عهد شاه طما سب بود بقرون آمد و بقرب از وی و هر زه کردی

میگذرند از دست

امر و ز صب گرو یار ندارد
توید آمدنت سید بهشت هر روزم
تا لاسن شده گریا عشق در دست تو
دست دل گیرم و بیرون بروم بگریه
شاید که دران رهگذری چشم تری هست
تو فارغی و من از تعلق رمی سوزم

مشفق

هردی در غار استولد شد و در عهد اکبر پادشاه بهند آمد از دست
ز مستی درشت قصه کیشین چشم شملایش
قدش بر ناست بهر خرد و زلف افاد و در
مانی شیرازی بقرب شاه اسمعیل صفوی مخصوص بود قبرش در نجاست در وقت شهادت
غزلی گفته مخلص نیست

مرا بجز کبشتی طریق داد این بود
همیشه دل غم بر دل حزین بود
کسیکه بهر تو میرد چو غمش باشد
ز باد شای حسن تو ام مراد این بود
گلی که چیده ام از عاشقی همین بود
که چو تو سر و قدی غل غلش باشد

منظری

محمی الدین

معین الدین

محمدالدین

ملک

ملک

مشفق

بر کاکت گره مزنی اسر و ناز من
منصفت طهرانی عادل شاه و کن بخندانی ست در زمان شاه جهان بادشا به بنامه بون
کوته ساز زشته اسم در از من
برگشت از وی ست

باز شتی عمل چکنه کس بهشت را
تا تم مر است خانه آینه زشت را
بچه کوه از خاکساری بر زمین چینیام
پتوان دریافت از افتا و گن روز مرا
تا کی صدای گریه رسانی بگوش خلق
یک کاسه آشی می پزی و شور میکنی
مسید خان خواجه دیوان در فن نظم و موسیقی مهارت تمام داشت از اعظم امر آنکلو بود
در دولت شاه طما سپ صفوی خدمات شایسته کرده و در حق دیاقین تظلم روا داشته
نگاه از دیوان قضا بسیار رسیده مردم از آزارش نجات یافتند این بیتها از ویست
گذشت عمر در غفلت من آنچنان هستم
که بسج تو به بجزوم که بار نشکستم

رباعی

آراسته آمد و چه آراستی
دل خواست بشنوه و چهل خواستی
بشست بی خوردن خاست بخت
بجز چو نشستی چه برخواستی
محمد بیگ در غسانی لاله کوه سار خندانی ست ملازم شاه عباس ماضی بود و شاعر غنی است
از ویست

از ویست

چنانچه سایه شود محمود میان دو شمع
ز جباروم چو بایستد روبرو گردد
مفلسی تو فکر نمود سخن بی ست از سادات مشهد بود ناگاهه بجز بیاور رسید دیوانه
گذری از ویست

ای در قباخ ترا سیم کی و لام دو
وزنج و زلف تو مرا صبح کی و شام دو
گفت که بوسه بدهم سیه و نقد چون خری
گفتم اگر گرم کنی نقد بکی دوام دو
مسلمی چو سینه ابدال دوش بود و صاحب سخن خوش این مطلع از ویست

خال و نقد دلم از دیده رو شدن کشد
بچه دزدی کو متلع خانه از روزن کشد
مشتی مهر چرخ گسری ست از شعر انامو کس بر آبا دست و معاصر جامی از ویست
ساقی اگر سیم زهد در هوای گل
دست من ست و من ساقی و پای گل
مومن عبدالمومن شاعر خوش سخن ست بر مرار جامی مجاور بوده از ویست
در واکه در عشق تو گفتن نمیتوان
این درد دیگری که نهفتن نمیتوان
ملاح محمد برادر کوچک مولانا جامی بود و سیفروش مطبوعه نیکنامی از ویست
بام بر آ و جلوه ده ماه تمام خویش را
مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

رباعی

این با ده که من بیقریب می آرم
نی از پی شادی و طرب می آرم
زلف سید تو روزن کرده سیاه
روز سیه خویش شب می آرم
مجنون مشهدی قیس وادی سردی بود از خوشنویسان نامی و معاصران جامی است میگوید
بو عظمیروم و زار زار میگیریم
بدین همانند ز جبران یار میگیریم
مجتبائی شیرازی ما بر این نکته طرازی ست و شاعر مشاعره نکته پرداز می این دو بیت
از ویست

از ویست

سر و مجلس عشاق آه و افغان ست
در و پایله لبریز چشم گریان ست
خیال بوسه بران گردن بلند بسند
ابی که میرسد آنجالب گریان ست
مقیم میرزا مقیم کتابدار صفایانی صاحب طبع بود این شعرا از ویست
بسکه ز آمدش پیام چک بخون نیاز
از ولم تا بدل یار خیابان گل ست
از تو اسوناله شکیم که در غایت شوق
بیشتر بر سر آن کوی رسیدی از ما
مد هوش میر سار که خان هفتابی از آدمی زادگان جوینده در زمان شاه سلیمان بوده شاعر
سرای پوش و طراح سخن پرچوش و خودش ست میگوید

مشتی

مومن

ملاح

مجنون

مجتبائی

مقیم

مد هوش

مشتی

ملاح

مجنون

مجتبائی

مقیم

مد هوش

عشق آن روز بسره کمال انجامید که پدر عاشق فرز ندشد و عارضه شست
 طهری تبریزی از صحبت عالم تبریز زنجیه و بشیر از رفت و از امام قلیخان والی انجارعایتیا
 دیدار دوست
 سوخت جانم حسد خاکسرد یواری هم بصحراش سر می هم بگستان نظرس
 نیکیویم که بر بالای شپت نیست بروی ز بار حسن خم گردیدش این ترازوی
 میر چله ب منصب میر نیکوگری شاه جهان بادشاه سرفراز بود آخر ترک نشناط کرده خانه نشین
 شد و این بیت گفت
 کناره جوی ازین شت استخوان شده اند سگان آن سر کو خوش مزاجان شده اند
 میم شاه نیم شاخ سلیم بود از مریدان شاه برکت آمد ساکن مایه در دلی میگردد و با
 میر از او بگرا می را بطله آشنائی داشت از دوست
 خواستم دست ز صحرائی جنون بردارم خار دامان بگرفت آبله در یافتاد
 آنگه از دیوانگی مست و خرابم کرده است حلقه از نجیر از موج شرابم کرده است
 مسلسل غمناکی دل بدامان است از چشم بدست مردمان تشنج مر جان است از چشم
 معنی محمد سحر بن اسمیل سحر مند صبح عهد بود از اجل تلامذه آقا حسین خوانساری است در
 اصغمان بزم برای اولی الالباب بود و شیخ محفل زمره احباب تا آنکه رحل اقامت بشیر از اذیت
 در علوم عقلیه و فیه و یونان بود شیخ علی حنین ترجمه او در تذکره خود بتفصیل نوشته و قصیده مرثیه خود
 که در حق وی گفته آورده در عرونی سحر و در فارسی معنی تخلص میکرد و این چند بیت از دوست
 شمع نرو از دست تو بر سر گل داعی روشن نشد از پر تو حسن تو چراغی
 غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد این بسکین عیش سرو کار ندارد
 از شرم گل روی تو چون رشته گوهر از دیده نگاهم عرق آلود بر آمد
 چنین نیست که بی ایام جدا تو ز لیت و اگر حکایت شهبائی انتظار سپرس

سره شک نیم شب چون گوهر مقصود میگردد باین امید من هم در آن رخاک میریزم
 اگر خنجر ترا چون جوهر شمشیر از حیرت سخن از ناتوانی بر لب اظهار می چسب
 ز عذر کرد با صفتی نجالت بیشتر دارم بخود تشنج من از شرمم ستخضار می چسب
 یکشب بکام شوق در آغوش خود مرا میخواستم ز دور تماشا کنم نشد
 محمد گیلانی بفضائل حمیده آریه بود و بفقون عیدیه پیرسته در شاعری سلم اقران و مشکل
 پسندان هر دیار است میرزا صاحب گفته اگر چه شعر کم دارد اما آنچه دارد خوب است از دست
 دل روشن تقریب بوس عشق آشنا گردد اگر خوابد که آب آتش شود اول هوا گردد
 طبع خواری قناعت سر بلند می بار می زند بسر گل تا توان بودن چرا کس با کار کرد
 فی بکار خویش بپشم فی بکار دیگر است چون چرخ روز میسوزد و در این زندگی
 بر تربیت شهید تو ای گلخدا ز نیست شمع می که شسته اش رنگ ابر بهار نیست
 ما هر محمد سید گیلانی شتی علی حنین او را در رشت که وطنش بود در حالتی که عمرش از بیست سال
 در گذشته بود دیده شوری در میان داشت و چنان سرگرم شاعری بود و با آنکه اعمی شده نظر داشت
 کتابی ضعیفی بنظر در آمد شاعر سنجیده روان بسیار داشت از دست
 شب وصال نبود آنقدر که دامن یار بدست تلجم و دامن سحر گیرم
 در بزم سخن خنجر برگان است نم خاموشم و خون بچکد از تیغ ز بانم
 فواره آتش شودم آه بسگر سوز برداری اگر مهر نموشی ز د با نم
 عمریست که در انجمن مصل تو چون شمع می سوزم و یک حرفت نیاید ز بانم
 مختار ما مختار بهماندی ستوده اطوار آرمیده روزگار بود از تلامذه علی حنین است از دست
 کی بکشتن آرزوی وصلش از دل میرود روح من چون سایه از دنبال قائل میرود
 بنور پر تو خورشید آشنانشوے فریب خورده این گرد آسایشوے
 مر از آتش و آب این نصیحت است بیاد که با صاحب زبانش آتش نشوے

محمد گیلانی

محمد گیلانی

محمد گیلانی

ماملی قلیچ خان بیگ از ایلوس شاملوست از اقربای علی قلیخان ایلیک آقاسی شاه عباس
ماضی از جانب او داروغه انگلاری بود و او را شیخ الاسلام حکام میگفتند از دوست

نسیم صبح بر مجروح نیش است
حمیر چامه بر بیار بار است
نوادر گوش مخزون بانگ نوح است
شکر وین کام غمگین زهر بار است
که در چشم هست دیده رنگ است
سمن در بیای ز کمره خاک است
مقیسی حسن بیگ از طرف پدر ترکمان و از طرف مادر از اقربای جهان شاه بود این اشعار

از دوست

ترا افتاد در دل آتشی از جای که غیرت
نیخواهم که چشم غیر بر خاکم سرم افتد
نثار دیم از جگر تو جان در دفرودم
که میدانم که در درشتی وقت میکشد زووم
نشان شود ز خجالت چو بیندم قاصد
ز بسکه گفته دروغ از زبان یار بمن

رباعی

افسوس که اهل خرد و هوش شدند
وز خاطر یکدیگر فراموش شدند
آهانکه بصد زبان سخن میگفتند
آیا چه شنیدند که خاموش شدند
صحیحی عبدالحی نام در ایران کسب کمالات کرده و در شله بوند آمد و از میرزا تقی صفوی
التفات بی غایت یافت و در شله قدم در کوچه خاموشان گذاشت از دوست
خواهم ز بتان شعله داعی بلند برد
این بزم دل من نیست که با من بگذارند
رہی در پیش دارم کاخ عمرت است انجاش
بهر جامم کم آسایش و در منزل نم نمانش
صفیری سر زود و هیچ حال از من گزوفتی
که در وام آدم صیاد و غافل انجبر کردم
بوی گل نمید آه مگر ز بخت من
خواب گرفت در چمن قافله نسیم را
معروف تبریزی طبع نظم داشت این شعر از دوست
وقت اجلم ناله از رفتن جان است
از یار جدا میشوم این ناله از ان است

معلوم محمد حسین بیگ تبریزی خوشگوست میگوید
جواب نامرام از بس از جانان دیر می آید
جوان گریه و دقاصد بکوش پرتی آید

موالی هملش از قصبه تون مست شربلیقه میگفت از دوست
بسویم یک نظر ناکرده دهن بر کشید از من
نمیدانم چه بد کردم نمیکویر چه دید از من
محمدالدین و اید در ورتاب سیر و سلوک پای عالی داشت و دلش از خیالات غیر خالی بود
در بقا و وقایع یافته و در مقبره شیخ جنید مدفون شده از دوست
هر سبزه که در کتاب جوئی است
گویی از رخ فرشته خوبی است
تا بر سر لاله با بخاری نهیست
کان لاله خاک با هر وی است

رباعی

صحرای گل و لاله بسیار است اند
در عیش فزود و ز غم گستاخ اند
در خاک عروسان چمن خفته بند
امر و ز قیامت است بر خاسته اند
مسرور آقاری در کمال آرام و آهستگی و نهایت بی تعلقی و وابستگی بسوی بر طبعش
خالی از امتیازی نیست از دوست
ای ساکنان کوی خرابات بنده
من میروم بکعبه شمار او خاکم
فیضی عجبی یا بنتم از صبح بر سیند
این جاده روشن رویحانه نباشد
مخلص میرزا محمد قلی هملش از قریب فراق است طبع سوزون داشت اما اشعار مست
مردار از دوست

مردار از دوست

مکن را چسان بروی تو نسبت بکسی
تو شیخ آفتابی و او شعله سخی
گفتی که از من آنچه شنیدی بکس گو
حرفی نگفته که توان گفت با کسی
مشترکی نمی نوکری مشرب بود آخر ترک تعلق کرده بنامی شعر نهاد و شاعر مذکور دید
از دوست

معلوم محمد حسین بیگ تبریزی خوشگوست میگوید

صحرای گل و لاله بسیار است اند

فیضی عجبی یا بنتم از صبح بر سیند

مشترکی نمی نوکری مشرب بود آخر ترک تعلق کرده بنامی شعر نهاد و شاعر مذکور دید

گردن شمشیر آن تو چون روز جزا جمع معلوم شود و صحت صحرا می قیامت
مصرف اوقات بعلی گری میگذرانید و از شوق فعل در آتش بود و آخر الامر محنت اعدا
سپیل کرد و نزد آقاخان وفات یافته آرزوست

بجو و از زمره مرع گرفتار شدم دیگر می باور میگرد و من از کار شدم
موسس بزدی شاگرد میرزا جان شیرازی است در انواع کمالات یگانه و با خواص آشنا
و با عوام یگانه این رباعی از رحمت است

سوزن بیدی نیست کسی مانندت وین ظرف که خلق نیک میخوانندت
یکچیت چنان بدی که خود میداندت یکچیت چنان باش که میداندت

میرزا مقیمالی بخاری نصیر آبادی جوانی بود در کمال مردمی و در پیشی و در نهایت دانشی
و صاف دلی مداح شاه سلیمان صفوی است این مطلع پیش او خواند و پسند افتادست
پریشان نیست ما را خاطر از بی یگانه بار بیا چو گل یک غنچه دل داریم و صد امید از بیا
وی در عهد غلظت کمان بدکن آمد و در عصر فرخ سیر سعادت الدوله عبدالصمد خان ناظم لاهور پست
و صد سال عمر یافت و در ساله در گذشت صاحب یوان است از وی می آید

پی نبروم چوین شوخی نیرنگش را غنچه گردیدم و گل ششم و بو گردیدم
مخلص اندام چتری لاهوری الاصل است مخاطب برای رایان شاگرد و بیدل و معزلی
آرزو در وقت انقلاب تپی کرد وکیل اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر بود و از وی می آید

ز حال بلبل سکین نداریم اطلاع اما بیای گلبنی دیدیم شست استخوانی را
یا بلبلان شکر یک فنجان میشدم و سله نگذشت فصل گل همچون باغبان مرا
بگشتم چند سروی دیدم و فریاد سر کردم که یادم داد و رنگین صحبت یاران بوز و ترا
بزد سووای سوزلفت تو از خویش مرا سفری دور و دراز آمده در پیش مرا
گرد با آینه غیرت احوال تو بس آرمیدن همه گرفتار شک شوی دشوار است

متین شیخ عبدالرحمنی اصفهانی صاحب رای زرین و سخن متین است سلسله نسبش ممالک
اشتر میرسد مردی در ویش سیرت فانی مشرب بود خلق و شکستگی بدر جنگال داشت و صحبتش
چشمشیمان را سر بایه سردی افزود از معاصران میرزا اولیگرامی است ترجمه او در خزانه
عاصره تفصیل از انشای متین مرقوم است بالذات شجاع الدوله بسری بر دو قاتش در هشتم
واقع شد از وی می آید

چون شمع صرفه نیر و کس ز کین ما به آتش ز باز میکشد از است متین ما به
چشم او انگار دل از بیم بوالی نگر و در و پنهان میکند چندی مستک برده ا
خاطر ما را از چرخ امید جمعیت خطاست باغبان کی دست می بندد گل پر مهره ا
تدبیر عقل مانع دل بردن تو نیست از پاسبان صدر نبود در زو خانه را
اتذک امر خار ره اعدا و که سرخچ من صرف در چاک گریان شده در من بایست
چمد راز و جزا تا اب سوال است و جواب نتوان با تو سخن گفت قیامت این است
هر خطه کفش سر زبان آوری امی شمع فرد است درین جز که نام تو نیست
از گدا در چشم خبار خاطر ام که بر شت شیشه تن رادل فانی گل حکمت گرفت
آدم از روز نازل خورد و فریب شیطان هر که و بازی شیطان نخورد آدم نیست
بدل نقش ولای سرور آخر زمان باشد عقیق من بنام خاتم پیمبران باشد

میرزا معزالین از تبار زاده عباس با اصفهان است با ابراهیم شاه برادر زاده نادر شاه
صحبت او گیر افتاد و چون نوبت سلطنت با ابراهیم شاه رسید میرزا مختار گل گردید و بقلب
روزگار بچیدر آبا و آدم با آزاد در بطام داشت و دست او را در رنگ آبا و طلت کرد این

ایات از وی است

چشم از نسیم ارم شاید بر روزگاری آرد دیده من از کوی او غبار
در خیال تو چو از خواب گران بر خیزم همچو آینه سراپا انگران بر خیزم

مستقیم

مستقیم

میرزا مقیمالی

مخلص

میرزا معزالین

شادم ز قریب بعد که تا قطر او از محیط ۴ دوری نکند و باز نیاید که نشد ۴
 هر چند نیز در جودی مرشد ساکنان جاوه سخن است و صاحب تعلیق مترادفان این والا فن از
 وطن خود برگزیده شد در قند بار جاوه القات میرزا غازی عقل پای او کردید و در آن عقبه
 کرسی نشین عزت گشت و مرشد خان خطاب یافت و بعد شهادت او بار دوی جهانگیری وصل
 شد با مهابتجان بسمی بر در دست نشین و العنا ز لباس محضی بر آمد ز بان خوبی دار و سخن
 بقدرت میگویی و یوایش محتوی بر اقسام شعر است این چند بیت از طبع بلند او است
 کیم که روز حشر سراز خاک کبر نسیم
 من آن مرغم که گریاری نایب ز ناسیم
 طره دلبر نیم تا کی پریشان ز بسین
 کاش اجزای وجودم بگسلد از یکدگر
 بسیار ز حد میگذرد گریه مجلس
 بی سبب مرشد ز طو برین شکایت میکند
 جوان ز بسکه شد از فیض ابرعالم پیر
 همان برنگ گل افتد خاک سایه گل
 هوای چنان بر طوبیت که از زبان تا گوش
 چنان ز لطف هو اگشت طبع اشش تر
 رای چشمی نشیب است و فزان رباعی
 چون ناله از عاشقان پست و بلند
 مطیع تبریزی طوطی بی بول و مطیع استا و ازل است میرزا صاحب مصرع اورا تصدیق میکند
 و میفرماید ۴
 جواب آن غزل است این که گفته است مطیع
 کلبه که بید و بخت است در عین دارم

دعا

دعا

طبع تجارت پیشه بود و از دیار خود میسرند خرامیده روزگاری همتا پشت طره اشعارش
 پیرایه عارض ورق میشود ۴
 آنست که مرا ز دل پرور در آید
 چون شام سوار می ست که از گردن آید
 چو وسعت عدم در خیال آید
 ز سنگنای وجودم ملال آید
 میرزا محسن رضوی مشدی از افتخار عمل عمده که پادشاه است گاهی بشعر طبع آزمائی میکرد
 از دست ۴
 نخواستیم مهر بان با خوشبختی در پیش اغیارش
 که می تو هم که غیر می بیند و گرد و گرفتارش
 دل بر در من سرو قدی نخچیده است
 رسوای جهان ساخت مرا تا نه چولنه
 موجی قاسم خان بخشی از اهرار ذوفنون بود شعر را خوب میدانست و کیفیت در عقب التولج
 گفته شنوی در متبع پوست ز لیا شمشیرش هزار بیت دارد و آخر عمر ترک نوکری کرده و
 استغفا نموده گوشه عزلت گزید و چه خوب کردی اگر از شاعری نیز است عفا گفتی
 وفات او در آگره در شش و اتفاق افتاد از وی است
 خیار باده غم چیت دارد در سر گران مارا
 بی ساقی و از عنای عالم دار بان مارا
 ساقیا تا کی ز دوران شرح بد حالی کنیم
 شیشه پر کن که یک ساعت دلی عالی کنیم
 می معصوم پس بر سر حید رحمانی کاشته و برادر میرزا خیرت صاحب بن شاد قیب و به طریح
 ابو طالب کلیم و میرزا صاحب بود با حسن خان حاکم هرات بسرد و در عهد شاه جهانی قصد هند
 کرد و در نواحی بنگاله افتاد عظم خان ناظم بنگاله میرزا با عازان و احترام پیش آمد و لوازم
 قدر شناسی بقدر می رسانید سکه سخن باین خوش عیاری رواج میداد ۴
 مرکشایش خاطر از انگشت تانست
 کلبه قفل دلم بره بیابان است
 آنکه همراه موافق ز جهان سیطبه
 آنقدر باش که عفت از سفر با آید ۴
 خراب بهت خویشیم که صبح چون گریه است
 اگر آفتاب برستم قنار شام نماند

تبریز

تبریز

تبریز

نام قاصد چون برآمد قالب من شدتی
 مرغ روح من جواب نامه ولدار بود
 حرام با مصوم ذوق عشق اگر چه
 بغل کشاده در آغوش نیست تر زود
 آن خال عنبرین که گارم بر وزده
 دل می برد از آن که بود چو نگو زده
 کسیکه گلشن کوی ترا و دل کست
 اگر بکلمت گل بر خور و صدل کست
 شخص میرزا محمد از عالی تالاشان خطه کاشان است قیاس منج منصفان تازه و کلام
 ملیش مفید علاوت بی اندازه مرد و هموار نیکو خصال بود طبعی بسین آشنا و سلی مفرط بشعر و شت
 خیزن گوید اشعار خوب دارد و سلیقه اش در شعر قصوری ندارد لیکن چون از سر پای و دشمنان
 عادت است اگر او را تر بیتا فاضل فیض کس تر فرسیدی و نفس او را کفایتی حاصل آمدی ز فارسی
 منم از سخن کسری کشتی بود سبب بعضی قصایدش محمد حسن خان شالمو او را از کاشان با بهمنان
 طلب فرموده رعایت نمود مدتی در آن شهر بود و باز اقامت آنجا نمود پس شد تا آنکه و او را جهان بی بقا
 نمود و اتسی در آن غزلش نظر بر سیرتاش از تنگی فرصت اتفاق نیفتاد چند بیت جماله التوت
 فرا گرفته شد

کر و بیجا دلم از طست ز جانان جدا
 دست مشاطه آبی شود از شاخ جدا
 نظر بنامه این خاکسار نیست ترا چه
 و بلخ خواندن خط غبار نیست ترا چه
 چه لازم در مقام بحث با دشمن میان بسین
 نمی باشد سلامی بهتر از تیغ زبان بسین
 خبیب گویند خواه چه بسیم سخا علم کرد
 که چون سوال کنی حاتم اصم کرد
 با آسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص
 ایسی افتادم و بر نام مستم از خواب بیدار
 تا چون قلم سخن بزبان دیگر کشیم
 این خواری می که بر سر کوی تو میکشیم
 چون کار ما محنت رسید که بر سر کشیم
 قدرت چنان شد مشهور در عالم بر عنانی
 برگزید که نقل بجای دیگر کشیم
 چون گرفتاریت شایع در خطاستی کن
 تخلص بیشتر شهرت کن از نام موزون
 تا کسی مضطر نباشد که فرو شد فاندرا

بست تا محشر پاپی بیگناهی یک قدم
 اسن بودن میکند نزدیک راه دور را
 بیگانه وار میکند ری از سواد چشم
 ای نوز دیده حب وطن در دل تو نیست
 منظر خان از شعراء مرآة اخیال است شیر خان تو صفیغش بسیار کرده و این دوست شعر
 از وی آورده است

جلوه ده بار دیگر قامت رعنائی را
 شعله در حیب بکن عیش تماشا را
 گرد زلف کشاد و کمر طیش به بست
 تا فراموش کندم حرف نمی آس را
 چه شود که ز کرم بر سر طویر نغمم
 محمودیدار کنی موسی میناس را
 اگر ت بست منظر سر پای بوست یار
 و اگر از دست مده دامن رسوائی را
 حسن را همچو من از کرد و پیشانی هست
 هر کجا جلوه زلفی است پریشانی هست
 خاطر نازک من بار اتفاخل نکشد
 تا بدست نکندت نخسره عریانی هست
 عند لیب گل رخسار تو گویم که ز
 خائنه آئینه را نیز کاستانی هست
 منته و سیرند غریب درین بی تو
 زبان نشین کند سبب سخن بی تو
 تو و نشاط من و یار و عشوه و سطرید
 من و مرثاک و غم و خنجر و کفن بی تو
 چو سنین که ناله در آغوشش کرده مارا
 کلام ز من ز سینه در گوشش کرده مارا
 سخن خواند همه گو بای حس و عشق تواند
 چه حکمت است که فاموشش کرده مارا
 محمد صبح کاشانی از منتضای انداز خطه کاشان بود اشعار فارسی بسیار گفته از جمله این
 چند بیت است

بلبل گل نشان دهد از رنگ دیوی تو
 پر و اندام چو مرغ گشت به سنجی تو
 رفتی ز بزم و رنگ بر رخسار با شکست
 بچون جباب شیشه دل بی شکست
 ناله دامن بچرخ دل پر و غم زده
 یاد نگذاشت چراغان کنم این حصار را
 آری بسکه دلم در ره شوق تو نفس سوخت
 از ناله من ز غم زده در کام جرس سوخت

منظر خان

محمد صبح

توضیح

موسویخان میرزا سیدالدین محمد از اجله اسادات قم و چرخ دو دو مان امام فخر مست و در هفتاد
دو سال در مطلقه درس آقا حسین خوانساری تلمذ نمود و جاده عقاید و نقلیات نور دین
خود را با قسی حد و کمال رسانید در کتاب اشرفیت هندوستان آورده و در مکان تبریز و بیج
و غیر شاه نوازخان صفوی و سلطنت ساجقن با خود فرقی عزتتش برافراخت و بدیوانی مجرب
مالک دکن کامیابی اندوخت سال تولدش هشتاد و سه سال وفات سال اول فطرت
تخلص میکرد آخر موسوی قرار داد و خطاب غانی هم برین تخلص گرفت این چند شرح از صاحب

دیوانش میگوید

جز یاد تو من کسری دل نماند و ندارد
تا باشد آشنای در جهان غیر از منی تا بجم
تو تو به ایم کهنه مشربانی حسابم کن
بدل انگند آتش باز زلفت من برین
چه خوش باشد که با شایم بر دین چشم گریانی
نظر بر گریستانه اگر دوش میکردی
تیره روزم بستی اقبال سهار من ست
شراب با گل متاب نشه بیش و به
با هیچ مسلمان نظر رسم ندارد
اینکه از منی منی گشت مرا چیزی نیست
درختش ما مگر دکی انتظارت تو که
تیباشد گمین قیمتی را نقش در طالع
ندارد با بندگان چه گشتن صرف فطرت
مژده زخم نوی گریشید آن ندیدند

در آن صحرای بودم اگر از ذوق گرفتاری
تجربت ماضی تقویم را یک سر نوشت
گر سیه روزیم وقت عالی ز ما خوش است
در سنگران دباغم و در یاد آن کمر
مقطر میرزا جان دلجوی بن میرزا جان ازینجا وجه تسمیه توان دریافت مظهر فیض الهی
و شرق صبح آگاهی شاه سنده فقر و فنا و تقیم آستان توکل کس مستغنا جامع فضیلت و نحو نیست
و با قضا هم خود روح الروح معنی پروری نوع و سوس مقال را بشاغلگی ز بهنش طر ز تازه و
تصویر خیال را بر دستی فکرش حسن بی اندازه شعله آوازش آتش زن خرمنا و شوخی انداز
شور انگن انجمنها علوی نسب هندی مولد خفی مذہب نقشبندی مشرب بود در عشره اولی
نامه بعد ائت متولد شد نشو و نما طاهری در اگر دریافت و تربیت باطنی در شاهجهان آباد وفات
وی در ۹۲۰ واقع شد دیوان شعرش بوجه طبع و اثر و سائرست این چند بیت حسب تنابیط

از ان مطلقه گردید

باغبان رو بن آور که شناخوان توام
همچو سیلاب روم گریه کنان جانب پشت
چون صبا باد فروش گل در میان توام
سنگه جاروب کس گور غریبان توام
مستقل کرد تو مسیگرم و حیران توام
دل غم چون آفتاب زدست ز خاست خودت
آنکه روز و شب بلا گردان دیدار خودت
پشت پای برینا ز سر را خاک دست
خدا یا آتش سودا ز سر تا پای من گیرد
بسر در کار باشد عشق را چون پاسبانم
از ان پیر این خود چاک میسازم که می توام
ازین عالم حجر و میرم چون بوی گل مظهر
نسب درست کند گریس بازاری ما

توضیح

کابینه و نغمه ای سخن گر چه تن مرا ۴
 و آتش است و با زاین مرگ با من سرگران را
 سوز دل از برین مویم نمایان کرده اند
 سحر عید گل و عاشور بیل در چمن دیدم
 نیا ز شمشیر پروانه شمع خواهم برود
 سباز و ابله و دیگر پس از من آشیان بندد
 چشم چشم چشم چو افتاد و گرفتار ریاست
 فلک رنگ پان نمایان است از پشت لب
 بیچیکس بر جا بر زبان قتل من ثابت نکرد
 نداشت سستی من تا عدم بر سو فرق
 سبب آینه گروی زخمی تیغ نگاه خود
 جز تو در دیده من کس نگذار و قدس
 بیان اگر چه ندانندت در مظهر ما
 کسی واد محبت از کجا خواهد با من طالع
 قضا از مشد ما مست خونی و ام میگیرد
 نگیر و باطن اهل صفارنگ از نظر بازی
 بجای سنگ طفلان پارهای شیشه باید زد
 بنا کرد و خوش می بخون و خاک خلطیدن
 نشستم عاقبت چون آفتاب زهره گردیها
 ز عشق او با جمعی کی تسلی می شوم مظهر
 بر اهل استقامت فیض نازل میشود مظهر

بالید چون گمین بخت سخن مرا ۴
 ترا بر نقش من چون دیدگشت این ده جان را
 این جفا جویمان مرا سر و چراغان کرده اند
 پتیرنگ فلک بسیار چون صبح خندیدم
 اگر وصال تو این بار رونو و مرا ۴
 تو ان آویخت از شمع بلند می آتخو انم را
 حلقه بر حلقه چو افزه و دو گر زنجیر است
 این بدشتی از کجا رسب زوار افتاد است
 گر چه خنوم چون جفا منخ و هنگی بود
 مگر تو سستی و من صفت از میان رفتیم
 ضرورتی سپر از محبت سستی حذر کردن
 شهره دار دک درین خانه پری میباشد
 خدا گواه که دیوانه تحت مستقیم است
 که برق رنگ گل برداشت از شاخ آشیان ما
 که تا رنگین کند بنگامه روز قیامت را
 تصرف نیست هرگز در دل آینه صورت ا
 چو مظهر میرزا دیوانه از نازک طبیعت را
 خدا رحمت کند این عاشقان پاک طبیعت است
 سیه کردم با نازک چشم پوشی روی دنیا را
 که غرق سوختن چون شعله سحر اجسام را پار
 نسیه ای قلی گرد و کو و طور سیه کرد

قفس کی سدر او و شست مایه تواند شد
 و عاشق نشکند تا خون عاشق را نمی ریزد
 چو آن طفلی که جنباند سر زنجیر مجنون
 ز کس بودی گل و ز کس طرف پیام یاد
 باز خواهم گله از جور تو بنیاد کنم
 گر سر رشته تقدیر بسیارم مظهر
 نه خوش کردم گل گلی بن بودی یا من بزم
 میتوان داد با خدمت خیاطی خویش
 نصیب من نشد در خوابم دیدار یارین
 شعر نازک بر این سنگدلان نتوان خواند
 در بند تو بهار نباشد جنون من ۴
 خدا حافظ ازین یل رباط کشته مظهر
 ای محبت چقدر رخانه بر انداز خودی
 محبت سید غلام نبی ملک امی جوانی صاحب سیف و قلم در صفت بزم و رزم پیشقدم بود تیغ
 زبانش جوهر در حسن بیان مد سانش بسلا صفا میداد و او این سخن سخنان نو و کمن را سپر
 کرد و با خوشگواران عصر شل حزین و متین و حسین ملاقات نمود در شکر از خرم تفنگ نقد زنگار
 در بانست چند بیت از محبت مجانب سخن ملتس میشود ۵
 دل از خمر گمان و خال شپش شوم و خدا دارد
 بجز هم می پستی عشرت زنده شیب کردم
 ز فیض نیست برون سیر بینوایی ما
 بسکه از دیوانگی باشد بسا مان کار ما

ولیکن رحم بر تنهای صیادوسته آید
 انار خنده او از جلال باد می آید
 مر از دست او هر عضو در فریاد می آید
 من آن دیوانه ام که هر دو سوی من آید
 زیر دیوار تو بنشینم و منم یا کونم
 عوض عشق عدایی و گریا با کونم
 بین چاک بگر چون شعله با خود و کفن بروم
 که بالائی تو عمر نیست نظر دوسته ایم
 بلی این بودم زو دیده شب زنده دارین
 نیست این کار کم از شیشه بهکسار زون
 چون خم تمام سال زنده چو خون من
 سباز آستین از دیده ننگ بر داری
 دل که آرام گشت بود و خرابش کردی

تایید

ز سبزه بوی او که گل جبار دگر
 قدم برون گذارم ز آستانه خویش
 ز من کار با پیام گفت و گفت
 مقام صید دل خود زیار پرسیدم
 سپرد تیغ نگه را بدست مردم چشم
 بسین که ساقی کوثر محب صادق را
 آتش شمع درین بر مهنه آتش
 غیر محراب دوا بروی بتان سجده مکن
 جرس شوق درین دشت بجنان ز دل
 قصه شوق مکن در شب عبان کوتاه
 هیچ جز وصف علی نیست بشعر تو محب
 محزون سید برکت لبه بلگرامی جوان
 واریده و احسن آداب و شوق سخن
 دعوی یک بوسه از لعل لبش سید ششم
 باگناه ز حسد فزون محزون
 رحمت از کردگار سخا بهم

پای دل ز سر نو خلیب و خار دگر
 شدم چو چهره آمیزه نقش خانه خویش
 بسینه دست نهادم سلام گفت و گفت
 نمود کامل بر حلقه دام گفت و گفت
 بعاشقان جهان قتل عام گفت و گفت
 اشاره کرد سوسوی جویز جام گفت و گفت
 آفسرین باد که پروانه نواز آه
 عشقبا زانه اگر بچهره نماز آه
 گر تو با قافله اعمیر و نیا ز آه
 اگر ای شانه از ان زلف دراز آه
 آفرین باد که خوش معطر از آه
 در نشند بایسته بود اکثر بد اوین کوی تباری
 خط برون آورده آخر کرد ما را لاجواب
 رحمت از کردگار سخا بهم

میر مردی مدتی در مرو ساکن بود و بعضی روز بیت الله را در آنجا حرکت کرد و در تبریز فوت شد
 این شعر از دست
 گفته از وصل کنی شادم و آنکه بگشاید
 این نشد ترسم از ان روز که آنهم نشود
 محمود مختار بمهرش قلینان میرزا طاعت الله برانی اصل سورتی مولود در دست آقا حبیب
 اصنافی تحصیل علوم پرداخت بر سیل تجارت جانب جنگال رفت نواب شیخ الدولناظم
 انجا جوهر قابلیت او در یافته صبدیه خود را در عقدازدولج او در داد او از بارگاه سلطانی

میرزا
 میرزا
 میرزا

سالها بصوبه داری ملک او و میر فرق امتیاز افراست و آخر چون افتاد و ظل نورانی
 در حیدرآباد لیسری برد تا آنکه در کتله مسافت از نگارنی بی پایان رسائی در شعر بلای خوش
 دارد و ضامن تازه همی باید این چند بیت از دیوانش فراموش نشود
 که ساقی می تا دمی از خوش خود ششم
 کسار را کند کمری سنگ زور را پاد
 بساعت زمین و آسمان را زیزد بالا
 بر پا چو کمان است بیک تیر و دست اند
 که زخم کشته را خاکستر عقرب دو کرد
 ز درونان کی بخورد در نهان را کار کشاید
 زان نسبتی که بست بسنگ آنگین را
 بگلزار بهجت رشته گلدسته را نامم
 سر او غصون آن زلف سید برین کوی کم
 تشکین دل ز صحبت روشن الان طلب
 چرا بسر زود زود دست را بام
 میفرسد تا زینان را بهر صورت که هست
 چون درختی که ز هر شاخ دهد ریشه بنامک
 تمام آن است که گری ندید دست بهم
 رتبه شخص فراید ز صفا ساع باطن
 قدرین چنین بچشم امید خویش کنم دل را
 پندار از صمیمان کار گلین برین آید
 مشرقی میرزا ملک شاد و نظیر و غیره
 در این کتاب است به شرح فراوان از ارجح

مانند سبب دوست در آغوش خود ششم
 کسار را کند کمری سنگ زور را پاد
 بساعت زمین و آسمان را زیزد بالا
 بر پا چو کمان است بیک تیر و دست اند
 که زخم کشته را خاکستر عقرب دو کرد
 ز درونان کی بخورد در نهان را کار کشاید
 زان نسبتی که بست بسنگ آنگین را
 بگلزار بهجت رشته گلدسته را نامم
 سر او غصون آن زلف سید برین کوی کم
 تشکین دل ز صحبت روشن الان طلب
 چرا بسر زود زود دست را بام
 میفرسد تا زینان را بهر صورت که هست
 چون درختی که ز هر شاخ دهد ریشه بنامک
 تمام آن است که گری ندید دست بهم
 رتبه شخص فراید ز صفا ساع باطن
 قدرین چنین بچشم امید خویش کنم دل را
 پندار از صمیمان کار گلین برین آید
 مشرقی میرزا ملک شاد و نظیر و غیره
 در این کتاب است به شرح فراوان از ارجح

میرزا

در خراسان با حسن خان شاملو گذرانید آخر با همتان شتافت و در سلک نشیان شاه عباس
انتظام یافت خان مذکور در وفات او غزل گفته از آن است
ما مشرقی از کنار من رفت از مشرق آفتاب فرست
دیوان مشرقی ملاحظه اقتاد و مضامین خوب در قصاید تلاش کرد و این چند بیت از غزلیات او

برچیده شد

نیکویم که آتش رنگ یا گل بو بگرداند
دوستان بوی می از خرقه نامه آید
بچه خورشید قدم بر سر دیش دارم
پر تو شمع رخنی افتاده در کاشانه ام
دل را بشیم گل داغی بر ساندیم
چو عهد لب دارم باه و ناله گذشت
غیر را با یاد دیدم مشرقی
باغبان چون غنچه ز کس مراد جواب چید
ز کعبه آیم در شک آیدم بچون ناسب
کار دو باره میش بتاراج و اون است
مطلب اغظاب بقصد رسیدن است
نه در بهار نشاطی نه در خزان اسله
نه زخم خار کشیدم نه بوی گل دیدم
آب حیات تیغ جان داد مشرقی را
مومن میر محمد مومن استرآبادی آبا و جد او نزد سلاطین ایران معزز و مکرم بودند
و در و نیز تا بهست پنج سال وکیل شاه ظهاسب بود آخر سری بدیار کن کشید و نزد قطب شاه

اعتباری بهم رسانید در هیچ علوم متداوله تجرد اشت اعلم علمای عصر بود و شعر را نیکو میگفت
این اشعار از دست

شادمانی مست بنده عظم ما	عالم دیگر است مسالم ما
حبه عشق در سینه بلبلا	ای خوشار و زگار در جم ما
شکر در دو تو چون کیم است	دلغ بالایی داغ مهر هم ما
شاه اقلیم درد عظم ما نیم	ملک چران سواد عظم ما
نمک آن در دوید خوش کنی	کم ز کوثر گلیه ز مزم ما
یدرینای وصل گو که فراق	گشته نقبان آتشین دم ما

قدار او در بیان از شوکتی و لگاری را
دشمنه ناگو از چرخ کام عافیت سوزد
چه محمد بود عهد وصل جانان بهر جانبازی
قدای رسم عادت سوز خود کردم که در عهدش
بشهرت که ز من بیانی سوز و آرزو بگذر
اگر این است مومن صحبت چنان که من دیدم
خوشم که بر دل من عشق مدعا کند اشت
منشیر ابوالبرکات لاهوری صاحب طبع شیر و نظم و نثر و لیدریست در مقامات خود گفته من
بی خانمان که در قلم و سخن وطن گردید ام صد هزار بیت بلند بنیاد و تماده ام مشرقی که بقیه ای
عرفی نوشته متداول است در عهد شاه جهانی با سعیت خان ناظم الابد و بزمی برود و در عهد
و اگر در وقت حیات بر بست نقش او را به لاهور نقل کرده زیر خاک سپردند طبع شیر و سوز
چنین روشن میکند
قدم برون نهند ماه من ز منزل خویش بود چو صورت آینه زین مفضل خویش

لیله

دعا

سوی قدام که گرفتار بلوه خویش اند
چو نخل شمع دو اندر ریشه در دل خویش
بنیاد گفت که ایم شیبی بخواب تو من
درین خیال همه عمر من بخواب گذشت
برنگی که آن گل رشک گلشن خانان ما
که می پرسند از بیل رویه کاش ز ما
کس ایمنی از آفت همسایه ندارد
هر شعله که بر خاست ز دل دیگر افتاد
در چنین آن سرور غنا در کنار چو گذشت
آب از زقار ماند و گل ز رنگ بگذشت
مؤمن حکیم محمد موسی خان دهلوی مؤمن کامل و شاعر قابل بود همیشه پیرزادان معانی را
پد ام سبانی حسید میکرد و سخن در فارسی و ریختی هر دومی منزله از شعر از ما مورث همان آباد
و صاحبان سقده او خدا دوست در سالی که نامه نگار بنام نهاد طلب علم وار و لکن مذکور گردید
پندیده پیش از رسیدن مؤمن سخت حیات بفران کرده آخرت کشیده بود از وی می آید
پی برده ام ز کثرت هم بز می مسج
دل گرفتند و زولد ارشاد و ادب
بنت ز میگزد و تا حکایتی کنش
هم تاب وصل نیست من بی نصیب را
آی مرگ ترا جان شده شاق تر شب
و وصل است اگر کشم چه و میفرود
سرخشش اگر ای داور محشر دار
با کفر و آستان کلیسا ترا چه کار
قریب لطف نمانی نخورده کس چون من
مؤمن آهنگ حرم کرد زیداد بتان
بانا توانی که گفت از دست رفت بود
کودست که یکبار زغم بر دل دشمن

دعا

پامال نداشت شد از طعنه بلبل
جانم لب رسیده و چشم بر راه تست
مردم و مشکاشل سان کردم
گر پای می نمازین تو زخبد میامیا
عصمت طعنه بتقدیس ملاک میزد
دیگر تری گل بسر خود بس خود
دارم ز عمر رفته اسپد و قاقانوز
رحم بر بازوی جانان کردم
از دور چو بنایه مؤمن نماز کن
بتنامی قبولت همه تقصیر شد م

رباعی
مؤمن چه شد که رنگ زری دار
دل سوخته که آه سروی داری
این ناله دل خراش مید روی است
در وی داری و سخت ز روی داری

رباعی
عشق خواهم که جاودانی باشد
یاسی خواهم که کامرانی باشد
عمری خواهم که بدتر از مرگ بود
مرگ خواهم که زندگانی باشد

رباعی
یار لفظی چشم خون بارم کن
گر در خور آتشم بدون بسیار
منشی لاله فتح چند بریا پوری قوم کاینده طبع لطم دارد و خوشگوست آن وی آید
نیت آسایش بنزل جان از خود رسته را
هر قدم دامست نقش پاشک حریسته را
بسکه از شرم تو در پرواز رنگ گلشن است
رشته نظاره بندد در هوا گلدسته را
چهری زنی بود که در محبت تو جهان بگیم بسری بر دو بالماں فکر در میای مضامین آید ار
میست این اشعار از دست

علی بن کتک که از پیر خرد و مشکل بود
خواستم سوز دل خویش بگویم باشع
آزمودیم یک قطره می حاصل بود
داشت او خود بزبان هر چه مراد دل بود

نسخه
نسخه

در چمن جسم از گریه وزاری دلم
 لاله سوخته خون در دل و پادری بود
 آنچه از بابل و هاروت روایت کردند
 جادوی چشم تو دیدم همه را شامل بود
 گفتم از مدرسه پرستم سبب حرمستی
 در هر کس که زدم بخود و لا یعقل بود
 دولتی بود شاهنشاهی رخت مری را
 حیث مسجدی که این دولت متعین بود
 مجذوب مولوی عبدالاول بن قاضی عبدالباری سلمه از گرامی زاوگان دیار گلکته است
 مشق سخن نحمدت آغا احمد علی مرحوم کرده و از بمصران در نظم سخن گوئی سبقت برده چو
 فرزند و حال است و شاعری نازک خیال این ابیات از ویست
 جلوه آفر و ز کلیب و حرم کیستان است
 حل نشد سلسله کفر و مسلمانان شمع
 تن من جلوه گر حسن تو شد جانم سوخت
 برق آبی ز دلم هر زد و ما نام سوخت
 بهنشین تیرگی بخت سیاهیم بنگر
 آنکه یک عمر با او ساخته ام نام سوخت
 صد به او در دل گفتم غنچه دل وانش
 گلبن نورسته خاک مزار کیستم
 دل و صد مرطبه شوق تو یک کج نظری
 ای بقریان تو صد دل نظری بهتر ازین

رباعی

در بزم جهان عجب نشسته اند همه
 آنانکه بلندند پستند همه
 بستند بدنی اول به کام سفر
 جز بارگناه بر نه بستند همه

حرف النون

نظامی گنجوی استاد آفاق است و سرآمد شوی گویان بالاتفاق چنین فصاحت را این
 تربیت او بهار است و سماع بلاغت لطیف تر و روح او روز بازار با سخن سرانجام
 بهرام شاه و خسرو شیرین تمام طفرل در سلان و سده کتاب دیگر بنام سلاطین موش
 ساخته اشعارش از فایده شهرت محتاج ذکر نیست در هیچ نبوی گفته
 امی گویا بزبان فصیح
 از الف آدم و میم سخ

با تو پدید میکنم حال تباخ خویش را
 تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را
 نظامی عروضی عمر قندی ساقی شراب دیر سال است و صاحب مجمع النواذر و چاه و معانی
 در عمدا و زو نظامی دیگر بودند میگویند
 در جهان سر نظامی عمای شاه
 که در حیدرآباد از ایشان است
 من کی بنده پیش تخت ششم
 و آن دو در پیش سلطان است
 نظام الدین استرآبادی از طرف از کرد باهی سلطان نکش بود سلطان را مکیار است
 ساد و عزم بر قتل او هم شد فرمود هر او را بریده بدرگاه آرنده وی مال بسیار صورت کرد تا
 او را بریده و جنون آورد و پیش سلطان چون بروی افتاد خواست که موکلین را برید و دل از
 حکم پادشاه فراموشی البیدیه در باغی بعضی کرد
 من خاک تو در چشم خردم آدم
 خذرت ندی که زده که بسدی آدم
 سر خاسته بدست کس توان داد
 می آید و هر گردان خود می آدم
 سلطان را بسیار خوش آمد و سر و چشم او را بوسه داد و از خون او در گذشت تمام بیاید بکلیت
 بخشید با بجز وی نظام و ولایت معانی است و قیام ملک تختانی شاهخوان اهل بیت رسالت
 و شاه شکر خاندان بیاد است بود در پیشگاه گذشت و پادشاهش عتق و بر قصابی و غیره است و در
 قصیده و لغت گوید

کسی ز محنت شبهای ما خبر ندارد
 که بچو هیچ نمان داغ بر جگر وارو
 چو خس قنار و خاکیم لکن آب شکر
 امید هست که ما را از خاک بر دارد
 درین مقام زیست و بلند چرخ مبرج
 که آفتاب زحل جا بلند تر دارد
 کندش بدو غیب آنکه کحل بصیر
 ز خاک پاس رسول بگو سیر دارد
 مجربان را چه نمایان ز کلمات عظیم
 که شفیعی چو شمشیر است بطس دارد
 نصیبی مولدش کیلان است اما در خبره ز جملوا فروشی میکند رانید و بشند سخن پرده گوش

نظامی

نظام الدین

نظامی

نظامی

نظامی

سامان را شیرین می ساخت آنرا الامیرنیم سلطان یعقوب ترکمان شد و هم در تبریز جاده
عقبی پیو و از دست

وقت شستن اسن قاتل بدست آمد مرا
شد چون همان من آن شمع شب فروز شب
شهر ما تو خفته من بدعا کرد تو دور باد
جمعی نیز لرزل که میاد روی از بزم
بسیار میل و میل کن زانکه این شراب
دل پیش تو دیده بسوی دیگر انم
بجعی کشیری شاگرد قاسم گاهی ستاره سپهر گاهی از کشمیر عاودا و النهر رفته تصدیه در شیخ

سلطان سفندیار پور و تحت این ابیات از انجا است

چو باز صبح برآمد ز جانب خاور
ز آشیان جهان کرد ز غلبه پرواز
بصنغ ایزد و چون چو بنیاد تقنسن
نوعی غیبشانی عندلیب خوش آواز و کفر و شگفتن
یازان می رساند و گلهای رنگ باران می افشاند بعد از انتقال شاهزاده و انیل
بعروه دولت خانان قشبت نمود و صلهاستاند و بر سر سجیده شد این قتل را ساقی نماند
اوست قتل

بده ساقی آن ارغوانی بنید
بگردان زره عسکر گزشت را
بجوهر مجره سوزده شعله بار من است
قران پیش که صبح از شب امید بر آید
که در ز غرابان بیایان رسید
چو شاه و نجف روز شب گشت را
شراب شیشه شکن اشک بیقرا دست
بکشاد دهن شیشه که خورشید بر آید

نوعی صفتانی او کشی میکرد و در عهد اکبر بهست آمد صاحب دیوان است از و سر است

مشاطه خون کن جبگ مشکتاب را
بمن هنوز دولت در مقام بیزاری است
کسان که موسم گل توبه از شراب کنند
نوعی آن پاوشه حسن بدادت نرسید
نظیری نیشاپوری فرغ نیشاپور است و سواد دیوانش بالا ترا از گیسوی
چو نظیری فیروزه دار از نیشاپور آمده در هندوستان همین جوهر شناسی خانان نامی آورد
و جلدی قصاید رحمت صلوات کرانایه اندوخت و بحرین شریفین رفته بعد عاودت در کربلا
احمد آباد رنگ توطن ریخت در آخر روزگار زندگانی عنان نظم تراشی بصوب طرنگنا صوفی
و حدت اگر از صنعت ساخت و دستگای در علوم تفسیر و حدیث از خدمت مولانا حسین جوهری
بهرسانید و در نشانه جلوه کده عدم آرید این چست دیت از دیوانش انتخاب نموده
دل در امید مردم و این آهوان است
آز پی آشوب ما در زلف دار دشان را
حسن بنیاد محبت بر پریشانی نهاد
حور و حنت جلوه بر زاهد بدر راه دوست
تور خور اگر نیم می عمل فام را
قسمت چنین نهاد که ترکان است او
کم لذت کم که زود بریدم ز آفتاب
موریم و برگذار شکر او قناده ایم
نگاه گم شده بر راه کوسنی یار مرا
ولا سیلاب خون را از شکاف پند میریزد
ریزند بر جراحت ما مشک سوده را
شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را
تا نشور دغاک را و مغان نیز دوانه را
اندر اندک عشق در کار آورد بیگان را
ای کاش ترکند بیوی شام را
در دور ما بطلاق نرسد از حجام را
دخشان پنجم این شمر نیم حجام را
در راه پانمال شود کاروان ما
گسته عقد کهر گریه در کس را
که مشب سوده ام بر دیده خاک آتاش را

نوعی

نظیری

ز غار فاجرت دل ترا چو خبر
 کوز نسیم عاشقانه که در جلوه گاه حسن
 رسوا کنم و گرد تو صد بار در دلم
 بر من نگر و مروتی پیر میفروش
 بر صوفی بی و جد و بال است عبادت
 تو بخویشتن چه کردی که با کنی نظیر
 جز نام صنم نقش کن لوح جبین را
 بی عشق عقل را بهتری در دماغ نیست
 شرم می آید ز قاصد طفل محبوب مرا
 و گر خدا بر دای دل سبکجا دای
 جرم من است پیش تو که قدر من کم است
 میگیریم و از گریه چو طغلم خبری نیست
 بجز بانی او اعتماد تو ان کرد
 این رسهای تازه زجرمان عهد است
 توان زمانه من یافت اشتیاق مرا
 به تیغ عشوه بر دم جان که مست ناز مرا
 دو لایق بود که مردمیم بهنگام و دای
 تو کار خود بفرمزه معشوق و اگذار
 مسافران چنین نارسیده در کوچ اند
 نازم باین شرف که عسلام محبتم
 که در خدمت عریضت می بندم چه شد قدم

که گل بچیب گنج قبای تنگ ترا
 صد چاک دل بتازگات رفقت مند
 رفتی و آمدی و کس را خبر نشد
 تا بر سر خورش نشستم سبوسه دل
 بر شیشه که خالی است ز می و حرامت
 بخدا که واجب آمد ز تو احتیاج کردن
 تا چپ کنی راست خوانند بگین
 بد سوز آن فیل که از شعله دماغ نیست
 بر سر راهش بسند از یکدیگر تو مرا
 که یکدور و زنده آتش بزیر پا دای
 خود کرده ام پسند خریدار خویش را
 در دل بوی هست ندانم که کدام است
 که تازه عاشقم و خاطرش بر صفا نیست
 عقاب بر وزگار کس نامد بر نشد
 عیار شوق با اندازه سخن باشد
 امانت است که خود بر سر متاع آید
 آفت ز زنده ماندیم که محل برو
 بیطاعتی مکن که نکویان نکو گم کنند
 شکوفه میرود و شمشخ با رحی بند
 لاف نسبت ز نسبت آدم نیست ز تم
 بر من میشدم گر اینقدر زاری بستم

کنم با یاده بدستی که سودا می دگر دارم
 مرا بساده و لیهای من توان بخشید
 بوی یار من ازین سست و فامی آید
 آنکه رسم از دل برو تا شیر خور نیست
 آن شکارم من که لائق هم بکشتن نیستم
 کار و شوار نظیری گریه می آر که او
 نفعانی پرورشین حبله سخندان است خوش دای صفا بود آرزوست
 خواهم که آن سینه نهم سینه خود را
 همچون بر رخ خوابان نظر پاک انداز
 نظام الدین خوانساری در حسن صورت و مهارت موسیقی و حساب از نوادر عهد بود
 فکرش شعر آشنا و بهار سا بود این ابیات زاده طبع اوست
 بعشق تشنه پرور بوسن بگانه می آید
 عنان گشتگی موج در کنار من است
 نفی شیخ علی از شعر اموره که هر مرغ نقود سره و نفعها سحره است اکثر ناوک فکر بصید
 معانی می انداخت و وحشیان خیال از دام مبان بند می ساخت دیوانش مشتبه اخبار شعر
 بنظر آمد قصاید غزادار و شناخته اعتماد دل بود در کشته وفات یافت این غزال از صحرای
 فکرت اوست
 چندان دلم ز پیش چشم تو شاد نیست
 کشته چو سوسنی حرم بی قدرت ملال مرا
 کمتر شراب طلفت که پر شد ایام ما
 کردی سفید چشم نفی را ز انتظار
 دانم که بر تو اضع مست اعتماد نیست
 گز و چو ما سیه سایه بخشال مرا
 روشن چنان مرز که میرد چراغ ما
 این بود و پند که نساوی بدای ما

شعر
 نظام الدین
 نفی شیخ

بنگام و دوا عشق میکند نو عهد و پیمان را
 عاشقان نامی بجز و ناتوانی داشتند
 نفعی در گریه آورد و خطراب عشق جانان را
 سخن شسته آن چشم که در عین تکبر
 رفتی و غموشم که در آغاز مصیبت
 نقد دل دزدی و انگاه بقرب حیا
 نیست در عشق دلی شاد شنیدی که چو دید
 وای بر جان خلائق اگر آرزو بخش
 گو می کنند و قتی از پی تدبیر حصول
 دست و پایی میتوان زد بناگر بر دست و پا
 از قتل ما هیچ سب و بر ستاب زلفت
 گفتم که ادهم دل ازین دلبران شهر
 ریحی بحال خویش نفعی کاین شکار بیان
 قربان آن لیمیم که بخشش نکره سیل
 کشور عشق است ایجا عدل شاهان رحمت
 قاصد مرسان مرده بدل زود مبادوا
 بجان دادن نفعی خوردند قائل سرگران آرد
 توفی آئی و هر دم مضطرب نال سبید زجا
 حسن در پرده محال است که ماند پنهان
 دل دود در پی آن دلبره اشکم در پایی
 زمین که بخورد و اکنون بگشتم سوگند

چو بیاری که وقت مرگ بیان تازه میسازد
 کو کهن آخر بزور این قوم را بدنام کرد
 که زور آتش سوزنده آبا ز چوب تر گیرد
 با آنچه هست در صدد ناز و در آید
 ماتم زده یک چند بشیون نبرد راه
 سر پیش افکنی و چشم بیالانگن
 پادشاهی ز غلامی پدیری از پسر
 عوض روز قیامت شب تمنائی را
 یاد آن دوران که عاشق توت تدبیر داشت
 وای بر جان گرفتاری که بندش بزلت
 مار ضمیم حاجت این صبح و تاب نیست
 خندید زیر لب که ارادت مقدم است
 وقتی کنند رسم که تیر از کمان گذشت
 یا آنگه هر سوال مرا صد جواب بود
 خون مظلومان خداوندان این کشور خورد
 کم حوصله از لذت پیغام مبعید و
 نمیدانم بجز تسلیم در سبیل چه میباشد
 چو دام افتاده مرغی بر سرش صیادی آید
 غنچه گل گردد و گل نیز بسازار آید
 طفل رسمی است کمن کز پی دیوانه زود
 کسی که خورد و تمسک بر پایاری من

شکست محمد یوسف بر پانچوری شاعر خوش سلیقه و موجد اشعار نایقه بود و از ترازو طائفه کما
 باشد که پیش از محمد کبری سلاطین شهنشیر بودند از پیشگاه محمد شاه پادشاه مخاطب سخن خوان

بود این دو بیت از وی است

نگر و در غمت دنیا می دونی کاشکش صیقل
 بگردون خمیده را چندین طناب فندک بر خیزد
 بجزین من که بتین نقشش یوریا دارم
 الو کشیده که دار و قبای عربیست
 نظام دست نیستی شیرازی عشق ملک سخن طرازی و نظام قلم و نکته پروازی است در عمر
 سی سالگی دنیا می بخیزد و راه داد کرد و این سانه در ششده اوضاع شد خوابگاهش حافظه شیراز
 سحاب گلکش باین آبداری گهری افشاند

دل در عشق گرداند بگرد چشم پر کارش
 جوان مرغی که گره ای کسی بر گرد و پایش
 ز دنیا یکسر سوغم نباشد اهل دنیا را
 که دلگیری نباشد از نفس غن و دیار را
 گر فلک با من هم آغوش نماید و دوست
 باغبان بر چوب بند گلبن زو خمیسه را
 چشم چون پر عشو که در اول بوی خوشیست
 پاره خود خور و ساقی سخر لب زرا
 دل کلا نرسد شد از سیند بد باید کرد
 مرده هر چند عزیز است مگر نتوان داشت
 مین آفریم که باشد آشیانم سایه بر گس
 تواند جنبش با دی مرانی خانان کردن

نظیر شندی جناب بهارست عدیل طوطی شیرین گفتار و زنت از احرام بیستاد سبیت و از انعام
 هندگشت و بشهر چا پور رسید و در ملک مقربان عادل شاه انحراف یافت امیران معانی را

باین تمسک می کند

نگذاشت ز سامان تمسک جفائی
 چندا نکو کجا می شویم و از دوشه منستم
 در سلسله بال فشانان بواسطه
 ختم نشده از ناما من بال و پری نیست
 نادوم لایحانی سرخ روی محرکه شعر است اما در شکست نفس آدم تخلص میکرد و هند آرای
 مجالس فصاحت مکن از فروتنی در صفت آخر می شست لکن طلیق اللسان بود و وقت سبب

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

از راضیان مضار زبان آوری می ره بود از دیار خود بمالک دکن افتاد و بعد چندی بصوب
بگال خراسید و از آنجا بنظیم آباد حرکت کرد آخر با صفی بن معاودت نمود و بهانجام حمله آخرت
پیو در میان تخمش در سزمین ورق چنان بهتر شود

و کعب اگر دل بسوی یار نباشد
هرگز این طفل مزاجی نرود از یادم
باعث جلوه گل دیده بسیدار من است
هتوزش رنگ طفلی هست گل چیدن نمیدانم
بهر طرف که فرود هسته زلفت بخزاسم
تام من هر که بر د باعث بدنامی است
دلم در وصل از تاب رخ جانانه میوزد
نادم بهراتی سرخروی مهر که سخنویت ازوست

در خانقاه وحدت ذکر کنی گفت نیست
نذری از طائفه شالموست بیشتر در عراق بخندمت امر البدر برده این رباعی ازوست

رباعی

نذری که بزم وصل ساعز می زد
بستی که بدامان مصالحت ندهد
نزاری از اهل قستان است از شعرا پاکیزه میان
بهارستان در ترجمه کجا خفاقی ازنی گفته سلیقه اشعروی نزدیک است بسلیقه نزاری
وقاش در لاله بوده دیوانش بیست هزار بیت خواهد بود از وی است
آوازه در افتاد که تا نسبت شدم از می
از دوست قاصدی که پیام آورده است

نزاری
نزاری

نزاری

رباعی

در فقه با شقان قراری در گرت
هر سلم که در دره حاصل کردیم
ناظم هر وی عمده ناظمان جواهر سنی و زبده علی بنان عرایس خندانی است در خدمت محبت
بن حسن خان شاملو اعتبار عظیم داشت بر بان استعداوش شنوی یوسف زینیا است که دوست
سخن را از چاه زندان وار بانید و بصیر بلند پاگی برده بر تخت نشاند سنبل شعرش کامل
می افشاند

خواهم که ترش بدلی ز بد بی کنم
ز سیر باغ و زندان بر نیاید کام سودایم
کسی تا چند خواب امیرت غفلت ناکر کن
پسبانی امی ازین شیوه آبرودار و
قطره آبی کف خونی شد و بر خاک ریخت
بیقراری عضو عضو مرا بکامل رساند
بسکه از بی اعتباریهای خود شرمنده ام
نسبتی تصانیسری از شعرا عهد عالمگیر بود آرزو در مجمع التفاسل نوشته که دیوانش قریب
پانزده هزار بیت بلا حظه در آمد و در واسط سنله در ارباب آرمید از وی می آید

جد از ماول ما را بیزیر خاک که کنسید
سینه روزن چینی چون ز برم خواهی رفت
حسن بزم دیو الهوس نمیرد
باور نمیشود که کسی این دل خراب
دل بردی و مانا که بگردیم ز هر سو

نزاری

نزاری

دوسری عشق را تخاری در گرت
کاری در گرت و عشق کاری در گرت

تسبیح تازیانه گلگون ستم کنم
نه شاخ سنبل بر سر نه زنجیر است در پایم
سرینمای دل بکشد داغ دیده ترکن
پرستگیزی افتادگان ز پانشین
آدم خاک چه طوط از عالم ایجاد است
زخم تیغ بر تنم چون ماه نو سیار شد
آنجنان سوئی تو می آیم که گویایم روم
باین ستمزده در یک هزار توان خفت
گر تو همسایه شوی خرمه بر پوار خوش است
اینها گل اقیاز عشق است
سموره بوده است که ویرانه کرده اند
فریاد بر آمد که کسی دل ز کسے برد

می آمدی و چشم تو بر چشم من افتاد / زانگونه که مستی بزند سینه بسینه
 نجیب کاشانی نامش نور است بزازی میگرد آرزوست / و اندر برق چون ربه طهر است یا شود
 جو رفک کشد و کم لرز غمت زما شود / نماز سیه کاسه مادر بختل است
 نامی سبزواری نمندان نامی و معاصر حاجتی و رفیق انشاء و خط مستعلیق و نگاه دشت آرزوست / نسبت فارسی در عهد شاه جهانی بهند آمد و با جعفر خان بسری بر داین شهر آرزوست
 جان عزیز است ولیکن بجن جان زسد / حیث بر جان سخن گریختن نمندان برسد
 نظام خراسانی از فضلا عهد امیر شیر بود آرزوست / پرور روی تو ام بت پرست میگوید / چگویم این بیت من هر چه هست میگوید
 نویدی شیرازی سروش عالم نکته طرازی است بسیار خوش فکر بود و زمره کلامش نوید / لطافت سید هست

نورین گل سخن عاشق بخت است او است / دل خوابان هم یک دست گل بخت است
 ندر نور چو بر دیده بالم دستش / شمع اینجا ز سرگشت خوابت است
 نویدی سمرقندی طبع نظم ارجمند داشت آرزوست / بشکر خنده تر اما دهنه پیداشد
 عاشقان را بتو راه سخن پیداشد / چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد
 سر راهش چو گیرم از ره دیگر روان گردد / تلخ میرزا عرب تبریزی نکته طراز ممتاز است و در سخنوران نامی سرفراز سخن او شنیدنی
 و هر چه جام او چیدنی تیر اصحاب گویند / این جواب آن غزل صانع کفایت
 طالب سحر بخون من گو اهی سید بود / در عباس آباد متوطن بود و بشیوه تجارت استغال داشت سواد کلامش سرمد در چشم
 ورق میکشد

نورین گل سخن عاشق بخت است او است
 ندر نور چو بر دیده بالم دستش
 نویدی سمرقندی طبع نظم ارجمند داشت آرزوست
 بشکر خنده تر اما دهنه پیداشد
 عاشقان را بتو راه سخن پیداشد
 چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد
 سر راهش چو گیرم از ره دیگر روان گردد
 تلخ میرزا عرب تبریزی نکته طراز ممتاز است و در سخنوران نامی سرفراز سخن او شنیدنی
 و هر چه جام او چیدنی تیر اصحاب گویند
 این جواب آن غزل صانع کفایت
 طالب سحر بخون من گو اهی سید بود
 در عباس آباد متوطن بود و بشیوه تجارت استغال داشت سواد کلامش سرمد در چشم
 ورق میکشد

بسر برام نگرد چشم جادویش / که از و میل سیاهی رسیده آهوش
 در زندگی هر که کشید است کار ما / خواب گران ماشده سنگ مزار ما
 در حقیقت دل بی زخم ندارد و مغرب / پسته را که نباشد لب نمندان بویج است

رباعی

نادان غلطش زستی را می خوبست / بی قدریش از پستی کالای خودست
 بر مرکب چو بین چو شو و ظل هوا / خوش اهی و بد زاری از بی خودست
 ناصر شخص نواب نظام الدوله ناصر نیک شهید طاعت نواب آصفیاه ولی حیدر آباد و کشان کرد / میرزا ابدا بگدای و امیر دین پرورد عدل گستر نامی بود و شق سخن کرده و لغوا صی غلزاره بجز سخن گوید
 آداب بر آورده این چند بیت از وی است

کدام گل سخن گوشته نقاب شکست / که شبنم آینه بر روی آفتاب شکست
 ای و دل ز زلفت یارده دیتوان گرفت / سر رشته ز عمر ابری توان گرفت
 گردن خودی بیکده فال معشر زند / از چشم مست یار بلند میتوان گرفت
 آسمی شوخ هوای مفلک تیرنگه را / این ناوک سید او کار جگر می کن
 مرغان خاطر م با نان مزاج نمازکی دائم / تو گر از حسن مغزوری من از عشق تو مغزوم
 از گل گوشه دستار بخود سیل زو / قد او تازه نهالی است که من سید افم
 آهی یوسف عزیز را خوشش من آسا / بوی خوشت رسید تو هم در وطن و آ
 زهره زست ما را زین قفس آنگاه آردی / درون بیخند میگردیم مشق پریشانی را
 نگاه آفتابی میکنی بزین سرت گرم / تو اسی جان از کجا آموختی این قدر لانی را
 در کینش چو سحر جانان رفته ایم / در پانته تیر جاشستی نوش خند را
 پاهم یکسان بود آمیزش رهند لانا / بر خور و آینه بیگانه جز زشت و نوبه ا
 تلخ روی را مذاق فلفل و ترخ بود / رنگ ایمان است پید اچهره باشش را

نورین گل

تیرا هم چه باشد از گستان نفع گلچین را
 ماسک بر جان اسپریم خاکی نیستیم
 ناصر از ممنونی بال کبوتر فارغم
 آبی که در آمدن خویش جلست داری
 آمدی دیوانه از صحرای شهر
 ناصر از بس بود محمود نگا دست او
 سحر که پر تو حسن تو از نقاب گذشت
 بسین سیخ میزند بجز نجاست
 موسم پرست بیاید عسا
 و زمان بوسه گر ز خطش بر گرفت ام
 خانقاه و مسجد و تجانه را کردیم سیر
 کی بود در باره تاجر متاع خوش قاش
 نیست در هیچ سری خواهش بود آورند
 در محفل سپهرند یدیم است یاز
 رشته عمر ابد شاید بدست آورده است
 اینهم تعبیه است در کشتن عاشق چرا
 ناصر کیست معرفت سهو خود نشد
 نظام نواب حماد الملک نیره نواب اصغی
 ز جوش اشک کن در دامن مژگان لالی
 فلک بسیار بی لطف است نتوان چنان جزیت
 بگلین پیش می آئی تکلف میکنی با من

ف

که می سازد روان از چشم بلبل اشک خویش را
 همچو بوی می بر آید از حسن فداطون ما
 می برد تا یار رنگ رفته مکتوب مرا
 گر شب ماه نیاسی لبشب تار سی
 زخم سنگ کوه دکان جلد و می تست
 جانی حنند لایمی می بر چه بیدین گرفت
 عرق ز جامه زرین آفتاب گذشت
 هزار بار ازین خانه مغرب گذشت
 دست ما و گردن مینا خوش است
 حکم بعد از لب خندانم از دست
 هیچ جا کیفیتی چون خانه نثار نیست
 آنکه یوسف میفرود کاروانی دیگر است
 این زمان هم بجهان یوسف بازاری است
 بر آفتاب و ماه وصل را تقدم است
 هر که بر مرگ دشمن شادمانی میکند
 عاقبت پیش تو روزی جاننشانی میکند
 منم زند خاص حضرت آدم نمی شود
 نظم هشت این اشعار از دست
 که در مردم نباشد اعتبار می دست خالی را
 نتوان انداخته از طاق ال این بنای خالی را
 فراموش کرده بهنگامه بائی خورد سالی را

ندوزند اهل دانش دیده بر باز بچو دنیا
 لطف تو نیست معتبر تا که مرست تا به عشق
 رفته بودم که دلی خوش گنم از سیر حین
 وای یکدم عقد عمری از ان شمشیر شد
 ندیم کشمیری به طرح غنی بود و سب از کبر و منی از دست
 ذوق مردان بود اندک چو بوسن بسیار است
 نجیب نورالدین محمد کاشی باصفهان آمده بود سلیقه آشنائی میرزا ابراهیم مستوفی الممالک استخا
 یافت و صاحب منزل و سامان شده سکنی اختیار کرد تا آنکه بر من فوج در گذشت و سخن از
 اقران و شباهه خود کی نداشت بلکه بطرز شاعری آشناتر بود این ابیات از دست
 نفر و خشت است کس بهتر از تو متلع حسن
 تا ضامنی بمن ندی دل نندیم هم
 که من عمری با سید کرم تقصیب باگروم
 دیگر مرا بخاطر تو آورنده کیست
 دارم تکی بجلوه دل سنگ آب کن
 از عکس خویش آینه عالیجناب کن
 نصرت دلاور خان نام سلی او میر محمد نعیمت وطن سلفان سیالکوٹ از توابع لاهور پیش
 عبدالعزیز در سلک نوکران حله سکان منصب دو هزاری داشت و بی بنفوجاداری را تجر از
 توابع جاپور مقر بود و آخر کار با نواب نظام الملک بسری بر دو بزمی احترام اختصاص داشت
 و در کمال بسراستان بقا خراسان نصرت اقسام شعر خوب میگوید و مضامین مرغوب می بنویسد
 دیوانش مرتب است این بواقیت از ان حدان تخریج میشود

بسکه میدارد و حیا در پرده محبوب مرا
 درین بیگانه داند محبت مکتوب مرا
 مژگان هم نیاید دلدار بی نقاب است
 کی خواب میتوان کرد در خانه آفتاب است

لایحه
 لایحه

لایحه

این تیرنی کمان چقد رو در سب و
 چه پیش و دل مارا اگر با بخشند
 میزند دست پهلو دل بیتاب مرا
 چقد راه فنا هموارست
 گری آبا و گریه و گریه ویران شود
 خاک بر سر آسمان نشود
 نشد آنچه از دست ز پشت باشد
 سایه هم در زیر پالم میشد وقت زوال
 گوی بسم که ارش شعر نظم میکرد از دست
 چون شتر ناسفر کردیم از قارابرون
 پس شامیر حیدر میر از دم طبع نظم داشت و موزونیت از چه و چه ببارش تانده بود
 این ایات از دست
 نمی نیم از و پیدا گاهی نهر بانی هم
 رود دولت زار باب غنا آهسته آهسته
 بزرگان را بود و ایم بکف سرشته تکلیف
 گذارند نیل در زقار یا آهسته آهسته
 ناجی میر محمد حسین مصقله فخرش زنگ از آینه خاطر نازک خیالان میزد و یاد و محاب طبعش غنا
 که درت از ساست ضمیر صافی مشربان میر باید و اصل از اندجان بود خودش بدلی تولد شد
 و در عهد فرخ میر منصب مقصدی و دیوانگی گویا رسید و بهانجا و شکر زورق حیاتش
 بگرداب فنا افتاد طوطی سخن چین میرا بدست
 در خیالت محو گل آغوش دل و اگر زنی است
 در لباس عاریت جانی که داری از تو نیست
 پرده از روی تماشا می تو بالا کردنی است
 گر توانی دست بپوشان کن که و اگر دست

نویسنده

نویسنده

خانه خواب از دست حال دل خربین پرس
 همچو جناب از هوا می شکند سب و سب
 میروم از خویشن امانید انتم کب
 می برود و بپسید نهامی دل سوی کس
 نجات میر عبدالعالی از سادات اصفاان است و نشیان شاه سلیمان صفوی با آنکه عمرش
 از هشتاد گذشته طبع چو شش شگفته ترا زنگار و طرب افزا ترا ز خنده نو بهار بود کلیتش
 قریب بده هزار بیت بوده باشد این چند بیت از دیوان است
 سحر که از لطف دل آتشم بجان می سوخت
 زگر میسای یار خود من و لاریش میوزم
 آبی ز چه ساهاست که شرمندۀ توام
 آسوده جان شدم ز دم واپسین نجات
 در موج شعله حال لب یار را بسین
 کشت سری بخانه نایسکان یکیش
 گننت سخت عظیم است پیشم تو نجات
 نشاری تبریزی حردی آرمیده و حریفی جمانید و بود شعر بسیاری دارد از دست
 قفان از آن که بر من نداشت طعنه غیر
 رحمت بر من میکند دشمن تکلف بر طرف
 نسبتی از شعرا و شاعران رضوی است مدتی در آفریجان ساکن بود و آخر و را دریل مدفون
 گشت از دست
 میرفت و عالمی بگرانش ولی کس
 غائب ز دیده نمانده جان و او نسبتی
 می نگری زمان زمان روز وصال سوئی من
 ماضی نمی طباخی میکرد آخر طبعش بان را غنی شده خود را در سلک سوزن زمان در آورده این
 رشکم بدل فزود که تاب نظرنداشت
 بیچاره تاب عجب ازین بیشترنداشت
 تا شب بجز سوزم حسرت هر نگاه تو
 بچو جناب از هوا می شکند سب و سب
 می برود و بپسید نهامی دل سوی کس
 نجات میر عبدالعالی از سادات اصفاان است و نشیان شاه سلیمان صفوی با آنکه عمرش
 از هشتاد گذشته طبع چو شش شگفته ترا زنگار و طرب افزا ترا ز خنده نو بهار بود کلیتش
 قریب بده هزار بیت بوده باشد این چند بیت از دیوان است
 سحر که از لطف دل آتشم بجان می سوخت
 زگر میسای یار خود من و لاریش میوزم
 آبی ز چه ساهاست که شرمندۀ توام
 آسوده جان شدم ز دم واپسین نجات
 در موج شعله حال لب یار را بسین
 کشت سری بخانه نایسکان یکیش
 گننت سخت عظیم است پیشم تو نجات
 نشاری تبریزی حردی آرمیده و حریفی جمانید و بود شعر بسیاری دارد از دست
 قفان از آن که بر من نداشت طعنه غیر
 رحمت بر من میکند دشمن تکلف بر طرف
 نسبتی از شعرا و شاعران رضوی است مدتی در آفریجان ساکن بود و آخر و را دریل مدفون
 گشت از دست
 میرفت و عالمی بگرانش ولی کس
 غائب ز دیده نمانده جان و او نسبتی
 می نگری زمان زمان روز وصال سوئی من
 ماضی نمی طباخی میکرد آخر طبعش بان را غنی شده خود را در سلک سوزن زمان در آورده این

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

اشعار از خوش آمد

با هر که حرف دوستی اظهار میکنم خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم
 یک سر رشته وجود و سر دیگر عدم است نیست فرقی میان این چه حدث و قدم
 نرسسی ابوالکارم بهری در هرات بیشتر گذر میکرد و آخر بقصد دارفت و در شکره بیشتر مالگی
 در گذشت در نظم طبع خوشی داشت از دست
 تیری که انگلی اگر از دل خطا رود دل تیر را نشان کند و ز قفسار رود
 نامی میرصوم خان ترمذی دار و بند گشته متوطن بکر شد و از طرف اکبر پادشاه بیضاقت
 پیش شاه عباس ماضی والی ایران رفت و با شغالی و فکری و او صدی بزم صحبت گرم ساخت
 و در شکره در بکر بگرد از دست
 اشب سوز سینه خوشم همت ای اجل خاشاک نیم سوخته همان آتش بست
 چون گریه من دیدن سان کرد بشم پیداست که این گریه من بی اثریست
 نامی مولوی حاجی تراب علی خیر آبادی عباسی کاتب در سیه از معقول و منقول بحدت عین الوجود
 و مولوی غلام امام گذرانیده و شوق سخن پیش میرزا قنیل کرده و بگلکه رفت بر فاقه حکام طایفه
 سیر ایران و عراق عجم نمود و بعد رس آمده مدرس مدرسه کهنی شد و زیارت حسین شریفین
 شتافته وقت مراجعت در مقام پین لشکر سفر آخرت گذرانید از دست
 سحر از نیش شمشاد بگلگشت چین یا و هم آمد روشن قامت بچوبی کے
 هر زمان دست کشان می بر دم جذب عشق از پی سجده بطاق خم بروی کے
 نیست از بخت بدم چشم امید آنکه بود دست در دست و سرم بر سر زانوی کے
 نصیبی گیلانی از وطن خود و تبریز فرشته بشیوه حلوان فرشی قیام داشت با باغانی از غایت
 بخش حظ و کاش بکشت سلطان یعقوب رسانید و فائز در کنگه بوده از دست
 ولی دارم خراب از التفات چشم بیارشن همه از جوهری ترسند من از لطف بیارشن

نور جهان

نور جهان

نور جهان

نور جهان

خوش آنکه در افتاده ناگه بیا خود رسد دستی که بر سر سبزند در گردن بیا آورد
 نسیمی شبی شیرازی صاحب فضل و حال بود او را به تهمت سلخ ساختند از دست
 دست ز کلین زر قیدبان بلاندیش بپوش تا ندانند که خون دل ما رنجست
 نور جهان میکیم دختر خواجه ایاس و نقل جهانگیر پادشاه بود شاه بنابر فرقه محبت و عشق که
 با او داشت مهمام تمام ملکت بهند بقصد اقتدارش و او شیت امور سلطنت بفرقه و خط و نحو
 او میشد نور جهان زنی شاعر طبیعت خوش مذاق حاضر جواب عالی دماغ بود این ابیات

از دست

کاش غنچه اگر از نسیم گلزار است کلبه قفل دل با تشم یا دست
 ز گل شنا سدونی رنگ بونه عارض بود دل کسیکه بچسب او اگر دست راست
 دل بصورت ندیم تا شده سیرت معلوم بنده عشقم و منقا و دولت معلوم
 ز ابد اهل قیامت مفلک در دل ما بول هجران گذراندم قیامت معلوم
 بقفل من اگر شاه دلیخ خوشنود من گردد بجان مشت ولی تیغ تو خون آلود میگردد
 لطفی نیشا پوری داماد لایقیدیست بسیار خوش نطق عالی طبع بود با حکیم شغالی مشاعره
 و محارفته کرده و بطلافت هر چه حکیم را مغلوب ساخته تا هر اینه آمده و با قدسی صحبت
 داشته از دست با دست

خارم ولی کلاب زمین میتوان کشید از بسکه بوی بهدی گل گرفت ام
 ناطق گل محرفان مکراتی از موز و زمان زمان حال و شاعران شیرین مقال است از دیار
 خود سری بهند کشید و شطری از شعر در بده لکنو بسر بر و وینج محمد علی شاه و امجد علی شاه
 و اعراد دولت قصاید فراوان پر و اخت درین نزدیکی او ان شاعری باین زمین رس
 و فکر آسمان پیما از ولایت باین مملکت نرسیده گل محرفان ناطق کمران تا پنج و فوات است
 که مطابق سینه هجری می شود و جوهر سنگه جوهر شاکر و ناطق دیوان مختصری از سخن او فراهم

نور جهان

نور جهان

نور جهان

نور جهان

نور جهان

نور جهان

آورده و جوهر معطر نام تاریخی گذشته این چند گمزه بی بجا از بیت الملال طبع او زیور بیان کرده می شود

ز کام از نکست گلهای باغ غلغله می آید
نیز آنم شهید تیر و شکان که شد ناطق
خون صد تو به بریزیم و محابا بحسبیم
فاغ از آفت ما باش که ما خصم خودیم
گر چو بلبل کلیه از خار و خس باشد مرا
تا چه آید بر سرم از دست بر دعافیت
آهین دل نیستم یارب چو در راه عشق
بعد قتل من خدا را خنجر از خونم شوی
کی میسر میشود مرغان باغ خلد را
در دهر بدولت نگداید بوس ما
جان باز و ابل گریه چکانند بگاشش
هر مرغ که پر زد بتمتای سیری
حرف بوس بوسه چو بخت که گروماند
زندانی دل بسکه شد از دهر هشت خویت
فریاد گلونی که بگوشش ز سیده است
حکم عنیم یارست که ما زنده بمانیم
ما امت شقیم بجز حسن پرستی
نگذار و یکیدن لبست آنغز و بی
مستتم بود که بستی سر من بر فراق

دباغ عندلیبان قفس پرورده او را
کفن از پردهای چشم کرده آهوان او را
عقوق قاضی شده در محله داور ما
ز آهین تیشه فریاد بود خنجر ما
کشتنی باشم اگر گشتن هوس باشد مرا
گر ز بیداد ز شفقت دادرس باشد مرا
نال بی تاثیر مانند جرس باشد مرا
ایتقد جسم از تو ظالم تر من باشد مرا
این فراغت ما که در کج قفس باشد مرا
بشریت دینار چسبید کس ما
یک قطره ز زهر آب گداز قفس ما
اول بشگون کرد طواف قفس ما
از گرمی حسنت لب ملتس ما
کرده دست فراموش ره لب نفس ما
ناطق بتغافل زده فریاد رس ما
در زود فزون گشته از جانب نایت
پنجه با گفت دگر کار روانیست
نیش زنبور پست و غسل زنبورست
ورنه ظالم ز تو این رحم بغایت دورست

نی غم دهر درونی غم ایامی هست
سنگ مستم ز می عشق چه دانم که بد هر
دام برین زره ای کنگره قفس پرست
منم آن پیر که از سلاک میدان منست
سینه ام را نسیم بر تیری دریاب
از لیکه ظالم بتزل نسا درو
گر خضر کامیاب شد از چشمه رشک نیت
رفتم پیشین اور محشر بد او رس
چگونه جان بسلاست برم ز سفاک
جرس بناله ندانم مقلد دل گیت
گدشت موسم فرستند بر مان و بنون
بگفت تیغ جفا بازان و فایگان می آید
درون قفسیده عشق که ام یارب کلون
مرایت کرده ام شب کج رفتن حیان برم
خبر گریه امام شهر از کیفیت زاهد
لبت اگر تیرم نمک فشان نشود
سبک ز دل بوس عشرت جهان بر خیز
بیز مجوش چنان گرم کاش است آتش
فراغ کج قفس از فضائی باغ خواه
گرفت روی زمین را رشک گلگونم
و میدیدم و گل از دست غنچه بخواست

ای خوشادیر که خوش گوشه آرامی هست
شورش کفری و بهنگامه اسلامی هست
مرغ دل صیدت سای لب بامی هست
هر کجا زیر فلک میکده آشامی هست
که درین تازه چین غنچه اول نامی هست
آتش ز شمع تر تم اندر کفن گرفت
و او از لیکه کام ز چاه ذوق گرفت
او نیز جانب بت بیباک من گرفت
که بر دوش ملک الموت بسپار افتاد هست
که ناقه بخود و لیلی ز حمل افتاده است
سفینه لمن سکین بساعل افتاده است
شعاعت پیشگان رحمی که بر تان می آید
برون از دل بسامان صد آشنای می آید
که بوی مشک از خاک تر پر دانی آید
که از سجده صدای گریه مستانه می آید
دل و جان چه سبب کس ننگار کت
مشو بخاطر این بیشتر گران بر خیز
شباب از سر این شعل چون از خان بر خیز
سر غدام کن ای مرغ ز آشیان بر خیز
تو نیز ناله بتغیر آسمان بر خیز
تو هم بدوق صبحی ز پر نیان بر خیز

ساره سحرى سوي التت چشمک زن
 بچ صومعه زاهد نشسته پيرتدي
 سزاي نشت که گشتي اسپر غم ناطق
 بجيا بان چمن سر و من از ناز خرام
 شد لبالب قبح عمر من زار و نشت
 اي عزيزان وطن دست نشوئيد از من
 ناطق آن نطف کون حرف تو کی گوئش کند
 ناطق ابناء می روزگار کراند
 خموشی ترجمان عرض بیدا دست ظالم را
 آبی جذب بیداری بخت نژدم را
 عذرا ای آسمان کاش بخت پرغاش میان بستم
 دو او دستم کنون در درگرو یاود و رانی
 بفرمان اوب دوش از پی خواب گان او
 ز رشک آخ چسان بتم که خون دیگران نیز
 دو دخی زده نظر تم تیغ و من زان دیش درخش
 خوش آن غیرت که چون آهنگ گلکش چمن کردی
 بشیخ گل نشین ساقم بر بلبل از زلفی
 حدیث لذت لعل حلاوت دستگاه او
 مسبا از جانب ناطق سلامی خاک مکران را
 رفتم که باز سجده بران آستان کنم
 چمن صبور کرده مرا عشق و همسم غیور

قبح گرفته بکف همچو آسمان بر خیزند
 دمی بدیر نشین می کش و جوان خیزند
 که گفته بود ترا که در جنت آن خیزند
 چند خمیازه بقدر تو کشد آغوشش
 که قبح و از نم لب لب می نوشش
 کشته بدم و سبزان گلای پوشش
 باش تا خطیب قام بهالد گوشتش
 خود به گوش بر فضا ز خویش
 زبان در سر سه خواب نیدن تن تیغ تایش
 فلک تا چند دارد که چه پیمای رنگ تایش
 پرو سوار و چکان باز بر تیر فغان بستم
 که از همه مرهم کاغذ بر زخم کتان بستم
 گلو تا صبحدم افشردم و راه فغان بستم
 بطفی آنگه شمشیرش من اول بر میان بستم
 نگاه عجز پوشیدم زبان الامان بستم
 بگلشن پیشتر فتم نگاه و بلبلان بستم
 که من در چکل شباز خون زیر آستان بستم
 بشهر افکندم و شکر فروشان را در کان بستم
 که من چون نخچیر دل و گلشن بند آستان بستم
 خود را شریک غالب بخت آستان کنم
 هم قاصدت فرستم و هم قصد جان کنم

تا آمده بشهر وجودم تب غمت
 خلقی ز دست برد خاتم بجان رسید
 ناطق ز طوف کعبه نشد کام من روا
 ساقی آن می که چو یک رشخ از آن نوش کنم
 میکند کسب صفا در ز سوید ای دلم
 چه بهشت است که بخود شوی از باده وین
 تا بکی شکوه ز بیمار من انشا الله
 کی بودی که ز نقش قدم پاک سگت
 چند رانی سخن از مهلت قتل ناطق
 شمع از سوختن خویش شکایت میکرد
 بدل مرده نه بخشید حیات آب خضر
 یا د آن طالع فرخنده که دشنام داد
 دیگر بران سرم که گدایان بردت
 تا قتل عام طالع ز خور می کند
 آخر گوشه قفس نشت جاس من
 یارب عادتیکه بسین نیاز را
 نیم کسل بهلم یکد و نفس تا که بگور
 هست از شوخی پروا ز من اگر صیاد
 کو غارتی که جیبه و دستار شیخ را
 دارم امید جا زه نیم جرعه
 همه از بام و درش غلقت عصیان خیرت

گرش بسیر کو چه بهر استخوان کنم
 آفاق را بمریم و دار الامان کنم
 ز شتم که باز سجده بران آستان کنم
 همه او کردم و از خویش فراموش کنم
 بسکه اندیشه آن صبح بنا گوش کنم
 چاره خود زلو از حسرت آغوش کنم
 مر ترا مشب ازین بار سبکدوش کنم
 تربت ناطق خون ریخته گلپوش کنم
 این ز حرفی است که تو گوئی و من گوش کنم
 و انودم دل سوزان و نموشش کردم
 زنده از خاک در باده فروشش کردم
 طلب بوسه اگر از لب نوششش کردم
 خود را شتم کس یک و دروازه بان کنم
 در و ترا بکشور دل حکم ان کنم
 بر شاخسار سدره اگر آستان کنم
 من بعد وقت سجده آن آستان کنم
 حسرت لذت بسیار پدیدن نبرم
 نیت جایش کند که بقفس ناله و پریم
 بفر و شتم و تمیه رطل گران کنم
 ز اید چنان دعوت پیر میغان کنم
 چون بطاعتکده اشخ سیکار شدم

بخط ساعری خط غلامی و دوم ۴
 خواب دیدم که خورم آب حیات از پیش
 بان درین ره زمین آموزش را که زوم
 گر خلم در دل یاران منافق چه شکفت
 تو به از بازده در ایام جو اسنه کردم
 چه توان کرد بهیست که ز قسمت ناطق
 یک پانز سانی کرد و هوش آنچنان و نم
 خند و شست آنطرف ز صدمه ال میزنم
 دوران بقدر هر چه و فاضل که بر نفس
 ای یو الهوس که دوخته دیده بر کش
 بیرون میرو و زولم هر محصر خان
 خون هزار و عطا کردن گرفته است
 جان بر لبیم بغیم نیاید بیان من
 صد پاره با دول که بیزم تو از پیش
 در دل سنگ زد کرد و نم بیابانی بین
 در شب هجرت بیزم سینه ام کیه خرام
 آخت هر گشتم تیغ جفا و ز و بغیر و
 سلطنت گریل داری خاکساران انوا
 از سفر باز آو ناطق را ز در وقت
 یو الهوس سخت ز نذ لاف محبت ببرت
 هوس گوشه میخانه کن ز اید شخص

فارس از کش مکش سجده زار شدم
 تیغی راند بجلقوم چو بیدار شدم
 غوطه در قطره و از بجه پیدار شدم
 گل بدم از اثر محبت شان خار شدم
 اول مستی من بود که بشیار شدم
 تو شدی زاهد من ز نذ قبح خوار شدم
 که از محفل حریفان چون سپهر زور شدم
 ای چشمگیر ز عنقت نشان من
 خمیازه میکشد بنک زخم جان من
 غیرت بگیر از مزه خون نشان من
 گوچین و صد چوچرخ شو خصم جان من
 صد آفرین بجزات گوش گران من
 کس جز چراغ صبح نغمه زبان من
 صد پاره کرد پرده راز نهان من
 در بساط قطره سامان موقانی بین
 از دل پر دغ من سر و چراغانی بین
 از وفا گشتن برگشته مگر گانی بین
 خدمت موری کن و خود را ایلیانی بین
 پای تاسر چو ششم چشم گریانی بین
 استخانش و سه روزی بجهنم کاری کن
 تو بحراب نشین مشق سیه کاری کن

کیمیاساز کز کیمی تو وایس کن چکنم
 سرگران میگردد و یار ز اغیار امروز
 مرغ جان از قفس کالبد ما ناطق
 که مس من نکشد منت اکسیر کے
 کرده تاثیر مگر ناله شایک کے
 کرد پرواز و لیکن چه بر تیر کے

رباعی
 دوزخ وطن و خیال اطفال شدی
 کای خانه خراب باز مال شدی
 روزه داران جهان منتظر ماه نوازند
 کین تعلق بجناب سگ سیلی دارو
 که بسیر چمن آن سرور و ان می آید
 بخشش ستم تازه مشه سا رکند
 که بوی با ده می آید ز خون زخم خورش
 رسیده بعد بلائی و سله بخیر گذشت
 نیر نواب محمد ضیاء الدین خان بھادر دہلوی بن فخر الدولہ نواب احمد بخش خان بہادر ولی
 فیروز پور متکی اریکے شندانی و پادشاہ ملک بمانی و معانی ست در فارسی نیر و دارو
 ریختہ ز نشان تخلص میکنند امر و ز دلی بوج و با وجودش در ناز ست و زمرہ شعراء با سخن
 نمکینش و ساز علاوہ قرب قرابت نسبت تمبذ با میرزا اسد اللہ خان غالب درست دارد
 و در انشا نثر فارسی و انشاء نظم در فیض سخن از عرش برین می ستاند تحریر بطور درین
 طلب علم کہ بدلی وارد شد مگر را و را دیده و با فرزند مرحوم شہاب الدین خان شہرستان
 الفت بھم رسانیدہ حیث کہ آن نوجوان بلغ قابلیت خدا داد در زمانہ خرد رہند جفا آباد
 از لباس حیات ستمار عاری گشت بد بزرگوارش ہنوز رونق انجمن آن شہرست و از
 فضائل سوری و سخنی بہرہ در این چند بیت او بہار صنایع در خیانت افتاد

بن فضل المدسکین تصدیق تثنی رحمة الله تعالی بجهت آمد و یکی شایخ و اساتذ و در حق وی اوجیه
 نافع بر زبان برکت ترجمان خودشان گذرانیدند میدانم که این همه رفعت صوری و معنوی
 و عزیت دینی و دنیاوی که حاصل روزگار من است ببرکات انفاس قدسی ملین این بزرگوار است
 و هر چند این سائید و سائید و اجازات صحیح شریفه فضیلتی بزرگ است و باین نوع که حاصل شد
 کمتر کسی را دست بهم داده باشد لیکن بعد طلی این مراحل شطری از عمر گرانمایه در سر و کار مطالع
 اسفار و صحبت کثیره از هر جنس بگذشت و طبع حقیقی باینه هدی که عبارت از زنده اهل حدیث و
 اثر است حاصل گردید و ملاحظه مصنفات ایشان بابی عظیم از فهم و هدایت و درایت بزل کشود
 و نفع بی نهایت و بهر باب نشود خصوصاً مؤلفات حضرت شیخ الاسلام احمد بن محمد بن عبدالمحلیم بن عبد
 حرانی و تصانیف حافظ شکر محمد بن ابی بکر بن تیم جوزی و شیخ طبع بدیلت منیر سید محمد امین بن
 امیر یاقانی و جمیع قاضی القضاة محمد بن علی شوکانی قدس الله ارواحهم و بهر یکی از ایشان عصر
 خود بگذرانید و هر چه در زمان بود و تقلید صدی جز اتباع اولاد حضرت که کتاب و سنت نمی نمود این بزرگوار
 شمرند و نیز درین راهی صوابانما همچنان ایشان است و در مقام استقامت بر اتباع دلیل
 بجل اعلی و مکان رفیع الشان محمدی مشرب سنی مذہب تقشبدی طریقیه است که چه نوز دست
 بیست بدست کسی نداده است و جز از گوشت شایع علیه السلام آبی از سر شیره خضر رای بخورده در
 مدد العمد و ارجح سفر پیش آمده یکی سفر طلب علم و درین حرکت نواح و وطن مثل فرخ آباد و کانون
 و دوی برانی سپر کرد و بقدر بقدر از تخمین علم ساغر صبا سنی صانت کشیده و از روز و جام بدر دل
 ناکام آرمیده و دوم سفر طلب معاش و درین سیر بلده بچوپال را اولاً و بلده ثانیاً و ثانیاً
 گلگشت کرد و اقامت ثوبت هشت ماهه پیش بود و اول دران و شنگه بچسپید صرفت پارس خاطر
 وزیر الدوله مرحوم ولی انجا چندی پای اقامت افشرد و باز رخت بدارالامان بچوپال کشید
 و درینجا تا ویسنت کالج باو ختر مدارالمام محمد جمال الدین خان صاحب بجا در نائب یاست پرداخت
 و این اول عقد من است و دو پسر و یک دختر بهم رسیدند و در ضمن این آمد و شد بلاد دیگر را

مثل سیرناپور و چلبور و بهوشاک آباد و جز آن ملاحظه کرد و بانند و همراه نواب کشید و یکصد
 مرحوم و الهیه بچوپال رفت و برگشت و بعد انتقال ایشان دو مرتبه نواب شاه جهان بکلیه
 شیش اعظمه دلا و طبقه اعلای هند سالیه عاطفت بر سر این الکه انداخت موم سفر جزین شرفین
 زاد شرفنامه پیش آمد و در سنه یک هزار و دصد و هشتاد و پنج هجری شوق زیارت مکه مکرمه و
 مدینه منوره که از مدتی در انگیر دل در منزل بود و بجوم آورد و بحصول دستور از افاقانی مد
 حمل حجاز بیست طرازی برست و ساخت بره بجز نور دیده خود را با ماکن بر مقدمه رسانید چنین
 نیاز بر آستانه بیت الله لید
 جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد که جان خسته دلان سوخت در ریابانش
 و چون از مناسک حج خان گشت و بدین مدینه منوره آورد و بخیار عقیده رسالت راکل الجواهر
 چشم تو او ساخت
 ز بعد کعبه نظری زیارت ماکن که دلبری نگین است در مدینه ما
 و یک اسبوع در جوار خیر البشر صلی الله علیه وسلم گذرانیده صرفت عنان بسوی ام القریه نمود
 و از آنجا براه حدیده سری بیار بچوپال کشید و درین آمد و شد کتب بسیار از علوم قرآن و حدیث
 مطالع کرد و کتابت نمود و هشتاد و دو بر روی دریای شوریست خود ننهانش که در کتاب
 ام موجود است درین حضور بی خود پیش باب بیت الله نزد ملتزم مکرر دعا کرد که ای خداوندترین
 و آسمان از معاش سدرتقی پیش بخوابم آن هم بر وجه حال و بی منت رجال و آنچه نتهامی
 آرزوی من است حصول رتبه کمال در علوم دینیه سیما تفسیر و حدیث است این بر دو علم را چنانکه
 من میخواهم و چنانکه تو خواسته باشی باین هیچیز نرسد پس از زانی فرما و ازین عین پیش معاش
 که دران مبتلا بوده ام و ازین ضیق قلب که از ناروا می صحت دین و دواوین احکام شرعیست
 که نقد وقت دارم بران مگر حق تعالی دعای این بنده شرمندۀ عامی پر معاصی خود را
 اجابت کرده باشد که باین روزا قباله رسانید و از تنگنای حسد و حقد ابناء زمان راهائی

هر چه تمامتر بخشید

انجمن صد اقران احسان شوم
 این چه احسان است قربانت شوم
 بعد حادث از سفر حجاز بدینست طرازی چون ورود بیده بچوپال که خال رخ بوقت کشتن اقبال است
 دست بهم داد اول با تمام مدارس این خطه باز بخدمت امیر الانشاهی حضور زینده معظّمه مورخ خطاب
 خانی نامزد شد و پای پیایه علاج معالج ترقی دولت گردید تا آنکه بسوی بر بنیاد که سابقه انزل و
 تقدیر عزوجل اتفاق عقد ثانی باریسه موصوفه شد و باین رنگه را اولاً منصب نیابت دومین
 ریاست سر بلند شد و ثانیاً در همان نزدیکی زمان از نیابت بجای خطاب نواب الاجاه امیر الملک
 سید محمد صدیق حسن خان بھادر سرمایہ اعتباراً زمانه و خست تاج این عقد خیر ممد که در سنه دوازده صد
 و هشتاد و هشت هجری صورت بست بتعمیر یکصد و کریمه و اخوی خجوه کفایت و بوجای نایب
 اقطاع بھتاد و پنجاه روز و پیم سال از محال بر بی مضافت ریاست بچوپال رعایت شد
 درین صحن نزول بچوپالم و قرین صد گونه اقبال و آنکه بعد الذی نعمته تتم الاعصا کات بر چند بجای
 خود گوشه گزین و خاطر جزیم اندر چشم ظاهر مینان صورت پرست منگی اریک را ریاست حسد
 شہ نشینم تدبیر مصالح عباد و مشرف جملہ رعایا و برابائی این لکه بدست او سپرده اند و بی خواستش

باین کار و بار و شوار بر داشته است

بار جهان بر دل آن نازنین سینه چنین نازک و با چنین

او بجهان که بسدی این کوی است انجام مجاری اینها مورخ بکنند و افج و افج این پنجی سر را حجاب
 بصر بصیرتش از صعوبت معالج دار بقا نگرداند سفر چهارم سفر اخصا ل تخانی نیکتانی بلند پای
 رئیس عالم بود که در ششم از محمیه بچوپال و محمد و سده این دار اقبال بعیت یکدیگر جمعیت لشکر
 بسوی بندر ممبئی حرکت و سیر اتفاق افتاد و بعد ورود و انجالار و ناناته بروک گورنر جنرال و سیر
 کشور بھند که نو وارد این مملکت بود و حکم مملکتان کورن و کورن یا تخانی بی درج اولی این
 این منصب ساخته و لایت انگلند و علم عالی پرچم و خطاب گردید که در اشراف اندیاباست

خطاب شریح به تنهایی که خطه وزیر عظم انگلستان از زانی داشت و لقب بیگ و او عظم طبقه
 اعلای ستاره بھند بخشید و ترتیب صاحب خطاب در مجمع رؤسا و سنا و بھند که حاضر جلسہ بودند بیجا
 مراتب عزت و شرف و منزلت خیر گالی و علو بھمت در انتظام ملکی و ملی و با لاکر دانید و عقولین محفل
 سرور منزلت خاص از برای همین عطیہ بود و تا پای رفیع رئیس معظّمه ابراقران و اشغال می طبع
 اقبال از بخشند درین سفر بھمت اثر اتفاق گلگشت ملک گجرات صورت بست و بیده سورت
 و احمد آباد بید روشمارت آن دیار و اقطاع بچشم اعتبار ملاحظه افتاد و سفر پنجم رحلت بسوی
 دز اولار لاکه کلتیست که در راه دلیقعد و شہ آلمه هجری همپای رئیس معظّمه دست بهم داد و دست
 این سفر خیر اثر و دو ماه و چهار روز بود درین گلگشت ملاحظه جامع ملوک و امراء و حکام هر خطه
 و دیگر کار بر بلده برو و تفصیل و اجمال صورت بر بست و با امیر تراب علیخان سر لاکه گلگت آباد
 وزیر ریاست حیدر آباد کن و نواب امیر علیخان بہادر وزیر السلطان و دیگر اہالی و مولی
 ملاقات گردید و شہادہ اکبر رفیعہ و ایساتین مینبہ و شوان مستقیمہ و انہار و جدول سنا
 اتفاق افتاد و با گورنر جنرال و شہنشاہ و انگلستان مکرر رسم ملاقات و اتحاد مودی گردید
 نام معلی لاکر وزیر ملک دست و ام شہزادہ پرنس آت و یلز و درین آمد و شد اتفاق گذر بر سر
 بلاد دیگر ہم طوع قدم شد و در بنارس و الہ آباد و کانپور یک یک بسوی وقت افتاد و عمامت
 بلاد و اہالی و دیار و گلزار آنجا نموده مراجعت بسوی بچوپال کرده آمد و سفر اول بھند و
 کسب نیام و حصول روزگار بود و دو سفر ثانی ببعیت رئیس نامدار
 سفر سفر کہ چنین یار قار و در سفر است تو بخت بخت سفردان و کار کار سفر
 اکنون بعد ازین اسفار پائی توطن بچوپال شکست دست و رنگ اقامت درین محروسہ
 ریختہ آمنتظر نظر کبرائی او بعیت و چشم آرزو و بر افتیاز سفر ششم آمنت کہ بیج فرد بشر را
 ازان گزید و گریز نیست و نعمت تاکی یکی از دو حرم خرم کی و مدنی پائی شوق ملی حرا
 کردہ بقیہ انقاس ستعار و حیات ناپائیدار را در زوایہ عاقبت و گوشہ قناعت بسر برد

وقاصد اجل سی را نزد دور و دسود و لیک اجابت گفته که تو حید بار تعالی گویان و مغفرت
 ارحم الراحمین را جوین ازین خاکدان فنا سری بدار الامان بقا کشد و از حقیض تا سوت
 اوج گرای لا هوت کرد و عمر لیت همی جهت خود را با وجود علق فصل خصومات و عوانق
 رتق و فتن جهات و قف شغل علم و مطالع و صحبت نین و دو اوین ایمه اسلام و اشاعت سائل
 شریعت حقه و تدوین تفاسیر صحیحی چون کلمه و شسته ام و دل بنجیده و خاطر اندوه آرسیده و جان
 شمیمه را از ملاحظه نرشت و خوب جهان و جهانیان و شیوه جور و ستم و اندیشه های نابالست ابناء
 زمان برده شسته و در رنگ انشدان معاصر که در شکست یکدیگر میکوشند و افزایش جاه علم و دولت
 اقران را بیدید که تو تا بدین نمی توانستند دید چشم پوشیده آفتاس گرامی و اوقات عزیز را بکشت
 اراد می یا قسری در سر کار و بار خدمت قرآن کریم و حدیث شریف بسری آرم این محیفه موزون
 که در رنگ سبز بیگان در چین تالیفات شرعی این جور کش زمانه رسیده است و چون آب روان
 در پای سبز ان گلشن دین و ایمان آرسیده محض بولوله سوز و گداز قدیم از آتشکده دل بی تاب
 چون دغان سر بالا کشیده و برای احاطه مذاق خواطر آشنا و بیگان همچو چاشنی بر ماده الوانیت
 به رسیده و در دین بهنگام که قوی بصفت گراییده و جوش شباب مبدل بند بول شیب گردیده
 خود را سری باین سود نیست و کیفیت که امر و زور بر جم بجای گلبانگ میخواران عامی دیندار است
 و عوض هوای مستان تملیل خدا پرستان بجای نغمه ننی صوت و لکش حافظه بجای
 جرحه می داده محبت دوست به تنهال عمر تکمیل پیل و چهار سال کشیده و آفتاب زندگی استغفار
 بلب با هم فنا رسیده و دل از کرده منفعل و خاطر از آورده و نمل و جان ناتوان از پیش آمد پا
 آسمان و جل گردیده و هواد هوس جوانی و قیج و تاب بالا خوانی و ولول و عنفوان شباب فانی
 مضمحل گشته و طبع کلیل از او دید و ضلع زمان و زمانیان و نظاره تغییرات بی پایان جهان
 و جهانیان و گم شدگی مدارج ایمان و شکستگی ساز و برگ عرفان و بهیمی اسباب فتن و مخور
 و سر سبزی ابل ففاق و زور بر خود تنگ آمده ارحم الراحمین بر بندگان خود بخشاید و قاضی

کار و بیدارین بی سرو پا را بخیر گرداند و سپروانی بر دبال اشعل و دیدار فاضل الانوار خوش
 برساند هر چند بخیر ابرهم که پای خامه را خا بندم و سرگردانی او را در ادبی خیال تپندم
 اما ذوق فطری را بچشم که بخیر است بر سخن طرازی می آرد و با حرفت بر مضمون و معنی موزون
 شناسا می سازد بیشتر جا دیده خامه حق نویس هواد گذارش و فایز گرانیه تفاسیر طاهر
 بلند پایه احادیث مست در لغت عرب و فرس و ریخته و با وجود طبع نظم سخن موزونش در قافیات
 قلت و نهایت ندرت واقع شده گویا گاهی جرحه ازین بیخانه هوش افزا بجا مچان نگشیده و
 بوی ازین گلزار پیرد ماغش نرسیده و کیف کست

قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من
 این چند خرف پاره که در خیابان سلساط سخن پریشان کرده بقریب سوید این نامه درین نزدیکی
 در رشته و نظم کشیده و بهیمنان وزن سنجیده و نغمه تازه و طنبور میدوده تا گویند که از گهر مای
 شاهوار دیگران اتبار با فر ابرهم آورده و داد شعر فنی و سخن شی داده و از خود حرف موزون
 بر زبان خامه و بیان نامه نگذارده ناچار ایاتی چند درین جریده ارجمند گزارش میکنند و صغیر
 از شکاف قفس دل در دمند بیرون میدهد

با و رنگم تا کنی سیه بر ما	گویند که دلدار برد در سر ما
پر پیس که برقی بنجد از شمر ما	آتشک عشق بتان ست دل من
تلقا به سر جوش گداز جب گداز ما	صد طعنه کند بر هوس باد پرستان
آیین نیارید پیش خط ما	من جوختی سراپای سنگارم
دیرست که خون هیچکد از چشم ترا	درمان دل زار بودیم بمشتم
در پای چین دغن کین بال و پر ما	جان داده ریجان رخ تازه منالم
چاکل ست بچیب هوس رگبند ما	بر نقش که از پای نگارست بگلشن
سیرت مگس دار مد از نظر ما	پرورده تا زیم بسطغان که در عشق

در عشق رسیدیم بجای مرغ نواب
 فرشته بودم که دمی خاطر خود شاد کنم
 ای صبا بجای بشت خاک من چه
 وعده وصل مرا آشوب بر فردا کنند
 بوصلی زنده گردان کشته شبهای چو ایزد
 تر دامن آدم برود او بر روز شش
 قرا بیگشتم و دل نمی شود خرسند
 دل ماند ز من جدا همیشه
 آوب بگذاشتم گفتم بستی
 هر چند که محبت بر دم ستره صولت
 تا دم ذائقه گیر شب بجران شده است

غزل

پروانه و بلبل شده اند ز گریه ما
 در چین جلوه گل بر دوز سر پوش مرا
 از سر آن کونبر دار سحر
 دیر می آید قیامت گشت چو انش مرا
 امیر الملک والاجاه صدیق اسحق خان
 فرمود یک زمان بنشیند در آفتاب
 مگر بیاید بدانندش رفته ام یارب
 گوئی که ضمیر من فصل است
 شمیم گل غبار کوی یارب است
 این نیست که رسوا نشوم بوی جنون است
 مرگ باز ندگیم دست و گریبان شده است

هنوز از تن من مشت استخوان باقیست
 هوای جمده بران خاک آستان باقیست
 که کج دام ز من و از تو آشیان باقیست
 کشیم آه که تشخیر آسمان باقیست
 که گر چه پریشم محبت جوان باقیست
 اسیر غم نشوم در گره غمان باقیست
 هنوز بر سر چو رست کا استخوان باقیست
 تبسم لب لعل نیک فشان باقیست
 چو آفتاب لب بام یک نشان باقیست

مرغ جانم اگر رفت و استخوان باقیست
 بجا که رفتم و لیکن ز تاب آتش عشق
 مثال بلبل بیدل اگر شدیم ز بارغ
 گرفت سیل شکم بساط روی زمین
 بکج دام و شکر قفص چو انا لم
 خراب گشت اگر مسجد دریا منزل
 ز من نماند جز نام و آن وفا دشمن
 شگفت پیست اگر زخم دل شود ناسور
 بیایا که ز جان فکار در غم بجز

بزرگتر است جفا نهم بسلم بگذارد
 اگر بوجه و وصلی دمی نوازش کرد
 جفا می یار اگر اندک است بسیار است
 بزرگ ساریه زلفش نمی توان خفتن به
 بیکد و بوسه دل مضطرب نیا ساید
 فریب رای عزیزان کجا خورم که مرا
 گمان مبر که ز بون بتان شود نواب
 پیمان وصل و عهد ما کجا که حجب یار
 گریه و آه مرا بیند و گوید بر قریب
 در دمی بر سر همچون چه بلاست آید
 عرض آنست که با غم برود بر سزوق
 کجا از سوده صندل صد اعظمه تو آید شد
 صبا نوید وصال که سید بهد اشب
 تشریف دست گذرد بر سر نواب
 مرغ سیل از طفت دل که اگر دست دهد
 نقاب زلف که از رخ نبرد او روا باشد
 بکوی یارب سپردند شست بال و پر
 علاج در وجه انی بزرگ آسان است
 نگاه مهر ستمگر چه جاسمی تنینت است
 آنکه نگردد غلطش بر صفت شاهان زنند
 بدوق جلوه جفتش دل ستم دیده

تپیدن دل بیات ناتوان باقیست
 چه سود بیم شب بجز همچنان باقیست
 بیک نگاه بسی چشم خوچکان باقیست
 صدای گروش دو لایب آسمان باقیست
 تلافی شب عنمای بیکران باقیست
 حدیث سید کونین بر زبان باقیست
 برای نصرت ایمان شه جهان باقیست
 مردن نداد و رستتم هم نمیدهد
 این خرابات چه خوش آب و هوای دارد
 بجزس ناقه لیل بصدای آید
 در نه محرومی من در خورشیدم نبود
 علاج در سر از انومی آن وستان اند
 که جان ز فرط مرست به تن نمیکند
 رسول امت خود را بجا نوازش کرد
 دولت وصل شکی شکوه همچون گمشد
 که آب زندگی دائم وطن در تیرگی دارد
 دعا که کرد که در حثت آشیان باشد
 اگر امید وصال تو در میان نبود
 خدا کند که درین اطف استخوان نبود
 کی نظر سومی دل حسته نواب کند
 ز چشم آینه چشم گرسنه دارد

من اگر سوختم از آتش رخ صبرت محبت
دلبر من که همه خوبی عالم دارد
بعد عمری که بیک بوسه دلم شاد کند
کاش جانی ز سر بر تو بمن مرده حسد
تو دم امشب در فراقش اضطرابی تازه
از کج قفس نیست مرا هیچ شکایت
اگر نسیم چمن خلد فریب ما را
جدید حضرت گل برد بگاشتن ما را
تیمانه همین جان و دلم در تب و تاب است
بر زخم دلم در یقین رخ چه سود است
چون پیغام خود با قاصد آن استان گویم
پیرس از ما جراتی دیده و آه جگر و وزم

غزل

سوزن شیوه آبا بی پروانه بود
اینقدر هست که آئین و فاکم دارد
می شناسد که جوانمردی حاتم دارد
ناز نبی که دم عیسی مریم دارد
دست گر برداشتم ز دل نهادم بر جگر
آزاد کن در چمن خویش نگمدار
منگد در کج قفس منت صیاد برم
بلبلان مژده که مانیز بگزار شدیم
چون کاغذ آتش زده یک شهر شرام
ای کان نمک چسپ باین سینه رشیم
سباد او دیگری نمده بطو چستان گویم
امیر الملک و الاجاه عشق خانان سوزم

گلچین شوم از سنبل ترموی تو دوزم
گلکبانگ وفا از لب خوشگوی تو دوزم
غخواری عاشق مگر از خوبی تو دوزم
عمر خضر از کاکل سندی تو دوزم
اندا ز خرامت شد دلجوی تو دوزم
از مشک خنک نمکت گیسوی تو دوزم
انوار سنن از رخ نسیم کوی تو دوزم
گلزار حدیث از سر مشک کوی تو دوزم

غزل

درگز ز نودل بیتاب و رخ میخوام
بزیرت بیخستم گیشی و من از ذوق
گدشتم از گله جور و شکوه بچران
بر و رقیب که من به فرصت پیش
در ازمی شب تقلید تیرگی آرد
بکنج رانی نباشد فضایی علم اثر
با برو باد نباشد مرا عرض تو آب
در دود را تو توانی که کنی گوش و لب
تا صبح مراد دیده بر او قدمت بود

قطعه

ولیل شرع بود چار چیز نیگوید
شوم قیاس و چنانم و فاق چه بد آن
قیاس ما و شمار مراتب احکام
به هیچ چیز نماند که فضل را نمی ست
وجود هیئت اجماع خود بسبب شکل
قیاس فاسد و اجماع سبب اثر آمد

رباعی

نهاد اهل حدیث است اتباع سنن
کجاست صاحب تقلید گو بیا و همین
صیابی رانی نیاید بگذر در گش
بما را این چمن و قارزار رانی من

رباعی

ز چرخ باده عنسم در این رخ میخوام
برای زود نمودن دماغ میخوام
کجاست دولت و صلت سر این میخوام
حضور خاطر کج فرغ میخوام
ز نور سنت بیضا چرخ میخوام
گدشت تا از قفس شیر باغ میخوام
برای دور صراحی دماغ میخوام
از من این قصه جانسوز نیاید گفتن
از حال شب بچهر من زار چه پرس

فداست که گویید حساب از من و تو	ناطق عمل شود کتاب از من و تو
تقلید کسان بود بخشدا انجا	پرسند ز سنت و کتاب از من و تو
رباعی	
در جمله ملل فضل ملت بهتره	یعنی که طریق اهل سنت بهتر
ز انجمله حصا به حدیث نبوی	در سنتیان با همه قلت بهتر
رباعی	
صدیق حسن بلاست سرستی تو	خود نیست برابرت با هستی تو
بی نقد عمل کس نفر و شجرت	بهیهات بهیهات از تهیدی تو
رباعی	
هر چند گنگم گم چاه و بیگاه	نوسید ز غرزش نباشم والده
گرست نجات عالی از ره عدل	بخشید و شوم بفضل انشاء والده
<p>نور تو رحمت سعادت نور حدیقه سیادت چشم و چراغ شهبستان این روشنگر شمع انجمن اولین شمع شجره وجود گلبدین گلشن تخت جگر نور بصیرت نور احسن بارک الله فی عسره و جمله جبرانی کل علم و فن پر تو اختر مولد سعادت صبح است و یک ماه جبهه الفت و ماتین و شانیه و سعیدین از هجرت سید المرسلین بافته و دم نغمه سخی غنای بیابان غامه گلبن وجودش با بیاری فضل بهار پیرای گلستان ایجاد و تکوین در خیابان پانزده سالگی ساز و برگ نشو و نما یا فتنه تمام تاریخش نظیر حسن باشد طبع سلیم و ذوق سقیم دارد و جودت مولوی الهی بخش صفا فیض آبادی مولف تحفه شاهجهانی و مدرس اعلائی مدرسه سلیمانی بکسب فضیلت و مدرس شرح جامی و دیگر فنون آلمیه شغول است هر چند باشد تنال تحصیل علوم عقلیه و نقلیه و فضائل اصلیه و فروعیه از شعر و شاعری متنوع است لکن بسنجیدگی فطری و موزونی ازلی باین حدت سن احیاناً سخنان برجسته از زبانش موزون و مطبوع بر آید انموذجش منیت است</p>	

نگردد ز دیده می نیم بسوی ترک چشم او
که صید تا توان دل ندارد تا چشم او
تن حیان مرعیش ابدی بخش
یک نگه از تو بود هم اثر آب حیات
پاییم شکست و منزلت من کوی بایر شد
منت نهاد بر سر من پاشکنته
عاقبتش در زیر زلف او بود
آفتابی در میان سایه
آسید وصل تو در حجر زنده میدارد
و گرنه مردن همچون منی چه شوارست
کجا تاب تماشایش دل دیوانه میدارد
که ترک چشم او با خویشتن میخانه میدارد
شماخ مولوی عبدالغفور خان بهادر بدین تخلص تخلص جوهر زهین رسایش با عرض انواع
علوم و فنون مختص از ارشد تلامذة حنیفم و وحشت والرش قاضی فقیر محمد مرحوم وکیل عدالت
و برادرش مولوی عبداللطیف خان بهادر در فرما زوای فرنگ عظیم المنزله طبع من خش
خط نسخ بر نظم و نثر اقران کشیده چشمه فیض لبان قند پاری مغرب دل شادان عشرت
گردیده مولدش دار الحکومت کلکتة یوم عمیلفظت الف و ماتین و توسع و اربعین و کسب
علومش مدرسه همان بیت الیاسته زهنت آئین درین او ان از جانب سرکار انگلستان
کلهتری و محترمش ملک و مال ضلع جهانگیر نگره با که را منصرف و ناظم و زبانش بدین سبق
نغمه مترجمه

خدا یا جوهر قائل بده تیغ ز باغ را
چنان خامل عشق آن دیوانه آن کز تنم
پس از قلمم بی تشبیه اگر آن مو که گوید
دل پر مهر و دشتاخ و لوح گهری دارد
کجا مرخ دلم باشد اسیر دلم بر او ایا
ز صحبت بروی و کاکلش برزخ آتوم
رہائی از سلاسل گرد و پد و شست چون پایا

بی حاسد دم شمشیر کن طرز مایه نم را
که در عالم میداند کس نام و نشانم را
بپای سوز باید بست جسم تا تو انم را
بهار تازه باشد در بغل نخل خزانم را
فاجرت لطفی بدست با و عقبا یا
اها بدتر هم فی الدیاجی ام محسبا یا
کنم چون دامن صد چاک خود و دامن تهرارا

ملاحظه

اگر گویم حدیثی زان زبان ناپدید او
 کشم و شکبم ز فکر رسامی خویش عنقارا
 بینی تو نخلی است ز بلخ بدینیا
 ای خیال زنت چشمم و چراغ بدینیا
 هر سو که رست از گل ما
 آبی است که ناست از دل ما
 یا تو شکایت غم جبران گناه من بد
 با من میان وصل رقیبان گناه کجاست
 از خند تو غنچه بخت دان گل دارد
 و زگر یمن ابر بهاران گل دارد
 ای از خیال عارضت ارم گلستان بخت
 و زیاد زلف بخت صد نسبتان بخت
 مطلق مرصع کبسی دو طریق توان خواندند
 بازوی او شمع چنان و تیغ قصا
 کبسی او مشک ختن شرکان او تیغ چقا

رباعی

از دشت دل که هست صحرا
 آبست روان ز دیده دریا دریا
 از سوزش دل چه بزرگار وفا
 این چو یک تشنگ را چه یار یار

رباعی

شد سجده پیشت نماز مایه
 بر باد شد این عمر در انز مایه
 عنفوم مکنی و گر پنا هم ندی
 ای وای کجا در هم سپاز مایه

رباعی

گل در غم رویتو قبا بر بدید
 سنبل زخم موی تو بر خود پیچید
 شد غرق خون لاله زنگ روت
 چون سرو قدر تو دید آبی بکشید

رباعی

سرخ بکبدم که جانان آمد
 در کالبد مرده من جان آمد
 دوستی وصل شد بر لبش برود
 خورشید جهان تاب بمیزان آمد

رباعی

از میکده سانه ز شرابی برین
 یا قوت و شکی وصل غمابی برین
 دل سرد شد ز خمار تا گرم شوم
 ای ساقی مومش آن غمابی برین
 و استحققت عذر با عذای غم
 نادیده بهشتت در من نازل افزون
 بر لعل شکر نشاند شیرین فریاد
 یگر کبسی شبنم تو لیلی مجنون
 تا در تخلص مولوی سید نجم الدین حسین خلف سید قمر الدین زاد و بومش قریه ایست در ضلع
 نصیر آباد بود در علوم متداول و شعر سخن مولوی شاه سلامت اندک شفی مرحوم اورا استاد
 طبیب مودون کلاش خوش مضمون است

رباعی

در بر زمهراری زنت آهنگ نوانیست
 تا گل نبود لبیل من نغمه سر نیست
 ز رخسار یارم میکشد زلفش پریشان بخت
 بنگر شب دیو جور را خورشید تابان در بخت
 من بلبلم ولی بگل شعله سرخوشم
 پریشان نخل طوبی بود آشیان من

رباعی

بخت مولوی علی بخت مولوی حکیم علی حسن قاصر با من تخلص تکلیف و با حدیث حسن
 با نواع فضائل مختص هر چند درین زمان جاگیر خطا کلمه است مگر زاد و بوم نژادش را سپور
 و در نکته نبی و بذل گوئی نداد و شهسور پیش والد خودش حسین علیخان مشاوان تلمیذ غالب دهلوی
 ز انوی مشق سخن می نمود در اندک مدتی چو کان طبع رسا گوئی سبقت از اقران ربود و کار

رباعی

سپاد عاشق خود کرد و با شد قریب
 دل بر عاشق خود آرائی او در گمان دارد
 من بر سینه پانی خویشش قاتل پس از کشتن
 که همچون رنگ مقبولت بدل آتش نهان آورد
 ترگس میا چشم تو جبران بر آمده
 سنبل کبسی تو پریشان بر آمده
 رسم که کا ز خانه عالم کند تبا
 آبی که شنب از دل سوزان بر آمده
 آن در جو ختم بهمت می خند یار
 هر دایغ سینه مسر و چراغان بر آمده

رباعی

سپاد عاشق خود کرد و با شد قریب
 دل بر عاشق خود آرائی او در گمان دارد
 من بر سینه پانی خویشش قاتل پس از کشتن
 که همچون رنگ مقبولت بدل آتش نهان آورد
 ترگس میا چشم تو جبران بر آمده
 سنبل کبسی تو پریشان بر آمده
 رسم که کا ز خانه عالم کند تبا
 آبی که شنب از دل سوزان بر آمده
 آن در جو ختم بهمت می خند یار
 هر دایغ سینه مسر و چراغان بر آمده

باید

باید

نامی منشی محمد حسن بن محمد بخش توطن باند و شنگونی نغز گفتارست دین نزدیکی در وطن خود شنبل
وکالت و مختاری بسری بر دو دم شاعری سیزند بر عایت ضابطه یقینی چند از فکر سایش
نوشته آمد از دست **س**

دلم محراب کعبه ابروی جانان میداند
عجب تر اینکه چشم مست را میخان میداند
شبانگه گرد و بالینم نشانده حال من پرست
مگر در دو دم را خوشترین فسانه میداند
دل و حشی شناسد غمزهانی چشم مست او
بهم را ز دل دیوانه را دیوانه میداند
اگر روشندی خواهی ز ساقی جام هم بگیر
که را ز بهر دو عالم را با یک پایانه میداند
ببرمش رفتن و حیران نشستن لبرج دمانی
چه حاجت عرض مطلب را که خود جانان میداند
نوش نخلکس منشی کج منوهر لعل ساکن بچو پال پدرش منصب نظامت این ریاست ممتاز
بود خودش جوان سعادت مند و از متفنیات شباب بی گزند ملازم ریاست و متوسل این دولت
از مخرم مطو اصلاح نشرو از حافظ خان محمد خان شهیر اصلاح نظم گرفته و سلیقه شایسته درین دو
هنگام بهر سانیده اگر بهرین سوال چند گاهی شوق سخن کند در اقران امتیاز نمایان بهر سانیان

ابیات از دست **س**

مردگان از خاک میغیزند بگام خرام
جلوه محشر بود سسر و خرامان ترا
حسن زیباست ترقی کرد و در شو تم فروز
میشوم قربان مسی مالیده دندان ترا
از غم هجران تو دارم صد اراخصی
تا مکه بیار تو سیب ز نخدان ترا
پیش ازین میسند بر ما جو را می ظالم تبرس
خود از ان روزیکه مالیریم و امان ترا
تا کی در شغل آه و ناله آری شب بروز
نوش تاثیر می نهیم آه و افغان ترا
بلب سلمان را شورشی در سر فتاد
نقد زوهر که لب خوش شگوه تو
جان فستزاید در تم یعقوب و ار
کفایت پیر این خوش شوئے تو
عاشقان را کرده سب پر و از فخله
لطف گلکشت ارم در کوسه تو

از مسلمانان دل و دین شد مگر دیده اند آن کامل هندوسه تو

حرف الواو

و جدان بر مصوم خا طرب بعالی نسب خان خلعت الصدق میر محمد زمان را سخ
و اجد سبانی رنگین و خازن کج معانی شیرین ست دیوان منیم قریب بست بزایت فرا هم
آورده توطن لاهور اختیار کرده شصت و چند سال عمر یافت و درشت لاجان جهان آفرین
تسلیم نمود این نظم شعرا نکر از دست **س**

جان با فرستستان دل سکنی طلب میت
یک شیشه بود بشکست چهلوی من طلبیت
دل بیار و بیخانه عاشقانه در آ
بلگو که شیشه فرو شویم با این بهانه در آ
نور بن فقیری شوی میل دولت کی کن
سفر پیش داری سامعی بشوید و ملو کن
تسیر بلخ اکثر شود آن طفل و می تو هم
بجل از بسکه عجزگت در کجا ارم کرد
چون نکست پیر این گل صید و فایم
کردی ز نفس گرتور ناگرد تو کردم
گر پیش پایلو بسین در خواب هم آرام میت
نه من شهرت تمنا دارم دنی نام میجو ارم
دل زمین تا پیر نمی گاهی میتوان کردن
فرخ طبع بخشیدی آبی انج چیست ده
واله عیقلی خان داغستانی لبش عباس عم آن حضرت صلعم میر سید بهند آمد و بتدیج ازمان
بمنصب هفت هزاری رسید و از در اصفهان در شمس الله متولد شد و در بیگانه نادر شاه ساخته
عجبی از پیش آمد یعنی خدیجه سلطان دختر عم او با و نامزد شده بود این هر دو در کتبت هم در
میخواندند و سبق عشق از بر کرده نسبت لیلی و همچون بهم سانیند چون افغانه بر اصفهان سلط
شدند خلاص محمود خان او را بکاج خود آورد و بعد نادر شاه فی کج او را تصرف کرد و پس در
نخبت قلی یک حکم نیرود و آمد و بعد کشته شدن او صاحب خان قائل نادر شاه با وی کج بست

نمایان

نمایان

سپس سیرت احمد و زید صغیران در جباله کحل خود آوردند و قتل دی خدیجه سلطان اراده
بشد کرد و در آستانه راه فوت شد و در هندوستان همه وقت شور او در سرداشت و شهابی

در فراق او گفته این بیت از ان مست

از گلشن حسن تازه سروی
نشسته بشاخ او تندو

سیر آزاد و در راه لاهور دیده در ترجمه حافظه او در خزان عامه نوشته درشت ملا محمد
شاه جهان آباد و ولایت حیات سپرد در مرض موت قریب حالت استنقار در فکر شعر وقت مولو
عبد الله کشمیری گفت که رام وقت فکر شعر است کلمه باید خواند و ایمان تازه باید کرد
در جنبش آمد و این رباعی خود که سابق گفته بود بخواند

گریبان رو دم زین نخو اجمردن
ور خاک شود بدن نخو اجمردن
گویند علی قل بگرد این غلطت
او هام تو مرد من نخو اجمردن

این چند بیت از وی است

جانان بس بزم آید
در دید بکای نشسته
از زرش جفایش دل را چو سنگ کردم
در دشت عشق همچون دنبال ماندا زین
بپای خویش هر دم شمع زان خاکستر اندازد
چو شمع قصه شوتم با تنها ز سید
تو شه از سخت دل و دیده ترمی بندد
عمر شب زندگی سر آمد
رفه زبان حسن نغمه کسے چو من
آب حیات و کیمیا عسرد و باره و وفا
آخر مردن بکارم آمد
گویی که ز کوی بام آمد
بایار آه نین دل سامان جنگ کردم
با آنکه من درین ره صد جا درنگ کردم
که بخوابم بر ای خسته خود بسته اندازد
دمید صبح و مرا با تو گفت که باقی است
عاشق از کوی تو چون خست سفری بندد
کو تا نشد فدا دل
پروانه طینتم که ز بانان آتش
این همه سیر سیدم یار بهم نبرد

بسر بزنج و دم جنگ خریداران مین
این متاعی است که رو کرده با ناز و قبول
بقریب مرض عشق بازی و الودغستانی نسخه بیخ و دکشای این بیماری در غایت می افتد
این نسخه را الطهای حکمت اساس و حکما مزاج شناس از روی قانون عقل و ادراک تالیف
نموده اند و حضرت دلان یاستان عشق را به تناول آن ترغیب فرموده نسخه این است
سنبل الطیب زلف گل سرخ رخسار خدیجه شب غال مشک سیاه کاکل ابریشم مقرر من خط
لعل و یاقوت لب مروارید ناسفته دندان صندل سفید پیشانی برسیا و شان ابرو و بادام چشم
پسته دین مرزگوش گوش آب سیب ذوق و ورق نقره بدن لیطم سفید سینه حجر لیب و دول
مرجان خیمه فندق سرگلستان سقنقور ساق این اجزای از دکا کین رسته با ز اسن تقطین نماید
و بعد ترتیب و تالیف آن عرق بید مشک فومی رخسار را با قدری شکر خنده اضا ف کند و به
نرم خوی گرم آهسته بچینه سازند و گاه بگاه بقدر دست بس بکار برند مداومت آن نشا طتام
آورد و نور چشم و سرور دل بپذیراید و در بلع جان را تازه دارد و در قلب و ضعف اول از اول
سازد و سودا می خام را از سر بیرون برد نسخه دیگر تخم خرفه سیاه خال انچه بهم رسد
بنفشه خط انچه بر آید سنبل زلف انچه بنظر آید عتاب لب دو دانه مروارید ناسفته دندان
سی و دو دانه قرص مسهم بقدر احتیاج خربت فواکه کرشمه آنقدر که در حوصله کنی تخم حنظل
و شنام مقدسی که بیخ نشود تخم نیلوفر قنار فل آنقدر که بکاید مشک تا نار انچه از کیمیا به رسد
همه این ادویه را کوفته بچینه باشی و تخم حبت در دیگ تحمل کرده بچوشانند تا بقوام آید و آب
از چاه زنجیان کشیده با عرق گل رخسار تخم کرده جهت ضعف کله قند کفتار و سیب زنجیان بقدر
احتیاج آمیخته بوشند غذا کبوتر دل گرفته با شیخ غزه کشته و در تیر درگان کشیده با شکر کاکل
کیاب کرده تناول فرمایند که تقویت بسیار دارد و فایده این نسخه مرض عشق که سمت تخم
یافت درمان در عشق مجازی است که نزد جمعی از کاراگانان مذموم است و نزد برخی از یاران
الفت صوری محمود گویند عشق مجازی بمنزله بوی مست از میخانه عشق حقیقی و محبت آتاری

بشاید بر تویی است از آفتاب محبت ذاتی اگر این نوشتند آن میخانه ز سرده و اگر این بر تو نیاید
از آن آفتاب بهره نماند و چنانکه جمال آناری که متعلق عشق مجازی است غفل و قرض
جمال ذاتی است همچنین عشق مجازی که غفل و قرض محبت حقیقی است بکمال الحماز نقطه الحقیقه طریقه
وصول بدان وسیله حصول آنست زیرا که چون مقبل را بحسب فطرت اصلی قابلیت محبت و
جمله علق بود و با سطر تراکم حجب غلظت طبیعی در حقیقت مانده اگر ناگاه بر تویی از
نور آن جمال از پرده آب و گل در صورت دلبری موزون شامل متناسب لامعنا نمود که در
پیشینه دلش بر آن اقبال نماید و در هوای محبت او پروبال کشاید و با ناله خالی و شکر و ام
زلت او گردد و از هر مقاصد مطالب روگرداند و بجزوی مقصود و مطلوب دیگر نداند و نشاید
آتش عشق و شعله شوق در نهادش افروختن گیرد و حجب کفیه که عبارت از انباشت حرکات
دل است بصورت کونی سوختن پذیرد و عشاق و غفلت از بصیرت او بکشاید و غبار کثرت از آینه
حقیقت او بزدایند و دیده او تیز بین شود و دلش حقیقت گردین نقص و انحلال حسن سریع الزوال
را در یاد و بقا و کمال جمال ذوالجلال را در ادراک نماید و از آن بگریزد و درین میاویز و سابقه غنا
استقبال او کند و جمال حقیقی بر وظا هر شود و آن را باقی و مساوی او را فانی بیند **س**
راستی فتنه انگیز است سرو قاستت
استی با جز دروغ مصلحت استیست

خمر است و در سبب بصورت تجویف سبب و در چانه بهیبت درون چانه همچنان محبت حقیقی است
و غلبه اش در رباب محبت بحسب معرفت قابلیت و ادوات است و ادوات ایشان باشد
و بعضی بصورت محبت ذاتی و بعضی بصورت محبت اسمانی و بعضی بصورت محبت
آثاری و اختلاف مراتب جلوه کند و این تفاوت بحسب تفاوت ادوات قابلیت و استعداد هر قافل
و استعداد و از آنجهت میوه مرغان است پس چنانکه اثر شراب بصورت در همه جوارح و اعضای
شراب او جاریست حکم شراب محبت در جمیع شاعر و قومی صاحبش ساری یک موی بر تن او از
ابتلای محبت نرهد و یک رگ بر بدن او بی اعتنائی خودت بخند چون خون در رگ و پوست
راه کرده است و چون جان بیرون و درون او را منزه نگاه خود گرفته آنرا بجز آنکه می و عشق شاد
و صاحب خود را هر چند تحمیل و بیغم باشد جو او و کرم میسازد و شکر اول بذل دینت را در دم
موجود است و شکر ثانی بذل کل مافی الوجود و از آنجهت که هرست می دست عشق میباید و لا اله الا
و از صفت عین و ترسناکی خالی در محاف و دلیرست و در همانک از جان میرا شجاعت او از
مخلوبی عقل آخرین باشد و دلیری این از غلبه لور کشف و یقین آن بهلاکت دو جهانی کشد
و این بکیمت جا و دانی و از آنجهت که شراب می و صاحب عشق متواضع باشد چه مستی عشق و سکر
محبت که از نینان از ازینگاه بر طرف بر بلند می باستان مجز و نیاز مندی اندازد و عزیزان همانرا
از اوج عزت و کاکمگاری جنیض مذلت و خوری افکنند و از آنجهت که شای اسرار و اظفار استکبار
این همه اسرار از واق و حقائق اشواق و رموز توحید و کونز بهو امید که بر مغز روزگار و لوت
لیل و نهما مانده است شکر گفتگوئی تخرمان جام سبیل محبت و تحمیل و قال تعفشان
شراب تحمیل معرفت است و از آنجهت که رباب این احوال را بشود و بیوشی و سستی و خلاص
از قید سستی و خود پرستی متانقد باشد که مستی محبت کمال شود و گاهی محبوب است و سستی بی محبت
جهالت و نهایت غفلت و ضلالت از هر طلب این دوران را طریق عذاب و کمال نماید
و آن نزد یکان را علود ارج قرب و وصال افزاید و از آنجهت که هر چند بیشتر نوشند در سجده

آن بیشتر که شنیدند و چنانکه افزون خوردند در طلب آن افزون بر نندست آن بودند
 کرد و در تحریص این خردمند از آنجا که پرده حجاب رگم و طبع از میان بر خیزد و پارسا
 و در پشت زوال پذیرد و چون سکر محبت استیلا یا بدحجابین همه در بر بساط انبساط
 نشیند و دامن از هر چه صندوست بر چیند و لذت احدی از شکر اربع مسکون چه عیب و چه
 عجم بلکه بسیاری از اهل علم و علم و اصحاب ولایت و عجم که طبع موزون و خاطر پهنمون در
 الاما شاد الله تعالی از تعریف شراب و شاد باغ نموده اند و از ذکر زلف و رخ آسوده بوده
 و از یاد خود و وقت و در بیان نمود و عمو و قطع نظر نموده سخنهای سعدی و خرم و زلف می
 شنیده باشی و کلام منظم سنائی و عطار و جامی دیده و ایشان را در ادای این معانی لباس
 صورت و گندایش این احاطه بر زبان الفاظ ارا و باست از آنجا که آدمی در بدایت حال
 بواسطه اعمال الآت حسن و خیال از محسوسات بی بمقولات می برد و از جزئیات کلیات سیر
 پس دراک معارف معانی جزو ضمن صورت و معانی مانوس نفس و مالوف طبع او نمی باشد اگر
 جاوده خلافت آن سپرد و خیل که قوت فهم درکش نکند و توانائی در یافتن نیار دست
 هر چیت ترارای جفاکاری نیست در سینه تمنای دل آزار نیست
 بی پرده بسوی عاشق خود گذر کش طاقت آنکه پرده بردار نیست
 از آنجا که در ادای معانی لباس حقائق جز اهل معنی دیگری بهره ورنمی تواند شد و در لباس
 صورت نفع عام و فایده تام باشد بسیارست که صورت پرستی را بنا نسبت آنکه بعضی معانی
 بیاس صورت مودی شده باشد باطلاع آن میل افند و جهان حقیقی از پرده صورت
 مجازی پر تو آندازد و فهم او را تیزتر گرداند و سزاوار الطیف سازد و وی از صورت گرفته
 در معنی آویزد و از سبب بسبب رسد و از معلول بعلمت انجاده **د** دلیل عشق حقیقی
 عشقهای مجاز به باقیاب رسد شبنم از نظاره گل **ه** از آنجا که هر کس و ناکس محرم سراسر
 حقیقت و واقف اطوار اهل طریقت نیست پس بنا بر ستر و انخفای آن احوال و واردات

الفاظ و عباراتی که در محاورات اهل صورت و مجاز در قصاص نظا هر سی ستمعل و مشهور اند
 استعاره کنند تا بحال شاید آن معانی از دید و بیگانگان دور ماند و از نظر نامحرمان مسکون
 وی شانه زرد آن ماه چشم گیسورا بر چهره نهاد زلف عنبر بورا
 پوشید بدین حیلند رخ نیکورا تا هر که محرم ست نشناسد او را
 از آنجا که از ذوق و مواجید ارباب محبت و اسرار اصحاب معارف که بلسان اشارت
 و دیان عبارتند که گویند تاثیرش در دل سامعان و نفوس عاشقان زیاده تر باشد
 نسبت به دیگر کلمات و لهذا بسیاری ازین طائفه را باستماع یک بیت عربی یا فارسی یا هند
 که شش بر وصف خال و زلف خوبان و شیخ و دلال محبوبان میاشد یا بر ذکر می و محبت
 و ساعده و سیف و شمشیر و پیمان حال مستیگر در شور در نهاد می افتد که مثل آن در شعر عاری و بیابا
 نگاری دست بهم بندید **د**

خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران
 اما جمعی از متفقان حدیث است و بالغ نظران کارگاه که حقائق دراک شرح شریف رسیده اند و
 انجاده و آغاز مجاز حقیقت بیزان اعتبار بنجیده این طرز شیوه و بهنجار را نپسندیده و وقت
 انقباس گرامی و اوقات عزیز خود را در سر این کار و بار ضلوع شمرده بلکه عاجز مانع از حصول
 بطریق نجات دایمی و نشاط اخروی باقی دیده اند و لهذا از جمعی قلیل قیام باین کار کرده
 جم غفیر از علماء و اولیا خصوصاً اصحاب کتاب سانی و مؤولین حدیث چه غیر آخر الزمانی بر حل
 بعیده ازین جنس گفت و شنود گرفته اند و خود را آلوده این اصناف مجازی بی اعتبار
 خوش نگردند تا آنکه اگر یکی ازین آفات معتقدی طبع موزون بنظم سخن پرداخته یا تعریف می و
 کاری نداشته و شک نیست که پای رفعت این گروه با شکوه ازان جماعه عشق پرده بالابست
 و چنانکه حقیقت را بر مجاز شرف امتیاز حاصل است همچنین ایشان را بر آنها مزیت کامل بوده است
 در مرآة انخیال نوشته عالمگیر پادشاه در اوایل ایام سلطنت خود حکم کرده بود که دیوان

خواجہ حافظ شیرازی را هر دم از کتابخانه های خود بر آرد و علمان ممالک محرمه و مشربین بصیبا
 و اطفال نمایند با آنکه همیشه این دیوان معرفت ترجمان در مطالع خاص آن سر حلقه اول اطفال
 می بود چون بعضی مقرران از سر این معنی استکشاف کردند و استفسار نمودند فرمودند که من
 قدرت بر فهم رموز این کلمات طیبیات و کمون از این معارف هدایت حاصل نیست مگر
 از باب غفلت بر ظاهر عبارت حمل نموده در وسط بیاباکی و عسبان فرو ریزد و برای شرب غیر
 و استعمال سکر و شاد پرستی دستاویزی بدست آورده به او تیه خذلان منہک گرداند حتی چنانکه
 و شک نیست که مفاسد این معنی بیشتر از مصالح اوست چنانکه اشم خرم بیشتر از نفع وی باشد
 فصل عشق را از کتاب افاشته اللہقان و حکم عشق بازی نسوان و مروان را از فتا و اس
 هدایت السائل دیدنی است و این شرک شیرین و کفر کلین را گذاشته دست بدین جنبه ای وجود
 رسالت پناهی زونی است و مجاز را بحقیقت عوض ساختنی و صورت را بمعنی فروختنی تا اگر این
 مقام رفیع و مکان شایع نوازند و از عشق فانی بجهت باقی برند و اما معنی عشق از روی لغت
 پس در صحت گفته عشق و طالع و قد عشقه عشق است مثل علمه علما و در جل عشق ای کثیر عشق
 و عن یعقوب و المعشوق تکلف عشق قال القراء یقولون امرأة محب لزوجه و عاشق ایتمه و و قاموا
 نوشته عشق و للمعشوق کمقعد محب المحب یحبوبه او افراط المحب و یكون فی عفاف و فی حارة
 او عی الحسن عن ادرک عیوبه او مرض و سواسی یجلبه الی نفسه بتسلط فکره علی استحسان
 بعض الصور عشقه کلمه عشقا بالکسر و التثنی فجو عاشق و می عاشق و عاشقة و تعشقه
 تکلفه و کسکیت کثیره و عشق به کفرهم لصق ایتمه و اما ما بهیت و علاج او پس در سیدی نوشته
 و نوع اخر من المایخویا یقال له العشق و هو مرض و سواسی شبيهه بالمایخویا یعنی العزوب
 و البطلین و الرعاع قال صاحب الجبل الرعاع سفلة الناس و نقل صاحب عنوان السعادات
 عن بقراط ان العشق طعم یولد فی القلب و یجمع فیہ مواد من الحوص نکلمها قوی از اد صاحب
 فی الاضطراب و شدته الفتن و کثرة السهر و عند ذلك یكون احتراق الدم و استحالته الی الشراء

و التهاب الصفراء و انقلابها الی السوداء و يحدث من طغیان السوداء فساد الفکر و شدة الفکر
 الندامة و نقصان العقل و رجاء ما لا یكون و معنی ما لا یتحقق یؤدي ذلك الی الجنون فحینئذ
 دیراقت العاشق نفس در ماباد غار بر اوصل الی معشوقه فمات فحاصل ذلك قال المصنف و سبب ان
 الفکر فی استحسان بعض الصور و التماثل و ربما لو یکن معه شهوة مجامع ای مع المعشوق بل
 کان للطوب مطلق المشاهدة و لوصل الی الباضعة و النکاح و هذا الصنف من العشق لا یرعی
 للبطلین و من یجری مجرایهم بل العارین و کبراء النفوس و کثیرا ما لا یطبق هولاء ان ینظر الی
 المعشوق زمانا فکفیت یصور فی شأنهم ذلك و قد ینتقلون من هذا العشق المجازی الی الحقیقی
 بالریاضة و صفاء النفس فیرتقون الی مدارج العارین البشاشین الذین لا التفات لهم الی فناء
 العالم بل طلبهم و قصاری غایات افکارهم معرفة الحق الاول مبدع الکل الاله کل عقل و نفس
 عز سلطانه و عظوم رهانه و علائق غور العینین و جفا هما ای بغیر مد مع الاعتد البکا و من العین
 السهر و کثرة ما یصعد الیه ای الجحش من الاضطرار ای یكون جمیع اعضاء العاشق ذابا لیسوی
 العین فانها تكون مع غور و قلة کبیرة الجحش و ذلك لفرق الاضطرار الی ریاضة السهر الكثير مع ان
 حركة الجحش ضاحکة کانه ینظر الی ذلک و یرى غیره سارا و یكون نفسه کثیرا لا یقطع و الا
 سرداد و یتغیر حاله الی فرح و ضحک و الی غم و بکاء عند سماع الغزل و لا سماع عند ذکر الحجج و التوبی
 و من علاماته ایضا قوله و سهر و هزل و تفتن الصعد كما ذکرنا و ان لا یكون بشا کله نظام
 الخلط القاسد و لان الارواح تتوجه الی الخارج تارة و الی الداخل اخرى و هیر و معشوقه اذا
 اخفی عشقه فان معرفة معشوقه احد سبیل علاجه بوضع اليد علی نبضه و ذکر اسماء و صفات
 فاینها اختلف النبض عند اختلافها شدیدها بالمتقطع و یقلون لوجه عورتها فهو و
 تلك المعرفة تكون تامه اذا جرب مرارا کثیرة قال الشیخ قانا قد جربنا هذا و استخرجنا به کلام
 فی الوقوف علیه منفعة و قال صاحب الملل و النحل ان بقرات قد جرب هذا فصادف حقا
 العلاج لا شیء کالوصول ای لاعلاج انفع من الوصول ان الفتن و تیسر فان لو یتفق علی الوجد الشعر

فليتأمل فان كان سبب العشق هو احتراق المواد واجتماعها في الدماغ والقلب فيشتغل بالهوى
 والمنجذبات والسفرجات وان لو نضع ذلك فتسليط العجائز التي تبغض للعشوق اليه قال
 الشيخ فان هذا عملون ومن احذق فيه من الرجال الا لغثين فان لغثين لهم ايضا فيه
 صنعة لا تقصر عن صنعة العجائز وذلك بحكاية قبيحة واستهانة به اي بالعشوق مع تدبير
 المايل نحوها فان كان العاشق من العقلاء تنفعه النصيحة والعظة والاستهانة والاستهزاء
 اي بالعاشق وتخييل الفاسد والتصوير ليد به ان ما به ضرب من الحزن والوسواس وذلك
 مما ينفع فعا عظيما وربما اعترى ذلك قوما اخرين اي غير العاقين فلا تنفع النصيحة بالنسبة
 اليهم بل الوصال والتدبير الذي للوسواس ويجوز ان يكون قلبه هذا عظاما على قلبه هو معتد
 للتراب والبطالين ومن السليبات الصيد والاشتغال بالعلوم العقلية ولكن لك الاشتغال
 بالعلوم الشرعية والحكاية فيها اي في الاشياء التي تتعلق بابتلاء العشاق بالعشوقين ونحوها
 وكثرة الجماع ولو مع غير العشوق لان الجماع خصوصا الكثير منه يستفرغ القلب الغليظ المتراكم
 لان الغرض ان العاشق عزب ويحطل به الا بفرقة الفاسدة واللعبة الساعات المقصود منها اللعب
 كالتي بالخيال واما التي يدرك فيها الحجر والنوى فلتدبر ما يهلك عشقا قال الشيخ واما الصيا
 وانواع اللعب والكرامات المتجددة من السلاطين وكذلك انواع الغرور العظيمة فيكلمها مسيل
 انتهى وملاصديان شيخ رئيس در تعريف مرض عشق وعلاج وى ورفق اول اذ كتاب ثالث از
 قانون نيزه من ست كز يدى ذكر كز ديم كز و بعض الفاظ في كلامه اخلا في بست اندامها
 و در مجامع عدم تكرار نقل كز ديم و شرح اسباب و علامات در ذكر عشق جنين نوشته و يقرب منها
 اي من انواع المايل نحوها العشق وهو مشتق من العشقة وهي نوع من اللباب يلتفت على
 الاشجار فيجففها يسمى هذا المرض به من جهة التشبيه لانه يجفف صاحبه ويذهب عنه
 روق الحياة قال الشاعر **فذا العشق ما خوذ من العشق الذي** + اذ القلب بالقصبان
 جفف رطبها قال الشيخ ابن العربي في الفتوحات المكية العشق ما خوذ من العشقة وهي

اللباب التي تلتفت على شجرة العنب وامثالها فهو يلتفت بقلب المحب حتى يتميمه عن النظر
 الى غير محبوبة وقال ارسطاطاليس هو عوى الحسن عن ادراك عيوب المحبوب وسببه
 الهام النفس بالمحوب وعلامته البهوت لاستغراقه في خيال المحبوب واتصال الفكر في
 شئائه فيبقى ساكنا لا يعقل من امه شيئا والنسيان لذلك فلا يمكنه ان يتلقى الاشياء
 التي يدركها بالحفظ والقبول ولغلبة الخفاف على الدماغ والاطراق اي انحاء الراس
 الى تحت وذلك لان الانسان متى يريد ان يتخيل شيئا يطرق راسه بالطبع يطلب بذلك
 ان يميل الارباع الى البطن للمقدم الذي هو موضع الخيال فيقوى تصرف هذه القوة والعا
 لا ينفك عن تخيل المحبوب واستحضار صورته ولا يهتدي بذلك ايضا ان يجتمع حواسه في
 تخيله ولا يتفرق من الالتفات الى كل جهة وحالة شديهة بالمايل نحوها من لزوم الغم وحسب
 الوحدة والسكوت وقلة مباشرة الاعمال وغور العين لقلعة الروح النفساني المالى لها يطر
 التحليل لاتصال الفكر لقلعة الخلاء وكثرة السهر وبسببها هي ذهاب طراوتها ووروثها
 لقلعة الرطوبات التي بها تضارة الاعضاء وظهوره فيها لطافة ببيتها من غير حال فيها
 لكثرة ارتفاع الايجرة الغليظة اليها بسبب السهر المستلزم لعدم الخضم وكثرة حركتها
 لاشتغال الروح ويكون فيها غمض وخلال كانه ينظر الى شئ الذي اولى ببيع خبر اسرار او ذلك
 لاستقرار شكل المحبوب وشئائه في الخيال حتى صار نصب عينه ولا يشق عنده الا من
 ذلك واختلاف النبض كنبض صاحب الهولان الطبيعية تتوجه الى تخيل المحبوب خصوصا
 صورته والتفكر فيه فتصرف عن النبض الى ان تشتد الحاجة ثم تتوجه اليه وهكذا ينقل
 من احد هما الى الاخر ويحدث الاختلاف اولان العاشق دائما بين الياس والرجاء فاذا اغلب
 عليه الرجاء صار نبضه مثل نبض المستر عظيم الياس الي ابطاء ونقاوت واذا اغلب عليه
 الياس صار نبضه مثل نبض المغموم صغيرا ضعيفا متفقا وباطيا وتغص الصداع اي
 يكون نفسه كثيرا لا تقطع والاستعداد اما الاقطاع فلا تضارة النفس والطبيعة الى

تحليل المحبوب والتعريفية واما الاستعداد فلشدة الحاجة الى نقض البخار الدخاني بسبب
 تراجع الروح الى القلب قال روفس علامة للغموم يبس البدن والسكوت وقلة النشاط
 للمصل قال ابن التلميد بهذه العلامات يحصل جنس العلة وهو الغم وبكتمان سبب الغم
 يتخصص سببها اذا انظم معه قلة مبالاة المريض بقول الطبيب ومساها له فان تدبر
 على انه عاروت بدائه ولا يمكن ان يبديه للطبيب ما يكون في ولاية غيره من والد
 او مالك والاستحياء من الناس او غير ذلك فاذا اتفق مع هذا ان يتغير حال العليل
 في نبضه ونفسه ولونه ما يجمعه او يراه فاعلم ان له تعلقا بذكر الشيء وبهذه الوجه
 هو حاليه من امر المرأة العاشقة فانها كانت مستهنية بكل ما يسا لها عنه ثم ان اتفق
 ان ذكر رجل فتغير لونها ونبضها فذكر رجل اخر فلم يتغير ثم امر بذلك الرجل الاول فعاد
 التعريف ففقدت عشقتها له ويعرض هذا في اكثر الامور المتخشين وللغزلين امي للحدتين مع
 النساء والمتخطين معها من الرجال والفرغ من الامور المهملة لما قال الحكماء النفس ان لم
 تشغها اشغلتك لانه لا تكاد تغتر ساعة عن تدبير فان شغلتها بالامور النافعة اشغلت
 بها والا اشغلت بمثل هذه الامور التخييلية الفاسدة وهذا لا يكاد يتمكن في المنغسين
 في الحب والمرهقين بالفقر الى الضروريات والتحيري الهموم من الرجال والنساء فان
 ارباب الهمم العالية لا تكاد انفسهم متعلق بالدينا وما فيها فكيف بتلك الرذائل الوهمية
 التي لا اعتد لها عند العقل الصحيح وعلاجه تطيب المزاج لان هذا المرض وان كان
 من عوارض النفس لكن البدن يتفعل عنها ايضا بل وام السهر والفكر وقلة الطعام
 وغيرها فينبغي ان يعالج النفس والبدن بتطيب البدن بالاستحمام بالمياه العذبة
 والتمتع بالادهان المرطبة والتوسع في الاغذية وسائر ما ذكر في علاج ما يتولد من الطب
 وذلك مثلا فحينئذ يدا نعم فيصير الى ما هو شرمه واشتغال النفس بالاشغال الشاقة
 التي تنسى المحبوب كاستماع الاغاني والزماير والاحاديث والاسهار وحكايات الزهاد والنظر

الى البساتين ولزراع الزهرة ومباشرة الاعمال المهيجة للخصومات والمنازعات ليستغفل
 افكارهم بذلك ويكثر اهتمامهم بغير العشوق وينفهم السفر الصيد وتخييفهم بفتنة
 احيانا وفي الجملة ينبغي ان لا يتركهم قارفين بل يجمع بغير العشوق ينقص من العشق في القلوب ما ينشط
 النفس ويشغلها بغيره وربما يدفع عن الدماغ والقلب الاثرقة الرديئة المنفضلة عن النبي
 ويكسر عادية المواد المحترقة التي تحصل في العاشق من دوام الفكر والسهر والجوع وغيرها
 انتهى وتامر ابن حبت بالمال وما عليه وكتاب نشوة السكران من صهار ذكر الغزلان كدور بن خزيمة
 رشيخة خامسة اشغلت بيان در تازي زمان كزديده ذكر كزويمه و ابو احمق ابراهيم بن تميم قير والي و كتاب
 المصون في سر الهوى المشون يرى عشق ناصدا ذكر كرده از اجله اين است شغفت معقت وجد
 كلف اشقت شيتو خوش دشت صبوة صبايت كرت كابة شجوة خلا به بلابل حوات تبايح
 مشدم غمراقت وهل شجن لا عجز حزن كمد الساب و صب الدع حرق شهد اذق رقت
 حرق حرق طلع طفت حزين حرق ائين اسكنات شبلد تباله تجلد لوعه نفع فموت
 شجون مس جنون كمد حبل رسيس بل داه مخامر ضنا عقل غمائل نفس محبت
 لب مسلوب دمع مسكوب غلق غرام هيام انتهى واز انجمرت دمعها بانك وتوعه سناكي
 بله بر لفظه كدران معنى سوز وگدا ز باشد ومودى مضمون سواد و سوانى بود صلح است كبر
 عشق نام باشد ابن طاهر ز على بن عمده او رده كز چكي خالى از صبوت وعشق نباشد كز انك
 در اصل خلقت ناقص افساوه يا منتقوس البقية بوده است يا بر خلاف تركيب اعتدال واقع شود و لهذا
 شغبي اين بيت بسيار بخواند
 اذا انت لم تمشق ولوتك ما الهوى فانث وعير في الغلاة سواه *
 وويكي گفته
 ولا خير في الدنيا ولا في نعيمها وامت وحيد مفرد غير عاشق
 و بعض گفته

وما نلقت الا من العشق محبت و هل طاب عيش لامرء غير عاشق
 و دیگری گفته
 ولا خير في الدنيا بغير ضيابة ولا في نعيم ليس فيه حبيب
 و بعضی گفته
 ما ذاق بوس معيشة و نعيمها في ما مضى احدا اذا لم يعشق
 و دیگری گفته
 و اني لا هواها و اهوى لقاءها كما يشقى الصادي الشراب المبرج
 و بعضی گفته
 كفى حزنا بالهوان الصبان من ادل من هوى معطلة قفسا
 و دیگری گفته
 عجب لمن يقول ذكركت اليفي و هل انسى فاذا ذكر من هويت +
 و باهمی اگر باب نجم از کتاب گستان سعدی شیرازی خوانده باشی در بابی که این عشق خانه برانداز
 و هر من جانگزا از لایحه عام و استلای خواص و عوام بوده است و بیچکی از ابل دل و صاحب علم و
 عمل الاماشاء اندازان نیا سوده و خود چه آدنی که عشق بیخبری و لیکن بقدر سست کتایش
 ازین عشاق برز که محاسن معشوق و نظر بر روی او انگشامیکردند و گدشتن ایشان در کوی محبوب
 و شنیدن بومی او غایت تشامی بود هر چند اینهم از مقایسه شریعت حقه فی الجمله اجنبیتی وارد
 چه مقصود از خلقت بشر و آفرینش این نوع بزرگ حب محبوب حقیقی و عبادت خالق و فاطمات
 در عشق بنی آدم گوینده در مقام چه خوش گفته است
 غیر حق هر چه دولت را بر بود سدره تو همان خوا بد بود
 و سعدی فرموده
 دلارای که از ای دل درویند و اگر چشم از همه عالم فرو بند

و از بیخاطا هر شد که حرف عشق در باره غیر محبوب بطلق اصناست وقت و قلب بوضع است و بعد
 در قرآن کریم آمده و اللذان اصنوا لشدا حبا لله پس اگر یکی آفرینش او بطلق و اضطراب آمده
 اگر بر تبه نمویت جمال ذواجلال زسد و گرفتار رنگ و بوی سفا که گویند که در بر و همیکه در این اش
 آلوده عصیان نکرد و این مجاز بوسه حقیقت شود غنیمت است بخلاف بعضی که این در و سوز را
 و زمان بوسه مال محبوب کرد و اندازین بوسه بیچسبیدگی را غایت مطلوب دانست چه این صریح
 علم و تجربه است و لهذا میر حسین در مقام چه خوش کلام بر زبان رانده **پاسع**
 خوابان زمانه جلگی سیم طلب عشاق فتاده در طعمای غیب
 افسوس که از گردش دوران تو که در حسن جانا نماند و در عشق طلب
 و بعضی حلی گفته
 يقولون لي يا الله ما انت صانع اذا اذارتك المحبوب قلت انيك
 و دیگری گفته
 حد شناعن بعض اشيا خنا ابن بلال شيخنا من شعر بلال
 لا يشقى العاشق مما به بالضم و التقبيل حتى يفتك
 و قیس بن یحیی گفته
 فوايه لو لا خشية الله واحسبا لعانقها بين المقام و زمها
 و قد حرم الله الزنا في كتابه و ما حرم الرحمن خلد او لا فها
 و این نوع شیفنگی و این طرز تفنگی در واقع نوزان قوامی حیوانیه و شموات نفسانیست
 نه افعال انسانیه زیرا که محبت صادق و موت و ائق همان است که در ان خیال فاسد ملاحظه اش
 نگذرد و جز جوش درون و شنیدن مضمون و دیدن روی دلستان طلب دیگر بر نیزه و در نه طلب
 در فنون جنون و اقسام مالیه لیاست که تقدم و لهذا لفظویه درین محل چه خوش سخن فرموده
 و او در فریاد پرستان داده

که قد خلوت بمن اهووی فیمعنی
 منه الحیاء و خوف الله و الخذرا
 و کو حضرت بمن اهووی فیمعنی
 منه الفکاهة و التجمیش و النظر
 اهووی الملاح و اهووی ان انا الظهور
 و لیس کیفی حرام منه هر و طر
 لک انک احب لانیان معصیه
 لاخیر فی لذة من بعد هاسعد
 عقی درین عمل لطیفه بنجیده گفته که مروی بعض عرب را گفت ماینال احد که من عشیقته
 اذ اخلا بها قال اللس و القیل و ما نسا کلهم اقال نفل یتطا و لان الی اجماع فقال بانی و می
 لیس هذا بعاشق هذا الطالب ولد انتمی گویم نیل لیس و قبل از عشیقته نیز مرتبه نازل است
 و در جبهه عالی صبر و عفاف و تقاضا بر ذکر باشد یا احض بعض اوقات با نشاء و شاعر زری که
 هر چند سودن و بوسیدن از صفا و زینب است نکب از جبرائیل است سال نفس در امثال
 این احوال نخبه نفسا و مال میگردد و از عشاق مجازی این زمان کمتر کسی باشد که طالع وصال
 محبوب و نیل مطلوب نبود اینچنین کس که ذائقه و محبت در دل داشته باشد و با بند سلسله آداب
 و محبت بر طریق اصحاب نل بود در صد هزار یکی جم توان یافت امر و زهر که هست که دعوی
 عشق با کسی میدارد و غرض وی از محبوب اتصال وصال یا استجلاب است و اموال است لا غیر
 بلکه اگر بنظر غور نگزند دریا بند که درین دور آخر خود وجود عشق و محبت اگر چه بر طریق مجاز بود
 یافته نمیشود و اینکه دیده و شنیده می شود عشق بحت و غرض صرف و الهی و واقع و خداست
 انهار است پس بس عشق نبود اینکه در مردم بود و این فساد خوردن گندم بود و
 ازینجا است که ثوران این مرض در اهل دول و جاه و اصحاب فراغت و فرصت بسیار است
 و در مقام لیس و مجامع که دست رس بمقام خود ایشان ندارند که در بلاد و بلاد و معقود
 چنان قحط سالی شد اندر عشق که یاران فراموشش کردند عشق به
 و اگر این عشق که از لافق نام کرده ایم جای باشد که انجا حصول مطلوب میگردد و نیل مقصود
 دست بهم میدهد تا هم غنیمت است زیرا که بر وجه شرعی اگر تا یار رسد رضا انکه نیست اگر چه

اگر چه بمرتبه ساقل و درجه نازل واقع است قیامت این است که صرف این عشق درین
 روزگار پرازار از نسوان و تجار و زنگشته بمردان افتاده است که بیخ راهی برای سلوک این
 جاده ناهموار و طریق دشوار گذار بر روی کاز نیست و اگر معالج بالفرض مسیحا باشد از این
 مرض باین درمان توانستن کرد این بلا ناگمانی و آفت آسمانی آفریده او با نشان این نوحه
 مردم صفایان است و لذت و اوین و مجامع فاسیان را دیده باشی که در تشبیب و تغزل خود
 چه تنم که بر جان ایمان کرده اند و که ام خونریز است که برد و درمان انصاف رواندشته و
 بدولت این ناپاک دینان و ناک پرستان این دا و عضال بسیر گلزمین هند و سند خرامیده و در
 حدود و دلهای مسلمان زاد پای غفلت منش که از علم شریعت و احکام ملت بی بهره و محض قناده
 ریشه اقامت دو اندیده و در زوایای خواطر ایشان بکشاده پیشانی آفریده انانیه و انالیه و انجوه
 جرش و خار که در راه نمودی دارد آفرامی باد صبا این همه آورده است
 پیش ازین اطوار حسب الهی را برای تسلی خاطر آشفته و دل شکسته در پیرایه سخن نظم جلوه
 میدادند و بر الفاظ ساغر و دل و رخ و زلف تفریح میکردند تا آنکه گرویی از نفس پرستان
 دین دشمن و بوالهوسان شیفته نشا جان سیمین تن بر طواهر این مسانی تقاضا نموده و از
 مسانی قطع نظر فرموده هنگامه عشق بازی و جان سپاری آرستند و تعلق بسیار را ازین طیار
 و زنان گل اندام بدام عشوقی گرفتار ساخته و این فسوق و فجور را در چشم همی پرستان جلوه
 استخوان داده از جا برودند و بنایا بسته راه نموده بتلاهی الام دنیا و آخرت فرمودند
 و لوح و لهار از نفوس عرفان و توحید رحمان پاک شسته جاده و نوح جاویدان پیوند
 و بتقلید پیرمغان میگردد کفر و کافر می عزایل راضی به تنهاروی دریا و یه سفر نشده گرویی
 از جهنسان و ابنا نوح خود نیز همراه بردند و رفیق طریق وادی آتش گردانید و ضلوا
 فاضلوا و شک نیست که اگر چه نیات سلف درین شعر و شاعری سخن خواب بود و وقت بخت
 مفاسد در خواطرشان مظلور نشده لیکن اینقدر انماک درین کار و بار سیدار و دستفراق

اوقات و انفس گرامی درین افکار خالی از لغزش نماند و اگر در غیر زیبا نیست گو درین
 اشخاص بجان این مشوق مستبر نباشد هنوز گرویی از خدای پرستان است که شغل با این فن دارد
 و در روز خلافت حق بر زبان و بیان ایشان جاری نمیشود و در کتاب مخدوری و فعل منظوم
 از ایشان صورت نمی گیرد لکن قلیل ماهی حکم هر شی بر اکثر است زیرا قبل پس صرف وقت
 در انشا شعر و انشا و نظم اگر بقدر رخ در طعام و خورد کلام باشد و مقصود از ان احاطت خاطر
 مستبام و تسلی دل ناکام بود مضایقه نیست و اگر عوض جمیع اشغال استخوان و افعال باسیه
 و احوال شایسته و اصلاح ظاهر و باطن بقواع شریعت حقه و اوامر و نواهی ملت صادقانه
 سودای جنون رسو و پیرایه مایه و لیا در برست عمل عبرت و مقام غیرت باشد تا اگر انهم وضع
 در موضع او از زانی فرمایند و از مزایق افراط و تفریط ربانی بخشیده بر شاہراه یقین دعوت
 بگذارند و باحوال زندگان فنا اساس و فانیان بقا اقتباس نظر بصیرت او را و انکشانند

رباعی

دینا خوانی است کش عدم تعبیر است صید حاصل است گرجان و پیرت
 هم زدی نوین برت و هم نیز زین این صفی و خاک هر دو وقت و برت
 ای نفسی همراه کن که از کشش اندیشه های تباہ براه نجات افتد و از جیبش بیس کردار است و برت
 زبون بر کران صواب آیم
 دولت اگر همی ساخته عسر بدین تیر و نیز دانسته
 و در دلم آید که گفت کرده ام کین و رقی چند کسیه کرده ام

المدیس باقی بوسن

واقف شیخ نور العین خلف قاضی امانت المدسکن بجاله من توابع لاهور طبع بلندش
 تحسین خواو و فکر ارجمندش قابل بارک المد عمری خدمت سخن کرده و در تصحیح زبان کوشید اگر چه
 کتب تصحیحی هم کسب نموده اما لذت شعری بر نداشت غالب مد میگفت شبی در رویا این طبع

بخاطر رسیدن جام طرب بدست تو لبریز داده اند بعد بیداری این پیش مصرع بجهت ما ندیم
 در خنده اختیار ننداری برنگ گل به و نیز میگفت این مصرع بخاطر رسیدن ای چه است
 بخت از رنگ حنا زود بیا به شش ماه فکر مصرع دیگر کردم تا این پیش مصرع بهم رسانیدم
 ع دل ز دستم به شبتان غمت گم گردید و دیوانش بر شفاست ست این شاعر از انجبا
 فرا گرفته شد

نکشد یار از غرور مرا کشتن خویش شد ضرور مرا
 خواهم سعادت تو ز طواف قدم برم ورنه چه حاصل ست ازین شت پر مرا
 آنقدر یاد می که زخم کهنه مانو شود آرزو زان خامه مشکین رقم دارم ما
 نشنوم نافه که از نکبت زلفت دم زد اعتباری نبود گفته سود استی را
 در نظر چون سایه ششادمی آید مرا سر پائی یار سودن یاد می آید مرا
 ای هم آواز ان و دایع عنایب من کنید بونی گل از جامه صبا دمی آید مرا
 آه از خشکی طالع که درین فصل بهار سیل تشریف نیار و در پویرانده ما
 گریز گاه بود این دل پریشان را خدا زیاده کست عمر زلفت جانان را
 تو آدم بدام تو ز دم چه میگفته بگذار یکد و روز بکنج قفس مرا
 چند روزی شد ز کوشش رقم و یادم کرد گر چه یاد آرند اکثر تو ز دنیا رفت را
 تحمل ز انجمن شش سار از چنم به ز عنده لب نه پروانه کرده اند مرا
 یارب زود داده که امین سیاه روز آن زلف در بهشت پریشان نشیت
 خامه را احوال ماقریه کردن مشکل ست زانکه او را بر زبان زخم ست مارا در دل
 رسید یار و گریبان من درید و گذشت بداد کو تهنی دست من رسید و گذشت
 فی حبیبین درید و ندمان من کشید مارا درین بهار نیامد بکار دست
 ز هر کسی بجهان یادگار می ماند بکوی یار ز ما بجهت غمبار می ماند

ترکس او گاه گاه از سر نه دنبال دار
 دلم از کوه چو آن زلف هراسان گذرد
 غم چه ستاده تو بر در ما
 دل از غم و برین و انمی شود نفسی
 قسمت بین که از لب شیرین تو خطش
 ترا که گفت که مایل بسیرستان باش
 همان بستر که من از آستانش زود برخیزم
 آغشته بخون میروم از کوی تو بیرون
 تو نویسی کس مکتوب لیک از بدگمانیها
 من نیگویم که همچون باش در صحرائین
 سرور و آن من گذری کن بسوی من
 شود سالک ز بند خود بر با آهسته آهسته
 نخواهم تند چون سیلاب گفتن سرگذشت خود
 تلاش وصل این سین بران آخر گدایم کرد
 آهی آنکه سوز میطلبی از مزار پاپ

بسیه روزان خود لطف زبانی نیکست
 بچو تیر و جوح که از مشک فروشان گذرد
 اندر آیار ما بر آور ما
 ز پس لوی تو مگر این دماغ پید کرد
 حسلو ابدی گران و باد و دمیر
 بنوش یکدسته جامی و خود گلستان باش
 چه لازم بعد روزی چندناخشنو در خیم
 اینخواست دلی من که باین رنگ بر آیم
 چو بر خیزد کبوتر از سر ماست برد شویم
 شهر هم بد نیست لیکن فایز از دنیا نشین
 تا آب رفته باز بس پد جو کس من
 رو داد دست چون رنگ حنا آهسته آهسته
 کتم پیش تو عرض ماجرا آهسته آهسته
 شدم مفلس ز فکر کیمیا آهسته آهسته
 از مرمت منور پروانه غلغله

وحشی دولت آبادی روزی چند مرغ زروش در وحشت آباد عالم خوشگو کیمیا نوده در
 از قفس بن پروا نمود از دست

قرب تا حاصل نشد و دوی ز جانم بر نکست
 بی لطفی بحال تو دیدم که سوختم
 آتش بجگر زان رخ افروخته دارم
 در دام غمت تازه فتادم گنم دارم
 اتحاد شمع برق خرمین پروا نبود
 وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمد هست
 وین گریه تلخ از جگر سوخته دارم
 من عادت مرغان تو آموخته دارم

وحشی بدل این شعله سوزنده چو فانوس
 صبر خواه کرد وحشی بر غم نادرش
 هست زبان شکوه ام لب سخن کشاوش
 مصلحت دیدن صبر که سولیش زوم
 دید خوش مصلحتی لیک درینا کو تاب
 زینسان که تند میگردد خود خرام من
 من و از دور ناماشی گلستان کس
 در نظر لغبت دیدار بمرست مگر ان
 وحشی از شوق تو جان داده تو باشی زند
 ولی دشت بیاسنی واقف روز غمی و جلی است و آسودگی مرا صنی صلهش از قانون است در تریا
 نظم طبع خوشی داشت معاشر شاه طلماس بود در فاش در شعله واقف شد معاشر یواست

از پر تو آن شمع بر افروختت مرا
 منکره خواهم مرد گو از خست دیدار باش
 عذر خطاب گفتن و مژده لطف دانوش
 بنشینم بر پیش بر سر کویش زوم
 که یک امر و زینظاره رویش زوم
 کی طفتت شود بچو آب سلام من
 بنیسی شده خورسند ز لیسان کس
 دستتابسته و همان شده بر غوان کس
 ز زندگی بخش کسی سحر کسی جان کس

وشاعر رفیع الشان از دست

کاش در بر زم تو غیرت ند به راه مرا
 بگفتم اشکیم وعده را حدیث پنداری
 هلاک میشوی اینک و س که بگفتم
 دل که هر دم ز زنت صد بوش منظوریست
 بصلحت مگر را میکند و س که ورند
 در مانده احوال خود من این چه حجاب است
 چنین چه شکوه تو انم از ان س مگر کرد
 یاد آن آغاز ز سوالی که مایار از دیندم
 دل بجز دمی دیدار منم به که ز دور

تا بجزت نکشد طغنه بدخواه مرا
 بشوخی سر بر آوردی و رسوا ساختی مارا
 مکش که جام قریب است ناچشید به پشت
 اگر تسلی بیگانه نشود معذ و رست
 فدای است اگر صد هزار جان دارد
 فارغ بگذر طاقت نظاره که دارد
 که هر چه در حق من غیر گفت باور کرد
 شکر مکن بیکشت و من از وی جالبی دادم
 بچو حسرت زدگان آیم و لطف ره گنم

تاریخ

هزاران آه از آن خواری کی چون میلند از بزم
 بهر تو شنیده ام سخنسا
 شمت زده ام کرده به عشق و گرامی کاش
 آرزو نیست بهره ام این است که در محضر
 قاصد ز بزم رفت که آرزو خب از یار
 خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را
 والی از سادات بلده قم بود بر امر و طفلی از طائفه شامو شنیده شد گوش و بینی خود با دو آ

از دست

خلق خشکی زلفت سوختن دل دارم
 که کنم آرزوی بوس و گوی میل کس را
 چاک پیرا من بوسه که گل تبت بود
 واعظ میرزا محمد رفیع قزوینی بایه تعریفش از آن رفیع تر که بسلم قلم توان رسید و شرف او وصفش
 از آن بلندتر که بیال و اوراق تو آن پرید لالی منظوم آتش و کمال خوش جلانی و جواهر شوالش
 در نهایت پیش همای حجت کاش کتاب ابواب بجهان است که با اتفاق جمهر کتابی باین خوش بیاید
 در باب واعظ ترتیب یافته مطالعه دیوان واعظ طبع را در استاز آورد این چند غزال

رعنا از خلق زار دیوانش بخرمش می آید

از زبان کاک نقاشان شنیدم بار بار
 ای نقد طول اهل ره میدی در دل چرا
 آرزو بهم را جی کس بست نگردد
 حرفی اگر بباشق بیتاب می زند
 سر بر و آور و عکس ز روزن آید بگفت
 بی زبان نرم کی صورت پذیرد کار ما
 مصحف خود را باین خط میکنی باطل چرا
 خاصیت سروست که پیوند نگردد
 شمش طباخچه بر گل سیراب می زند
 فیض صحبت می تواند سنگ را آدم کن

کنخواهان در جهان کرد و طبع مردم اند
 روزگار آخر سستگر راستکش میکند
 اگر خوشبختی خسار تو در پیش نظر هست
 ز آبمانی جوش خود کند را بش زانکه آب
 آزاد نیستند بدولت رسیدگان
 گر توی دوی شو اعطایا دیوانگی است
 صد حیف که ما پیر جهان ندیده بودیم
 طاهر آرائی نباشد شیوه روشندان

ما از شکست خویش رخ یار دیده ام
 عرق ناکرده یک از محفل باشد نگار ما
 زبان بسته نگهبان راز دل باشد
 تدبیر دلکشانی ما هیچکس نکرده
 دور رود از شد سفر بخود سه مرا
 امشب کشایشی بود چشم صبح را

وحید میرزا محمد طاهر قزوینی یگانه عصر بود در فنون و علوم و نظم و نثر گوی از همه انان می بود
 دفتر نویسی شاه عباس نامی بود آخر مجلس نویسی شاه که عبارت از وقایع نگاری باشد سر بلند
 گردید و آخر الامر بولایا پدید وزارت متصاعه گشت شیخ علی حوزین ترجمه او در تذکره خود بسط
 نام نوشته دیوان غزل قریب سی هزار بیت از وی بنظر در آمد سرسری چند بیت

برچیده شده

نور عشق ازل در دل از یار افتاد
 مرا صحبت جا بل چه پاک می باشد
 ناکس خورشید زانکه بدیوار افتاد
 که در دیوان کس حرفت پاک می باشد

عاشقانه
 در باب واعظ

نایاب

چو می بینم پیدی از خصم خود در هر میکوشم
 ناقصان را جو میباشند گوارا تر ز لطف
 سیم و زرد نیاستان اما نفاق میکند
 دل اگر میگویم از طغی میبایدی که چسیت
 آگه کسی از ناخوشی زاده خود نیست
 بر سیه ز سیده زدن سنگ ابلهی است
 مرا بر یخین خون خود مضائقه نیست
 چون نمیرم یار میگویند عاشق میکشد
 بود خاصیت آب بقا خوئی ملایم را
 بشاهان میرسد از زیر دستان فیض پنهانی
 چو دولت یافتی خوئی بدت فرمان رو گردد
 بر زبانی بود مشهور خورشید جهان اما
 در وصل دلم و انشود بس که ضعیفم
 نیامیم در شمار ابا سنان رشته دگر
 در سر کوی بتان همچو سخن در دل لال
 بگلشنی که رخ دوست بجا ب شود
 آبی که ز مهر ز خواستن بود سازشش
 چو لاله روزن گلچین بود دگر سیب نم
 هر جادوی است در پی چشم سیاه است
 آن هم چو باز شد مرده ام خون دیده رنجیت
 ماطران شو قیوم آرام نیست جان را

ز آب سرد و ایم چون سفال گرم میجو شتم
 آتش سوزان به از آبر است خشت خام را
 پشت و رو باشد یکی آیینی بی سیم را
 آنچه در زب اول از ما برده آن را بدو
 از تمنی گفتار خجسته زبان را
 ز هزار سوال مرغان که بیم را
 که اگر بتو گوید چرا چو خواهی گفت
 من نه تنها عاشقم بر دوست خودم عاشق
 که از دندان زبان را زنگانی بیشتر باشد
 بنای خانه را از خشت زیرین محکم باشد
 که در وقت سواری است چپا چستان باشد
 ز پاشیده را پوسته در و مان خود دارد
 از رشته تبار یک گره دیر کشاید
 در شستان را بنی می آشنای یکدگر سازم
 هر طرف روی گم راه بدر نیست مرا
 ز شرم غنچه گل شیشه گلاب شود
 صدای ریختن آبر دست آوازش
 حدیث ز شتم و نیکو نوشته اند مرا
 عالم تمام زیر نگین نگاه تست
 گفتمی مگر که بخیز از غم ز هم گسخت
 بر بال خود نهادیم دنیا و آسمان را

چرخ را آرامگاه عاقبت پنداشتم
 هر چند که خودم گم شده ام راه نمایم
 چون شخ که از میوه بسیار شود غم
 آخر از دل چه آمده بر سر زبان
 ز بار منت احسان دریا بر نیسان
 و حیدر ملاکون در زمان شاه اسمعیل در عرصه سخنوری داد و مردمی داده دیوانش هفت هزار
 بیت دید و شد و با آنکه عامی بوده از سعادت بخت و درستی سلیقه سخنش خالی از عیب است

از دست

مجال است اینکه عاشق را شود یک نام صل
 گریه نشود بوسه زدن پایش را
 من هست می عشقم و اوست می نماز
 توان جوان بخت دید لیکن از خجالت
 واضح میرزا مبارک آمد مخاطب بارادت خان از دو مان امارت است در عهد جهانگیر بی نصیب
 میرزا شیکری دم مبابات میزد و در زمان جلوس شاه جهان بوالا پایه وزارت متری گشت بقت
 قلیل با یالت دکن و خطاب خان اعظم نوز عظیم انداخت در ایام حکومت چون بوزانق مشه
 مرطبه آخرت پیو دیوان واضح بنظر در آمد این چند گل از آن چیده شده
 عارف از بپرست ولی او نمی شود
 ز سقراض فنا نورست شیخ زندگانی را
 چه گفت است بزلت تو بقران را
 موجه و وحشت کند مردم از ساحل مرا
 در عالم دل بافتن خویش روح است
 آینه رو نما شود و رو نمی شود
 بود آب و دم شمشیر متدل سرگانی را
 بلی سیاه پند است سوگواران را
 در طپیدن رفت از کف دامن قاتل مرا
 عمریست که ویرانه ما وقت خراج است

بنا

بنا

تجیب صبح زور شید گفتنیاست
 برآه او چه در بازیم نی دینی نه نیاست
 واضح بهیچ راه دلم وانمی شود
 بر مراد دل خود بال زون نقصان است
 گر چه آزاد موی با نم فدائی دیگر است
 رشک فزائی دلم نیست بجز عیش جناب
 بچو دشمنم آفت مینامی اوب بود
 رفتیمای جهان قابل دل بستن نیست
 گله صفت باز عفو بخار آلود است
 بنار وقت صبا گل بگام گلچین باد
 بکاغذ انگری چیده ام یعنی دل خود را
 نشان سیر بهارست عمر فرست بیا

رباعی

بجام پیر عی ماباد جوا نیماست
 دلی داریم و اندوهی سری داریم بود
 این قفل زنگ بست شکستن کلید دوست
 وقت آن خوش که مراد قفل انداخته است
 گرد سرگردانده صیادی بر سر داده است
 یافت یک پیر چون سستی و آن هم کفن است
 ساقی که مراد فرود که در نشکمی کرد
 ایقدر بسکه دمی خاطر خود شاد کنند
 هست دو رخ گنهی گوید ارا بخشد
 که ما کج قفس طبع آشیان کردیم
 مباد اگر بر عالم کنی امنایم بر سر
 ز نقش پای صبارنگ غنچه میدارست

در کجفند بهر شهان عالم
 کلمی دارند زان جهان ارشدند
 و احد میر عبد الو احد ترمزی بگرامی صاحب طبع لطیف و ذهن شریف بود و بجایه کام غلام
 و جلال اوصاف سرا با استگی درشت اختر نجابت از جبین مبینش میدرخشید و عطر خلق محمد
 از گل حضرت می تراوید شعر بزبان فارسی و هندی میگفت و جواهر زوایا بر شیب اندیشه می
 در سوسن رای چون از اعمال الیور در سر که جنگ با کفار آن نواحی جز به شهادت پیشید و این قصه
 و بیست ساله واقع شد صیاد فکرش و جیش معانی فراوان صید کرد و اما از عوارض روزگار مقید
 رشتن شیاره نشانسته آمد اکثری از ان به پرواز آمد بر شانی اشعار که در بیاضها مشیت بود

درین سواد سفیدی میکند

امر و ز جو حسین تو چنین دیده ایم ما
 صد رنگ ناز را بکین دیده ایم ما
 گر بود که بقدم بی زینا و درست دور
 بی اهل نتوان رسیدن که منزلت پرست
 اگر ز دل شکستن بلبل نه چنوز
 طرف نگاه خود مگر ای گل ندید
 عمری ست در رخ تو تا شای خودیم
 آمینه ست بسکه ترا از صف جبین
 نباشد از گداز دل محبت نامم خالی
 چون بکشای سر مکتوب من طوفان شود میدا
 نیستم مکن حضرت از فیض سو ز خویشین
 انگرم خاکستر خورشیم به از آب لبشت

رباعی

تا کی بهوا و حرص مائل باشی
 زان ره که بریدی قست غافل باشی
 اکنون که گذشته را تاملی خواهی
 از تجسس انفعال سبیل باشی
 و الا اسلام خان بخشی بعد محمد فضل ثابت نامش میر ضیاء الدین حسین بود طبع موزون داشت

این شعرا زوی است

دستی پیدا کن ای صحر که شب در غمش
 لشکر آو من از دل شمیم بیرون می زند
 و امق حمی الدین بگرامی ذهن درستی داشت و با کتب فارسی اشتغال مینمود و حیثیتی بهم رسانده
 و شق سخن از سیر نوازش علی کرده و در او اخراشتند و گذشته از وی می آید
 گر چه بینی تو مرا بر سر راهی گاه
 چه شود که بنوازی بگای گاه
 بسکه و مانند پیرم زند استخوانم
 وصل هر روزه اگر نیست باهی گاه
 یاد روزی که گذردت بکولش واق
 بود با او نظیر لطفت تو گاهی گاه
 بسکه حیران تا شای تو که دیدم خاند
 در چرخ دیده ام چون دیده بلبل فرخ
 سحری که رفت جانان بر کاب او ز رفتی
 برو از تن من ایمان بچه کار خواهی آمد
 تو دیدن سر کوی تو شاد شد واق
 مسافرت و گاهش بمنزل افتاد است

و الا

و امق

۱۵۹

خاندان از جنس مردم نیستند آدم گوی
 در حقیقت آدمی خوانند این گفتار با
 وفائی سلطان اسمعیل عادل شاه پورته با علما و فضلا صحبت میداشت و مراعات ایشان و حسب
 می شناخت عظیم و کریم بود از عفو و رحمت هرگز بدخل و خرج مملکت و انمیرسد و طریق عفو و
 اغاضت را دوست میداشت و در ماکولات و ملبوسات میکوشید و هرگز نمیش بر زبان جاری نمیداشت
 در مجلس از سلاطین و کن بلطافت و متانت او سخن گفته این چند لای از خزانه طبع است سه
 دل خزان از قید مهر آزاد است پنداری
 مدار و بربری بر جور و بیداد است پنداری
 مراد صدمت از عشق تو بر دل میرسد بزم
 دل ویران عاشق محنت آبوست پندار
 ز هجرت آتشی دارم بدل کن بهر تشکینش
 نصیحتهای سر در زبان باد است پندار
 دل ریشخند فایم آینه آن خورده بایریش
 که چنانش بجای مرهم نقاد است پندار
 آبی و وفائی منال از تمش
 کس تنبیز غایتی دارد
 و قومی محمد شریف نیشاپوری اعادش از هر کس کرد در زمان البری بان اشتمار داشت زیاده بود
 و تمنح نایل بلکه عازم و جازم از وی است سه
 در زیر زخم تیغ تو عدا منی طسیم
 شاید ز ما تو انی لثویت خبر کنم
 از غم افتادم بحال مرگ بنگام و دل
 تاشوی آگه که در بجران نخواهم زمین
 وحشت عبد الواحد از بنا بر امام غزالی است در مقصد تهنات میسر نشو و نمایانته با زادگی طبع سرو
 بود در چمن روزگار و در عالم و استغلی غلی بود فراع از عنصان جوادش این از جیدار و آخرت ناله
 در گذشت این ابیات از وی است
 برنگی شورش آلود دست از یاد تو آرامم
 که شد چاک گریبان گلین بیتابی نامم
 شهید تیغ مشکانم تا شایمیتوان کردن
 قیامت سبز گردیده است برگرد و در و بامم
 سینه منی پیام یک جهان برق بلا دارد
 بود که در خرام صبح محشر جبهه شامم
 بگذرد بدین از عالم تجرد خانه سنجو اجم
 زمره شکان و از لجن طرح این کاشانه سنجو اجم

وفائی

وفائی

وفائی

بنامند و میبایم اگر غلام قبول نیست
 ترا در جلوه سنجو اجم دل دیوانه سنجو اجم
 پیام وصلی فی قاصد بفراسوی من آید
 برای خواب از خود رفتنی افشانه سنجو اجم
 چشم مرا خالی کن از دیدن تاشانازک است
 آرزو در سینه بشکن جلوه آرا نازک است
 صد بیابان ناله بر در از از خوشی گشته ایم
 سر میباید که فریاد دل ما نازک است
 وحشت شیخ عبدالله تخلصی سحر میباید بود شیخ محفل از وی است
 بمحفل که حرفیان وحدت آهنگ اند
 بهم چو دیده تصور میجو یک رنگ اند
 وفائی اصلش از کار او عادی است در اصفهان بصری بر دو بگفتن رباعی میل تمام داشت
 این رباعی از ویست
 میگفتم عشق منی ندانم چیست
 میگفتم یار منی ندانم کیمت
 گر عشق این است کی توان با او بود
 در یار این است کی توان با او نیست
 و صامی سخن سنجو اجم طراز بود شعر نیکو میگفت از وی است
 مستانه میگذاشت و صامی بگویی دوست
 انجا رسیدی دوستی پار بهمان ساخت
 وفا آقا محمد امین صملش از اصفهان است پدرش بهمد عالمگیری بسیر بند خرامید و در رفقت
 لوزاب اصغاره منصب و بهزاری و بهفصد سوار یافت وی شوق سخن از محمود مازندرانی و شیخ
 غلام مصطفی انسان کرد و در ۲۰ ساله او گذشت از وی است
 گر بود صحنی ز ناقص فطران قدم بجایست
 پیش این بهل آشنایان معنی بیگانم
 و اصلی میرزا امام وردی بیگ صملش از ایران است خودش در شایمان آباد متولد شده است
 شمس الدین فقیر بوده و در خوشنویسی و موسیقی و تیر اندازی مهارت داشته و در کتب با نواب
 شیر افکن خان زندگانی بخوبی میکرد و در او اخراخته و اصل مقام صملی گشت از وی است
 و اصلی را در آزار اول خود چون است
 که رساند خبر اشوق دل آزار مرا
 خوش آن نشاط که در پایم ختم ز پوشادم
 برون ز سیکه همچون سبزه و شش دم

وفائی

وفائی

وفائی

وفائی

وفائی

کی سرو بلغ سبز شود در نگاه سن ۶
 بر دهنش شوق دل تا منزل مقصود
 چشمه چشم تر بار آب چشم کم تبین
 حیرت چشم بجای باشد که شکل آینه
 نشاید غم کشا ز اغیر شیون آرزو کردن
 اگر داری سر طاعت تو محراب شمشیرش
 چه زیبا تر کس ستانه داری
 چه دیدی واسطی از چشم مستتر
 که هر دم گریه ستانه داری

واصف مولوی سید حسین شاه کشمیری مولد غازی اصل در هندوستان علوم متداوله از
 اساتذہ وقت آموخت و فائز افراغ پیش مفتی عنایت احمد مرحوم خواند طبع موزون و خاطر
 حریف سخن داشت در بچوپال آمد به احوال صدر و بچو ملازم شد چون بسفر جزیرین شریفین فتم
 وی در قرینه بانی گماشت مضاف علاقه ریاست بعارضه بیضه در عین جوانی بشت که بجز
 فانی شد خدایش بیامرزاد وقت تحریر تذکره این چند بیت از کلامش دست بهم داد
 تا ترک من بنام سبز زلف بر شکست
 چشمم بگریه آمد و از آب برود
 نازم بدوق و اصف ستان و شوش کاد
 سحر بگشای از جنبش هوادیدم
 پیام من که رساند بخبرتش و اصف
 و حمید مولوی ابوالعالی محمد عبدالرؤف بن فشی احمد علی مرحوم متوطن دارالاماره کلکتہ است
 و بر تہمان اول کونسل قانونی محکمہ گورنری البتہ زانوی ادب بحدت شاه الفت حسین تذکرہ
 و در مشق سخن نام استادوی بر آورده امر و زمواد کلکتہ بوجوش سر پایناز است و شاعر نظم و نثر

تذکرہ

تذکرہ

فارسی بافتات خاطرش ممتاز این ابیات از سوسن
 تو باغیار در گلش که شب گرم سخن بودی
 نشانه ام لیک بقلمم زوم از پی آب
 یک ناو کی که آن نگر شکر گلین زده است
 سیراب کرد ز آب بقا جان تشنه را
 شفتا لوی ز روضہ فردوس در نمش
 در کج چمن باو سے و یار و گز سبج
 عیبی نشان جان بلہم این دم ترع است
 ای شیخ تو مسجد و سجاده و تسبیح
 صبح است شراب ناب بنیخ
 باروی ایشہ مونسہ
 یک نیزہ رسیده است خورشید
 کشکان تیغ ابرو تشکان لعل لب
 دی بزم قدسیان افتاد بر شعر و حید
 دم ترع است مگر شربت قندی ز لب است
 قدم آہستہ بندہ در وہ الشوخ و حید
 کی خضر غرورہ است ز سر چشمہ حیات
 بر برید باغبانم و بیدل نیم ہنوز
 جز یاد تو شد از دل دیوانہ فراموش

خوست یار من بر آرد کام جانم ناگمان
 و لہ
 رونمود از پرده نازش لعل گفت بس

نداشتی کہ من ہم کیطرت اندر چمن بودم
 صبح خیز است بلب شربت تقریب کے
 صدر رخنے در دل و دو صد خیزدین زده است
 تینی کہ ترک من بدم و آپسین زده است
 آن بوسہ کہ لب بلبلش از گلین زده است
 این است تناسلی دل زار و گز سبج
 یک جودہ از شربت دیدار و گز سبج
 ماوہت و تقاضا و زنا ر و گز سبج
 ای غیرت آفتاب بر خیزہ
 بی پرده و بی حجاب بر خیزہ
 ای غیرت خورشتاب بر خیزہ
 کردہ کوئی قاتم را کہ بلا سے تازہ
 غفلت اسنت و شور مر جاب تازہ
 بچکانی ز لبم تا جب گرانک اندک
 میتوان کرد بکوش گذرانک اندک
 آبی کہ غور و بلغ دل من ز جوی عشق
 شامی قلندہ برد از نو بجز رفیض
 ہم خویش فراموشم و بیگانہ فراموش

عرضه کردم بار هجرت بار بار زونی دل
 طاققت و تاب و توان صبر و تحمل گفت بس
 بیک که شمدل و دین و جان ربو دستی
 بغیره دیگر آنچه از زو داره
 خاک بابت شد نم بود قضای از لے
 بعد ازین تابا بد خاک من و دامن تو
 خسته فرزند پاشد که گذر کنی نکردی
 دل بسته چشم و دست که نظر کنی نکردی
 و صف مولوی معراج الدین تحصیل حیثیات در مدرسه عالیہ کلکته کرده و خدمت آغا
 احمد علی مرحوم بهراج سخن سرانی رسیده سلیقه نظم درست دارد و تخم سبانی تازه در زمین میانی
 بگلزاری کار و آرزوست

بار زونی خدنگ که ام تیر انداز
 دلم بسینه پنهان است چون شکار شیب
 منکه برگز و ختر ز رانخوا هم بنشین
 کامیاب آخیز ز لعل میگسار کیم تم
 و صفی مولوی سرفراز علی بن شاه نجیب پیش ساکن قصبه امینی ضلع کلکتہ از اولاد مخدوم
 بهاء الحق جد ملا چون شیخ احمد است و ولادتش در ششمه هجری بوده و فیض سخن از خدمت مولوی
 غلام امام شهید ر بوده دیوان فارسی دارد و هر دو در ترازی بلبل و نغمه غنایب و گنج تواریخ
 و نغمه عشاق تالیف او است از ششمه هجری در حیدرآباد دکن بصیغه لغت می گری صدر مرصع
 بسری بر دو درین تحریر این نامه نزیل داره مولوی رضی الدین صاحبخانه مولوس
 و حاج الدین خال خود واقع ال آباد بوده است این چند بیت از کلام او است که برای اندراج
 درین تذکره لطف نمودست

مرغ دل در قفس بفریاد است
 داد خواه که ام صیاد است
 سر شوریده راد و جستم
 گفت سنگ مزار فریاد است
 بسیدار شو یار دلش نرم نگردد
 در آه من خسته اثر هست و اثر نیست
 اشکسار اتوان گفت گهر
 فرق در شکستری بایستی
 آخرا عشق تو گل کرد چون
 مبتد ارا خبر می بایستی

تاریخ
 حقیقت

نامه بر جان عرض نامه بهر
 نامہ بر جان عرض نامه بهر
 کسک دیوانه آن ز کسک نمان گشتم
 از ز کسک محمود تو دل بیخبر افتاد
 بیار تو و ساز سپندت درین بزم
 که میچ چنانکه اشک کباب جگر شوم
 و صفی اگر بدار کشندم مجرم عشق
 این رسم عدل و داد که آورد در جهان
 خورشید بر در که جبین ساست آسخر
 حاتم ز مطیع کرم کیمت کامیاب
 و صفی ز بسک بود درین منکر تا سحر
 گفته که جا و عمر چپین صاحب کرم
 و فاطمه عبدالغفار و نظم فارسی شهرت است از زمینسان شهر جهانگیر نگار اصلاح کلام خود بود
 کتابت از میرزا اسد الله خان غالب داشت و آهنگ نغمه سخن چنین بر میداشت
 چشم بکشا که ابر گوهر بار
 تیغ کوه از میسین سبزه
 سبزه صدیر من بخود بالده
 و حشمت نامش رشید الدینی ابن حبیب النبی از اصفاد عالم ربانی مجدد الف ثانی قدس سره
 یامر حکام زمان بند ریس علوم عربیه در مدرسه عالیہ کلکته اشتغال داشت و خود شیخ علم اوقاف
 ضلع جوکلی می افزاشت از علوم زبده حنی وافی برده و زانوی مشق سخن پیش خان قضا المیرزا
 فیض تم کرده و دانش سلیم و طبع مستقیم گوهر نظم تازی و سری دارد و بحدت مشق فکر نیکو
 می سفت حیثت که در ربیعان شباب ششمه هجری ازین وحشکده داعی اجل را بیک باب است

این را از کتب معتبره می بینم

تاریخ
 حقیقت

تاریخ
 حقیقت

این دو بیت از کلام اوست

از رخ غیرت خورشید سر برده نماز	پرده دیده صاحب نظر است اورا
تا تو آن عاشق دلگیر ترا نتوان گفت	قوت کشمکش جان گرانست اورا
واصف حکیم شرف حسین بن حکیم	فرخ آبادی طالع عمره با وجود غنوان شایب
با کتساب فضائل موصوفت است	بذکات خاطر وجود طبع معروف با سحر و طراش است
و با عند لیسان گزرا سخن هم	نوا این چند که شاهوار از صفت طبع لطافت کار اوست
دنیاست آنکه شد او سزین میکند مرا	گاهی چنان و گاه چنین میکند مرا
من خود بقصد سستی و شورش نیکنم	زاهد بدایت ره رو دین میکند مرا
خوف و بهراس صحبت یاران تیره دل	همچون نگاه گوشه نشین میکند مرا
واصف فضایی عقبه نواب استطاب	مستغنی از بهشت برین میکند مرا
بآنکه خود دیده بیدار تر است	در نه جهان جلوه گار گمان نیست
ای لاله عذاران بو فایم مغرب بید	دانیم که از مهر شیمی بشمان نیست
در صومعه از اهد عجب دو نشین را	غیر از چشم ابروی تو محراب عافیت
ای صد نشینان سر پرده خوشن	از صیحت که در شهر شمارم وفایت
واصف چکند قصد نگاه بومی سعادت	چون سایه نواب که از بال نهایت

حرف پار هوز

بالمالی استر آبادی فرخ جبین فضائل و مشار الیه انامل خواصل بود و طبعی شکر بر دست
 و بلبل شور آنگیز از اعیان اثر اک چناب بود چون عبدالله خان بر خراسان استیلا یافت اورا
 ملازم خود ساخت ساعیان رسانیدند که اورا قفسی است و جو فلان نیز گفته فرمان قتل او
 صادر شد او در صخره خاچی قصیده غراموزون کرد اما سر نیز نشاند و دو چار سومی هر است
 خون اورا زنجیر بند این اشعار ناخشن بدل زن بلال از دیوانش استخراج یافت است

من که و بوسه زدن ساعه بیایش را
 ترک یاری کردی وین چندان یارم ترا
 بسی چو ابر بهار ان گریه سقیم و هنوز
 اگر از آمدنم رنج نگر و خویمت
 دم آخر که مرا عسر بپرسد آید
 چه سایه روی بلالی خاک یکسان باد
 بر او ای بر گسنادان تو آن چشم مناز
 آسوی آموخته پیوسته از ابروی تو
 سبب شکسته دل هزار و ناتوان شدم
 تو آفتابی و من ذره ترک محسوس کن
 گر بار غم این است که من میکشم از تو
 خوابم نرنی تیر و تیغیم بنوازیست
 خوشید حیاتم بلب بام رسیده است
 آیکه میگوئی دل کم گشت و خود را بچو
 پشت و پناه من بود دیوار و لب من
 نظاره کن در آینه خود را بصیب من
 غم تو در دل تلگم نشست و منفعلم
 خواهم فگندن خویش را پیش قدر عنائی او
 چند گیر و جام می کام از لب میگون او
 چون نیامیزی من در کوی خود از گمش
 برین اشرف استوار کردی

گر مراد است و بد بوسه زدنم پیش را
 دشمن یابی و از جان دوست ترا درم ترا
 گلی ز دست زبلن امید واری ما
 هر دم از دیده و قدم سازم و آیم سویت
 گر تو آئی بپرم عسر در گری آید
 اگر ز سایه تو ر و بافت تاب کند
 نماز را چشم سیه باید و مژگان دراز
 راستی بهم یاد گیر از قامت دلجوی خویش
 چنانکه بجز تو میخواست نچنان شده ام
 که در هوای تو من سر با سمان شده ام
 و الله اگر کوه شوم از کمر استم
 تا در دم کشتن تو نیز و یک ترانستم
 آن بر که دران سایه دیوار بصیبم
 سکه خودم گشته ام اورا کجا پیدانم
 از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من
 اما بشرط آنکه نگر دس رقیب من
 که نیست لائق او کلبه محقر من
 یا بر سر من پانند یا سر نیم بر پای او
 ساقیا بگذارتا بر خاک ریزم خون او
 خون من یاری بیامیزد جاک کوی تو
 بارک الله که نما کردی

تاریخ

۱۵

باشم قندباری صافا و خیا بوست در خدمت بیرامان پدر عبد الرحیم خان خانان بسری بر
در گره نشسته به عالم باقی شناسد نغمه سخن چنین میسر آید

بجز خاک درت بجای نریزم اشک از رخگان
بهر در آبروی خویشتن بر خاک چون ریزم
قشری بباغ بهر چه فراو میکنی
گو یا که سرو قامت او یاد میکنی
کنشک دار بسته ام تو گشته ام
نی میکشی مرا و نه آزاد میکنی
هلاکی هلاکی هلاکی تو جان خیال ست
و سینه پاک شو خان خوش تقال اصلا سواد نداشت ز مردم
التماس میکرد تا شعر او را با نوشته میدادند اما سلیقه او با شعر بر مناسب افتاد و سلطان
میگذرانید سواد سخن چنین روشن میکند

گر چه چشم آن چنان جو سر زتن سازد جدا
به یک ساعت ز بزم خویشتن سازد جدا
ز بسکه حسن فرود و غمش که اذیت مرا
ز من بشناختم او را نه او شناخت مرا
لذت دیوانگی در سنگ طفلان خوردن است
حیف همچون راز او قاتی که در صحرای گشت
سیان خون جگر بوده ام ز دور نمی تو
ز دل پیرس که او نیز در میان بود ست
سیلاب اشک بر د هلاکی بسوی یار
چون باغبان که آب بسوی چین برد
تا شیر کرد در دل سخت تو ناله ام
این صوت را مصنف غم ملی اثر است
نه در ماست هلاکی امید لطف ز یار
غنیمت است اگر قابل ششم باشیم
در حشر کجا دست بدامان تو بیایند
گر گشته عشق تو نگردد ز شمس شدن
دیوانه حدیث تو با و ز منب کینم
آیدل عمل بقول تو دیگر نمیکنم
همت میر عیسی مخاطب بخت خان جوهر قابل و قابل دوست بود و همت بترتیت ملکا
و شکر او را باب هنر صرف مینمود و در نظم و شعر قدرتی داشت از وی ست ست
بجز خار یک همچون داشت در دل
بیابان جنون خار سے ندارد
همایون پادشاه بست و پنجهال در هندوستان پادشاهی کرد و خفی زب بود و همه وقتا

در مجلس او مسائل علمی مذکور میشد و همیشه با وضوی بود و بی غصه نام خدا بر زبان نمی آورد
دیوان شعر دارد ۶ جلدیون پادشاه از بام افتاد و تا پنج وقت او سزا زوی می آید
من اشک روان چو گنج قارون دارم
گلگون درون کیسه زانیون دارم
خطا مشکین بصفه کلفام
آینی رحمت بمین من است
خوش آنکه با خیالات عمری شسته بودم
در شوق سرو قدرت از جای بسته بودم
عیدم مکن که گفتم سبوی ترا پریشان
در شمع جعد زلفت چون دل شکسته بودم
در شمع خنجر او هرگز نگفته حرسه
لب را دران حکایت پیوسته بسته بودم
حقا که چون همایون در حال وصل بخود
با دوست در حکایت از خویش رسته بودم
پرست آینه او آنکه در استان مرا
یکن دو ساخت بلائی که بود جان مرا
بود که جیند و در می بحال من آرد
زگره پاک مکن چشم خو نشان مرا
روز وصلت یک عشو بکش زار مرا
بشپه حجب مکن باز گرفتار مرا
صدر هم عشق شکر ره دهد تو نیز عشق
باز از ره برد آن شیوه رفتار مرا

رباعی

ایزد که فلک بقدرت قدرت است
داد ست ترا و چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را
هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست
همتی غیاث الدین یعنی خوشگو معنی جوست
این رباعی نتیجه فکر است
آنکس که چنانچه نیم نانی دارد
در گوشه شهر آشیانه دارد
نی خادوم کس بود نه خادوم کسی
انصاف بدو چه خوش جمانی دارد
باشم همدانی در علوم عقلی و نقلی با بر بود و وحدت او پیش سیت قاطع و عظم طب بقرط زان
در حکمت یا و کار یونان بود از دست
خمیازده کشیدیم بجای قهرج می
ویران شود آن شخص که میخانه ندارد

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

دور می میان ما تو صورت پذیر نیست
 نقاش سحر و فاخته همراه میکشد
 بر آسید آنکه شاد بیکدمت بنم بخواب
 دوش تنهایی بعد از فسادم خواب کرد
 بهال نسیم بروی تو دل رفت ز کار
 حل شد این عقد و از ناخن تیر بکنید
 بهایون از سادات اسفراین بوده شاعر است در نظم اشعار بی بدل و در قدرت گفتار
 ضرب المثل در عنقوان شباب به تبریز رفته و بتقریب سلطان یعقوب اختصاص یافته سلطان
 او را خسر و کوچک میخواند در آن ایام عشق جوانی سودا بهرسانید و کارش بان کشید که چند
 در زنجیر مقید گردید و قاتش را ناظم تبریزی در شرف نشان داد و قمرش در قریه کرمانک

من اعمال کاشانست من

بود ز کسوت آسودگی فراغ مرا
 بس است پوشش تن پنبه بامی دلغ مرا
 نموده گوهر سیراب از بناگوشش
 چو شبی که کشد برگ گل در آغوشش
 سرو من از بسکه دامنا بسته بر هر موی او
 گلین بر غنچه را مانده و بچوئی او
 نیایی در چمن سروی که من صید بار در پیش
 سری نهادم و نگر سیم بر یاد بالایش
 متمنا بودم اندر صفت عشاق
 ز خراش سینده من بود آگهی کس را
 چون آه مصیبت زده در حلقه ماتم
 که ز نو گلش خاری بگر خلیده باشد
 دیدش دوش بخواب و نفسی آسودم
 لبیک فریاد از آن خطه که بیدار شدم
 ز جوان مندش آب چشم من بخوش آید
 لبی چون تند گردید و یاد در یاد خروش آید
 یا تقی عبدالجباری از مضامین اشعار گرامی است و خواهرزاده مولانا جامی منظره
 را چهار کتاب جواب گفته و بخدمت شاه اسماعیل صفوی اختصاص داشته و در آن پنج مضمون
 خریدن جواب قطعه فردوسی گفته است

- اگر بیضا ز غم ظلمت سرشت *
- نهی زیر طائوس باغ بهشت *
- برنگام آن بیضا پروردنش *
- ز انچه جنت دبی از رانش *

دبی آبش از چشمه سلسبیل
 در آن بیضا دم در زنده جبرئیل
 شود عاقبت بیضا ز رخ زارغ
 بر در رخ پیوده طاووس باغ
 با تفت میرزا ابوعلی اصفهانی در طفلی همراه پدر بنده آمد و نقد لیاقت بگفت آورد و شکر
 ثابت و فقیر است از سرکار شیخ الدوله صوبه او در همراه میان میر محمد نعیم خان سه صدر و
 مشاهیر می یافت در آخر مایه ثانی عشر بقصر اصلی شتافت از دست
 فارغ ز بد و نیک جهانم کز خیالش
 یکدم نگذارد که بکنم و گر انستم

رباعی

با تفت تو که جسمنا توانی داری
 چون شمع بلب رسیده جانی داری
 از دلغ غم یار چه آمد بستر
 تقصیر یک تو هم زبانی داری
 هاشمی از اعیان بخار است شیخ الاسلام آن مقام بوده و نزد عبدالمدخان منترقی عالی
 ده شته در شته در گشته از دست
 بنا ز سر به مکش چشم منی تر جسم را
 نشسته گیر بفراک سیاه مردم را
 هاشمی اصفهانی شمس الدین نام دارد ولایت دکن رسیده و از خوان نعمت عادل شاه
 بهره برد داشته و اعتبار تمام بهم رسانیده مخاطب بعد جهان گشت از دست
 مرا هر شب خیال یار در آغوش می آید
 غلط کردم که جانی در تن بیوش می آید
 بجز می از فرزندان شیخ احمد جام بوده و در خدمت بهایون پادشاه تربت داشته شاعری
 صاحب دیوان است
 ای دل آواره بر فراک درش جا کرده
 نیک بجای از برای خویش پیدا کرده
 بجز می قتی شمشیر گرد بود و شعر خوب انشا میکرد از دست
 گویم چو بان شمع شبی سوز نهانی
 ای صبح خنده را دم سروی ز سانی
 با تقی از شعر از قزوین تا نغان با گلین است

تاریخ

تاریخ

تاریخ

تاریخ

تاریخ

تاریخ

بدای عشق تو خواهم از جهان رفتن کبری رفیق بجای نمی توان رفتن بود
 پاشمی میر نظام الدین کاشی مدنی تصفا بان گذرانیده و در اشد بوبک سلطان محمد صفوی
 خطاب ملک الشعرائی یافته و در نواحی سمنان بسفر آخرت شناخته منته است
 از بهر قتل مجوسی مضطرب مباش جان دو کون در خطر از مضطرب است
 باوی از شعرا کاشان ست با مرطبات اشتغال داشته است
 در جنب رحمتش چه نماید گناه خلق یکشت خاک گل کند آب محسرا
 همت از سخنوران سیستان منته
 آخر بر آمد از لب لعل تو کام ما کند این عقیق را خط مشکین بنام ما
 بجایون پسر ملا شکوهی همدانی است
 مجمع در بهر جمعیت مستان ماند بود کان یک از پای فتد آن گری بر خیزد
 بدایت میر زاد شهید مقدس با مقناقیام داشته و در سخن صاحب سخن طلق بوده است
 ز بسکنی تو چمن در هم ست پنداری که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانی است
 بهمت محمد عاشق گور که پوری شاعر سیست بلند اند از دور تازه گوئی بی انباز عرایس
 جلوه خیالش بزور دل بای آراسته و گلهای نو بهار مقالش از گلزمین رعنائی برخاسته
 اگر چه بکسب مرثت چون خال پر یزاد هند و نژاد بوده اما از انق طالعش اختر سعادت
 دمیده و شام اعتقادش بصبح اسلام مبدل گردیده در او اهل حال نواب خان جهان بهمان
 گو گفتاش و پسرش بهمت خان بجا در بزانه ایالت صوبه ال آباد بهمت تبریت بهمت
 گماشته اند و او را روکش ناصر علی قرار داده اما سخن ناصر علی را رتبه دیگر است از سبب
 نیم بلبل که در آغوش بر گل بود خواهم چو افکار از گداز خویش باشد فرض بنجام
 محابانست در تاراج دل چشم یابش را که سیدار دگر ابروئی او پشت گاهش را
 گرفتنی پرده از رخ نشسته حیرت دو بالاشد نگاهم نشین چون در دو جام تماشا شد

پاشمی
 میر نظام الدین
 کاشی مدنی
 تصفا بان
 گذرانیده
 در اشد
 بوبک سلطان
 محمد صفوی
 خطاب ملک
 الشعرائی
 یافته
 در نواحی
 سمنان
 بسفر آخرت
 شناخته
 منته است
 از بهر قتل
 مجوسی
 مضطرب
 مباش
 جان دو کون
 در خطر
 از مضطرب
 است
 باوی از شعرا
 کاشان ست
 با مرطبات
 اشتغال
 داشته است
 در جنب
 رحمتش
 چه نماید
 گناه خلق
 یکشت خاک
 گل کند
 آب محسرا
 همت از
 سخنوران
 سیستان
 منته
 آخر بر
 آمد از لب
 لعل تو کام
 ما
 کند این
 عقیق را
 خط مشکین
 بنام ما
 بجایون
 پسر ملا
 شکوهی
 همدانی
 است
 مجمع در
 بهر جمعیت
 مستان
 ماند بود
 بدایت
 میر زاد
 شهید
 مقدس
 با مقناقیام
 داشته
 و در سخن
 صاحب سخن
 طلق
 بوده است
 ز بسکنی
 تو چمن
 در هم ست
 پنداری
 که سبزه
 بر رخ
 گلزار
 چین
 پیشانی
 است
 بهمت
 محمد
 عاشق
 گور که
 پوری
 شاعر
 سیست
 بلند اند
 از دور
 تازه
 گوئی
 بی انباز
 عرایس
 جلوه
 خیالش
 بزور
 دل بای
 آراسته
 و گلهای
 نو بهار
 مقالش
 از گلزمین
 رعنائی
 برخاسته
 اگر چه
 بکسب
 مرثت
 چون
 خال
 پر یزاد
 هند و
 نژاد
 بوده
 اما از
 انق
 طالعش
 اختر
 سعادت
 دمیده
 و شام
 اعتقادش
 بصبح
 اسلام
 مبدل
 گردیده
 در او
 اهل
 حال
 نواب
 خان
 جهان
 بهمان
 گو
 گفتاش
 و پسرش
 بهمت
 خان
 بجا در
 بزانه
 ایالت
 صوبه
 ال آباد
 بهمت
 تبریت
 بهمت
 گماشته
 اند و او
 را روکش
 ناصر
 علی
 قرار
 داده
 اما سخن
 ناصر
 علی
 را رتبه
 دیگر
 است
 از سبب
 نیم
 بلبل
 که در
 آغوش
 بر گل
 بود
 خواهم
 چو افکار
 از گداز
 خویش
 باشد
 فرض
 بنجام
 محابانست
 در تاراج
 دل چشم
 یابش
 را
 گرفتنی
 پرده
 از رخ
 نشسته
 حیرت
 دو بالاشد
 نگاهم
 نشین
 چون
 در دو
 جام
 تماشا
 شد

اسیر اختراع آن تغافل پیشه صیادوم که شد پوشیدن پیش کشید نهامی
 بر آتش چون سپندم هر کاب دل طیبه نما بدوشش ناله بستم محل از غور صد نما
 شب و صلت ندارد در فرصت بار و گردید سحر شده در زبال افشانی رنگ نوزاد
 باوی محمد باوی شهیدی اصفا فی از جمله عالم عالم و اکابرینی آدم بود در سینه این
 بقیه از عالم انوار پیوست از دست
 بسینه چنگ زدوم دل در اضطراب آمد بدیر حلقه زدوم کعبه در جواب آمد
 نشان مودره کم کرده از منزل چرمی پر حدیث کشتی طوفانی ز راهل چرمی پر
 حر کم اگر چه چو گلین بر زمین نشتاد شادوم از آنکه شیوه من دشمن نشتاد
 منت تردستی احسان کم از سیلاب نیست از خرابی نیست بهتر هیچ تعمیر است
 هجر مولوی محمد حسین بن قاضی غلام حیدر از شرفا نامور و قاضی زادگان تصدیه جیور ضلع
 بلند شهر زاد الا شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالمد انصاری هراتی است سلمه الله تعالی
 بلبل شاعر سخجوری و وطنی شکرستان منی پروری شاعر شهید امام بخش صهبانی است
 کتب نظم و شرفاری را بجا کمال از خدمت ایشان استفاده فرموده و مشق سخجوری را با لفظ
 استاذ بیایه تکمیل رسانیده و تحقیقی مقامات تحصیل و قائل کتب متداوله و مطبوعات و
 محاورات فارسی پر داشته و در انشا و نظم و انشا و نشر دستگاه تمام بهر سانیده در عین تحریر
 این نامه با نضام عمده و حکله مرافعه ریاست اندو که خدمتی بلبل است می پر دازد و بوفه
 اخلاق و معروت و فراوان بکارم و فضائل موصوفت در سبب نام رنگار این چند گویش بود
 از بحر طبع و قادی خود بر اسی درج این جریده لطف نمود و در نهایت تواضع تحریر فرمود که سینه
 بحر فرا بردن در می نغمه سپردن و ندان سفید کردن پیش نیست اما حکم نامور معذور
 در سبب این شکست است چند سال هم در سبب سینه در پیش چشمی همی شمار داسد که
 نظر اصلاح فرمای حضرت بفرمایا بیامی تا در پیش چشمی با یکدیگر غلش یا فصاحت پذیرش

۵۳۴

۵۳۵

و حرفش با بلاغت هم خوش این چند بیزه جواهر از کان طبع هالیون اوست
 بن تعلیم و حشمت هست همز جوش سودارا
 ز نذ ساغر خون بیکانایان لعل جان بخش
 نسید انم که در امی شوخ احرام چین دارد
 چون سرگرم شوق و حسن او مخو خود آرائی
 تو با این حسن شرم آلوده گرائی سوی گلشن
 ز نهند او در می آن روی تابان و حشمت گلبرگ
 بیلی میوان گفتن حدیث شوق همچون را
 صبا از بوی پوسف هدیه او گرسنه آرد
 ز تاب آه جبر ناتوان غافل مشغول سلم
 بعد مردن هم نیاساید دل بیتاب ما
 رقص لعل بیکند یارب شهید روی کسیت
 بر نفس بند و حاضرگان ز خون جوش دل
 بسکه شان لعل رمانی ز اشک شکست
 بجز باشد از طفیل ابر چشم اشکبار
 چنان ضعیف شد از غم تن نزار مرا
 تو نیز چاره حرمان نمی توانی کرد
 بیاد روی تو عیشتی در انجمن دارم
 نذارو تاب پیش دیده حسن عیالیش را
 نگه دزدیده ز گس میدد از خاک تا محشر
 کنم که عرض حال این دل صد باره در پیش

حرف الیاء التحقیه

میجی قاضی الایچی برادر زاده یقینی از علوم تصنیبی کوشسته و در زنی طایفه مصوفیه بسزیه
 و در هند بعد کتابداری سکا شاهی مامور بود آخر در کاشان رنگ توطن ریخت و چنانجا
 در ۲۳ رفته حیاتش گسیخت اشعار بسیار از و بنظر رسیده از انجمله این است
 در و دل من نهفتنی نیست این درد دیگر که گفتنی نیست
 بگذشت و بهار و انشد دل این غنچه مگر شکفتنی نیست
 بجام و بسو شکسته ام ای مرگ حمله تا تو بد که کرده ام آن نیز بشکنم
 آخر سر خود در بهت ای ماه و خنسا دم اول قدم مستان که درین راه نهادیم
 خوش آن دم که گمان آشتانهای من گفتنی که بگذر پیش مردم بعد ازین بگذارد اول
 یگانه از خوش گویان بلخ و صاحب معانی بگذاردت سر سینه
 عرق بر که گز آن رخسار آتشک می آند گل خورشید میرود یگانه بر خاک می افتد
 میجی سبزواری منشی والی مرو بود بعد بعراق عجم رفت و یکا که مر شافت و با نزرده سال
 مجاورت حرم محترم کرد تا آنکه در مستند انقیم روضه رضوان گردید ناظم تبریزی گفته اشعارش
 زیاد از آنست که محصور گرد و از او سر سینه
 ز بسکه خنسا ام از دو دین بر جان است چون هم همه تن چشم آتش افشان است
 بدل شکستم از ان پای که به کاین گلگون عنان کشاده و افلاک تنگ میدان است
 میجی شیخ محمد میجی الابدادی والد ماجد زکریا مع علوم ظاهری و باطنی بود و منبع کمال است
 صوری و منوی شعر دون رتبه اوست اما بقتضای فطرت موزون گاهی سخن نظم میکرد
 و در ۲۳ بجوار رحمت لایزال انتقال فرمود منزه
 چو وصل آن جوان از بخت خود شواری شوم بسوی خانه او میروم دیوار می بینم
 یکتا لاهوری نامش محمد عاقل بوده و در خنوی مرو کامل از او سر سینه

میجی

میجی

میجی

میجی

میجی

نالدا ز بخت سیه هر که ز ابل رقم است
 یقین شاه در ویشی سجع اخلاق گزیده و صفات حمیده بود در کوه کوهی که موضعی در
 ظاهر سواد دلی است بکینه فقیرانه ساخته میگردد زانید از دست
 ما را نه بود طاقیت بر خاستن از جیب چون داغ بهر جا که نشستیستیم
 میقیم ملا محمود نیز دردی همدانی از وطن بپند آمد و سالها بسر برد در نظم طبع خوشی داشته باصفها
 در گذشت از دست

کوه غم بردل نشست و آه سردی بر خاست
 آسمانی بر زمین افتاد و گردی بر خاست
 بیعتی سخنانی اصلش از شیراز است و سخنش با فصاحت هم از اشتغال تجارت داشت و
 تخم سخن در زمین نظم میکاشت از دست

در هیچ خانه نبیوه دل در دست ما
 آبی نزد که آتش از آن خانه بر خاست
 صیدش طپان نه بهر خلاصی ز بند است
 میر قصد از نشاط که صید کند است
 بهر خدنگ تو خوابم بسینه راه دگر
 که دل کند تو از بهر درسی نگاه دگر
 یقینی خلفانی جمال الدین نام داشت علی بند شاد سخن است و مشاطه خوبان این فن است
 با خودم هر خط یاد او بگفت راورد
 آری آری عاشقی دیوانگی بار آورد
 تا بلی خواهم بدرد و محنت و غم زیستن
 ز لیستن گرا چننین باشد نخواهم زیستن
 میبوی کاشی بچی آخذ کتاب سخن سرای کامل نصاب بود شاعریست احیا معانی کار او
 و جان در کالبه سخن میدن شعار او پدرش از شیراز بر آمده طرح توطن در کاشان نهاد
 میبوی در پند آمد و مداح داراشکوه گردید تا آنکه در شاهجهان آباد در کشته اطوار عمر با انجام

رسانید از وی می آید

ایکه از دشواری را و فترسی میسرس
 بسکه آساست این ه میوان خوابید فوت
 گلی سبز گشت پشت لب آفتاب ما
 کز رشک کرد زهر فلک در شراب ما

با که گویم بعد از این گریه پیشم آید مشکلی
 دید هر قاصد که رویش کرد در کوشش وطن
 زان باز گیرم دل زان گل که شود خوار
 به آزدل در دکان آفرینش نیست کالانی
 بهور یا منی پاکه از فقیران است به
 مد و ز دست گریبان گوشه گیری را
 هر چه یابم تا نیش نام نیکم قرار
 نرمی بسیار خواهد باد در شتاد ساختن
 حیاتم بس بود چند آنکه یک شب گالی باشم
 دو ای کمیت بدار اشغالی میکند با
 ز دست عقل بچیدم گنجی کام ز عشق
 دلب و دوا نخن مردست تا بهم نرسند
 در جهان از دلبری نگذشتی صاحب دلی
 بعد ازین گرزنده ام خود می برم کتوب
 هر جنس که از دست جزیدار بر آمد
 چه اغافل دل از اسباب دنیا بر نیارد
 قدم مننه بیستان که جای شیران است
 که موسیائی پائی مشکست دمان است
 در کف زال فلک پوست چون پرویزم
 مغز خونما خورد تا در استخوان چاکر دست
 شو چون روز روشن عمر چون ششم نغم
 زهر مرض که بناله کس شراب دهند
 چه کوهی که بگلزار با ادیب رود
 گره ز خاطر خود و آفتیوان کردن

رباعی

بچی جهان میبویان خندان شد
 حیف از عمری که صرف این زندان شد
 دل زنده کسی بود که چون شمع آ
 پیش از مردن مقیم گورستان شد
 لیکن احمد یار خان از نژاد قوم برلاس است سلاطین در مقصد خوشاب از اعمال لاهور توطن
 داشته اند لیکن در عهد غلذکان صوبه دارت شد کیتای امثال بود و سجع فنون فصائل خطوط
 در نهایت جود می نکاشت و تصویر در غایت تحفگی میکشید و اتمام شعر کمال قدرت
 میگفت در بلده خوشاب در کت لا خلوت نشین تراب گردید شغلی متعدد و دار و مشل
 گلدرت حسن و شهر آشوب از وی می آید
 لشکر زنگ چو روی بسره روی ریخت
 تا خطش طرح جهانگیری کاوسی ریخت

با میدی که شود جلوه گران سروروان
 سر به آلوده گاهی که بیاد آمد
 بر در بست که از ناله زارم ناقوس
 شمع از رشک زش بود قلوب سوخت بزم
 از لب که سر با از غم عشق تو در غم
 چه پرسی از زوسمان من عمر است چون گل
 یاری شیرازی در فن بیست و طولی دهشته
 و بعد سلطان حسین میرزا در هرات بسر کرده

سیکویه

نخواهم پیش مردم دیده بر خسار یار افتد
 چو پیش آید نظر بروی او بی اختیار افتد
 یزدی حزمین گفته شعرش متفرق دیده شد از دست

رباعی

ای ساقی با ده محبت جاسی
 و جو قاصد غمزه بتان پیغامی
 تا کی بدقت تیر تغافل باشم
 قهری لطفی تویی دشمنانی
 یعقوب سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه
 در تراک پادشاهی باین چاه و حلال
 نبر خاسته طبع نظم داشت این رباعی از دست
 دنیا که دران ثبات کم می بینم
 در هر فرحش بنزاع غم می بینم
 چون کند با طبعی است که از هر طرفش
 راهی بی میان عدم می بینم
 یوسف عادل شاه ترکمان فاتحه اقبال
 و غره اجلال خاندان عادل شاهیه از اولاد
 سلاطین روم آل عثمان بود در دنیا پور مدتی
 کوس سلطنت تو اخته و بتر بیت علماء و شعرا
 چنانکه باید پرداخته طبع نظم داشت این چند
 گهر از معدن طبع او است
 گرواری بدرد دل ناقوسان من
 کی می بردم هر کس از رشک جان من

در و دل خود از نکتتم کار شکل مست
 ظاهر که میکند بتو در دشمنان من
 با آنکه صدر چه بخت آزموده
 تینی کشیده ز سپه اتحسان من
 ای گل سیده دست بگوشش تو قصه ام
 بلبل نخواهد وقت سحر درستان من
 گو یا که بلبستان چمن بقتل کرده اند
 حرفی ز بیوفای گل از زبان من
 یوسف بزار می دل من گوش کن کرد
 کو بخت آنکه گوش کن ز نکته دان من
 مرا زباده جای نسران یعنی چه
 سبوسه و خشم و خشم ایام یعنی چه

رباعی

آنکس که علم بیکناهی فراشت
 در مزاج دهر تخم نیکویی کاشت
 نیکو نامان زنده جاویدند
 مردانکه بمرد و نام نیکو نگذاشت

یوسف میر محمد یوسف بلگرامی دختر زاده میر عبد الجلیل و برادر خاله زاده میر آزاد مرحوم بود
 در اقران انتخاب است و در ستار با آفتاب دانای علوم عقلی بود و شناسای فنون نقلی
 در مقام تقوی بلند پایه و در سامان طاعت سیر پایه صاحب شان عالی بود و عود و زیتون صاحب
 کالی از یاران میرزا مظفر جانفشان و خان آرزو است در شکر رحلت فرمود از دست طبع
 کتابی است نامش الفروع الثابت من الاصل الثابت مشتمل بر چهار فصل و خامنه در تحقیق مسئله
 توحید که تحریرش بسیار استین و لطیف واقع شده و مطالب بلند و مفصلا در چند مجلد فرجام آورده
 گاهی سخن نظم سخن هم میکرد این چند جوهر از خزانه لایه سنی است

ز جام محمد بود چه جوید مستی ما
 بقدر وصل شود جو یار هستی ما
 بر رنگ نقش نیکین از فروتنی آخر
 چه نامها که بر آورد سوز پستی ما
 ز طرف دامن پاک تو کامیاب نشد
 بخواب هم چو زین یاد راستی ما
 همین که چشم کشودیم صبح چون شب
 ز آفتاب رخت رنگ باخت هستی ما
 دلم ز عرض بجل ملول شد یوسف
 بخبار آینه گردید خود پرستی ما

یزدی
یزدی

یعقوب

یوسف

نکته

از ناله مادر دل پیمان اثری هست
 ای گل خیز از بلبل بچاره چه پرست
 قبری بسیر تربت من گرم فغان هست
 گرمیت نشانی ز دل سوخته ام
 سوز و جگرم از اثر گرمی آتش
 پیغام من و باد صبا این چه خیال است
 ز تندی چاه و ذوق از خود شده یوسف
 ماتت شمع از همه آزاره میرویم
 صورت نه هست در دل بالفتش تکلیس
 در شاهراه عشق نداریم کاسبی
 در دور چشم یار شکستیم تو به راه
 در راه شوق تا سر کوی تو عمر باست
 پست و بلند راه ندانیم همچو سیل

رباعی

ای در چین پیران تازه گل
 یوسف نتواند که کند لغت ترا
 میبینی سید عبدالرزاق شاه آباوی سید عالی تبار بود و سلاله سلسله اجماد در وجودت
 طبع و سلامت مزاج و مهارت فنون فارسی ممتاز عصر سیرت دیوان غزل رباعیات
 و ترجیع بند و جزآن دار و اصلاح سخن از میرزا محمد فاخر مکن گرفته و مناظر الا نوار در
 سر ایامی محبوب و مظاهر الاسرار در غالات محب بسیار خوب و خوش اسلوب نوشته کتیب
 و سیه فارسی مثل گل کشتی و دیوان آصفی و غنی و نیرنگ عشق و جز آن شعر و جود دارد

دیوانش درین زمین و ستیاب نگردد دیده آنچه از مستمین سمع شد این خند بیست
 برخیز آن مهر میخیزن نقاب گذشت
 و در شکفته نش میتو ماه و سال گذشت
 نسیم رفت و صبا آمد و شمال گذشت
 ز سر گذشت بسینی در چهر می پرست
 که روز بجزر گذشت و در پیمان گذشت
 بر خیز و بجز زلف شکن در شکن انداز
 در گردن خورشید قیامت رسن انداز

رباعی

عمریست که بر پائی تو سر می سایم
 چون سود مگر و سودن چشم و سرم
 یوسف مولوی ابوالاعمال محمد یوسف علی بن مولوی مفتی محمد یعقوب علی الحاج گوپا سوسی
 مولد لکنوی موطن عثمانی نسب ضعی مذہب حشمتی شرب که جمله میلاد است و چارم از شنبه
 لفظاً از تاریخ ماه و عدد از سال ولادتش مشهرت علوم ربیہ عقلیه و نقلیه زواله ماجد خود
 استفادہ نموده و تکمیل تحصیل حلقه دس مولوی قدرت علی لکنوی داماد ملک العلماء
 ملا عبدالعلی مرحوم کرده و صحاح سه و دیگر کتب احادیث را قراة و سماعاً پیش مولوی عبدالعزیز
 بن مولوی عبدالحی مرحوم سند نموده شعر دون رتبه علم اوست اما حیاتیابموزونی مطلع
 سنجی میگراید بر چند همچو نامگار خاندان وین و جمع آن خفیه سایه در زمین شکر بر این عالم
 کاهه اربالان خاص نوا شایه جهان کلیمه بسیر ریاست بچوپال است این چند کهر علی بها

از مدح طبع ریاضی اوست

حرفی گو که از پیمان نام نوشته شطرنج را
 که در هر ذره میند جلوه افروز آفتابی را
 کجا چشمی که از کل بسیرت سازش روشن
 که در هر قطره دریا به عطش بی بجالی را
 ز ابرو امن تر چشم یار است عینم را
 ولی ترسم که کار آبی شود تا بر چشم را
 جلوه فر ما و لبر می صدر الد آبا در ا
 بنده خود ساخته صد همچو من آزاد را

یوسف

یوسف

سرزمین عشق را آب و هوا می دیگرست
 صحرای سوز و محنت و عطش می ریش دیگر بود
 مرگ خود همین بقاؤ زندگی عین فنا
 طوئی نامی چشم ظاهر بن بداد نام است
 گر چه یک عوفاست هم در خانقاه زاهدان
 شان و آن شاهدم از عالم دیگر بود
 زخمی پیکان و مژگان زابودارسته دیگر
 پنجه دست نگار و خنجره مرگان من
 در دیو سف را محو در مان ز طب یوشی
 آب بر شرا را ز شمع و انجم تر کرده است
 چشم مستش وید تا کین سیهستان عشق
 نیست آب زندگی قطعا جز آب تیغ او
 از وصال خار با گل ناله دار و عند لیب
 حرف تیغ آن شکر خا از شکر شیرین ترست
 قطره دار دور که دریا ز عکس روی او
 پرتوه زان روی فتنه گرافتاد
 دل که از عشق با خیر افتاد
 هر که در دل نیافت دلبر را
 آن غیور از نظر شود پنهان
 هر که در سرست سودایش
 بتاشای او تر خود ز نسیم

له قلوب سید صوفی کسان با بار بار

صبح و شامی دیگر و مهر و سمانی دیگرست
 باد و آبی دیگر نقل و غذای دیگرست
 این فغانی دیگرست و آن بقای دیگرست
 عین مینامی بطون را تو تینامی دیگرست
 لیک در ویرمغان جنگاهای دیگرست
 دلبران دهر آن و ادای دیگرست
 کشته تیغ نگار خونهای دیگرست
 گر چه هرنگ است هر یک را خانی دیگرست
 چاره از صدیق چون کازاد و اعی دیگرست
 در دل سر آتشین آب آتشی مرگ و هست
 از شراب تر کسی لبر ز ساقه کرده است
 عمر صفت کشته کردی گلو تر کرده است
 کاین غلش در سینه او کار نشتر کرده است
 کاتش لعل لبش قوت بر مکر کرده است
 زره را تا بجمالش مهر لور کرده است
 در جهان طرقت شور و شرف افتاد
 از بر یار دور تر افتاد
 و اعی بروی که بی بصر افتاد
 گر بغیرش ترا نظر افتاد
 سود کونین پشت سر افتاد
 در حضر کار با سفر افتاد

چون که ششم چشم دریا بار
 بخت سانی طفل هر جا
 نو چشمی که گشت آواره
 هر که ز و پشت پایفتاده
 دل بتاراج دستانی رفت
 دور بگریز از قریب و بعید
 بزینجا رسید کی یوسف
 کرد تا فوج خزان تاراج او گل برگ و زر
 طریقه ام بعد نیست غیر حسن سلوک

رباعی

ارم سری شگفت در پرده لعل
 اعلاش بود قاتل و انفا ملک
 عاشاک شود سمار و افش حاصل
 گویم مشکل و گر نگویم مشکل

رباعی

تیناره عشق نیست از دیده بدل
 که دافقه و شامه و لاس شش
 جلوه مفرود شید با من ای تان خود فروش
 شوریده سر حجاب عدم - اوریده ام
 چه سپیم و اخطار وجه سواد و و سپیدی
 کجا بخاطر ما بگذر و عشم شاد می
 بعالمی که نم زینهار نغز و شند
 شتم آن که کمال است تقا
 بل از ره هر حاسه ماند محمل
 چون سامعه شود و جانها معل
 شد و لم سرد از شاکرم تما شاکر خودم
 چون سنبل و نقشه پریشان و سیده ام
 سیاهی کان پر یاز منور ضعف پیری نشسته
 نشسته ایم ز عمری با تم شاد و
 فریغ فریغ عشم را بعالیم شاد و
 سر که بر انصیا فر و نسیم

گر خاییدی بپای من صد غبار چشم بر سوزنی ندوشی

از قصبه اش

با عزمی نشسته فضا در اسگر مئی نالما در خانه زنجیرم از او دید حال

این دل سو و اسویا بچو بود در غم شگفت که چه وادی این میدانست از من امیر

از هر شیوه فرزند خودش

ز آه گرم بغزات جبگر خالق کتاب سرودش عالم دل از دم سردم باسط

دشمنش سرودش از ریش خوننا به شک هر که انداخت نظر بر رخ زردم باسط

قطعه که از هر چیز اعدا هم عرضی المذمبه آورو

منظر اسم عمر بر چیز باشد در جهان پلور چندان کرده اند او ش فراخی بر آ

پس بزن در عشر و ده طرح چهل افزائی جمله دروه ضرب کن راز زمان گرد و عیان

معاین نام محرر سطلور

بنامش می نویسم نامد اینک قاصدی نیکو چیده از عصا پاساخته از سر بر او

تاریخ از دو اجم بازمیسیه بچو پال

آصف عصر و سلیمان زمان قدوه واسوه کام و ولات

حضرت سید صدیق حسن نامش و جامع خیر و مناسات

خلوت و جلوت شاه و بچو پال بستن این چو از ان نیک و شقا

رتبه قرب تمام و الملک یافت بوات حلاش ثبات

فکر تاریخ نمودم دل گفت بارک الله رفیع الدر بات

تاریخ جشن خطاب نوابی

ایوان نوابی گرفت آرایش باغ و چین بکلیوس صدیق حسن جنبه صبح خصا

جو یای تاریخش شدم آمد بقلب حریب من ز روان سعدی این سخن باغ العالی کمال

تاریخ بنامی مدرسه ام
ساخت بی طالبین مدرس و نشین
فکر مندس چندین مدرس ۱۳۸۹ فصل و دین
تاریخ رسم بسم الله فرزندم علی حسن
علی نو باو و بستان صدیق
منته بر بسم الله کتب نشینی
بر کار آگاهان مخفی نیست که صنعت شعر اگر چه نسبت بصناعات علمیه و مقامات علمیه بستی
پایه و صوفست لیکن چنان سهل و آسان که عوام روزگار آنرا گرفته اند و هر چه در سر می
بیوده گوئی اثرش خانی بدان خود منتسم ساخته نیست چه تکمال این فن و مهارت این گلشن
موقوف بسرمایه خطیر و شراطه کثیر است که حصولش بهر عامی و سوتی دشوار باشد و بعد از
نسبت خاص و محال اختصاص عمری در آنز باید سپری ساخت تا رونق گیرد و چون نزد قما
چیز مایه درین کار و بار نمیباید از است که بشعر و شاعری از هر چیز دیر تر اند با آنکه حصول
مرتبه پیش نهایت بقدر و سافل بلکه نازل کننده قابلیت است و صفت و صفت آن قطع
وقت و وجود و حدش در پله مساوات از کتاب کامل آن اگر از لب کام پاک نغسی بر آید
در روزگار بی تمیزی بی صرف و بی سود باشد بلکه هر خویش شکست و باخت است که
در آینه سخن است و اکنون سالهاست که چنانکه شریعت مخور و نظم سراسر
منسوخ و شاه این فن در نقاب احتجاب است چندان بخیدن و فهمیدنش هم نایاب و لاف
در عیان بیشتر هرزه و گزاف و درین زمان سپین ناطقان سخن و نامشاند اشعار نو کوی فرزند
از حد و پیش از حد اند اما چون بسیاری از آنها بنا بر عدم بصناعت و فقدان سناست
با این صنعت در خوار افتاد و التفات نمیدهند سخن نشان قابلیت ذکر و مطلع نذار و آنها را کور
حضار این مجلس جان دادم و قلم سجیده رقم را بجز بر ناصواب آشنا نکردم هر چند ازین گروه

تاریخ بنامی مدرسه ام

راغ ارکان دین حضرت صدیق عصر ساخت بی طالبین مدرس و نشین

سال بنا حصین یافت بی جبر و کفر فکر مندس چندین مدرس ۱۳۸۹ فصل و دین

تاریخ رسم بسم الله فرزندم علی حسن

علی نو باو و بستان صدیق

منته بر بسم الله کتب نشینی

بر کار آگاهان مخفی نیست که صنعت شعر اگر چه نسبت بصناعات علمیه و مقامات علمیه بستی

پایه و صوفست لیکن چنان سهل و آسان که عوام روزگار آنرا گرفته اند و هر چه در سر می

بیوده گوئی اثرش خانی بدان خود منتسم ساخته نیست چه تکمال این فن و مهارت این گلشن

موقوف بسرمایه خطیر و شراطه کثیر است که حصولش بهر عامی و سوتی دشوار باشد و بعد از

نسبت خاص و محال اختصاص عمری در آنز باید سپری ساخت تا رونق گیرد و چون نزد قما

چیز مایه درین کار و بار نمیباید از است که بشعر و شاعری از هر چیز دیر تر اند با آنکه حصول

مرتبه پیش نهایت بقدر و سافل بلکه نازل کننده قابلیت است و صفت و صفت آن قطع

وقت و وجود و حدش در پله مساوات از کتاب کامل آن اگر از لب کام پاک نغسی بر آید

در روزگار بی تمیزی بی صرف و بی سود باشد بلکه هر خویش شکست و باخت است که

در آینه سخن است و اکنون سالهاست که چنانکه شریعت مخور و نظم سراسر

منسوخ و شاه این فن در نقاب احتجاب است چندان بخیدن و فهمیدنش هم نایاب و لاف

در عیان بیشتر هرزه و گزاف و درین زمان سپین ناطقان سخن و نامشاند اشعار نو کوی فرزند

از حد و پیش از حد اند اما چون بسیاری از آنها بنا بر عدم بصناعت و فقدان سناست

با این صنعت در خوار افتاد و التفات نمیدهند سخن نشان قابلیت ذکر و مطلع نذار و آنها را کور

حضار این مجلس جان دادم و قلم سجیده رقم را بجز بر ناصواب آشنا نکردم هر چند ازین گروه

چند بیت مرهون بلوغش گشاده شده باشد چه آن بندرت و نخت و اتفاق خواهد بود و دلیل
 مهارت نیست و اندک شد و اتفاق و معاجات را خاصه درین پیشه بتدل اعتبار نباشد و اگر چه خواستم
 که اقتضای بزرگ کمالان قدیم و حدیث رو و در هر آمیزه معدودی قلیل بیش نبی بودند و حاجت
 باین تفصیل و چنین تطویل نمی افتاد لاجرم بزرگ همی از ملوک و صوفیه و علماء و شعرا نامدار و
 بعضی معاصرین و بعضی شاذه و فاذه که بعضی سخن و شعر آنها را اشعار قبول شامل است خان
 اشهب خاطر معطوف نموده آمد تا این بزم نکین و مجلس رنگین را سرمایه جمعیت و پیرایه کثرت
 بمرسد و چون هر کس ادر به صفت پایه نصیب متفاوت است بنیل تراجم موافق شناخت خود
 الهیت و لیاقت او اشارت رفت و شیوه عدل و راست قلمی فرو گذاشته نشد چه معلوم است
 که جمعی کثیر ازین طائفه همصیغری نیست و سلوک بجاده عقیدت و مشرب من نادر و بخلات
 جاپلان که بی تمیزی خود را تمام امتیاز دانند و از افراط و تفریط و ذم و حسب بعضی و حیا
 خود مصون نمانند و صفی صفی استایشهای بی اصل و ملح باطل و هفوات لاطائل و اجاجات
 و اعتساف را انشا و رنگینی کلام پندارند و شاذ خالی طبع تا فرجام را بهتر فرشی و فضیلت تمام
 انکارند و هر که خاطر فرزندش و اهل باشد هر که ب و غلو که تواند در هر بافته و از هر کس که مرض
 بود و حسیض قدیش را نصیب العین خود سازد با آنکه بر میزان مراتب و پایه شاستان مناصب
 حقیقی نیست که چنانکه بچگونگی مجرود استن و افاده نمودن چند ضابطه علم نحو نحوی نشود و بگفتن
 دو سه مسکه همندسه همندس نگردد و همچنین کسیکه در مدقه العرا زوی چند شعر یا صدمیت مرزده باشد
 هر چند شایسته بود شاعر نشود و در سلک این صنف معدود دیگر دورتر که کسی در دنیا بوده باشد
 که چند حرف نموزن و مصرع پر صغنون بر زبانش نگذشته و دوسه لفظ نظم از وی صادر
 نگردد پس با اینهمه تنگ مانگی او را در شعرا شمردن خون الفصاحت رقیقین بیش نیست از بیجا است
 که با وجود این جمع و تقریق خود را این چنین سزیه بیگانه می شمرم و در زمره ناخمان خوش اندیشه
 حلقه بیرون در میدانم و نگارم این نامه به کلامی از قاصد سرزد که هوش از کثرت فکرت

و پریشانی پریده تر از رنگ گل زمستانی بود و حواس از هجوم اشغال جهان بینی آشفته تر از
 اوراق خزانی خواستم که بهمانند این فسانه خاطر را باوقات فرصت ششاه غمزدگی دست هم
 در بگویم که اگر تباری طبع شمشیده و دول اندوه آرمیده رود و سبکی آرد و اعمال در پریشانی از قلم
 و آشفتنگی کلام که بی درنگ بر زبان کلک جواهر سلک روان شده معذور تواند بود و چون در
 استقصای مطالب استقرا و آرایه جمعیت خاطر ناگزیر است بسا باشد که بعضی از یاران معاصر
 و سخنوران اکابر و دوستان معاشر در وقت سرعت تحریر از خاطر شکسته و بال گسته محو منسی شده
 و بعضی باستبداد فرمایش و سعی بعضی اصحاب درین مجلس جاگزین گردیده درین تصور خارج از
 مقدر و معات و عذوم و بسا باشد که از بعضی اشخاص بلکه اکثر اصحاب پیشین و سپین بد و سه
 بیت بلکه یک شعر اقتضای فرقه چه منطوق نظر ابرام در ایراد نظم اقتضای تمام است و ما تو را خاطر
 کسوتو تحریر ابیات سنجیده و سخنهای گزیده پس از فراوان کلام هر سخنوار هر بیت و شعر که درین
 انتخاب بدل حسیده و منموش خاطر پریشان را جمعیت طبع رسانید اموافق مقتضای حال
 آمد و یاد اندیشگی طبع داد جهان ثبت افتاد حفظ ذوق هر ذائق و ضبط شوق هر شائق و پاسبان
 رضای هر خاطر و مراعات طبع هر کامل قاصد امر و شوار و جاده صعب گذار است که ایست
 کلل حریف مالک الدار و حریف چون عفا و کشتانی این معماست و کل نفس و دین و بیادین نایشگاه و بوقلمون
 جلوه پیر الاممال اقتضای بر سپندیده پای خود نمودن و از سیر ناگنی هکلمان ضبط نفس فرمودن
 زینیا ترمی نماید بر حافظ نام اعتماد نیست که تسمه مکر زینوشتن شوم و معات و نخواه نیست که برگزیده با
 خود و ثوق نماید و بسا است که در یک تذکره شعری را منسوب سبکی کرده اند و تذکره دیگر با
 شعر بر نام دیگری آورده بلکه خود در یک تذکره اینچنین مکر از نزد ذکر بسیاری از شعرا نامدار
 صورت و وقوع گرفته و عدم اطلاع بر نام و تخلص یا عدم وقت بر صل نموده و یوازش سبب
 این انتظام و مکر برگزیده و نا آنکه کمتر تذکره نویسان ازین مجلس مزائق اقدام و مداحض اقلام
 خالی بوده باشند الا کما شاء الله چه بیشتر ازینها بر نقل دیگران گفتار کرده اند و رجوع بمعین

چو ابر خوش نیاید و ده و هر که مخزن منظوماتش حاضر وقت است آنجا خود این ساعت میگنج
 و علی ای حال چون مقصود بالذات ازین جمع و تفریق صرف احتفاظ خاطر استمند و دل بر روی
 صاحبان است سخن از هر که باشد منزل مال و مفرح بال و سکن بلبل است هر چند بعد فراغ
 جهد در بعض مواضع نادره در تصحیح انسابش بسوی قابل احتمالی رود داده باشد چون بنا
 تالیف این تذکره بر عدم اعتناست در چین تجلیل سیر تحریرش نیز در ترتیب مراعات سنین و غیرت
 شعر بسیار نیامده و ضبط تقدیم و تاخیر عصر هر واحد چنانکه باید صورت گرفته تا چنانچه این
 بر طبع ثانی اگر اتفاق افتد گذشته آمد که حالاً انجمنی بجهت بیض استواید بود بطبع رصاحب شوق

آسان است و نعم باقیل

درین کتاب پریشان نمینی از ترتیب
 هزار شکر که بایگیمان پریشانی
 با بچه کیفا اتفاق بهاری طبع بمنند و ستیاری خانه نقشند طری در سو او شهرستان سخن انداخته
 و این شغل و لاویز را وسیله رفع تعطل خاطر ساخته آمد بو که صاحب دلی کاراگاه را
 گذر وقت بر سر این خزف پاره چند افتد و بملاحظه حرفی از کتاب و پر تومی از افتاد
 این جنس کاره را بر رخ گهر گره دو تا سرگاز تا توان کار را بدعای خیر یاد آرد و تا نظر جوهر
 شانس از لفظ رنگین و معنی نگینش ذوق و وقت ربوده و خط طبع ستانده و بکم خدمه ماصفا
 صح ماکلد از سهو و نسیان که لازم نوع انسان است قطع نظر فرموده معالفا و اذ امر و
 باللغو مر و اگر اما نماید من ذالذی ما ساء قط و من له الحسنی فقط و در
 بعضی تذکره ناز بهما شعر احم وطن و چند شعر ذکر کرده اند و حیثاً نادر و کلک احوال که
 مصداق کلامین و کلامین من مخرج باشد نیز آورده چون آن اشعار بغایت مرغوب و نهایت
 تازه اسلوب بود و طبع حریص رضا با جمال نادر و اسامی این طائفه بقیه که یافته شد منظومات و بالذات
 خاتمه شمع انجمن

منت فدا می راع و جل که خامه خوش خرام بندهای این قلم و رسید و میاحتی که آغاز کرد و بود
 بانجام رسانید و درین گلزمین که سر و آرازد بوستان فصاحت و غزله عامه کشور بلانست
 ذکر جمعی از شعرا نامدار و پارچه از معاصران و الا تبار حواله زبان قلم حرم رقم گردید و بیشتر
 استعاره نظم و شعر در آن از سر و آرازد و غزله عامه و دیدار بیضا و ستاج الانکار و تشکر آذر
 و تذکره عزیزین و سرخوش و جز آن از صحائف بقدر تا گزرا اتفاق افتاد و از دیگر و اوینا
 اشعار و تذکره های آبدار هم باندازه فرصت و وقت ابیات و کلمات انتخاب در آمد و جمعی دیگر از
 معاصرین که ازین شبکه تذکار بد حجت باشند و یه مان این خوان الوان نعمت نگردیده و پای بند
 عبارت و اشارت نگاشته ذکر آنها را حواله بجهت که بعد ازین قدم در صحرای وجود نهند نموده شد
 چه این سلسله چون بر مان تطبیق الانها نیست و احاطه اش در یک آن و زمان فوق الوصف است
 دو بیتیم جسکه در روزی کباب که میگفت گویمت ده بار باب
 بسا شیر و دمی ماه و اردی بهشت بیاید که ما خاک باشیم و خشت ده
 کسانیکه از ما بغیب اندر اندند بسیاریند و بر خاک ما بگذرند
 سبحان الله قلم سودانی مزاج چون دل دیوانه با هر آشتا و بیگانه خشکی و خشکی کرد و قطره
 سودا که در سواد داشت از کانون دل و خشت منزل فروریخت و هر چه بر زبان هرزه بیان
 آمد از جدا دل با مل بیرون داد انجمن آری این استقبال که درین صحرا با ویه پیلانی گفتن بگویند
 و آیدگان صاحب اقبال را جواب این بی مفرقیما چه باقیست
 مرا تو عهد شکن خوانده و می ترسم که با تو روز قیامت همین عتاب رود
 و چون نیک می نگرم این سوده حکم بیاضی دارد که هر گونه اندازد روش نیندی از معلومات
 و مسوعات خود در ادراک بقیده کتابت آورده شد پس اطلاق تالیف بران خارج از آهنگ
 انصاف است و جز لاف و کزاف نتواند بود و مر از ان شرم می باید که ملائیم سیرت و مانا بصورت
 من نیست تا بنازش و مسافرت چه رسد و اگر بلند پروازی کنم و با لاخوانی گرامیم همین نقد

ناقص عیار و متاع بی قیمت و بمقدار و عبارت قاصد و اشارت فائز برای تزیینت دعوی
 من پس سست رخ مراندان از آن گونه کس که من دانم خدا آگاه است و دل ناتوان گوید که نظر
 اصلی ازین هنگامه آرائی و سخن پیرانی جز فرغ خاطر و حشمت زده و تفکر طبع بزم آرایان اینگونه
 کاری دیگر نیست و کیفیت که سه مناجاتیان ذکر خوان من اندر خراباتیان خود ایمان من اند
 پس اگر گوشه چشمی برین متاع کاسه و کالای فاسدان از نند و باوصف کم مایگی منظور نظر التفات سازند
 این گذارش پیرایشان لغوار بارخان به عسایر آرد و این گلدسته رنگین بیانی و پیمان
 گلشن شیو از بانی رارقین مرغ و مرغبان انکارند سه زخمه بر تارم پریشان می رود و کین غنای
 پریشان سیر نم به خدا و تدا بر زه درانی من بر دانی شید و از غمزه آحاد و بد رجالات رسید
 جوهر فروشی آب امین بنماک ریخت و خاموشی صاف صهیار اباد و آسخت با اینجه آرزو
 دارم که لطف عاست با فرزند خاص مرا بخوارد و در پیش این جام خمار بستی مرا از میان
 رقم پسید و سیاه من زمین شکسته نگاه من چمن و چقدر گناه من مجمل نام غفور تو
 اللهم غفر لآمین ثم آمین ط

خاتمه الطبع ریخته خامه سحر بر مص صاحب کمال مولوی فرید و لفظ احمد
 نقوی جوی طبع مطاب با بد جویان محمیه سلمه رب البریه

احمد لذت است که این شمع انجمن افروز و هم نیر و زخوبی شراب ملو میکده حسن مجوبی گیرده
 تراجم شعر انامد آرزنده زاده های طبع غمخوران فریبنده گفتار سعدان جواهر در دهر شراب
 رنگین سخن نفوذ و سهر و ایات عشق آگین که بی بخار سخن طرازی و طراز بلند پروازی و فری
 از فصاحت و طوماری از بلاغت باشد و بی شایسته بالا خوانی و سامان شیوایی از جوی مروت
 خفا تا ازل و کشته دلخ رس اندیشه حصول امل است بجز غم خاطر و یا مفاط و رنگین کشور

دقیقه سنجی و سخت دانی سلطان اقلیم کتبه پروری و سحر بیانی قارس میدان انشا و کتبه بجا
 املا و تکذ زیجی و دانش را در پیرانه سری بخت جوانی نواخته و حاصل عزه علم را در ایام
 شکاک سالی بچهره تبه از ان ساخته طبع و قیض فشر عروق اشکالات و فکر بلینش که کوشی
 عقود و محضلات در علوم شرعیه آید که بیده رحمت الهی و در فنون رسمیه بحر موج نامتناهی حسن
 خلق که گل سرسبد انسانیت است پیرایه گلستانش و صلاح عمل که شجر علم است سرایه بوستانش
 سخن مکنیش در تازی و درسی همه شورانگیز و حرف شیرینش چون نیشکر در مذاق احباب او
 اعنی مطرح الطاف خفیه و جلوه حضرت باری نواب و الاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن
 خان بهما و قزوچی بخاری که در یگانه بدارانی این لکه بمانا نقش تالیف یافته و رنگ ترصیف
 بر روی ظهور گرفته زهی شگفتگی حسن بیان که در برابرش گلشن از شبنم اشک شرمساری برپوش
 و خجی صفائی سخن که در محاذیش آینه رخ خوبان را چشم حیرت رو بر و خیاقت طبع اخوان
 بنی نوع را خوان الوان نعمت اشتیاق است مصاحبت ابنا و جنس را با عزم تراش و مونس
 ایام فراق گرمی هنگامه رنگینی بزم پرچم فروری معرکه زرم برگه عشرت سراپه بهجت گل
 بی خار عشوقی آذر بهار بی خزان بلخ بی دربان آتش افشده در و نان مره بزم لاریان
 بیت المعمور خزان اسرار گنج شاگان نتایج افکار سطر سیرت پراز یوسف طلقان معانی
 سواد غفلی ست معلو بهر خطان چمن معانی مشکین شایه بی ست نقاب جنبرین بر رو کشیده
 بنفشه زاریست که از چمن نسیم رسیده در سو او این ظلمت آب حیات سخن پنهان است
 از سرداق این ابر آفتاب جهانتاب معنی نمایان نظم آبدارش شمار لودگان فراق دلدار را
 شراب ریحانی است و چاشنی شهد گفتارش گرسنه چشمان وصل مطلوب را غزای روحانی
 سخن دلپذیرش چون دل سخن پذیرد همه جا عزیز و فکر بلندش چون بلند می فکر مرغوب بل تیز
 شده از فیض بهار قلمش قلم گل ز تراش قلمش
 عکسی از صفحه او صحنه گل و قرش پرده چشم لبس

مناظر کرد بران صفحه تر
 گرد گل بر خیزه ببلبل بر سر
 با بجمه دین نزدیکی که این برج در خنده اختر و سراج از زنگه گوهر بیایان رسید فرمان واجب الایمان
 شرف نفاذ یافت که این کان جوهری بها و سبیکه کفر و بیضاراد مطیع رئیس المطالع بصوبال
 محمیه که بقدر شناسی و هنر پروری زین مطهر علیه نواب شاه جهان سلیم صاحب و الیه
 ریاست بصوبال رئیس اعظم دلا و طبقة اعلائی ستاره بند دام لها الاقبال آنکه در وقت مرتبه چون
 افق سما بند پایه و در حسن مکاری و انصاف پروری همچو شاخ پریمه گرانمایه است بزبور
 انطباع آریسته و از خفا و دشمنی و غلط پیراسته در چار سوس گیتی جلوه بخشند چنانچه با متنازل
 امر والا و اشارت بالا از قالب طبع بر آمده طبع طبع خداوندان دل گردید و مستعد در بابی
 نظار گیان دیده و در صاحب جوهران هنر و در شد و از تنگنای قوت بوسعت آبا فضل فرماید
 عاشقان سخن را بدل سوری و آشفتگان ذوق را بچشم جان نوری ارزانی فرمود با اهتمام
 جامع خوبهای نوع انسانی کان اتلاق جان مهربانی مولوی محمد عابد المجدید خان مستم
 مطیع شاه جهانی و بر دتی قلم شیرین رقم منشی احمد حسین صفی پوری با هر هفت
 جلوه آرا گردید و در شکره بجزی و در کم بایه فرصت از سیر عالم طبع خود احمد کرده گرم بوداری
 نورسان چین حال و استقبال و شمع افروزی بزم آریان حال و جلوه پیرایان قال گشت
 و بجز اتهم زیبا و قصاید غزالی و در بای شاعران شیرین مقال و صاحبان سحر طلال گردید
 باغبان گلشن عالم این لونهال گلزار سبانی و سر و ناز حدیقه معانی را از دست بردوزان
 آهویگران صحرا سی این دار فانی و کوه نظران محافل سخنمندی نگاه داشته قبول خاطر شیو بیایان
 سخن بیخ و نازک خیالان معنی آفرین هنر گنج ارزانی فرماید
 خاتمه دیگر از انشا و تلمذ حدیقه قصه ببلبل شاه غنیمت و کاج بزم توده ششم بجز سیاد و آب جگر شرف
 را تا سبب الال کرام رضی علیه السلام مظهری الالبادی متوال باینست پان خصمه لید العز و الافضا

غرض آنی بلبان خوش انجان نامه بنیایان صغیر بزم سر پر وازی حمد باغبان حقیقی است که گفتمی
 معانی موزون بر شاخسار حروف و الفاظ دامیده و معذب البیانی طوطیان شکر زبان بر انصاف
 لسان بلاغت بیجان بترانه لغت طوطی شکر مقال و مایطق عن الهوی است که چاشنی حاصل صفا
 هدایت بنایان جان تلخکان نخل ضلالت رسانیده اما بعد بر لفظان جوهر زو اهرمانی معنی نیست
 که گلزاریکه همیشه چهار باشد و در موع خوش باغان اولو الابصار را خورشوق و در و بجز گلزاره ریحان
 نازک خیالی معنی سخن رنگین و حرف خوش آئین نیست چون اکثر شواهدی از حال جوش حسن خود آید
 مستوری نیافته از جمله خیال منفرد قرطاس خرامیدند که در بعض وجه آواز حسن و جمال آن پر گیان
 کمال قرع صانع مشتاقان نشده و دیده و انتظار زگس وار و او تشنگان خوش ادانی مطلوب
 خیاره کش تنماندند معنی در تذکره که مانده گستر سفره نو کمن و شیرین سازنداق اهل سخن است
 بمرتبه اشاعت نرسیده که درین زمان سعادت اقتران باشان و شوکت و ادان با جاه و عظمت
 با وجود مشاغل مهمات ریاست و انتظام سیاست مجال جمیع محول مجال محافل ارباب منقول و
 معقول کشف حقائق کلام متنازع و قائل امر کتاب ملک علام تقی شمس معانی ارتفاع پیر
 همه دانی اقلیم سخن تلخ فرمائش علم معانی گوی نمج گانش قضا فی الزان نازی و کالات را
 بدان نیازی انواع معانی تازه رهن زبان و اصناف مضامین رنگین حاصل بیان در حروف
 امر بالمعروف که صدق بر میان می بسته و تاوک و ولد و زنی عن الشکر و در اول بیفتان شکسته
 بو ثبات اجتماعش مسائل بوضوح موصول و کوه مناحت تحقیقش و لامل منقول مقبول ترمیم مقبول
 گلین مجال صورت جمال حیرت افشال خدا دوست دوست آشنا و عده و فاسر ایا صدق و صفا
 در یاد دل در هر فن کامل صادق کلام کن اسلام عثمان معانی سببان ثانی بدر سما تحقیق مستوفی
 عرش ترقیب مقبول بارگاه حضرت ذوالمنن جناب سقراط امیر الملک و الاجاه نواب سید
 محمد صدیق حسن خان بهار و رفیع الدین المومنین بعلومه و بارک لدر فی لیده و لومر معنی را
 که بانام همیشه مناسبت نیست در بیعت بل صفتش بی فروغ صفائی لولومی آبدار انشا

و تخریر و ال بر جلای جوهر شمشیر تقریر و حسن تقریر و لپیز بر سر اپا توجیر روشن تر از انشا
و تخریر اولر اتمه

گر پیش گردون ز صدف شمشیر	نظم انجم هم ز نجوشش نکت
هم بغمغیر و هم بلیح و هم بیان	کم بود هم وصف آن و الامکان
کامل آمد در حدیث و در حساب	نطق هم از منطقش شد بهره یاب
در فصاحت در بلاغت پند	در ریاضت در فرائض فلسفه
در معانی در حدیث و فقه دان	ذات او را همه بر سر آران
گلبین علم معانی را گلست	ساخت فضل و کرامت را گلست
در ادب گوئی بلاغت در ربوبه	هدایت معنی بصورت و انموده

فایده اش اینست که هر بار که از قطرات مطرات نیسانی و امن بجز منظوم و منثور را پرازدانند
مروارید معانی میسازد یا سمن نیست با در قمار که از کمال جولانی غنان گسته بر روی چو
تلاش مضامین بلند می تازد و هر چه غلام غنایب گلشن فصاحتش و ذوق کلک نمره و جوهر باران
بگه باری غامضش سحاب زبس خون میگریه که کف دریا بچو مرجانست و از حسد در زیر می
گلکش عرق تشویر دریا و کان سه مطول هر کلامش را معانیست و بیانش گنگ میسازد
زبان را بمقتضای آنکه آدمی را عقلاً و نقلاً صفتی بهتر از دل سخن پذیر و لطیفی و اثری گزیده
از سخن و لپیز که غبار زوال را بر ذیل اجلاش دست رس نیست و دست انقلاب از دهن
عالمش کوتاه دست نیست به تصانیف هر فن چه شورا گلینها نموده و در تالیفات قیامتها آشکارا
کرده که چشم ناظرین بلاخطه شمس با زلف جمال کمال مضامینش پر آب و دیده حاسدین خفاش
عینت در آفتاب رخسار شامینش در انکسار گدازه مواد آرام طلبی را که خاصه فراغت
شعاعیت بر طاق نیسان گذاشته نیکو نامی و ناموسری و دعائی خیر خیر طلبان را ذخیره ساخته
در کارگاه امتثال بخش باه در نوکاری رخنه نصب و سنگینش برای حصول مأمول نهروان عده

سبب تلمیح نازکش خرید از متاع سخن و خاطر پاکش قدر دان بر ذی فن سخن و صاحب سخن
بهر محنت خاص عام نواخته و پاینده او را سدره الملتی بلند ساخته و در میوه لایحه سخن
القطات البلیغ شکره مالوفت قلوبا معنی تذکره شعر که شمع آئین ارباب انش تواند بر شعر
و با سست او خدا داد و مذاق محبت اتحاد گدازه گلزار سخن و کلیات اجزای هر فن انداخت
از راه قدر افزائی دل محزون این غریب دیار و جلیس هموم و انکار را بر پر تو حسن القات
از غم برداخت و بهمانش طرف عذار دلر بای شیرین لبان شکرستان فصاحت که عبارت
مرآتة انجیال اهل کمال از لطائف الامال سر امر حسن جمالست و لم را سر گرم سودای آن است
روشنه ایست که از ریاض الفاضل گلهای فنون درو میدن و تسیم بلاغت از عبارت پخت
در روزین آفتاب بلاغت بر شاخسار معانیست در ترنم و کمال فصاحت در چستان سخن
در حکم لطافت از نزاکت معنیست بخود می بالد و نزاکت از لطافت مباحثش می نازد و سواد
دیده در بیانش حیران و بیاض حدقه بسوادش نگران

صورتش دیده جان را بصفارش کرد	معنیست در دل مخزون اثر غم گلگدشت
بود نقش همه آمال و امانه در وی	آفرین بقلش باد که این نقش گاشت

لیلا می مضامینش را در لطمه مجنون و سلمای معنیست را خاطر مفتون است بفرط عنایت و کمال محنت
و محنت ایما شد که نگارستان اندیشه را رنگ آمیز تخریر سطوری چند بطور یا دگار باید ساخت پذیر
نقش چهره تقریظ این روشن نگار را رنگ معانی باید پدیدت تا چار شاهد امر واجب الانقیادش
صد نشین مجمل قبول داشته و نامه را باجوارت توصیف ذکامی عالی در نماند جبر صمد لقب و قامه
بجوارت تعریف ذهن باصفایش لبان نیر چراغ انگشت نامی ظهور یافته بکلمه الامر فوق الادب
سطری چند از الفاظ نامر بوطدر سلک تخریر منظم ساخته هم که قبول فتد زبی عروشه
خاسته دیگر از معنی آفرین سخن پرور مهر و زر گرم گستر معنی از القاب
و کنی مولوی محمد حسین متبت امر او آبادی خصمه الله تعالی بالایا و دیک

این نام است جانفزا و جانان است دلکش و مونس است غمزد آینه است جهان نما رنگین
 شاد است روح پرور و رخسار گیسو است دلبر نگار خانه است از چین کار نام است تو این
 شمع محفل و سوزی است و در منیر سپهر خاطر افروزی آتم البه لی است از فاقه گو ناگون شگفتی
 از جزایر بوقلمون آرمی است ذات العباد بر جی است از موشان غلغ و نو شاد معنی است از خوا
 الوان نعمت نمانده که گری است که دست همه بخشش کشاده گلشنی است همیشه بهار بهار است گلشنها
 در کنار گل است صد رنگ نگاری است رنگ از رنگ گلشنی است پراز سر سیمایی پرستایی
 در جلوه و لسانی است سخنانش نقش و خال و خورش کام روان از و مخلوط عقل سلیم را از و حی
 درک فویم را از و برالی قلمی است در کوزه نهان جهانی است در حجره آبادان هانان این سخن
 و بهار گلزار سخن نو و کس تعریف است شکل بر تراجم شعرا از من تا ایست جان بخش کالبد سخن نورس
 صدیقه و هر کس در و براندی فهم رسا جو برادری جمل نام تراجم البحرین فضیلت و خندانی
 امام البحرین سبانی و معانی قرآن السعدین دولت و دین جامع الشرفین تو اضع و مکتوبین
 جمال و جلال آسود فضل و کمال شجره شجره سیادت عظمی شجره شرف کبری عزادان سخن
 فروغ شکوهی و هر کس بیض شانس قلم صاحب بیعت و علم عشق ملک سخن طرازی نظام قلم و نکته
 پروازی سخن یا ب نکته آفرین گدسته بند خیالات رنگین دانستند زود رس کلیت بیافش
 یگانه عصر و نظم و نثر مستوعب مناقب علیا تصحیح فضائل حسنی مطلع همه و من مجربین قنای
 جناب علی القاب نواب والا جاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام بالعی و الهام

و الحمد لله

شیرین رفتی که شکر افشانی در تحریر
 مکرر کند که سخن حسن فراید
 در عالم ریشین چون نمایند خطابش
 گروم زند از منطق و حکمت نتوانم
 گردیده فی خاتم بدستش فی اشکر
 لطفی شود افزون چو شود وقت مکرر
 گویند بخورشید که اسی ذره خاور
 جز آنکه گویم که بود لفظ معصوم

منت ند پذیرد ز سخنها من و تو فکرش که ز تعلیم ازل یافته ز سبب
 هر که اوران دیده و هر که بخش نشنیده و هیچ نشنیده و صد پاس خداوند کار که بی چکاره
 را بهر دو نعمت بنواخت و باجم از غصه نادیدگی ابل کمال برداخت

خاتمه و دیگر با تاریخ تالیف از سر بر آرای کشور شیوا بیانی اورنگ زیب بخوری

و بخندانی مالک از نه تقریر و تحریر حافظ خان محمد خان شهیر سلمه الفت
 غم اندکی ز سوز درون میدید بر کون دل شاد یکت نفسی در دست ما
 یارب تخنیکه زبان را بادل بی کند از خدای است و گفتگوی که دل را با زبان گانگی بخشند
 از یکتای تو زبان را بآب این گفتار نیافریدی نفس ت میکند قلم را مرد این کار نقره بودی
 میدان سید در باعی

تا چند بختی خودش مصداق است تا چند بگفتا که عکس رخ کیت
 اسی آینه داران تحیر پرداز حیران نقای یا بیاید نیست

بان و بان و رنگ تراش قلمی شهیر آید سری امر و ز دیده تماشای رنگ و بو شگفت آم ناز
 در نظر دارد که تا اندران تصور و کیش راطح ریخته اند حور و غلمان را رانده اند و شادان
 معانی بیان ما بجایش نشانده آنی فی شکر فی در میان نگاهند شتم درین نزدیکی زیبا کاری مرا
 به از رنگی دیوانه کرده و تاز و بهاری مرا بگشتانی فریبت هوای بومی گل شتافتم را چه بار سعاد
 یا فتم بیوی بی زبانان از رنگ دویدم بچرخ آوگان الفاظ دیدم و انتم نقش کتابی است
 چون خواستند که این نقش را کشیده آید آب از سلسبیل روانی طبیعت گرفتند و آوا تشکده
 گرمی گفتار آتش آوردند خاک زمین و قار کلمه بختند و با و از فرازستان ربانی دریافتند بگناه
 آخشیجان چون داشت گرفت شخص دین و دولت را پیکر بستند که به نواب والا جاه
 امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر نام بر آورد

دوش از پیر خرد پرسیدم	کای سیر تو جهان منیدیت
میر صدیق حسن خان امروز	صاحب شوکت و ولا ایست
بیش ازین تبه چه خواهد بود	من ندانم که در منزلت چیست
نگمش کرده بسوی اخلاق	گفت خاموش که علت چیست

جانان در آن شگرت منقسم که بر وز نزل نام بر آورد فلک را آسمان نمودند و مهر را در خشان
 فرمودند ماه را تا بان که روند و نواب را کا مکار و حکمران بر آوردند اشک مردک شسته
 چشم غشاکان چکیده باشد در دوات افکنند و آه راست بالای سینۀ چاکان علم شده باشد
 قلم تراشیدند و رنند دوده چرخ بیکد و قطره آب آمیخته که بسیار بی پذیرفته آید این سواد
 شبرنگ چه انگیزد و ازین فی پاره خشک که در دست من و تو بجام قلم چنید و در چنین آتش آ

پارست چه خیزد

صدیق حسن خان بیاور که بیدیت	در کالبد معنی و الفاظ روانها
آن تذکره طرفه رقم زد که بهایش	زیبداگر اهل سخن آزند زبانها
باتا زه عبارات و اشارات تو آیز	از اهل سخن و ز سخن آوردنشانها
بر کرد و بزم شعرا شمع معانی	تاریخ بود شمع شبستان میانها

سخن مختصر کنم شوی آزاد روزگار تم شعرا را افکنه پیش بینی است عمریت که این تمکاره جفای
 دل غمزد و وفا پیشه که دستم از تیغ جفا بدو نیم کرده در پهلوی رشیم گذاشته بود و نشیدم
 که این دو بخش کردن بصنعتیکه پاره بر نیمه نیز آید از چیست اکنون میبازان این شوخی

انتخاب با خود برد و نیمه بچویمهای کلام منتخب سپردم

ای نفس آریک غمان سازده	یک نفس ز در دول آوازده
ای نفسم بر اثر ناله رو	ای اثر ناله بر سباز رو
حرف ز در وقت بد حسین است	آتش آواز کلک بستر است

مرد تو نگار بطینیل تو است	آنکه در تو ای کشیدی تو است
تازه نوای که نه هر کس شنید	آه بتقلید که باید کشید
جان لب آورده تقریر کسیت	دل در اگر امر می تحریر کسیت
تیر بود که سخن منی نظیر	کسیت که چکان بنشانند تیر
تیغ سخن هست که سر با نشانند	کسیت که آنرا بفسان نشانند
نغمه رنگین که در رنگ و بوست	بر ورق گل اثر گفتگوست
کسیت که هر جا که سخن غنیت	نقش بدیع و گرا می گفت
کس نبود چه فلک ایوان ما	حضرت صدیق حسن خان ما
آنکه ستوده همه انی است	آن همه دان را بهر زانی است
با همه عیش است چنان عمل کوش	کابن قناد آمده راحت فروش
پیش چنان مرد و نشان چنین	حرف ز افلاک فخر بر زمین
چون قلمش سخن نگاری کند	لفظ خزان نیز بهاری کند
یک نظر را که رسیدن و بهر	چون بقلم بای دو بین و بهر
یک فن و به نوشت برارش کن	جوشش طبعش نشانند شراب
بسکه خودش بود عطر ز خودست	در عریبت چو ابوالاسودست
یاشکنا ندی سخن اندرون	تازه بهاری بچمن اندرون
گاه ز من همه سخن نیک است	جان من است سخن نیک است
هر سخنش نغمه ترک گفتگوست	از بی دیوانه نشانند بوست
تقصه دل آتش نفسی را کباب	دانشش آوز نفسان کا مباب
جان و دل سوخته سلمان است	شعله آهیم شتر افشان است
گر چه بهر نکته سر و دوش آمدست	طرفه تر اینک بخردش آمدست

صدا در مطب

روح همه پیشه وان سخن
 کای همه مست می ایام تو
 لطف کن ز می کنج تازه را
 آتش شعرش بدل آفر و نقد
 دید چو تاریکی بزم سخن
 تذکره بار اچ جوایی نوشت
 رایجه با نفسش کام برد
 که ز نظوری و گوی از نظیر
 گاه خودش هم سخن رانده است
 که بشکر گاه بقصد و نبات
 زهر هم از وی بهزاقم نکوست
 و او ز مشهور و ز موزون او
 گیسوی خوبی نگمان شان کرد
 یار عروسان بلاغت نشست
 طرفه کتابیکه چو بر داشتیم
 تذکره آینه وارنگار
 امی ز بهارش همه تن گل شکن
 جان بخودش صفت کند دل پیش
 ترک مضامین بیگانه کشند
 لطف نه هرگز بشایان دست
 هر که برین نامه نظر میکشد

گفت آن پیر معانی سخن
 دولت جم جرد از جسم تو
 بیش مدد رخصت خمیازه را
 سیند برشتند و جگر بوختند
 شمع بر افروخت درین انجمن
 نادر به چنانه کتابی نوشت
 از همه عنبر نفعان نام برد
 که ز شقایق و گوی از شصیه
 نخل شکر فیت که بنشاند است
 از پی خواننده نویسد برات
 دل همه تریاکی گفتار است
 آه حنائی کف مضمون او
 عقد لالی بوق دانه کرد
 طره خوبان فصاحت شکست
 نشتر و آتش که بگذاشتم
 هر وقتش چهره کشای بهار
 خار درون دل بیلیل شکن
 کشکشانیت که آمد پیش
 شایه معنی بدایع بیست
 آنکه در خجای کتاب اندست
 بر فطرش گنج گفتم میکشد

کردیم معنی و لفظ انصاف
 شوق همه جوشتن می آوست
 طرح کش آتش عشقم به بوخت
 بر دوز یادین دوسه استاد را
 شعله آواش بدل بوخت دماغ
 چون دل ز یادش می طاق
 و سوسه فرمای تماشای آوست
 طرح فروشانه چو طرحی فروخت
 آرزو آذر و آذر آذرا
 یاد آنکی همه روکش چرخ

خاتم و دیگر نثریه خاصه بلاغت شمامه بیکه تا رسیدان فضیلت سباق غلیات عربیت
 محلی بهر زین حکیم صاحب سخن ابابوی صدر کربله ایمن است پهل سالی الله تعالی
 نخست سخن آفرینی را پس اسم که مرتبه سخن بفرانین پایه نهاده اوست و روای هر گونه کالاید است
 سخن داده او حجت تمام رسالت بر ذات قدسی صفات فخر المرسلین بدست او نیز قرآن مجید است
 و قرماندن و الاء متنگان عرب و عجم از نظاره فصاحت بلاغت فخران حمید سپسین ستایشین مجبوب
 سخن موسوم به شیخ انجمن زبان سیکشایم و درین پرده آهنگ ستایش روشنگارین صلیح مینایم
 اتحق این صحیفه دانش و پیشش نور بخش دیده دیده دران است و انصارت افزای چشم صاحب
 نظران در هر وقتش جوش بهار است و در هر صفحه او سیر لاله زار هر سبزه شاداب این چنین
 بستر خواب گذشتگان گرامی است و هر ساعه گل ازین گلشن یاد آور سخن سخنان نامی عتبه تکلمه
 بزم روحانیان است و مکتب خانه درس عرفانیان شکوفه زار است که از نیرنگهای انکار طایع
 سخنان کامل عیار بویهای گوناگون بشام جان میرساند و گلهای رنگارنگ از نوبهار چمنستان
 انکار اهل این فن در دامن خیال میریزد و در هر مقام نواشناسی بادای ترانه ساز است و بهر جا
 نغمه جداگانه جانفزاتر نم بر دواز جای دلغ سوزی عشق غمناک است و جاسی دلربای حسن
 بیباک در یک سطر عشوه گر بهای شیرین و بهمان ناز پرورد جلوه فروش است و در سطر دیگر پریشانی
 آشفتنکی فریاد و شان از خود فراموش بهار پیرانی سبز ان چنین رنگین ادای خوبان گلشن

سر ایامی تا زینان گل پیر چون آوایای سر جیدیان نازک بدن جلوه موسوز و ساز و شمع مبرور
 ناز و نیا و شیرین و فریاد و دیوانه چهره افروزی رنگ گل بپوش ریای نشانی آفرین نیزنگ
 عالم دیدنی است و صدای شکستل و شیون پلیدی بل باهی و پوی مستیان لغو
 و حفظه پرستان آه و زاری ز نایان چاه ذوق قربان و پیمان امیران کاکل پرفی حکایت
 مجنون و لیل الحکایت و امق و عذرا آفرین غوغای عمو شندنی
 تقالی السانین بزم دل آرا
 که حدیث تازی که بنفشه لوار
 شمیم گل یکدوازده او شش
 ضیای شمع نوبه از سوادش
 تراش لفظها آرایش حور
 فریغ عیش سبای لور
 گلستانها ز پیش زنگ و بویافت
 چهارستان طسه لوز و یاقوت
 فی بیستایش و آفرین سخن را سزا است که شرح افروزان سخن است و سبب آرایش
 این بزم فریغ ششم چند جوان مرو که بر گدشتگان فرسوده روان بجهت نام و نشان از دگر
 جا فانی است که آینه و برای آیندگان شمشیر کام کار نامه شکر است و در این زلف از زلفی
 و هشته است میگویم که کار نده لوج این طلسم موش و نقشند این عذر خیر پوش قبل از باب
 سخن است و کعبه اصحاب این فن نظر از این کلمه است نقش برنگی است ریخته با جادو و طرا
 او و قطره حقیقت یکسیده کلک میرایا اعجاز او آعنی حضرت فلک رحمت عالیجه هنوز
 پناه سمری و سروری و دستگاه ملا و تاب این هوا خواه گوهر اکلیل نامداری ذره الساج
 سر بلند می و بختیاری و الا انرا و گرامی نهاد میگو خود بختیاری و در دست شجاعت را باز و باز
 فتوت را نیر و بهره فراست را جبین جبین مروت را آبر و کج کلاه دست گفتار شکر نفس
 درست کرد و در صد نشین چرخ چهارم افکار بلند گنجور زامن عامه نکات و لپشت بریت
 برتری و شهرت باری مطلع سر دیوان است و کامگاری مجموعه فضائل و کمالات نوع اول
 مرصع و آب هنرمندان دوران نواب و الاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهمان

آنکه پارسانی در نماوش چون نشه در دل و عفت در مزاجش اسبان رنگه در گل تر و شمع
 اخلاق محمدی او چون شام شکفتن جابجا رسیده و آوازه فصاحت و بلاغتش آینه
 گویش عالیان گردیده فروانی دانش و فروزانی اندیشه این فرزانه استاد از صفاتش
 که شمار آن زیاده بر صد میرسد دیدنی است لایما از مطالبه تفسیر فتح البیان و شرح بلوغ الام
 بدستگاه نگاه و بالغ نظری آن یگانه کار آگاه و ارسیدنی
 مطیع شان هدایت نظیر نور
 گوهر کان مروت مخزن صدق و صفا
 شهر بار صبر معنی و او ملک سخن
 زبید اقلیم فصاحت را چنین فرما زوا
 از جبین لفظهایش حسن معنی جلوه گر
 بجز حسن فخر و بیان از رخ رنگین او
 بست نقاد سخن از نو نوشت این تذکره
 کان ز رخ خالص بود از ابتدا تا انتها
 راست میگویم که زین مجموعه برتر بود است
 رتبه تصنیفهای آن رئیس انقیاد
 اینچنین تفسیر نوشت که آن لاریب فیه
 فائق از کثافت و بیضاویست همچون چپ
 نیز اوج براعت بحر مواج معلوم
 یاد شاه کشور و دانش امیری با حیا
 بر سپهر سروری خشنده چون ماه منیر
 بروین خاکساری اسوه آل عباس
 تا کند کسب سعادت از در و دیوار او
 آشیانی ساخته بر طاق ایوانش جا
 سایه پروردگار و آفتاب بر ترس
 حامی دین مستین و منخر مجب و علا
 حضرت نواب و الاجاه صدیق احسن
 تاجدار ملک معنی معنی مصروف و وفا
 دوستش و شاد و خرم باد و دشمن پائمال
 بالیقین دانم که دانم استجاب است این دعا
 خاتم دیگر بخیرت خاتم سحر آمیز مجموعه دانش فرنگ معدن جوهرها
 دارین مولوی عظیم حسین خیر آبادی ملازم ریاست مجبورال سلمه المدد تقا
 بیکران پاس زوان و او گو فروان نیایش جان آفرین و او رنگه سنجیده ترین آیین

بین چه سدا دست که در عهدی
 و بد به عدل سداوش چه خوش
 تا نه پسندید نگاهش گهر
 تا بجای طول دمی اعظمش
 تا بهمانست روز و شب
 باوشکوه و فروغش دراز
 فتنه بریزد ز سر خود و مار
 کرده ستمگاره جنین رانزار
 گر چه یتیم ست نشد آبدار
 نیک بیایا بره اختصار
 تا شب و روزت بهم بکنار
 عمر پندایش کم اندر شما

خاتم دیگر از ناظم پیشال شاعر باحال نا دوره ز من شیخ محمد عباس فوت
 بن شیخ احمد صاحب نفقه همین متمم دفتر تاریخ ریاست جبهوپال سلمه الله تعالی

هر دم ازین باغ بری میرسد تازه تر از تازه تری میرسد
 آنچه نمانده است که فرغ شیخ انجمن والا جایی همچو لغات قبسات وادی امین کلیم کلیمان طور
 سخندان را تو بجای سخنرمانی ساخته و الصلوة علی نبی الرحمة که سلاله و دو مان صاحبانیت
 بیضا بر فرق سخن پروران نوری رای صاحب ذکا سایه و فرش نقش از رنگ نقش قلم
 جاودتسم خویش انداخته ترین سپس سلام و تحیت بر آل و اصحاب بخوانم و بر صخره کاغذ ز با
 سره می افشانم و عطردۀ تازه و تر بنازک خیالان هنر پرور میرسانم و بچند که در اظهار اضمحار
 خود صادق البیانم که صریح خاتم امیر الملک بهادر در ریخته قالب سخنوران گذشته روان شمعین
 از سر و سید و بسیاری از زندگان این گروه انجم شکوه را جام شکر از چشمه سار نوشانش
 بخشید تا شاره الله تذکره رقم فرمود بهار فریب و نامه نوشت مرصع تر از تاج و سر بر او نگ

زیب است

بتاریخ آن کلک عنبر شیرین طلسم خیالات عالی نوشت
 تہ سعیدی و نه فرزدق برین جهان بایت ولی مناقب و ذکر سخنوران باقی است

کجا است شهر و پر ویز و جاده شوکت او
 جهان و آنچه در دست جمله وقف فناست
 چنانکه از رستم کلک حضرت نواب
 امیر ملک که از غنچه شمع انجمنش
 ز بی کتاب و سخن تذکره رستم فرزند
 شگفته با دکل جا و او بگشتن در هر

نه طس قدسی بی گنج شاکان بایست
 ولی ز فیض سخن حال زنگان بایست
 بسی محامد و اوصاف شاعران بایست
 فرغ کو که فضل گدشتگان بایست
 که از ملاحظه اش یاد کاملان بایست
 بلع تا که کل و سر و غیران بایست

آری بعنایت آئی جناب نواب عالی شان امیر الملک والا جاہ سید محمد صدیق حسن خان
 بهما و امر و سر مایه نازش روزگارست و بعلم مل و نخل و بفضل تقوی و عمل و اقبال و کمال
 حسن اخلاق و جمال خوشید اشتها و کمال اتش از اندازه بیان بیرون تصانیف فرایش
 در علم دین از صد کتاب فروغ شهر یاری اقلیم سخن بر ذات هایلش بی شبه مسلم اهل علم و فضل
 بدورش بر چار بالمش عزت و راحت چنانکه باید و شاید منظم و مکرم کشور بنداز زمین ذات
 یاکمالش با اقلیم شیراز و بخارا برابر و خطاب هو پال برکت وجود با وجودش خال خسار هفت
 جهان داور ادورت یار باد بکام دلت پیوخ دو ابد باد
 رخ و دوستان و الطاف تو فروزنده چون نجسم سیار باد
 ز قهر خداوند باروت و ار سرد شمنانت نگین سیار باد
 پنی اهل دانش در دولتت نشان شرفناک سیار باد

خانگه دیگر زاده طبع رسلا فکر و کاوت اتما منشی انشاء

فصاحت عمل اطالار بلاغت منشی احمد علی احمد سلمه الله

چو اول سخن بر زبان میرود بجزند ای جهان میرود
 کاینه بی چون نیارم ستود بکمان پیر فرستم درود

بسی محامد و اوصاف شاعران بایست
 فرغ کو که فضل گدشتگان بایست
 که از ملاحظه اش یاد کاملان بایست
 بلع تا که کل و سر و غیران بایست

سخن را ستایش سخن را پاس
 که گشتم از دور جهان روشناس
 چو آب بقا زندگانی دهد
 سخن مرد را جاودانی دهد
 سخن از خداوند و خلق از سخن
 جهان شد کون خدا گفت کن
 گسی امر و که عقل و که نور شد
 بلفظ جدا گانه مذکور شد
 فرد خوانند او را اگر فلسفه
 قلم کرد و تعبیر شرح بنی
 جهان را وجود دست از یک سخن
 سخن شمع باشد درین انجمن
 سخن مرد را میکند سر قرار
 سخن آدمی را دهد استیاز
 نباشد چو از لغو و بزل و بجا
 سخن بعد من باشد از من بجا
 گر آنمای گوهر خزان غیب است و بهنگامه آرای زمان
 شب و شبیب آه روز روز باز سخن
 را شامگاه است و شتریان این متاع گرانهارا وقت کوتاه کار فراوان عقلی مخصوص
 اندرین دری جانی نیست و این جنس عزیز الوجود را در چار سوی بپند و گانی نه چه توان کرد
 خود فلک را رفتار اینست و زمانه را به چهار بچین مردم را کار با حساب و سیاق است کالا
 سخن بالای طاق سه امیریکه برتر زنده زانفخار و ز ساحت سرامی شریا قدم و اساس سخن است
 را بنامی رفیع ساحت همه دانی را فضما می وسیع آسمان فرس بلال را کاب کیوان شکوه
 عالیجناب حمیدری الاصل فاطمی نژاد که می خلق فرشته منش قدسی نهاد سیادت پناه
 چون در میان کار نبودی که ام کس است که این دراز کشیدگان خاک نیستی را بدینگونه سخن
 یاد فرمودی جهان پهلو ان بدین سخن است و در مواضع مختلفه مشکلا کشا خیر سخن نقد او
 روان است کار او نمایان خلاصه اعصار است قلیاب و دهر و در دلهما نوس بر لبها مذکور
 ادینه ادب باشد که مدینه هنر نام همیشه سکه میزند خطبه میخوانند من این سخن از خود
 نیکو میم ای العین بینندگان نیکو دانند تازی باشد که در می جمله صاف و سرسری
 جد میکنند جان میکنند درین هر دو معرکه و دوستی میزند و فصاحت مشهور در بلاغت علم

گویند قبا می سخن بر قامت او بریده اند پیش نه کم بتابرا آنکه خاطر شریف در صد و اختصار است
 درین تذکره کلی از گلشن دانه از خرمین اندکی از بسیار مشتق از خردوار است موشنوی
 چو تالیف و ترتیب این تذکره تماش تو ان گفت نقد سر
 بیامد درون دوشش تا گرفت زخروارستی نمونه گرفت
 تشنه گمان با دیده سخن را از آب زلال جو گیسوت دیو امکان باز از معانی راهبونی همه نادره
 جماله سگت نگار از تذکره همین قدر مراد باشد و هر چه پیش ازین باشد متراد باشد آنچه که
 پیشینیان جوهر ریخته اند و پس آینه گان قیاستها بر گنجینه ماشتی شاعران که درین آرزو نیم
 نقش سخن را نوره گر انیم آشنا پرستی را خانه آباد کار فرمایان مطلع را وقت خوش عمر دراز
 با و هر که نام را از کسان در محل سعدی و انوری فرود آرد رنگین ترانیک از عقب پرین
 دعوی سخن ما گو اهل گذارند چون امروز کار بست ایشان نمی بود این در و سر میا کمی سرایم
 که می شنیدند و ویه بدیده که میگشید و از جای بجای که می ر بود و خود این تذکره یک امتحان است
 در سخن ما و پیشینیان با نصد سال راه در میان همچو سنی بر بهت سر می را درین انجمن جایی یافتن
 و یکی ازین هزار کس سخن طراز در شمار آمدن را سبب اینست که فرود زنده شمع این انجمن
 با من سر می دار و آواز کار من خبری هر چند وقت دست ند به مروت و امن نگذار که با بیفتو
 نگارید خواه محواه از باب سخن چیزی سراید هر کس داند که ملا زمان آستان سیادت حاشیه بوسا
 بساط امارت اجم امور جهان بانی و کاهروانی نیز زمه خود و دارند تنها همین تالیف و تدوین
 بس نشود موشنوی

تا یازده چکس با سانی کار تصنیف در جهان بانی
 دوره فارسی چراغ برخواست بهم تازی و غیر با انداخت
 می شام من از که است او این قبا قطع شد بقامت او
 دستایش این شامی جوان علامه زمان بطوطه طراز ظهوری کار از پیش نیر و دور و دوری

چاره سوی گیاه روز بازاری نیست و شانشار گلفشان معانی را در چارچوبین گیتی برگ و
 باری نی آنرا سزائی روزگار نهان بخار گردید و نفی بر چهره نوش میانی نشسته و آرزو و
 خرامی سپهر کج رفتار رشته گوهر آبدار گوهر فشان از چشم بسته لیکن سرور و بیجا امیرین
 پاگاه سیر و بیجا چاه و جلال فرخنده عنوان صحیفه دولت و اقبال تذکره احاطه علمای
 متقدمین تبصره اکا بر فضلالی متاخرین دریای استکمال و استعمار را اگران بهادر تو آب
 و الاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بجا در رانانم که در پنج کس دیار از
 علم و هنر سری برنگ آمیزی نگارستان معانی دارد و همت آبیاری بهارستان مهابانی
 می گمارد هجای فلک پیامی فکرش در سیر و طیرت و همت نگارش صحافت شرافت بری
 از اندیشه غیر و دیر اینک درین نزدیکی خجسته نامه فصاحت نظام شمع انجمن نام آیین
 بهین و طرز گزین زرب رقم فرمود و در هر هفت کردن این آراسته سیکه نوخاسته بیضا
 نمود که بسی خنوزان لغز گفتار و بالغ کلامان کامل عیار پیشین و پسین را در آن بیاد آورد
 و برای نواز شکران قانون نواخوانی و نواخوانان اشکده شگفت بیانی نهالین صفا گلین
 از اوراق خوش قلم گسترده تمام خداکاری کرد که جز از کرم النفسان و الا فطرت نیاید و بی نام
 سگالشی بسزای کار بزرگ غیر از جو اندران عالی همت رو نماید یارب این کار دست بسته او
 ستودنی ست و زبان بوح و شنایش کسودنی که هم مردان رازندگی و زندگان را پابندگی
 ارزانی داشت همانا این گلدسته رنگین و مجموعه نوا آیین نزهت بکده پردگیان خلوت خانه
 دل ست و جلوه گاه نازنینان نهانخانه آب و گل شمردی شیلانیمت شحون از اغذیه خوب
 گوناگون بفضیافت طبع ارباب سخن و شایه میکند ایست مملو از بهای پر تکالی و باده
 شیرازی جرت و بلخ رسانیدن تردماغان این گرامی فن **در امر امت**
 بنام ایزد زهی مجموعه لغز که روشن شد از دو خواننده همفرز
 فرغ دیده ارباب بنیش نگار پیش طاق آفرینش

مصارفیش کلید باب اسید
 بیانش یاد او از صبح نوروز
 بخوبی طاق چون بروی ناهید
 سوادش همچو سهر دیده افروز

هان و بان این نامه نگارین مجمل نگار خاندین قافیه سخنان گهر آمار از کوه ایست و پسند
 و خود هر یکی از کهنه ازین در خانه خسروی به نظریت گرانمایه ذات ناموری و شهره آفاق
 مشرف و ارجمند المحققین میان خوش سواد و در عهد بیت عبارات رشیده و لطافت فقرات
 ائمه و برجستگی اشارات دل با دو و استیلا کلمات دلگشا و اختراع معانی بیگانه و ایجا و الفاظ
 در نفاست بیگانه بیجیل افتاده و آبروی صاحب پوهان کامل فن و تذکره نویسان نوگوز
 بر باد داده با اینهمه این محمان فریاد فروزان پیش قدم زخارف فضائل مصنف و الاجا بهش
 بالا ستوده آمد قطره ایست بی آب و در برابر تالو، لوح کلمات مؤلف کیوان پاک گاهش که
 که نام نامی او پیشتر و انوده آمد ذره ایست بی تاب و چرا تاباشد که هر عنوان ذات شریفش
 دانشی ست مصور و هر سوی بر غنچه لطیفش زبانیست نکته سخ و معانی گستر

عقلیکه سپر رخ دل فروزد	وین خلوت آب و گل فروزد
مالیده بر رخ غبارش از راه	تا گشت چرخ هفت خرگاه
خورشید که قره بلندش	با دست نشان ارجمندش
مس سوده بر آستانه او	تا شد فلک آستانه او
طبعش که بهاد و همد سخن را	گل کرده بهار صد چمن را

چون در خدمت سراپا افانتش زانوی ادب شکست ام و در خلق ارادت و تمکد نشسته
 این خردت بر زده چند کسب هیچ نیز در سلک تحریر کشیدیم و این مشت خاری که کاری انشاید
 در پهلوی این گلدسته فروچیدیم تا خورشید تابان شمع انجمن آسمان ست خانه اول دیده در آن
 فرغ پذیر ازین شمع انجمن باد و تا قندیل ماه با موج سما علق بر طاب امکشان ست چرخ
 عمر و دولت امیر الملک و الاجاه بهادر نورور و روشن بادیرب العباد

قطعه تاریخ تالیف از حکیم شرف حسین جهمی در کانی زیست

چون دیدار و هم جنت مظاهر
بن فرمود بافت سال تاریخ
بگو شرف کتاب خوب نادر
۱۰۰۲

قطعه تاریخ تالیف از سوهن لال منشی بالان خاص رومیه دارالاقبال مجبور پال

امیر الملک صدیق احسن خان
چه نیکو تذکره تالیف فرمود
فصاحت را از گوشت باز آ
چه خوش گفت سوهن لال تاریخ
که بر ملک سخانی گشته فیروز
نیا شد بهتر از وی دیگر امروز
بلاغت را از او شد روز نور
که شمع انجمن شمع دل افروز

قطعه تاریخ تالیف از مولوی ابوالحاج محمد بیعت علی یوسف کادار بالان خاص رومیه

چون امیر الملک صدیق احسن
آنکه بوالی زوالا جا پیش
حال و قال نکته سخنان جهان
سال تاریخش رقم زد کاک من
سرور و الا کفر عالی تبار
کسب کرده عظمت عز و وقار
کرد بر ترتیب دلکش استظار
یا دگار شاعران روزگار

ایضا

ز در قسم خاسته امیر الملک
داستان سخنان عالم
نقش تاریخ در صحیفه دل
افسر سروران شایسته
بزرگان و بیان شایسته
یا قسم داستان شایسته

تاریخ تالیف از فطاح علی حسین کهنوی خوش نویس خرمی صاحب کتاب تفسیر فتح البین سید ابوالحسن

بزد نقش همین تالیف تذکار بسیار
برای سال تالیفش نمودم فکر از بافت
که گردیده است زو حالات ربان سخن
ندآمد دل عالم ز شمع انجمن روشن

تاریخ تالیف از منشی کنج منوهر لال ساکن بھوپال بخشی آستانه رومیه مخلص نوش

زین زمره که در همه عالم بهر لب است
تزدیک و دور می شنوم من بگوش خود
نقشیت یادگار ز دست کسیک او
نسل شریف جای نشین رسول حق
امروز هست چشم خرد در ابجای نور
در شهر هر کسی بصفاش بود گو او
هر دم زبان بکام شریفش شکر فروش
گاهی نمیشود که کار در فصول
هر چند هر کدام میرد بوقت خویش
زنده به لطف کرده غلام ریم را
یا رب بکام او همه ایام بگذرد
انکار خویش پیشکش عرضه میدهم
ما را تیر بساط سخن نیست در دست
غنچه او چاره ساز و نگهبان حال من
این تذکره که باز نماید جسد اجساد
زین تذکره که نام بر آورد در جهان
امروز جای جای سخن هست در میان
بمهر زمین شعر و سخن هست آسمان
از بطن پاک دختر پیغمبر زمان
امروز هست شخص سخن را بجای جان
در دهر هر کدام بخیرش و بد نشان
هر وقت قامد در کف جودش کفر نشان
روزی نمیرود که دهد وقت را لگان
اما سخنان آن که نمیرند بیگمان
آب حیات ریخته بر کمنه استخوان
در چاه و در جبال فرزاید زمان زبان
هستم کی ز جمله زانو شکستگان
اگر حق شناس اینده ز انعام و بدان
مقبول حق پسند و موزنی و مهربان
نارباب وقت نام و بگذر شکستگان نشان

منته خدا را که بصدقه حسن ختم شد		قرب هزار یافت شمار سخنان					
نوش حزین رسال سوادش چو فکر کرد		اندرویش گذشت که دستورش خوان					
قطعه تاریخ طبع از مولوی حافظ سید محمد صاحب سونی ممتحن مخالف بهوپال							
مخزن هرگونه دانش منبع هرگونه فن		حضرت نواب والا جاهد صدیق احسن					
گر کسی گوید که مینو جز دران عالم که دید		بزم ممدوح منش بنامی کاینک انجمن					
شاید از بحر نیایان جهان پرسیده اند		کز صریح کلامش این آوازی آید کن					
تذکره تالیف کرده اما بنویشت انتخاب		هم سخن تقریر فرمودت و هم اهل سخن					
این سواد منتخب در هر کتاب فن بود		مردمک در دیده و جان رتق گل در چین					
از سر الهام سال این هایون تذکره		گو کمال روشنی طبع شمع انجمن					
صحت نامه تذکره شمع انجمن							
صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۵	۸	اعتدال	اعتدال	۳۶	۱۰	دایوانی	دایوانی
۶	۳	در رسد	در رسد	۳۶	۱۰	زبس	زبس
۱۵	۱۲	فوصت	فوصت	۳۸	۱۱	بدیار	بدیار
۲۱	۱۲	بود	بود	۴۰	۹	بدروی	بدروی
۲۲	۲	ظهور	ظهور	۴۱	۲۱	پیدائی	پیدائی
۲۹	۱۵	مشیدی	مشیدی	۴۸	۲۰	بازی در	بازی در
۳۳	۱	روزگار انرا	نی روزگار انرا	۵۰	۳	جناب	جناب

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۵۳	۱	یارش	یارش	۸۲	۱۶	بهرسانیده	بهرسانده
۶۱	۲۱	ووصف	وصف	۸۳	۱۶	کیست	کیست
۵۵	۱۳	این نیکه	اینکه	۸۵	۲۱	بیش	بیش
۶۱	۲۱	خودم	خودم	۸۶	۲	پیکان	پیکان
۵۶	۱	سیاهی پیش	سیاهی پیش	۸۸	۶	کرده است	کرده است
۵۸	۳	ببینی	ایمی	۹۲	۱۳	غنوان	غنوان
۵۹	۲۱	منصب	بمنصب	۹۴	۱	دیگر	دیگر
۶۰	۱۳	حاشی	حاشی	۹۶	۱	دلیگر	دلیگر
۶۲	۶	گر	الکر	۱۰۱	۱۲	زن	این
۶۳	۱۳	بدست	بدوست	۱۰۸	۲۱	سره گز	سره گز
۶۴	۲۰	x	ارزده	۱۲۴	۱۳	گشته	گشته
۶۱	۱۰	نال زور	نال بسیار	۱۲۶	۲۱	رباعی	x
۶۳	۵	گوشم	گوشم	۱۲۸	۳	در آور	در آور
۶۴	۱۶	موسوی	موسویت	۱۳۴	۱۸	برده	برده
۶۴	۳	نمود	نمودند	۱۳۸	۲۱	مالکان	مالکان
۶۶	۲	طرحه جان	طرحه جان	۱۳۹	۲	بر آمد	بر آمد
۶۶	۱۳	توداری	تراست	۱۴۱	۱۴	خستی	خستی
۶۶	۱۲	خنگان	خنگان	۱۴۲	۱۶	تبرد	تبرد
۶۶	۱۴	حاجری	حاجری				
۶۶	۲۰	میساژو	میساژو				

کر دست

بناشاید

لاشکان

صوفی	خطا	صواب	صوفی	خطا	صواب
۳	۳۳۶	x	۱	۲۸۲	مکینه
۱۴	۳۵۰	جهان	۳	۲۸۳	جهان
۸	۳۵۵	شیوا	۱۰	۲۸۴	شیوه
۷	۳۵۷	نذرت	۸	۲۸۵	نذرت
۱۶	۳۶۰	پنب	۱۳	۲۸۶	پنبه
۱۵	۳۶۱	نهادم	//	//	نهادن
۲۱	//	بندست	۲۰	۲۸۷	پیداست
۱۹	۳۶۴	خبری	۲	۲۹۰	جبری
۱۵	۳۶۵	فکری	۲۰	۲۹۲	فقیر
۱۳	۳۶۸	حسرت	۱۳	۲۹۵	فقیر
۲۱	۳۶۸	تایار	۴	۳۱۱	بروم
۸	۳۶۹	و آیش	۱۲	۳۱۴	گورا
۹	//	و جوالش	۳	۳۱۷	محمد تن
۱۷	۳۷۲	جلیسی	۲۰	۳۱۹	وجود عدم
۱۲	۳۸۳	محمد خان	۲۰	۳۲۱	باشا
۱۰	۳۸۷	شکسته	۲۱	//	شعر
۱۴	//	آشفته	۱۴	۳۲۹	نگویی
۴	۳۹۲	دل که	۱۵	۳۳۲	زرشک
۸	۳۹۴	نیارده	۱۱	۳۳۳	گل
۱۵	۳۹۵	تمتلان	۹	۳۳۴	شب

صوفی	خطا	صواب	صوفی	خطا	صواب
۴	۲۱۳	محمد خان	۷	۲۱۳	بجمان
۱۰	۱۵۲	نوبخود	۵	۲۱۸	گل شده
۱۳	۱۵۴	زر	=	۲۱۹	میرزا زاه
۱۱	۱۶۳	خورد	۱۹	۲۲۲	و به
۷	۱۶۷	مدل	۲	۲۳۸	گل چهره
۲	۱۶۹	بهری	۸	=	سید محمد
۱	۱۷۰	نی	۱۷	=	مصاف
۷	۱۷۳	د	۳	۲۳۹	اورانگ
۱۸	۱۷۵	گشت	۴	۲۵۳	وار
۲۱	۱۷۶	ای	۴	۲۵۸	شگفت
۱۰	۱۸۱	دزد	۲۰	۲۶۰	دزدت
۱۸	۱۸۱	آبم	۸	//	بارکشت
۱	۱۸۲	شکسته	۱	۲۶۴	داد
۱۷	۱۸۹	جارب	۸	۲۶۳	ازو
۷	۱۹۰	سینجس	۱۱	//	ایمان
۱۹	//	برگشتن	۱۹	//	کافر
۱۸	۲۰۳	کسکه	۱	۲۷۸	طریق
۲	۲۰۸	عشق	۱۵	۲۷۹	اشغال
۱۹	۲۱۰	عاقی خان	۹	//	کودر
۳	۲۱۱	وز	۷	۲۸۲	یار
۶	//	اواج			

در کتب معتبره

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۲۹۶	۱۸	گ	ک	۲۴۱	۱۴	فازرت	بخاکت
۳۰۳	۱	تا	یا	۱۸	۱۸	سبک	سبک
۳۱۰	۱۳	انیسی	انیس	۲۱	۲۱	گرد	گرد
۳۱۶	۲	میج	میج				
۳۱۷	۲	ملاط	ملاط	۱۹	۱۹	اثرے	برے
۳۱۸	۱۴	میخرم	میخرم	۱۲	۱۲	مرحله	مرحله
۳۱۹	۱۵	دوست	دوست	۱۱	۱۱	تو یک	تو یک
۳۲۱	۱۵	طبیعت	طبیعت	۱۳	۱۳	وقت الی	*
۳۲۲	۱۵	بتظیم	بتظیم	۸	۸	دیرینه	دیرینه
۳۲۳	۱۲	نیستم	نیستم	۳	۳	حلی	حلی
۳۲۴	۱۹	فزوده	فزوده	۲۱	۲۱	تختل	تختل
۳۲۵	۶	وابسته	وابسته	۱۲	۱۲	بجوه دل	بجوه دل
۳۲۸	۵	روز مرا	روز مرا	۱۰	۱۰	حال	حال
۳۳۱	۱۸	پادندی	پادندی	۱۹	۱۹	نصیبی	سواگر شد
۳۳۳	۱۵	پینید	پینید	۱۰	۱۰	ناشده	ناشده
۳۳۸	۱۳	طره	طره	۱۷	۱۷	شیرین	شیرین
۳۳۹	۱۱	سبکشم	سبکشم	۹	۹	زاه	زاه
۳۴۰	۱۱	آمین	آمین	۱۵	۱۵	باوجودش	باوجودش
۳۴۱	۱۳	ے	ے	۷	۷	گلزار پیرا	گلزار پیرا
۳۴۲	۹	نمانے	نمانے	۲۰	۲۰	آنکه نگه	چون نگاه
۳۴۳	۲۰	میوم	میوم	۲۱	۲۱	آئینه	آئینه

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۲۸۳	۲۱	گرسنه	گرسنه	۵۲۶	۱۹	یارو	یارو
۲۸۶	۲۱	برآید	برمی آید	۵۳۱	۱۹	دینش	دینش
۲۹۲	۱۳	بارم	بارم	۵۳۴	۱۲	تپش	تپش
۲۹۳	۴	یاوت	یاوت	۵۳۷	۵	بگذشت بهار	بگذشت بهار
۳۰۰	۱۰	سازند	سازند	۵۳۹	۲	نبت	نبت
۳۰۱	۱۳	بنظر	بنظر	۵۴۰	۱۰	دیده	دیده
۳۰۷	۲	شایدان	شایدان	۵۴۳	۱۰	ر	ر
۳۰۸	۲	ست	*	۵۴۵	۱۱	ارم سری	دارم سری
۵۰۲	۱۳	جانگداز	جانگداز	۵۴۷	۹	سه	سه
۵۰۸	۱۲	و	و	۵۴۷	۷	نسبت	نسبت
۵۱۱	۱۸	گذر	گذر	۵۴۸	۲۰	ازین	ازین
۵۱۲	۵	بزم	بزم	۵۵۵	۶	رنگین	رنگین
۵۱۸	۲۱	بزرگان و	بزرگان و	۵۵۷	۱۷	را	را
۵۲۱	۱۷	گشت	گشت	۵۵۸	۲	خنج	خنج
۵۲۲	۳	لا	لا	۵۵۸	۴	ارزنگ	ارزنگ
۵۲۳	۷	غذر	غذر	۵۵۹	۸	باب	باب
۵۲۴	۸	وخسته	وخسته	۵۶۰	۶	یرون	یرون
۵۲۵	۸	نفسان	نفسان	۵۶۱	۸	دنگ	دنگ
۵۲۶	۱۱	دشسته	دشسته			جسر	جسر

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۵۶۲	۱۲	مشور	مشور	۵۶۴	۹	باو	باو
۵۶۳	۵	باد	باد	۵۶۹	۱۲	باوجودش	باوجودش
۵۶۶	۱۱	توانان	توانا	۵۴۲	۱۶	مدر	مدر
۵۶۴	۴	تعلقات	تعلقات	۵۴۵	۸	که	که

تمام شد صحت نامه تذکره شعرا و سخن

میگوید راجی رحمت رحمان محمد عبدالجبار بن محمد مطایع ریاست علیصمانه الممدن کن علیه که الیف این تذکره
در غایت عجلت صورت بست و بحال بی التفاتی حضرت مؤلف دلم اقباله نقش جمعیت گرفت و وجهش است
که همیشه تصانیف نوی و ملاحظه معلق علوم شریعت و باین نوع تو ایف تو جود خاطر فیض مفاطش چنانکه
باید و شایسته است چون تالیفات فنون دینیه را جز اهل علم و ارباب دین قدر شناس نیند و ذرات
سامی و مختصر گرامی جامع فضائل دین و دنیا است و با اکثر امارا و ارکان دولت راه در رسم و شایسته
در میان است جمعی از اهل فراست خواستگار شدند که کتابی عام فهم خاص پسند که با احتیاط به جنس مردم از خطا
و غیر محرمات و غیره همنود و مسلمانان را شایسته نیز بخانه بلاغت جامع گردد و ناچار با سبب ادگری این گلشن
بوستان را در اسرع زمان ترتیب داده مجال الوقت از قالب طبع بر آوردند و فرصت امعان نظر دست نبرد
و فراغ وقت برای تمذیر خاطر خواه میباشند کیفا التفن آنچه بر ادبی النظر ملاحظه در آمد بر صغیر و طراسنگ
تسویبش ریخته شد درین اثنا که این تذکره در معرض انطباع بود سفر خیر در باره علی بتقریر خطا قبصری
ملکه سطر انگلستان پیش آمد و کارکنان مطایع ریاست در محال شد تا با کاری تحریر و طبع و تصحیح بابانجام
رسانیدند و شایسته بیامی این مجموعه را جلایه انطباع آراستدیش هر قدر که نظر گذرانیدند تا با کمال تقسیم
شعر و نثران جانم در با مسطور در آید پس اگر نظار گیان بهار این گلشن کو تابی کدام فوج در آیدش
و پیرایش این چنین ملاحظه کنند باید که آنرا حاصل بر عجلت وقت نمایند و بوقت تضامی حسن نطن زبان
و بان با بهره گوئی نیالایسته غلام محبت آن حار فان با کرم که یک صواب بیمنت و بی خطا



